

پیدایش رمان فارسی



عبدالعلی دست غیب

پیدایش رمان فارسی

عبدالعلی دست غیب

انتشارات نوید شیراز

دست‌نویس، عبدالعلی، ۱۳۱۰-
پیدایش رمان فارسی / عبدالعلی دست‌نویس. -- شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۶
ISBN 964-358-440-2 ۴۶۰ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیها.
کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. دامستانهای فارسی -- تاریخ و نقد. الف. عنوان.
پ ۹/۳۸۴۹/PIR ۸۳/۰۰۹

کتابخانه ملی ایران

۸۵-۸۲۵۱ م



پیدایش رمان فارسی

عبدالعلی دست‌نویس

□ حروفچینی: پدیده □ گرافیک: وامسف □ چاپ: ستاره □ تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

□ چاپ اول: ۱۳۸۶ □ حق چاپ محفوظ

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز - تلفن ۶۲-۲۲۲۶۶۶۱-۲۲۲۹۶۷۶ نمایر ۰۷۱۱-۲۲۲۹۶۷۶ □ ص.پ.: ۷۱۲۶۵/۶۶۶

دفتر تهران - تلفن/ نمابر ۰۲۱-۸۸۹۰۵۶۳۵

پست الکترونیکی: navidshiraz@navidshiraz-pub.com

وب‌سایت: www.navidshiraz-pub.com

ISBN 964-358-440-2

شابک ۲-۴۴۰-۳۵۸-۹۶۴

فهرست

صفحه	عنوان
۵.....	پیشگفتار
۲۷	بخش نخست نبرد سرنیزه و قلم
۱۵۱.....	بخش دوم تجدد و پیشرفت با زور سرنیزه

پیشگفتار

کتاب پیدایش «رمان» فارسی در چهار بخش تنظیم شده: بخش اول و دوم: دوران مشروطه و عصر رضاشاهی است و بخش سوم و چهارم آن مربوط به سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷، و ۱۳۵۷ به بعد است. مراد ما از این تقسیم‌بندی تاریخی، مطالعه دقیق شیوه‌ای ادبی است که در بستر رویدادهای اجتماعی چند دهه اخیر ایران به ظهور رسیده و منحصرأ در این بستر است که صورت جدید ادبی از جمله قصه نویسی نوین فارسی امکان وجود یافته است. کتابی که اکنون در دست دارید، جلد نخست (بخش اول و دوم) «پیدایش رمان فارسی» است. بخش‌های دیگر در گذار تنظیم است و امید است پس از این به چاپ برسد. البته داستان‌هایی که در این بخش‌ها به بحث گذاشته می‌شود، همه را نمی‌توان رمان به معنای کامل واژه شمرد. برخی از آن‌ها نقص‌های فنی بسیار دارند و در مثل یک یا دو شخصیت عمده بیشتر ندارند، یا دوره اجتماعی کوتاهی را نشان می‌دهند یا روابط غامض اجتماعی را آن‌طور که در «جنایت و کیفر» داستایفسکی و «خواهر کاری» درایزر می‌بینیم، منعکس نمی‌سازند یا زبان اشخاص داستانی مانند هم است و در واقع

داستان‌های کوتاهی هستند که تا مرز داستان‌های بلند [از نظر کمی] بسط یافته‌اند. در مثل «بوف کور» گرچه به چند زبان بیگانه ترجمه شده و حتی بعضی منتقدان خارجی آن را «شاهکار رمان تخیلی قرن بیستم»^۱ دانسته‌اند، باز «رمانی» در تراز «ابله» داستایفسکی یا «خواهر کاری» درایزر نیست. داستان کوتاه رمزی و معنایی است و حتی بعضی پژوهندگان آن را داستان کوتاه نیز نمی‌دانند زیرا «در فضای اثیری و مبهم و ابرآلود آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد. انعکاس «سایه روح» است و در حالت اغما و برزخ خواب و بیداری می‌گذرد. بیشتر به شعر شباهت دارد تا داستان»^۲

البته «بوف کور» دارای ساختار شاعرانه (غنائی) است اما داستان نیز هست اما قصه‌ای کوتاه که دو قهرمان اصلی دارد که به نوبت هم سرگذشتی یگانه را با کارهای خود می‌سازند. راوی داستان و دختر اثیری، پیرمرد خنزر پتزی، کالسکه چی، پدر یا عمو، گونه‌های دیگر یا مسخ شده راوی اند و «لکانه» گونه مسخ شده دختر اثیری، بنابراین «بوف کور» داستانی کوتاه است همانند «اعترافات نیمه شب» ژرژ دو هامل یا «یادداشت‌های مالته لوریج بریگه» ریلکه یا «مسخ» کافکا. و هم چنین داستان‌هایی مانند «پیرمرد و دریا» همینگوی را نباید رمان دانست «زیرا موضوعی یگانه [مبارزه انسان با طبیعت] و قهرمانی یگانه [پیرمرد ماهیگیر] دارد، و در واقع داستان کوتاهی

۱) فلیپ سوپو، درباره صادق هدایت، نقد آثار هدایت، ۹.

۲) چهار چهره، انور خامه‌ای، ۱۵۶.

است بلندتر از حد معمول»^۱.

در این جا می‌توان پرسید پس رُمان چیست؟ پاسخ ساده این پرسش چنین است: «رمان، داستان بلند (در انگلیسی Novel^۲)، بیان نقلی منشور ابداعی است با تفصیلات در خور توجه و بفرنجی معینی که به طور تخیلی با تجربه انسانی سر و کار دارد و وسیله توالی پیوسته رویدادهائی که در بردارنده گروهی اشخاص در فضائی معین است، تمهد شود. قسم ادبی که وسیله چنان روایت‌هائی ایجاد گردد و شکل عمده ادبی عصر ماست»^۳ به این ترتیب «رُمان» دارای ویژگی‌های زیر است:

الف: زیاد بودن اشخاص داستانی (قهرمان‌ها). داستان کوتاه قهرمانی یگانه دارد، اما سر و کار رُمان با چند قهرمان است. «جنایت و کیفر» داستایفسکی فقط سرگذشت راسکولنیکف نیست، سرگذشت مارمالادوف، سونیا و چند تن دیگر نیز هست. در بینوایان نیز قهرمانان زیاد می‌بینیم: ژان والژان، گوزت، فانتین، تناردیه‌ها، ماریوس، گاوروش... در برخی رمان‌ها مانند جنگ و صلح شمار اشخاص داستانی به اندازه‌ای زیاد می‌شود که به یاد داشتن نام آنها دشوار و گاه ناممکن می‌گردد.

ب: زیاد بودن موضوع (تم)، در رُمان درونمایه‌های متعدد دیده می‌شود، سرگذشت یا خاطره یک تن نیست، در مثل در «باباگوریو» جنبش‌های

(۱) چهار جهره، همان، ۱۵۵.

(۲) اصل لاتینی واژه Novellus (به فرانسه Novele و Novus یعنی نو و تازه).

(۳) فرهنگ و بستر، ۲/۱۵۴۶.

اجتماعی فرانسه، آز و پول دوستی، عشق و دلدادگی، محبت پدری، جفای فرزندان، اوضاع اقتصادی، وظیفه‌شناسی... و مسائلی از این دست را می‌بینیم که در فراروند حرکت مردم به سوی شهر بزرگ و پایتخت (پاریس) بهم بافته شده است.

رمان را به دو قسم عمده: کلاسیک و نو (مدرن) تقسیم می‌توان کرد و نیز می‌توان از رمان رئالیستی، ناتورالیستی، حماسی، غنائی، تراژیک و گوتیک... سخن گفت. رمان به ویژه با دورنمای بزرگ اجتماعی سر و کار دارد به این معنا که ساختمانی دارد که کلیت دوره‌ای معین، در شهر یا سرزمین یا طبقه‌ای معین را در بر می‌گیرد، و ساختار اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و حتی فلسفی و شاعرانه‌ای را در کلی واحد بهم می‌پیوندد. برخی رمان‌ها ساختاری شاعرانه دارند که رالف فریدمن در کتاب *Lyrical Novel* در بحث درباره آثار هسه، ژید، ویرجینیا ولف... آنها را رمان غنائی می‌نامد. «رمان غنائی در اسامی به ساختار شعر نزدیک می‌شود، تسلسل خطی زمان را می‌شکند، تصویر را جایگزین واقعه یا رویداد می‌کند. از گفت و گو و کنش دور می‌شود و به تک گوئی به صورت بیان خاطره‌ها، یادداشت روزانه و... نزدیک می‌گردد. چنین داستانی از طرح داستانی بهره می‌جوید. برای پیوند دادن رویدادهای تصویری داستان، دو حالت متفاوت شاعرانه و داستانی در چنین قصه‌ای نوعی تضاد و کشش بوجود می‌آورد.»^۱

از نظر اجتماعی پیدایش رمان با بالیدن بورژوازی اروپائی همراه بوده

است و همانطور که هگل گفته است جامعه جدید با تقسیم کار، رویه‌های پلیسی و دیوان سالاری خود در «رُمان» جانشینی برای «حماسه» دوران فئودالی یافته است. البته در همین عرصه ما رُمان‌های حماسی و تاریخی، رُمان‌های تراژیک و رُمان‌های غنائی داریم که به وضعیت تاریخی جامعه و طبقه‌ها ارتباط می‌یابد. در ایران نیز بسیاری از اقسام رُمان‌های اروپائی تقلید یا نوشته شده است. در مثل «تهران مخوف» همانند رُمان‌های قرن هیجدهم است در حالی که «سفر شب» بهمن شعله‌ور یا «بوف کور» هدایت به شیوه مدرن است. فاصله‌ای که اروپا در آزمایش‌های سبک ادبی در مدت چند قرن پیموده است مادر مدت صد سال پیموده‌ایم، گرچه این آزمون‌ها گسسته و ناقص بوده و وضعیت‌های سیاسی و اجتماعی اجازه نداده است که نویسندگان ما آزمونی را با درنگ کاری از سر بگذرانند و به سراغ آزمون دیگر بروند. جامعه از نظر وضعیت‌های اجتماعی و ارتباطی هنوز به قرون جدید نرسیده است اما بعضی نویسندگان ما می‌خواهند آثاری مانند آثار پروست، جویس و کلودسیمون بنویسند. در واقع قرن بیستم اروپای غربی به سوی درون‌گرایی یا سوپروکتیویسم افراطی رفته است. نقاشی، موسیقی، شعر و قصه و رُمان مدرن به سوی واقعیت‌های درونی حرکت می‌کند و واقعیت برونی کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌گردد. می‌گویند «این واقعیتی چندگانه و سیال است. در رُمان‌های رئالیستی بدن و واقعیت مادی در حرکت است و دانستگی فعالیتی اندک دارد اما امروز جریان بازگونه شده و رُمان نویس تداعی‌های تودرتوی خود را می‌نویسد. و این کار هم‌زمان ساختن چیزهای ناهمگون در کنار هم به منظور ساختن کلی همگون است. گرترود

استاین می‌گوید: سینما، هنر اصلی قرن ماست چون همزمانی Synchronize ایجاد می‌کند. همزمانی شیوه‌ای است که سرعت‌ها و بخش‌های متفاوت را کنار هم قرار می‌دهد و کلی یگانه می‌سازد.^۱ به هر حال قصه نویسی از این دست سرانجام دانستگی خود را بر جهان واقعیت‌های برونی چیره می‌سازد و شخص خود و اوهام و باورهای خود را تعیین‌کننده رویدادها می‌سازد. این فردگرایی بورژوازی سرانجام به خود محوری مطلق می‌انجامد، و قطب افراطی دیگر نظام متمرکز فراگیری است که در مثل در آلمان هیتلری به اوج خود رسید و فیلسوف آن گفت: «پیروی از سخنان پیشوا پیروی از قوانین وجود و هستی و وظیفه هر آلمانی است.»

به نظر ما زمان و دیگر هنرهای کلامی، کشف دیالک تیک بفرنج واقعیت‌های تودرتوی اجتماعی است و بیان عواطف و باورها و اندیشه‌ها و حرکت زندگانی ملت در دوره معین تاریخی و از این نظر در همان زمان که آثار جویس و پروست را نیز دارای اعتبار هنری می‌شماریم، بر اهمیت تاریخی زمان کلاسیک، بالزاک، دیکنز، تالستوی و... پای می‌فشاریم زیرا در زمان کلاسیک انسان واقعی تاریخی به روی صحنه می‌آید نه انسانی که در مثل حشره شده یا می‌خواهد حشره شود. در آن‌ها نیز از خشونت، آرزو، مسخ و دد منشی بعضی انسان‌ها نیز سخن می‌رود، اما در برابر آن مهربانی، ایثار، گذشت، قهرمانی، همبستگی انسانی... نیز جلوه نمایانی دارد. انسان به سبب شرائط نادرست اجتماعی، به بیفوله‌های اجتماع پرتاب شده اما در همان زمان

(۱) کیهان فرهنگی، شماره ۸، سال ششم، آبانماه ۶۸، ص ۲۰.

می‌کوشد به تراز انسانی که به سوی آزادی و رهائی قدمی می‌کشد، بر شود. رمان کلاسیک به معنای درست واژه، «سیاسی» نیز هست، اما سیاست بازانه نیست، بدین معنا که نویسنده آن، از صف آرائی سیاسی گروه متضاد با خود آگاه است. در مثل نویسنده‌ای مانند بالزاک می‌داند که طبقه متوسط بر ضد اشراف زمین‌دار ایستاده است و از این رو نسبت به طبقه رو به زوال نظر انتقادی دارد، هر چند در سویدای دل خود به اشرافیت دل بسته باشد یا مانند ریچاردسون ارزش‌های جامعه بازرگانی شهری را می‌پذیرد.^۱ اما نویسنده رمان کلاسیک در این حد متوقف نمی‌شود، اندوه و شادی، رنج و تلاش انسان تکامل یابنده را ترسیم می‌کند. «داستایفسکی در بیشتر آثار خود... می‌کوشد شبح انقلاب صنعتی را پراکنده کند و در برابر اندیشه‌های انقلابی و خواست آزادی اقتصادی دهقانان روسی، فلسفه تحمل درد و مصیبت را تبلیغ کند. به گفته گورکی، او خود را جارچی نیروی تاریک دشمن انسان می‌داند و مدام متوجه تلاش‌های ویرانگری است که در «نهاد» بشر وجود دارد. نزد او میل انسان به خشونت و بدجنسی است و در انسان شدیدتر از علاقه به نیکی و زیبایی است... در همان زمان او به طور عمیق با فراروندهای اجتماعی دوران خود ارتباط دارد. با چشم باز به عیوبی که جامعه روسیه را به پرتگاه می‌کشاند می‌نگرد و قدرت مشاهده او در تشخیص و جلوه‌گر ساختن این فساد به منتهی درجه عالی است.»^۲ این نویسندگان در همان زمان که

1) D. Laurenson, *The Sociology of Literature*, P: 188.

محلی و بومی هستند، یعنی سیمای مردم زادبوم خود را ترسیم می‌کنند، همگانی و جهانی نیز هستند و مرز زمان و مکان را درمی‌نوردند. از سوی دیگر رمان‌های کلاسیک در مراحل تحول حاد اجتماعی - تاریخی پدید می‌آیند. رمان عظیم روسی در زمانی بوجود می‌آید که تنش‌ها و تحولات جامعه روسی از مرحله گذر از فئودالیسم به بورژوازی به اوج خود می‌رسد. پنج روس بزرگ: پوشکین، تالستوی، گوگول، داستایفسکی و چخوف (به تعبیر فرانسوی‌ها) گرچه آمیخته پر تضادی از فرادش‌های محلی سرزمین خود و تحولات آینده ساز آنند، دارای گرایش‌های ژرف آزادیخواهانه‌اند، به این معنی که نسبت به سرنوشت موژیک‌ها یعنی «دهقان روسی» که عمده جمعیت سرزمین شان را تشکیل می‌دهد و شهریان خرده پا... توجه تام دارند، واپس‌گرائی مردم و خودکامگی دستگاه تزار را نمی‌پسندند و بر ضد آن جبهه می‌گیرند. «اعتراض آزادیخواهانه سهم بسیار مهمی در برداشت و رویه ادبی تاریخ دارد. در واقع تنها این رویه قسم تازه‌ای از رمان تاریخی را بوجود آورده است که به طور عمده در ادب مهاجران ضد فاشیست آلمانی، مشکل مرکزی ادب زمان ما گشته است... پیش از هر چیز، در دوره متأخر ویکتور هوگو را داریم که رمان «نودوسه» او نخستین اثر مهم تاریخی است که می‌کوشد تاریخ گذشته را در روحیه جدید اعتراض انسان دوستانه‌ای تفسیر کند.»^۱

نکته مهم دیگر در زمینه رمان و رمان‌نویسی آنست که رمان بزرگ چند

1) G, Lukacs, The Historical Novel, P:307

صدائی (پولی فونیک) است به این معنی که قهرمانان آن هر یک زبان حال خود را دارد و نویسنده اجازه نمی‌دهد، صدا یا صداهای دیگر بر صدای آنها چیره شود.^۱ «باختین و منتقد ارسطوئی و ینسی بوت باور دارند به رغم تلاش نویسنده او نمی‌تواند نظر خود را از رُمان خارج سازد، همانطور که فیلمساز و فیلمنامه نویس نیز نمی‌توانند، به این معنی که در چرخشی که به شخصیت‌ها داده می‌شود و پایانی که شخصیت‌ها به سوی آن می‌روند، نظر نویسنده پنهان است. نظرگاه را نمی‌توان در رُمان حذف کرد ولی نویسندگانی هستند که این امکان را فراهم می‌آورند که در کنار نظرگاه خود، نظرگاه‌ها و صداهای دیگری که باختین آن را Polyphone می‌نامد شنیده شود و فقط یک صدا موجود نباشد.»^۲

«رُمان» فارسی در نمایندگان ممتاز خود دانشور، افغانی، علوی، چوبک، محمود دولت‌آبادی، خسرو حمزوی، احمد محمود، درویشیان، یاقوتی، امیر فجر... در آستانه رسیدن به چنین تراز است و این خود مسأله‌ای بسیار مهم است زیرا با توجه به پیشینه رُمان نویسی در ایران، نشان دهنده چالاکی نویسندگان ماست در پیمودن راهی که دشواری‌های آن بر کسی پوشیده نیست.

رمان فارسی در دوره استقرار مشروطه در ایران با کتاب «شمس و

(۱) در این زمینه بنگرید به هنر رُمان میلان کوندرا ترجمه دکتر پرویز همایون پور.

(۲) کیهان فرهنگی، همان، آذر نفیسی، ۱۸.

طفرای خسروی که رمانی است تاریخی آغاز می‌شود. البته پیش از این کتاب «ستارگان فریب خورده» اثر آخوند زاده منتشر شده بود اما این کتاب در اصل به زبان ترکی نوشته شده و نمی‌توان آن را اثری فارسی دانست. علت اینکه رمان ایرانی نخست سیمائی تاریخی به خود می‌گیرد روشن است. مشروطه نوپای ایران که انقلابی ملی و مردمی است در خطر است و کسانی چون «خسروی» که گرایش‌های ملی و آزادیخواهانه دارند، از روی الگوهای اروپائی رمان تاریخی می‌نویسند زیرا هم خطر کمتری دارد [از جهت معارضه با واپس‌گرایان و خودکامگان] و هم روحیه ملی را بالا می‌برد و تقویت می‌کند. در همان زمان جامعه شهری جدید که از عصر امبرکبیر سیمای کم و بیش امروزی به خود گرفته است، لنگ لنگان بسط می‌یابد. اما موانع جدی مانند نبودن امنیت، کمبود مالی، ضعیف بودن ارتباطها، عدم تمرکز دستگاه دیوانی، نبودن وسائل جدید... سدّ راه اوست. دوره آشفته پانزده ساله استقرار مشروطه... نمی‌تواند به اهداف طبقه متوسط کمک شایانی کند و مدام سرگرم نبرد با ضد انقلاب، دو دستگی‌ها و دسیسه‌های میوه‌چینان مشروطه و خودکامگان است. احمد شاه گرچه پرورش یافته رجال لیبرال مشروطه خواه است و احترام مشروطه و مجلس را نگاه می‌دارد، فاقد آن جسارت و قدرتی است که از رجلی سیاسی در دوره‌ای بحرانی انتظار می‌رود.^۱ ایران می‌بایست متمرکز شود، قدرت دولت تا دور دست کشور نفوذ کند، همسایگان قوی پنجه نمی‌توانند شاهد ناآرامی در

(۱) در این زمینه بنگرید به تاریخ مطهر احزاب سیاسی الربهار، ۳/۱۸.

«منطقه نفوذ» خود باشند. انقلاب روسیه، امپراطوریانگلستان را به هراس می‌افکند و فکر ایجاد «کمر بند امنیتی» پیرامون دولت شوروی در دستور روز قرار می‌گیرد. نه مجلس، نه احمد شاه متوجه وضع جدید نیستند یا اگر هستند کاری از دستشان بر نمی‌آید. لحظه‌های گرانبها به سرعت در دسته‌بندی، گفتم و شنودهای طولانی و بی‌فایده، زد و خورد مردان سیاسی با یکدیگر از دست می‌رود و استعمار انگلیس سید ضیاء و رضاخان میرپنج را به سرعت به روی صحنه می‌آورد. توپ رضاخان پُر است و رقیبان را عقب می‌نشانند، به وضع کشور سر و صورتی می‌دهد، ارتش را منظم و تقویت می‌کند. در فرصت بدست آمده و امنیت نسبی، جامعه مجال پیدا می‌کند به گذشته خود نظری بیفکند و وضع خود را ارزیابی کند.

سال ۱۲۹۹، سال کودتای سید ضیاء - رضاخان، چرخش گاه مهمی در حیات سیاسی ایران است. جنبش مشروطه نتوانسته قلاع مادی و نظری فتودال کهن را براندازد، طبقه متوسط و سرمایه داران نیز نتوانسته‌اند اهرم‌های قدرت را در دست گیرند اما دربار قاجار و فتودال‌ها را چند گام به عقب رانده‌اند، قدرت‌های خارجی نیز مایل نیستند انقلاب مشروطه به آماج خود دست یابد و فتودالیسم را ریشه کن سازد. پس شخصی را روی کار می‌آورند که بتواند بخشی از درخواست‌ها و مطالبات این و بخشی از نیازهای آن را برآورده سازد. در دوره آشفته این چنینی، مالک و تاجر هر دو طالب امنیت و تمرکزند تا بتوانند به حیات اقتصادی خود ادامه دهند. اگر امنیت نباشد مالک نمی‌تواند به روستا برود و سهم خود را وصول کند و اگر تمرکز و ایمنی نباشد بازرگان از ادامه کار ناتوان است. حکومت رضاشاه به این خواست مضاعف

و متعارض پاسخ مثبت می‌دهد و اگر در آغاز کار نایب می‌شود نیز به همین دلیل است. پس «تضاد میان شهر (جامعه تولیدکننده برای بازار) و روستا (جامعه خود بسنده) از یک سو و ستیزه میان خان‌ها و زمینداران بزرگ و بورژوازی بازرگان از سوی دیگر به همان اندازه در زمینه ملی خودنمایی می‌کند که در زمینه جهانی... برای نخستین بار در تاریخ ایران، مردم در سرنوشت خود شرکت می‌کنند (در شهرها) [و البته در روستاهای شمال] و فرد اهمیتی بدست آورده و زندگی نامه‌اش به جهان ادبیات گام می‌نهد. ورود زندگی نامه مردم کوچه و بازار به ادبیات از نظرگاه ژنتیک، گونه ادبی رمان را پدید می‌آورد. رمان که خود گونه ادبی بورژوائی است زاده شده و رفته رفته با فراروند خود، به میان مردم می‌رود.»^۱

این عوامل و عوامل دیگر مانند ایجاد مدارس، کارخانه‌ها، گسترده شدن دیوان سالاری، رواج چاپ و روزنامه و پیروی از تمدن جدید و مظاهر متفاوت آن، «رمان» فارسی را بوجود می‌آورد و بسط می‌دهد. اما در همان زمان این تحوّل، نتیجه تلاش نویسندگانی مانند طالب زاده (مسالک المحسنین)، میرزا حبیب اصفهانی (ترجمه حاجی بابا)، زین العابدین مراغه‌ای (سیاحت نامه ابراهیم بیگ)، محمد باقر خسروی (شمس و طغرا)... نیز هست. عوامل یاد شده زمینه‌هایی بوده است که نویسندگان ما بتوانند قصه‌هایی به شیوه جدید خلق کنند. افزایش جمعیت، پیدایش طبقه متوسط به صورت امروزی آن همراه با افزایش مشاغل مانند کارمندی اداره‌های

دولتی و مؤسسه‌های خصوصی، دانشجویی و اسنادی، پزشکی، مهندسی و... که فرصت کافی برای مطالعه دارند، گسترش صنعت چاپ و نشر، زیاد شدن با سوادان... از عهد امیرکبیر به بعد ادامه می‌یابد. این دگرگونی‌ها خوانندگان جدیدی برای نویسندگان فراهم می‌آورد. خوانندگانی که دیگر گلستان سعدی و تاریخ و صاف خشنودشان نمی‌سازد، خوانندگانی که سلیقه و خواست دیگری جز آنچه در عهد صفوی یا آغاز دوره قاجار مطلوب بود، دارند. کتابخانه‌های سیار در اروپای آغاز دوره صنعتی باعث زیاد شدن قصه و روزنامه خوان شد و کتابفروشی‌هایی که کتاب کرایه می‌دهند در ایران چند دهه پیش، بر شمار خوانندگان کتاب در کشور ما می‌افزاید. ایجاد ارتباط‌های جدید و وسائل حمل و نقل مانند اتومبیل، راه آهن، تلگراف و تلفن... مسائل تمدن جدید را به شهرهای کوچک و روستاها می‌برد و به ایجاد شهر بزرگ مدد می‌رساند. همه این عوامل باعث می‌شود که نویسندگان و شاعران در جستجوی حامی جدید باشند و خواستار خوانندگانی جدید که حضور خود را با خرید آثار نویسنده و تشویق او اعلام می‌کند. رُمان جدید فارسی از بطن چنین تحولاتی زاده می‌شود و البته باید دانست که در این جا فراروند یاد شده همچون فراروندهای حقوقی و سیاسی تا حدود زیادی در عرصه تحولات جهانی متعین شده است. نویسنده قصه و رُمان هم از آغاز کار رو به سوی تمدن غربی دارد و از آزمون‌های آن‌ها بهره می‌برد، در واقع شاعران و نویسندگان ایرانی راه را میانه بُر می‌روند و چه بسا «رُمان»ها و اشعاری که نوشته یا سروده شده که با زمینه اجتماعی ما هماهنگی و تناسبی نداشته است. در مثل فلان نویسنده و به پیروی از تورگنیف یا داستایفسکی خواسته است

قهرمانانی نیهیلیست را در متن زندگانی اجتماعی ما به حرکت درآورد یا در غیاب کارگر صنعتی بر آن شده است کارگری انقلابی همچون پل و لاسف گورکی بیافریند یا در جامعه‌ای که حرکت‌های آن به سوی صنعتی شدن بسیار کند است، فردی را به نمایش گذاشته که دارای آشفته‌گی روحی اشخاص داستانی فاکنر و جویس بوده است اما داستان‌هایی نیز هست که گرچه از الگوهای غربی تأثیر پذیرفته و ویژگی‌های بومی این سرزمین را نشان می‌دهد و اشخاص آن‌ها از ما هستند یا به ما نزدیک اند. اشخاصی مانند سید میران، آهو خانم، هما، زری، فرنگیس، استاد ماکان، غلام، خالد و شیر محمد (در شوهر آهو خانم، سووشون، چشمهایش، اوسنه بابا سبحان، همسایه‌ها و تنگسیر) را در کوچه و بازار و شهر و روستای خودمان می‌توان دید ولی شخصی مانند «هومر» در سفر شب شعله ور (نام قهرمان داستان هم فرنگی است!) با ما هیچ رابطه‌ای ندارد، و از آن گیاهانی نیست که در این سرزمین روئیده باشد. «و رُمان یکی از عرصه‌های وسیع و غنی است که می‌تواند جایی برای جستجو و یافتن پاره‌ای از «خود» ما باشد و نیز خاصیت افسونی هنر و ادبیات، عمده‌ترین حلقه ارتباط آن با آدمیانی است که قلبی ساده و ذهنی بفرنج دارند و می‌خواهند انسانیت خود را لحظه به لحظه ارتقاء دهند.»^۱

برای رسیدن به نتیجه‌ای کم و بیش خشنودکننده، رُمان «تهران مخوف» مشفق کاظمی، یا نخستین داستان بلند جدید فارسی را به نظر آورید. این کتاب در ۱۳۰۱ نوشته و در ۱۳۰۳ در تهران به چاپ رسیده. نویسنده آن

(۱) محمود دولت‌آبادی، مجله آدینه، شماره‌های ۴۳ و ۴۴، ص ۷۹، نوروز ۱۳۶۹.

تحصیل کرده آلمان و فرانسه است و در بازگشت به ایران به مشاغل «دیوانی» می‌پردازد و مدیر مجله «ایران جوان» می‌شود و اشعاری ترجمه می‌کند یا می‌سراید. از «تهران مخوف» بر می‌آید که او مکان‌های آن روزی تهران، مکان‌هایی را که داستان در آن می‌گذرد، مهمانخانه، خانه‌های اشرافی، خانه‌های بدنام، خیابان‌ها و کوی‌ها... خوب می‌شناسد و به ویژه گسترش شهر و ابزارهای جدید را در اثر خود نشان می‌دهد. نویسنده به گردش اوضاع بدبین است و دوره زرین یا عصر مشروطه را آن سان که در خور آنست نمایان نمی‌سازد. قهرمانان کتاب اشراف زمیندار، کارمندان بلند رتبه یا کم پایه اداره‌ها، افسر ژاندارم و زنان طبقه متوسط‌اند. فرخ یکی از قهرمانان اصلی کتاب فردی است تحصیل کرده اما بیکار که آرمان‌های ترقیخواهانه دارد اما بیشتر در گش و قوس زندگانی فردی خود می‌پوید و به ویژه با «مهین» دختر عمه خود در کنکاش است که چگونه به قسمی پدر و مادر دختر را به ازدواج ایشان راضی سازد یا دختر را با رضایت خود او بر باید. جواد، کارگر و پیشه ور ساده دل و وفادار در نقش «نوکر» فرخ ظاهر می‌شود و به گناه همدستی با «ارباب» در ربودن دختر به زندان می‌افتد. خود فرخ نیز به سبب توطئه ف. السلطنه پدر مهین دستگیر و همراه تبعیدیان به خراسان برده می‌شود و... بسیاری از مسائل سیاسی و شفلی در کلوب فرنگی در چهار راه کنت خیابان لاله زار، مرکز تفریح و بازی و وقت‌گذرانی پولداران و فرنگی‌ها و متجددان و فرنگی مآبان حل و فصل می‌شود. در جلد دوم کتاب، «یادگار یک شب» حتی انقلاب گیلان از دید منفی نگریسته شده است و نیز امیدواری جوانانی مانند فرخ به اصلاح اوضاع پس از کودتای سیدضیاء نقش بر آب می‌شود.

بخشی از کتاب در وصف زندگانی زنان روسپی است و شوربختی ایشان و شوربختی زنان به علت روابط نادرست اجتماعی و این همه در متن داستان به خوبی جوش خورده است «نویسنده با وجود انتقاد شدید از جامعه اشرافی از درخواست اصلاحات عادلانه قدمی فراتر نمی‌نهد... راهی برای رهایی از وضع مخوف آن روز نشان نمی‌دهد و داستان به صورت بدبینانه‌ای پایان می‌یابد»^۱

«تهران مخوف» این امتیاز عمده را دارد که تهران و ایران در حال حرکت را نشان می‌دهد، اشخاص داستانی در روستا و شهر با اوضاع تازه‌ای روبرو می‌شوند. در شهر به ویژه سوار واگن می‌شوند، بلیط می‌خرند، لاله زار می‌روند، در همان زمان به مجالس تعزیه، جشن‌ها و اعیاد ملی و دینی گذر دارند. قدیم و جدید در متن این کتاب بهم می‌آمیزد، زشت و زیبا در کنار هم نمایان می‌شود. در برابر جواد و مادر او و فرخ که افرادی خرده پا یا متوسط هستند و آدمی‌گری دارند و نیک‌اند، اشراف پول دوست و کارمندان متقلب و شاهزادگان مبتذل... قرار می‌گیرند و نویسنده از افراد نخست جانبداری می‌کند و از دومی‌ها بیزار می‌جوید و این‌ها همه از ثمرات مشروطه و نمایانگر دوره جدید است. بسیاری از درونمایه‌های اصلی این کتاب در مثل مسأله جدال دو نسل (مهین و پدرش ف. السلطنه)، اعتراض و عصیان انقلابی (فرخ در قفقاز و در جنبش گیلان)، مسأله روسپی‌گری... در «رمان»‌های بعدی فارسی، در «دراز نای شب» جمال میرصادقی، «چشمهایش»، «زیبا» و

«جنايات بشر» به شیوه‌ای جدیدتر آمده است و این حکایتگر این معنی است که ساختار اجتماعی ما در دوره‌ی دو پهلوی چندان دگرگونی بنیادی نیافته بوده است. در واقع پس از مشروطیت آغازین که به همه‌ی اهداف خود نرسید، جامعه به سبب کودتای ۱۲۹۹، حاکمیت بیست ساله از سیر دموکراتیک بازماند «انقلاب مشروطیت - که منشی بورژوائی دارد - به پیش رانده نشد. بهتر است بگوئیم ازدواجی میان خودکامگی خاوری - و بورژوازی (سرمایه‌بازرگانی) انجام پذیرفت و این زمینه‌ای است که به ساخت‌های بنیادی شیوه تولید آسیائی، اجازه زیستن می‌دهد. نتیجه این ازدواج عبارت است از دیوان سالاری نیمه بورژوائی - نیمه مستی و پدید آمدن پیوندهای اجتماعی نامعین»^۱ و هم در این بستر است که زیبا، تفریحات شب، و حتی بوف‌کور نوشته می‌شود و حتی در داستان‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ ادامه می‌یابد. سخنی در «بوف‌کور» آمده است که «رمزی» است اما از نظر جامعه‌شناسی هنری کمال اهمیت را دارد. در میان همه چیزهای دیگر، از جمله پیرمرد خنزرپنزی نماد ابتدال زندگانی روزانه است و دختر ائیری نماد آرمانی پاک، قصاب نماینده قساوت و پول دوستی و... راوی بوف‌کور می‌نویسد: «با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم»^۲ و این بیان هنری آن واقعیت اجتماعی است که در آن دوره خودکامگی هراسناک، جامعه، «فرد» را از بالیدن

(۱) واقعیت اجتماعی، همان، ۶۷.

(۲) (۳) بوف‌کور، ۳۹.

شخصیت منع می‌کند و می‌خواهد او را در همان حال نگاه دارد و به جای او تصمیم بگیرد. راوی، نقاش هنرمند «نمی‌داند چرا موضوع مجلس همه نقاشی‌هایش از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می‌کشد که زیرش پیرمردی قوز کرده، شبیه جوکیان هندوستان، عبا به خودش پیچیده و چمباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته است.» یکی از ناقدان نیز به تازگی انگشت سبابه به لب گذاشتن بیشتر آدمهای «بوف کور» را به استهزاء گرفته است و آن را چیز مضحکی شمرده، در حالیکه در دو تصویر یاد شده، رکود و ناپویائی افراد جامعه‌ای را نشان می‌دهد که فقط جماعت همقدان را می‌پسندد، و گمان می‌کند از روز نخست تا پایان باید افراد از مسیری یگانه بگذرند و حتی برتری می‌دهد که همه کودک بمانند یا سینه کش دیوار بنشینند و با دیده‌ای تهی از نگاه به دیوارهای رو برو بنگرند.

در این کتاب از آثار ادبی دوره قاجار و مشروطه به اختصار سخن می‌گوئیم، زیرا توضیح و تحلیل‌های کافی در این زمینه در کتاب از صبا تا نیما (تاریخ ادبی این دوره‌ها) یحیی آربن پور، آثار دکتر فریدون آدمیت، مقاله دکتر خانلری در نخستین کنگره نویسندگان ایران (۱۳۲۵)، شاهکارهای نثر فارسی معاصر سعید نفیسی، ادبیات نوین ایران، وراکوبیچکوا (تهران ۱۳۶۳)، سبک‌شناسی بهار (ج ۳) و... آمده است و دیگر نیازی به بازگوئی آنها نیست. درباره آثار ادبی دوره رضاشاهی هنوز کتاب مدوئی به فارسی در دست نیست. بهترین اثر در این زمینه کتاب دکتر

حسن کامشاد، «ادبیات مشور جدید ایران» به انگلیسی (لندن، ۱۹۶۶) هنوز به فارسی ترجمه نشده است. کامشاد درباره نویسندگان دوره محمدرضا شاهی نیز به اختصار سخن گفته و زمینه‌های اجتماعی هر دو دوره را نیز به بحث گذاشته. ما درباره دوره بیست ساله رضاشاهی به تفصیل بیشتر سخن می‌گوئیم، و نویسندگان مهم و مشهور این دوره را معرفی می‌کنیم. اما مراد اصلی ما پیدایش و تحوّل زمان معاصر فارسی است از این رو کار زمان نویسان مهم این دوره: مشفق کاظمی، محمد حجازی، محمد مسعود و هدایت... را در نظر داریم و کتاب‌های آن‌ها را به طور تفصیل شرح و نقد می‌کنیم. این طول و تفصیل برای آنست که خواننده کاملاً در جو کتاب‌ها و فضای آن روزگار قرار گیرد و پژوهندگان بعدی نیز بتوانند در تحلیل‌های خود آن‌ها را همچون سندی بکار گیرند. بسیاری از آثار نویسندگان مورد نظر، امروز دیگر کمیاب و حتی نایاب است و احتمالاً مراجعه به آن فردا دشوارتر خواهد بود. شرح و بسطی که در زمینه بحث از این کتاب‌ها در این جا می‌بینید، یکی از دلایلش همین است.

برخی از «زمان»‌های فارسی معاصر (چشم‌هاش، شوهر آهو خانم، سنگ صبور...) مربوط به دوره رضاشاهی و برخی دیگر مانند شکر تلخ (۱۳۴۷) جمفر شهری (شهری باف) از آن دوره احمد شاه قاجار است. کتاب اخیر حاوی صحنه‌های بسیار زنده‌ای از رسوم عامه مردم، وضع اداره‌ها و راه‌ها، و بازار و خانواده‌های اواخر دوره قاجار است اما سالها پس از این تاریخ به چاپ رسیده. شازده احتجاب (۱۳۴۷) هوشنگ گلشیری نیز به دوره قاجار و به دوره رضاشاهی برمی‌گردد اما در این جا نویسنده با شیوه نامستقیم و

درون گرابانه به مجسم کردن رویدادهای آن زمان، فروریزی خانواده‌ای اشرافی، می‌پردازد. این آثار البته از نظر زمان چاپ به دوره‌های بعد تعلق دارند و بر حسب ترتیب چاپ باید به بحث گذاشته شوند. با این همه مادر متن گفتگو درباره حجازی و مسعود و هدایت به برخی از این آثار نیز اشاره خواهیم داشت.

بخش نخست

نبرد سر نیزه و قلم

عهد قاجار و مشروطیت

دگرگونی‌های اجتماعی - سیاسی مهمی که از آغازهای دوره قاجاریه و به ویژه در دوره ولایتعهدی عباس میرزا (۱۲۰۲ تا ۱۲۴۹ ه. ق) و عهد صدارت امیرکبیر (۱۲۲۲ تا ۱۲۶۸) در ایران پیش آمد، دگرگونی‌هایی که به طور عمده ناشی از کشاکش دولت‌های اروپایی روسیه تزاری، انگلستان، فرانسه و آلمان بود... به تدریج زمینه‌های واقعی انقلاب مشروطه ایران را فراهم کرد. پس از کشاکش‌ها و نبردهای سخت سرانجام مشروطه خواهان پیش بردند و مظفرالدینشاه در ۱۴ جمادی الاخره ۱۳۲۴ ه. ق به صدور فرمان مشروطیت تن در داد، و این نقطه آغاز کارهای پارلمانی و تنفیذ حکومت قانونی بود.

می‌گویند انقلاب مشروطه انقلابی بورژوازی بوده است^۱ اگر چنین بود می‌بایست طبقه‌ای ویژه که متکی بر روابط اقتصادی جدید، بسط کارخانه‌ها، رقابت‌های شدید بر سر بازار فروش... باشد در این انقلاب مشارکت جدی

داشته و پس از پیروزی آن، اهرم‌های قدرت را در دست گیرد، در حالی که چنین طبقه‌ای با چنان خصلتی در ایران موجود نبود و مشارکت چند بازرگان و وجود چند کارخانه کوچک... نشان دهنده تحوّل تاریخی یعنی گذر از مرحله فتودالی به مرحله بورژوازی نیست. در واقع انقلاب مشروطه به دلیل نداشتن زیر بنای اقتصادی و اجتماعی کافی هرگز از مرحله «اصلاح» فراتر نرفت و قانون اساسی و متمم آن و مصوّبات مجلس شورای ملی در بسیاری موارد روی کاغذ باقی ماند و به مرحله اجرا نرسید. بدتر از همه این‌ها به زودی انقلاب در معرض حمله واپس‌گرایان قرار گرفت، دو گروه عمده (شاهزادگان، اشراف و مالکان) و میوه چین‌ها و «مجاهدان روز شنبه» راه سیر تکاملی مشروطه را سد کردند و انقلابی‌های حقیقی (ستارخان، باقر خان...) را از عرصه عمل دور راندند^۱ و بار دیگر اشخاصی مانند عین‌الدوله به نخست‌وزیری کشور ما رسیدند، و این نشان می‌دهد که انقلاب و طبقه بورژوا (اگر به معنای اروپائی بورژوازی در کار بوده است) تا چه اندازه سست ریشه و ناتوان از کار در آمد. مردم ما با شور و هیجان به صحنه نبرد آمدند و پس از قرن‌ها بی‌حسی و رخوت به انقلابی دموکراتیک دست یازیدند، اما حکم مجلس و حکومت قانونی تا دورتر از دروازه‌های تهران نمی‌رفت و خودکامگان و مالکان به همان راهی می‌رفتند که اسلاف ایشان رفته بودند.

(۱) انقلاب مشروطه، مشروطه بهترین شکل حکومت (احمد کسروی)، از صبا تا نیما، ج ۱ و ۲ (یحیی آربین پور)، اندیشه ترقی، (دکتر فریدون آدمیت).

با این همه انقلاب و دست کم تحولی صورت گرفته بود و موج پردامنه آن به شهرها و روستاهای دور دست می‌رسید. واقعیت این است که زبدهٔ مردم ایران با وجود فراهم نبودن شرایط مناسب، با بهره‌گیری از تضادهای سیاسی روسیهٔ تزاری و انگلستان... فراتر از آن رفتند که مناسبات جهانی آن زمان اجازه می‌داد. ایرانیان بزرگی مانند ستارخان، باقرخان، علی موسیو، شیخ محمد خیابانی، زین‌العابدین مراغه‌ای، میرزا آقاخان کرمانی، دهخدا... به قلم و قدم در کار انقلاب پی‌گیری نشان دادند و اهداف خود را به طور نسبی بر کارگزاران خود کامگی تحمیل کردند به سبب بسط امواج آزادیخواهی در جهان بود که سید جمال اسدآبادی ندا در می‌داد: «نسیم شدید نوزایش در شرق وزیدن گرفته و حکومت استبدادی رو به سقوط است. همهٔ نیروهای خود را یک کاسه کنید و بیخ و بُن آن را از زمین برکنید.» خودکامگان نیز پس از مدتی دریافتند مقاومت در برابر سیل انقلاب بی‌فایده و حتی زیان‌بخش است پس به ظاهر تسلیم شدند و دربار قاجار بسیاری از خواست‌های انقلابی‌ها را پذیرفت اما در عمل با اهرم‌های قدرتی که در شهر و روستا داشت هم مانع برگزاری انتخابات درست می‌شد و هم در اجرای قوانین مجلس سنگ می‌انداخت. صورت نام‌نمایندگانی که در بیست و چند دورهٔ قانون‌گذاری به مجلس راه یافته‌اند نشان می‌دهد که بیشتر آن‌ها مالک، بازرگان یا منسوبین به دربارها بوده‌اند و طبیعی است اشخاصی بدین نام و نشان جز در راه حفظ منافع خودکامگی و واپس‌گرایی و تثبیت وضع موجود کار دیگری انجام نمی‌دادند و هدفی جز استمرار اسارت و رخوت مردم ایران نداشتند.

روی دیگر سکه را نیز باید دید. انقلاب به اهداف خود نمی‌رسید و هر دم از چپ و راست زیر ضربه قرار می‌گرفت ولی راه پیشرفت مسدود نبود، مبارزه ادامه داشت. اصلاحات امیرکبیر، تحول اداری کشور، انقلاب مشروطه از سر تفتن به وجود نیامده بود که با گردش قلمی از بین برود. ایران و جهان دگر شده بود و وضع قدیم نمی‌توانست دوام بیاورد. مناسبات تازه‌ای در جامعه پدید آمده بود، و سمت و سوی اندیشه‌ها راه به سوی آزادی داشت.

تحول جامعه ایران در دوره قاجاریه چنین است: فرا رسیدن دو قدرت بزرگ روسیه تزاری و انگلستان به مرزهای ایران، تجاوزات این دو دولت، جنگهای ایران با روسیه و انگلستان. اقدامات دفاعی دربار قاجار به وسیله عباس میرزا ولیعهد و میرزا عیسی فراهانی (فائم مقام بزرگ)، ایجاد سپاه آراسته و منظم، فرستادن دو دانشجوی ایرانی به فرنگ در ۱۲۲۶ هـ ق و پنج تن دیگر در ۱۲۳۰ به وسیله عباس میرزا، بازگشت دانشجویان و کارهای آنها در زمینه فرهنگی و علمی (میرزا صالح شیرازی روزنامه تأسیس کرد و میرزا بابا افشار پزشکی ویژه عباس میرزا شد). ایجاد نخستین چاپخانه در ایران و نیز ایجاد نخستین کارخانه اسلحه سازی از سوی عباس میرزا، ورود هیأت‌های اقتصادی، سیاسی، دینی از فرنگ، روابط فتحعلیشاه و ناپلئون، آمدن سروان بن تان و ژنرال گاردان به ایران، به تخت نشستن محمد شاه، نخست وزیر شدن میرزا ابوالقاسم پسر میرزا عیسی فراهانی، قتل وزیر به فرمان شاه و عقیم مانده اقدامات او، مرگ محمد شاه، به سلطنت رسیدن ناصرالدین شاه، صدارت امیرکبیر، کارهای امیرکبیر: ضبط و ربط

مالیات، ایجاد دارالفنون، حذف مقرری‌های گزاف و بیهوده، قتل امیر کبیر به دستور شاه (۱۲۶۸)، صدارت میرزا حسین خان سپهسالار، اهداف او: ایجاد دادگستری، قانون، سفرهای ناصرالدین شاه به فرنگ، چاپ روزنامه به زبان فارسی در فرانسه (۱۲۹۳) از سوی سپهسالار در زمانی که وی وزیر خارجه بود. (یک شماره از این روزنامه بیشتر چاپ نشد)، رجال دیگر عهد ناصری: محسن خان مشیرالدوله، امین الدوله (اصلاح در پست و تلگراف)، صدر اعظم شدن او، ایجاد مدارس، آزادی روزنامه‌ها، ایجاد انجمن معارف، اصلاح سازمان ضرابخانه و پست‌خانه و گمرک، به ریاست دارالفنون رسیدن علی قلی میرزا اعتضادالسلطنه پسر فتحعلی شاه (۱۲۷۴)، ایجاد نخستین رشته تلگرافی از تهران به تبریز، به مدیریت روزنامه دولتی رسیدن اعتضادالسلطنه، نگارش کتاب «فلک السعاده» از سوی او و حمله به عقاید خرافی منجمان و کاهنان قدیم، ترجمه جغرافیای جهان از انگلیسی به فارسی به وسیله فرهاد میرزا پسر عباس میرزا (نام کتاب را جام جم گذاشت)، درس‌های دارالفنون: ادب فرانسه، پزشکی، علوم طبیعی، مهندسی، ریاضی، موسیقی...!

این‌ها زبده اقداماتی بود که دربار قاجار انجام می‌داد و می‌کوشید به

۱) در این زمینه نگاه کنید به تاریخ مشروطه کسروی، اندیشه ترقی و ایدئولوژی نهضت مشروطیت دکتر فریدون آدمیت، از صبا تا نیما ج ۱ و ۲، بحی آرین پور، فکر آزادی دکتر آدمیت، شرح زندگانی من عبدالله مستوفی، سبک‌شناسی بهار ج ۳، تاریخ اجتماعی ایران ج ۲، مرتضی راوندی، ادبیات نوین ایران.

قسمی اوضاع آشفته کشور را آرام کند، کارخانه‌های جدید ایجاد می‌کرد، روزنامه‌هایی نشر می‌داد تا شکست‌های خود را مخفی کند (در این روزنامه‌ها گاه مسائل علمی و اجتماعی به چاپ می‌رسید) و قدرت فائده‌اش را به نمایش بگذارد. حتی به فرمان ناصرالدین شاه «گفتار درباره‌ی روش» دکارت به نام «حکمت ناصریه» ترجمه و به چاپ می‌رسید (۱۲۷۹ هـ ق) [به تشویق دوگوبینو و همکاری امیل برنه فرانسوی و ملا لاله زار همدانی] و قصد بر آنست که کتاب‌های جدید فرنگی بین مردم رواج یابد و «باعث ترقی صاحبان این فنون و طالبان و اربابان معلومات گردد»^۱ و در این دوره گاه کسانی مانند میرزا ملکم خان نیز یافت می‌شدند که خودکامگی و تعصب را فرو کوبند و به پیروی از جنبش خردگرایی اروپائی به ستایش خرد برخیزند و ترقی انسان را وابسته‌ی خرد و گسترش آن بدانند.^۲

راهی که ایران به سوی انقلاب مشروطه پیمود، منحصرأ به واسطه‌ی ضرورت‌ها نبود. ترقیخواهان و آزادی خواهان نیز به کمک انقلاب آمدند. نخست انقلاب و تحول فرهنگی بود و آن گاه انقلاب سیاسی. اگر نتیجه‌ی مطلوب بدست نیامد گناه ترقیخواهان نبود. مهمترین علت آن وضع جغرافیائی سیاسی ایران بود که در سر بزنگاه‌ها، دو قدرت روسیه و انگلستان با هم متحد می‌شدند و راه ما را به سوی آزادی و دموکراسی سد می‌کردند.

(۱) اندیشه‌ی ترقی، ۱۸، راهنمای کتاب، دوره‌ی هجدهم، ۴۶.

(۲) فکر آزادی، ۱۱۴ به بعد.

در واقع دربار قاجار خیلی ناتوان تر از آن بود که بتواند از جنبش مشروطه و آزادیخواهی جلوگیری کند. البته در این دربار امیرکبیر، میرزا حسین خان سپهسالار و امین الدوله نیز پیدا می‌شدند که در جهت قانون و دادگری راه می‌پیمودند. امیرکبیر حتی به فکر ایجاد مشروطه بود ولی واپس‌گرایان و خودکامگان نگذاشتند او به آرزوی خود برسد.^۱ به هر حال کتاب، روزنامه، شبنامه... افکار جدید را در ایران گسترش داد. چاپخانه که اروپا را از نظر فرهنگی یک شبه متحول کرد، به ایران نیز رسید. علم و ادب از انحصار اشراف واپس‌گرایان آزاد شد و قلاع نظری آن‌ها آماج حمله علوم جدید قرار گرفت.

فن چاپ البته از چین بوده است.^۲ در چین نقش‌هایی را بر تکه‌های چوب یا سنگ کشیده و آن را تراش می‌دادند و با کمک ماده رنگین این نقش را بر پاره‌ای کاغذ باز می‌گرداندند. در عهد مغول در ۶۹۳ هـ. ق نوعی برگ بهادر چاپ شد که آن را «چاو» گفتند. در دوره صفویه گروهی در اصفهان چاپخانه

(۱) میرزا یعقوب‌خان از امیرکبیر نقل می‌کند که: «مجالم ندادند و الا خیال کنستبیطوسیون داشتم. مانع بزرگ روس‌های تو بودند... منتظر مرقع بودم.» (اندیشه ترقی، ۱۰۰)

(۲) نخستین چاپخانه در ایران از آن فرقه کرملی مسیحی است. این گروه کشیش بعد از سال ۱۰۱۶ که به اصفهان آمدند، چاپخانه‌ای با خود به ایران آوردند و در آغاز برخی دعا‌های مسیحی را به زبان عربی و فارسی چاپ کردند و در ایران نیز تا این اواخر حروف چین یا مباشر چاپ را با صه چی (باسه چی) و چاپخانه را باسه خانه می‌نامیدند. واژه چاپ هم ظاهراً از چاپ هندی است. نخستین چاپخانه‌ای که خود ایرانیان تأسیس کردند در عهد عباس میرزا بود. (از صبا تا نیما ۱/۲۲۸ به بعد).

داشتند. چاپ دو قسم است: حروفی و گراوری، در ایران از چاپ گراوری استفاده می‌شد. در سال ۹۵۳ «ترجمه فارسی تورات» را در استانبول چاپ کردند و این نخستین کتاب چاپی فارسی بوده است.

عباس میرزا در ۱۲۲۷ چاپخانه‌ای از روس‌ها خرید و در ۱۲۳۳ در تبریز بنیاد شد و چهار ماشین چاپ داشت. در ۱۲۴۰ این چاپخانه به تهران منتقل گردید. میرزا صالح شیرازی در ۱۲۵۳ دومین چاپخانه را تأسیس کرد. او پسر حاج باقر کازرونی و مردی هوشمند و زرنگ و مترجم و منشی افسر انگلیسی سرگرد لیندزی بود که در دستگاه عباس میرزا کار می‌کرد. میرزا صالح در «سفرنامه» خود درباره مشورت خانه (مجلس)، خانه وکیل رعایا (مجلس عوام) سخن می‌گوید «در انگلند احدی از احاد ناس را تنبیه نمی‌کنند مگر به قاعده و قانون» و هم او در ۱۲۵۳ نخستین شماره روزنامه خود را به نام «کاغذ اخبار» چاپ کرد. (بیست و پنجم محرم ۱۲۵۳). پیش از آن یک شماره برگه چاپی به نام «طلیعه کاغذ اخبار» چاپ شده بود. سپس امیرکبیر روزنامه‌چه اخبار دارالخلافت تهران، و وقایع اتفاقیه را به چاپ رساند. «روزنامه اخبار...» پس از درگذشت امیرکبیر به عنوان روزنامه دولتی ایران، روزنامه دولت علیه ایران... چاپ می‌شد و دیگر رنگ و بوی آغازین خود را نداشت. در دوره مظفردینشاه روزنامه‌های زیادی پیدا شد: روزنامه تربیت ۱۳۱۴ محمد حسین فروغی، ندای وطن، کشکول مجدالاسلام کرمانی، مساوات سید محمد رضا شیرازی، نوروز، کوکب درّی ناظم‌الاسلام نویسنده تاریخ بیداری ایرانیان، صوراسرافیل جهانگیر خان شیرازی و دهخدا (قزاق‌های محمد علی شاه در ۱۳۲۶ جهانگیر خان را گرفتند و این مرد دلیر

به فرمان شاه کشته شد).^۱

از عوامل تجدد، پیشرفت علوم و تأسیس مدارس را نیز باید به یاد آورد. میرزا حسن رشديه در این راه زحمت بسیار کشید دیگران نیز در این راه کوشیدند [سید محمد طباطبائی (دبستان اسلام)، شیخ هادی نجم آبادی و...]. چهار یا پنج سال پس از آغاز دبستان‌های جدید در ۱۲۷۹ در حدود ۲۱ دبستان تأسیس شده بود. (۱۷ دبستان در تهران و ۴ دبستان در رشت، تبریز، بوشهر و مشهد)^۲

تأثیر روزنامه هائی مانند قانون، حبل المتین، صوراسرافیل و کتابهائی مانند حاجی بابا جیمز موریه (ترجمه میرزا حبیب اصفهانی)، سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ، کتاب احمد، و آثار ادیب الممالک فراهانی، آقاخان کرمانی، طالب زاده، آخوند زاده، دهخدا بسیار زیاد بوده است. ملت ایران، ملتی که چند هزار سال سوانح مترگ و خطیر تاریخ را تاب آورده است با بهره‌گیری از فرصت بدست آمده (ناتوانی دولت قاجار، ستیزه‌گری‌های روسیه و انگلستان، و رقابت دولت‌های دیگر اروپائی با هم و با آن دو دولت، یاری

(۱) روزنامه‌های مهم دیگر که به طور عمده در خارج از ایران چاپ می‌شد: اختر در استانبول، پرورش در مصر، عدالت در تبریز، حکمت (به وسیله میرزا مهدی‌خان تبریزی) در تبریز، ثریا در مصر (میرزا علی محمدخان کاشانی مدیر پرورش)، حبل المتین (سید جلال‌الدین کاشانی) در هند. این شخص مردی سودجو بود و پس از روی کار آمدن عین‌الدوله خود را به او فروخت، «قانون» در لندن.

(۲) تاریخ مشروطه، گیلان در جنبش مشروطه، از صبا تا نیما، ج ۲

گرفتن از سوسیال دموکراتهای قفقاز... در جنبش مشروطه، در دوره کوتاه مدت استقرار مشروطیت... گامهای بلندی در راه سپری به سوی حکومت قانونی برداشت: «با در نظر گرفتن اینکه پس از هزارها سال استبداد ایرانی، این اولین آزمایش حکومت پارلمانی می‌باشد، ترقی مجلس و کار آن در حقیقت مایه سرافرازی است، و به خوبی با پارلمان عثمانی که نمایندگانش به مراتب وسائل بیشتری برای مطالعه آئین پارلمانی اروپائی داشته‌اند در خور مقایسه است.»^۱ این نظر یکی از نمایندگان سیاسی اروپائی است که بالیدن نیروی آزادیخواهی را در ایران تصدیق کرده است، و مجلس شورای ملی ایران در دوره ستمشاهی قاجار با داشتن نمایندگانی مانند احتشام السلطنه، مستوفی الممالک، مدرس، خیابانی، دکتر مصدق، مشهدی باقر بقال، میرزا ابراهیم خیاط باشی، میرزا طاهر تنکابنی و... به خوبی ترقیخواهی خود را به اثبات رساند و این گروه هر چه در توان داشتند بکار بردند تا نفوذ خودکامگان و بیگانه پرستان و بیگانگان را سد کنند. عملکرد دوره‌های نخست مجلس شورای ملی نشان می‌دهد که روحیه و آگاهی ملی تا چه اندازه در زمینه آزادیخواهی و ایران خواهی پیش رفته بوده است.

انقلاب مشروطه را بر حسب چهار چوب‌های اجتماعی اروپائی، «انقلاب بورژوائی» نامیده و به گونه‌ای به تحلیل زیر ساخت و رو ساخت و وضعیت‌های اجتماعی آن دست برده‌اند که با منابع واقع نگاری و واقعی موجود در آن روزگار نمی‌خواند. انقلابی که در آن روحانیان بزرگ

طباطبائی و بهبهانی، شاهزاده‌های قاجار مانند احتشام السلطنه، مالکان بزرگ مانند نصرالله السلطنه (سپهدار) گیلانی، سردار اسعد بختیاری... شرکت مؤثر داشته‌اند به ضرورت نمی‌توانست انقلابی منحصرأ بورژوازی باشد،^۱ و همین مسأله سبب شده است که به انکار دست آوردهای آن برآیند. یکی از شاعران معاصر همزمان با سخن راندن درباره «شوهر آهو خانم» افغانی گفته است: «شوهر آهو خانم نمونه برجسته رمان ایرانی نیست. این رمان بر مبنای همان سرمشق‌های کلی رمان کلاسیک اروپائی نوشته شده و در مثل ترسیم کننده دوران خاص اجتماعی و مناسبات اقتصادی و فکری... بر زیر ساخت باوری مشکوک و مبهم سیاسی در زمینه تکامل اجتماعی است. تکاملی که صورت نگرفته و هیچ مصداق بیرونی ندارد اما رمانش نوشته شده است. در ایران تنها زمینه پایدار و طولانی مناسبات اقتصادی و اندیشندگی که مصداق‌های فرهنگی خاص خود را داراست، مناسبات اقتصادی فتودالی و مسأله زمین و جوشش‌های عصبانی انسان‌هایی عاصی در مراحل کنند و دبرپای آنست و تنها زمانی که به حق بر زمینه چنان مناسباتی بوجود آمده و می‌تواند ادعای تبیین فرهنگی آن دوران را داشته باشد، «کلیدر» محمود دولت آبادی است. دولت آبادی با صداقت و شجاعتی که دارد دریافته

(۱) انقلاب شروطی در برخی موارد حتی ضد سرمایه داری نیز بوده است. عشقی سروده است، پس از انقلاب و پیروزی آن: دگر در آنگه وجدان کثی هنر نبود / شرف به اشرفی و سکه‌های زر نبود / شرف به دزدی کف رنج کارگر نبود / شرف به داشتن قصر معتبر نبود. (منظومه ایده آل، از صبا تا نیما ۲/۳۷۸) در آثار دهخدا... نیز از این گونه ایده‌ها آمده است.

«بورژوازی نوپا» و «هرگز جا نیفتاده» بعد از مشروطیت آن قدر دچار گسیختگی ساختاری بوده و بی هویت بود و هست که هرگز نمی توانسته زمینه ساز ادبیاتی خاص خود بشود... می ماند فرهنگ و ذهنیت ایجاد شده بر این ساختار گسیخته... بر این ساختار بوده است که بوف کور هدایت، آثار چوبک و بهرام صادقی و گلشیری بوجود آمده [و این ها] بر حق ترین آثاری هستند که فرهنگ آن ساختار گسیخته را که خود معلول نفوذ استعماری نظام های غربی حاکم بر سرنوشت بشر امروز هستند نمایندگی می کنند و از همه مهمتر نقش فرد را در لای چرخ و دنده های آن ماشین بدقواره تقلیدی و من در آری نشان می دهند. عناصری از صداقت که در آثار هدایت، چوبک و صادقی و نسل بعدی هست هرگز در آثاری از قماش «شوهر آهو خانم» دیده نمی شود. این کتاب در واقع نمونه رندانه تری از تکامل آثار تقلیدی مستعان و امثال آن هاست یعنی نمونه عالی ابتذال (!؟)... مسأله این است که صورت های هنری تازه هدایت یا نیما یا امروزیان طرد شده... ما با تعاریف و مبانی جدید و اصیل برخورد هنری رویاروئیم نه با جریان های کلی و مبهم و مشکوک اجتماعی - سیاسی... برخورد هدایت و نیما با مقوله هنر، برخوردی شخصی و صادقانه بوده و هیچکدام از «تریبون» هیچ جریان سیاسی به هنر نگاه نکرده، تبلیغ نشده و نکوشیده اند نمادهائی از هنر رئالیسم اجتماعی بیافرینند. در هنر جدید، اهمیت ذهن و روحیه و دیدگان زیبایی شناسی فرد هنرمند نقش مؤثر و غالب تری دارد تا جریان های سیاسی و همین گواه درستی

کار آن هاست...»^۱

در این حرفها، پاره‌هایی از واقعیت هست اما به طور کلی برآنست با احساس «شاعرانه» و ذوق، فراروندی اجتماعی را که رویکرد و جهت و ثمره‌های معین و قطعی داشته است رد و انکار کند. می‌توان پذیرفت که انقلاب مشروطه انقلابی بورژوازی (به مفهوم اروپائی آن) نبوده اما البته باید قبول کرد که انقلابی ملی و دموکراتیک و آزادی‌گرایانه بوده است. البته این سخن بدان معنی نبوده و نیست که عملکرد بازرگانان، پیشه‌وران و کارگران که خواهان لغو محدودیت‌های فئودالی بوده‌اند نادیده گرفته شود یا تأثیر زیر ساخت اقتصادی و اجتماعی آن دوره رد و انکار گردد. کشور ما در آن روزگار البته فئودالی و ارباب رعیتی بود. عمده جمعیت کشور در روستاها زیسته و همچون قرن‌های پیشین زیر سیطره نظام «قانون‌های» ستمگرانه بسر می‌برده‌اند. به گونه‌ای که حتی نویسندگانی معاصر مانند محمد مسعود می‌توانست در کتاب خود بنویسد: «بانگ سگان آبادی از دور شنیده می‌شد و دود اجاق‌هایی که از علف و هیزم می‌سوخت به هوا صعود می‌کرد... اطفال خردسال با سرهای کچل و پا‌های برهنه در عقب الاغ‌های زخمی و مردنی از صحرا به خانه‌های خود برمی‌گشتند. چهره دهقانانی که از سیلی برف و باران و حرارت آفتاب سوزان قهوه‌ای رنگ شده بود... رقت آور بود... رفته رفته خانه‌ها آشکار می‌شد... مقداری گِل و سنگ روی هم با وضع کثیف و کج و معوجی قرار داده و روی آن را با شاخه درخت پوشانیده و مقداری خاک

روی آن ریخته اسمش را خانه گذاشته‌اند... از میان این سوراخ‌های تنگ [کلبه‌های مفلوک] و کثیف، معابر تنگ‌تر و کثیف‌تری ما را به میدان دهکده راهنمایی می‌کرد. سطح این معابر از سنگ و کثافت و مدفوعات حیوان و انسان پوشیده شده و گرد و غباری که از کثافات خشکیده به هوا می‌رفت سر و کله و بینی عابری را آلوده می‌ساخت.^۱

ساکنان این قبیل جاها «رعیت‌های اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه ایران» بودند. مالکان این روستاها همه گونه اختیار داشتند و در رسیدگی در کاروبار ملکی و مدنی و حکم در جنایت‌ها و قصور «رعایا»... هم حکم به مجازات می‌دادند و هم مجازات را معین می‌کردند، روستائی را به خواست خود به «نفی بلد» محکوم می‌ساختند و علاقه و دارائی‌اش را توقیف می‌کردند، بر این اساس حکم می‌راندند که «جمعی مقتدر معبود کوچک اند و جمعی دیگر بنده و اسیر...»^۲

در پس پشت چنین قوانین و رسم هائی، نظام فئودالی با قدرت تمام ایستاده بود که ریشه در باورهای دیرین نیز داشت. بر بنیاد پیکره اقتصادی فئودال، دستگاه حاکمینی قرار داشت که در رأس هرم قدرت آن سلطانی حکم می‌راند و سلطانک هائی نیز پیرامون او را گرفته بودند. نظام فئودالی در دوره‌های پیشرفت و پُروتنق خود رو به سوی تمرکز بیشتر می‌رفت و در این حالت، رفاه نسبی اتباع خود را فراهم می‌ساخت اما در دوره‌های تنزل و

۱) بهار عمر، چاپ تهران، ۱۳۲۴، ص ۴۹ و ۵۰

۲) ایدئولوژی نهضت مشروطه، ۳۱۰ (از نوشته‌های علی اکبر دمخداست).

انحطاط خود کامه‌تر یا پراکنده‌تر می‌شد. در حال نخست «رعیت» را خفه می‌کرد و در حال دوم امیران و شاهزادگان نه فقط پوستین بلکه پوست روستائیان را نیز بر می‌کنند و به هر حال می‌کوشید پیکره جامعه را در غلاف ستر پدر سالاری و رکود و انجماد زندانی کند. این نظام در تشکیل واحدهای زنده مخالف خود جلو می‌گرفت یا می‌کوشید سران واحدهای مبارز را بخرد و به خدمت خود در آورد. روحیه پدر سالاری با نظام فئودالی همراه و همگام است. در هر گروه، لایه، طبقه جامعه فئودالی، پدر، قطب، مرشد، شیخ، رئیس یا رهبر حالتی قدسی می‌یابد، کارها همه به رأی او وابسته است. او حق انحصاری امر و نهی، قانون گذاری، تشخیص سود خود و دیگران را دارد. این پدر و رهبر گاه شاه - کاهن بوده است و «ظل الله» و هیچ کس در برابر او یارای دم زدن نداشته است:

منم گفت با فره ایزدی همم شهریاری و هم مؤبدی^۱
 این قسم چیرگی در جوامع ابتدائی، در جوامع قبیله‌ای از عوامل پیشرفت، ثبات و پایداری آنها بوده است. پیشوا و رئیس قبیله در خطرها، در صلح و جنگ، در غم و شادی با قبیله خود همراه بود و خود را در برابر افراد مسئول می‌شناخت، با قدرتی که به وی داده شده بود سودها و موجودیت گروه و قبیله را حفظ می‌کرد. افراد قبیله نیز از فرمان او پیروی می‌کردند و او را حامی خود می‌شمردند و به طور درونی تصمیم‌ها و فرمان‌های او را محترم می‌داشتند. در این جامعه‌ها بحث آزاد موجود نبود و کوچکترها در

برابر بزرگترها مُجاز به اظهار نظر نبودند. در واحد کوچک خانواده، «پدر» فرمان می‌راند، در واحد بزرگتر «صنف» رئیس صنف و در رأس هرم قدرت خان بزرگ یا شاه، و هر یک از این‌ها به ضرورت مقام خود، بر تن و جان افراد زیر دست خود حکومت می‌کردند. خان یا شاه هرگاه پیوند خود را با مردم از دست می‌داد و بدل به حاکم خودکامه می‌شد و به تعبیر سید عبدالرحمان کواکبی نویسنده «طبایع الاستبداد»، «پاشنه پای خود را بر دهان میلیون‌ها نفوس می‌گذاشت که دهان ایشان بسته ماند و سخن گفتن از روی حق یا مطالبه حق نتوانند»^۱ در جوامع پدر سالاری ریش سفیدان، خان‌ها، رهبران، دیگران را افراد صغیر و غیر مسئول می‌شمارند، افرادی که خود قادر به تشخیص سود و زیان و نیک و بدشان نیستند و نیازمند راهنمایی‌اند. این روحیه پدر مآبی در زمان تنزل نظام قبیله‌ای و فئودالی خطر آفرین می‌شود.^۲ رئیس یا پدر دیگر اعتمادی به نیروی آفرینشگر مردم ندارد، خود را «عقل کل» می‌شمارد و حتی مشورت و نظرخواهی با ریش سفیدان را نیز بدور می‌افکند و این مرتبط با دور فاسدهای جوامع پدر سالارانه است که نسبت به اندیشه و باور دیگران نظر مساعدی ندارد. شاه یا خان اراده خود را

(۱) ایدئولوژی نهضت مشروطه، ۳/۸.

(۲) بعضی پژوهشگران می‌گویند که در جوامع ابتدائی نخست مؤبد (مُغ و...) می‌آید که به تمام معنا نمایشگر عملکرد اختصاصی آئینی جامعه است... سپس شاه است که قانون‌گذار است و نماینده شخصی یا تجسم قدرت الوهی است و... (بنگرید به Dawson, Religion and Culture, ch. 11, P: 66).

جایگزین ارادهٔ افراد ساخته به جای آن‌ها تصمیم می‌گیرد و به این وسیله از بالیدن آزاد شخصیت فرد جلوگیری می‌کند. این روحیه تا آغاز دوران قاجار طبیعی و قهری می‌نمود و جامعه را به نحوی راه می‌برد. اما با آمدن امواج اندیشه‌های جدید در آن رخنه افتاد. شکست‌های پی در پی فتحعلی شاه از نیروهای روسیه و انگلستان، چهرهٔ «پدر زمینی» را مخدوش ساخت، و گرچه شاهان قاجار هنوز کزوفتری می‌نمودند و خود را «صاحب اختیار» جان و مال رعایا می‌دانستند^۱ ولی آن حرمت پیشین از دست رفته بود. امواج بنیان‌کن فکر جدید همراه تهاجمات استعماری غرب به درون مرزهای قاره‌های آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین سرازیر بود، ارتباط‌ها گسترش می‌یافت. اندیشهٔ نو به سرعت به پنج قارهٔ جهان راه پیدا می‌کرد و تربیت و تعلیم جدید نیز به تقویت آن برمی‌خاست. هیچ نظام پدر سالاری نبود که بتواند از بالندگی فردیت و حقوق فرد و فراروند اندیشهٔ آزاد جلوگیری کند و این نظام دیگر نمی‌توانست پاسخگوی نیازهای روز افزون مردم باشد. امیرکبیر این مهم را دریافت و کوشید سنت‌های ریشه دار اجتماعی را با مقتضیات زمان

(۱) میرزا حسین خان سپهسالار صدراعظم ناصرالدین‌شاه نزد شاه از بداندیشی حریفان گله می‌کند و شاه به او اطمینان می‌دهد که «از التفات من خاطر جمع باشید... من نوکر خوب را که... به کار امروزه دولت بخورد از همه چیز دنیا بهتر می‌دانم... می‌دانید که در ایران نوکر نمانده است، یکی دو تا هم مثل شما پیدا بشود... به حرف مردمان بوج و بی‌معنی چطور می‌شود در حق او بی‌التفاتی بشود...؟» (اندیشهٔ ترقی، ۲۴۴) جایی که صدراعظم مملکت نوکر شاه به حساب آید، حال دیگران معلوم است که چه خواهد بود!!

هماهنگ سازد و با قدرتی که بدست آورده بود و محبوبیتی که در انظار مردم داشت، خود و مردم ایران را در راستای سیر تاریخ جدید قرار داد تا راه آزادی و استقلال کشور هموار گردد. و هم در این زمان میرزا یعقوب پدر میرزا ملکم خان نیز دعوی اصلاح داشت: «ملک خراب و خلق آن مثل گله گریگ گرسنه با عداوت و کین دیرینه در کمین یکدیگر نشسته... هزار حیف که پادشاه هم قدرت و تسلط خود را بر سر ترس خلق قرار داده قانع به آن شده. در فکر آن نیست که اعتبارش را بر سر قواعد متداوله فرنگستان قرار بدهد یعنی بر سر کنسٹیپوسیون (مشروطه) معروف.»^۱

اما نظام خودکامه و کور قاجار (و ناصرالدینشاه) نمی‌توانست این واقعیت‌ها را دریابد. امیر کبیر را به کشتن‌گاه فین کاشان فرستاد، آدم بدسابقه‌ای را صدراعظم مملکت کرد، و میرزا حسین خان سپهسالار را در فراز حساس تاریخی دیگری معزول و به قولی مسموم ساخت.^۲ میرزا یعقوب خوب نوشته است که: «ایران به فاصله پنج‌سال سه دفعه از روش ترقی باز ماند. دفعه اول از وفات مرحوم نایب السلطنه (عباس میرزا)، دفعه دوم از قضیه مرحوم قائم مقام، دفعه سیم از قضیه مرحوم میرزا تقی خان...»^۳ البته نباید گمان برد روحیه پدر سالاری و پدر منشی منحصرأ در سر رشته داران کشور و قدرتمندان موجود بوده. مردم به ویژه مردمی که هنوز در

(۱) تحقیق در افکار میرزا ملکم خان، ۱۱.

(۲) اندیشه ترقی، ۱۲۹.

(۳) تحقیق در افکار میرزا ملکم خان، ۷.

مرحله ما قبل علمی و صنعتی زیست می‌کنند نیز دارای همین روحیه‌اند. فرمان می‌برند و فرمان می‌دهند، از نظر انتقادی و مشورنی می‌هراسند. به شیوه رایج، فرمان «بالا دستی»‌ها را کورکورانه اطاعت می‌کنند و از «زیردستی»‌ها نیز انتظار دارند کورکورانه از در اطاعت در آیند. در جامعه در بسته و محدود فئودالی افراد در هراسند که دانش و درایت خود را بکار اندازند و به عرصه تجربه جدید وارد شوند زیرا چیزها و نمودهای ناآشنا و مصنوعات جدید با «تابو»‌ها و «محرمات» جامعه در تضاد می‌افتد و شخصی که درگیر آن‌ها شده است احساس خطا و گناه می‌کند. مردم از نوآوران می‌ترسند و از او دوری می‌جویند و در مثل میرزا ملکم خانی را که سخن از قانون می‌گوید متهم می‌کنند که «... دماغش را معیوب نموده و به ادعای پیغمبری برخاسته...»^۱ البته پایداری و ثبات این روحیه ممکن است به احزاب امروزی نیز برسد و حتی در قرن بیست و یکم و قرن‌های آینده نیز دوام یابد، به طوری که در عملکرد احزاب دوره مشروطه و پس از آن می‌بینیم، بسیاری از رهبران این احزاب از همین روحیه بهره‌گیری کرده و می‌کنند، و خود را در جایی قرار می‌دهند که دست انتقاد و تفکر انتقادی به ساحت ایشان نرسد. این روحیه خطر آفرین ناتوانی و نادانی بیار آورده و می‌آورد. نادانی و ناتوانی عمومی و بنیادهای کهنه اداری و سیاسی و اجتماعی تبلوری است از همین روحیه که رکود پسند است و از پویش‌های نازه به هراس می‌افتد زیرا پویایی و نوآوری‌ها را به حق مغایر سود خود می‌داند و می‌بیند. با قدرت گرفتن

(۱) تحقیق در...، همان، ۲۳۵ (نامه علاءالسلطنه به امین السلطان).

روحیه پدر سالارانه ارتباط واحدهای اجتماعی گسیخته می‌شود و با این گسست قدرت پویایی و هماهنگی جامعه از میانه بر می‌خیزد. در این جوامع گاه انسان‌های نوآور به جایی می‌رسند که چاره‌ای ندارند و نمی‌بایند جز اینکه سر به بیابان بگذارند، یا در خانقاه بخزند یا در خلوتکده تنهایی «برای سایه خود بنویسند».

برگردیم به سخن کسانی که می‌گویند انقلابی یا انقلاب بورژوازی در کار نبوده است و تنها مشکل بنیادی ما مسأله زمین و جوشش عصبانی روستائیان بوده (که در کلیدر منعکس شده) و بورژوازی هرگز جا نیفتاده هرگز نتوانسته زمینه ساز ادبیات ویژه خود گردد، و هم چنین «شوهر آهو خانم» بنیاد شده بر ساختاری مشکوک و مبهم است و نمونه عالی ابتذال (!!)) گویا جایی کسی درباره این داستان، اشاره‌ای به بالیدن شهرها و پیدایش طبقه‌های شهری کرده است و گفته افغانی در «شوهر آهو خانم» چنان فراروندی را به نمایش گذاشته است. این تحلیل البته براه نبوده و نیست و در کتاب افغانی که از ۱۳۱۳ آغاز می‌شود و به سال ۱۳۲۰، سال خروج رضاشاه از ایران پایان می‌گیرد، بالیدن طبقه‌های جدید به ویژه بورژوازی نوپای شهرهای ایران (و کرمانشاه به عنوان نمونه) نشان داده شده است. سید میران که نان فروشی دوره گرد است به واسطه زیاد شدن جمعیت شهر، رونق نسبی بازار اقتصادی و البته کوشش خود و همسرش مغازه‌ای باز می‌کند و سپس به ریاست صنف نانوابان شهر می‌رسد. این بخش از حیات اقتصادی و بالیدن اصناف و پیشه‌وران در شهری از شهرهای ایران البته برای داستان نویسنده زمینه‌ای بیش نیست و او توانسته

است بر همین زمینه شخصیت‌های داستانی خود را به حرکت انداخته و پیش
برد.

ح. کامشاد به درستی می‌گوید که: «درونمایه مسلط شوهر آهو خانم،
مصائب رفت آور زن ایرانی است. داستان‌های ایرانی سال‌های ۱۳۰۰ به بعد
(زمان رضا شاه) منحصرآ با زنان ایران و وضع بد آنها سر و کار داشت (تهران
مخوف، زیبا، منهم‌گریه کرده‌ام) اما رویکرد غالب نویسندگان آن‌ها بی‌مغز و
سطحی بود. گرچه این آثار از رنج‌ها و مشکلات زنان در جامعه ایران آن
روز سرشار است، هر یک از آن‌ها به سادگی از نتایج قطعی آن مشکلات
طفره می‌رفت. شاید وضعیت‌های زمان به ویژه ملاحظات مذهبی بود که آن
نویسندگان را از طرح حقیقت برهنه درباره زنان جامعه قرن بیستم ایران باز
می‌داشت. افغانی برخلاف آن، به موضوع اصلی پرداخت. او در رمان
کلاسیک خود برده بودن زن ایرانی را در برابر هوسبازی شوهرش، سنگدلی
قوانین و رسم‌هایی را که مردان بر زنان اعمال می‌کردند تا ایشان را تسلیم
خود کنند، تحقیرهایی را که زنان در آن جامعه پدر سالاری متحمل
می‌شدند. با استادی و به شیوه‌ای که در نثر معاصر پارسی بی‌همتاست، به
نمایش در آورد.»^۱

با این اوصاف روشن نیست که چرا باید به بهانه رد «رئالیسم اجتماعی»،
شوهر آهو خانم را نیز رد و انکار کرد؟ و آن را در ردیف آثار حسینقلی
مستعان دانست؟ کسانی هم که انقلاب مشروطه را ناموفق دانسته‌اند کم

1) H. Kamshad, Modern Persian Prose Literature, 133

نیستند. بعضی از این گروه از سر دلسوزی و ایرانخواهی به مشروطه و مجلس حمله می‌بردند (در مثل محمد مسعود) و گروهی دیگر اساساً با مشروطه و شرکت عامهٔ مردم در سرنوشت خودشان، مخالفت می‌ورزیدند و البته باید بین این دو گروه تفاوت نهاد. محمد مسعود نوشت که: «مظفرالدینشاه پادشاه خوش قلب، ساده، ترسو و مردنی... فرمان مشروطیت ایران را امضاء کرد... این یک پردهٔ مضحک و نمایش مسخره‌ای بود که اگر خل بازی‌های امیر بهادر و ال‌درم بل‌درم محمد علی شاه نبود، شاید اصلاً تا به حال فراموش شده بود. محمد علی شاه هارت و پورتنی کرد... مجلس به توپ بسته شد و مجاهدین فراری شدند و باقرخان و ستارخان و سپهداری پیدا شد و تاریخ لاغر مشروطیت ایران را رنگ و جلانی داد. انقلاب مشروطه ناقص بود و میوهٔ نارسی بود که نتیجهٔ خوردن آن ضعف معده و دل درد ایجاد شده. انقلاب مشروطه نهال کوچک و ضعیفی بود که بر روی ریشهٔ درخت کهن سال غرس شده و امروز همان ریشهٔ محکم دوباره سرسبز شده شاخ و برگ داده به ثمر رسیده و مردم میوهٔ تلخ و سایهٔ سوزان آن را با ثمره و منافع نهالی که تصور می‌کنند کاشته شده اشتباه می‌کنند.» و «من معتقدم اگر رژیم ما همان رژیم سابق و حکومت ما همان دنبال حکومت ناصرالدینشاه بود باز ممکن نبود کشور ما این قدر عقب افتاده، ملت این اندازه جاهل و مظلوم و حکام تا این درجه ظالم و دزد و غارتگر می‌شدند.»^۱

حمله به انقلاب مشروطه یا نمایندگان مجلس و نادانی مردم در

داستان‌های تهران مخوف، یکی بود یکی نبود، زیبا نیز آمده است. در قصه «رجل سیاسی» (یکی بود یکی نبود) جمال زاده صحنه‌هایی از آشفته بازار دوره مشروطه به نمایش در می‌آید. شیخ جعفر پنبه زن که هر را از بر تشخیص نمی‌دهد مشروطه خواه می‌شود و به نمایندگی ملت می‌رسد. او زمانی به نمایندگی تظاهرکنندگان برای گفتگو به نزد مجلسیان می‌رود و سپس به نزد جمعیت باز می‌گردد و می‌خواهد از حرفهائی که به گوشش خورده چند نائی قالب زده سکه کند ولی می‌بیند مردم پراکنده شده‌اند: «معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار و بار خود رفته است»^۱

شیخ حسین مزینانی در زمان زیبا نیز از همین قماش است. از مرده قدیم السادات روزنامه نویس کلاش بهره‌گیری می‌کند و جمعیتی فراوان گرد خود جمع می‌آورد و بر ضد دولت اعلامیه می‌دهد، شور و هیجانی در مردم تهران ایجاد می‌کند و به دروغ می‌گوید مستبدان «قدیم السادات» را کشته‌اند. و سپس با خود می‌گوید «منحیر بودم که این دروغ من چرا به این روانی تکرار می‌شود. چرا مردم می‌شنوند و گریه می‌کنند و یکی از من نمی‌پرسد ماخذ این افسانه کجاست؟... اما شنوندگان یعنی آن‌هائی که برای سواری دادن خلق شده‌اند، از تبلی و بی‌شعوری، حوصله سؤال و جواب ندارند، به هر که جرأت کرد سوارشان بشود سواری می‌دهند و شکایت نمی‌کنند»^۲ در واقع

۱) یکی بود یکی نبود، ۴۳.

۲) زیبا، ۴۸۱ و ۴۸۲.

در رمان «زیبا» آزادیخواهان و مشروطه خواهان سیمائی مطلوب ندارند، و سررشته داران و وزیران نیز فاسد و دزدند. «در زمینه سیاسی حجازی کاری دوگانه را دنبال می‌کند. از سوئی می‌خواهد ناشایستگی سلسله قاجار را نشان دهد و از سوی دیگر جریان‌های سیاسی را که در برابر این سلسله می‌ایستادند رد می‌کند. در اندرون چنین کوشش متضادی است که واقعیت زمان خود به خود نمایان می‌شود.»^۱

گرچه مشروطه خواهی، انقلابی همه گیر و دادخواهانه بود اما زیربنای اقتصادی خودش را نیز دارا بود. تحصیل کردگان که غالباً خدمات دیوانی داشتند و بازرگانان در آن شرکت مؤثر کردند. «بازرگانان نیز از دوره تشکیل می‌شدند... صنف تاجر سابق که حرفه شان داد و ستد بود. دوم سرمایه دارانی که با تأسیسات اقتصاد صنعتی جدید آشنائی داشتند، در پی فعالیت وسیع اقتصادی همچون سرمایه گذاری در صنعت تولیدی و بانکداری و ایجاد شرکت‌های تجاری و صنعتی بودند و بر حمایت صنایع ملی تأکید می‌کردند. طبقه تاجر و سرمایه دار به درجات با هوشیاری اجتماعی تازه و ایدئولوژی مشخص مرفقی در صحنه سیاست ظاهر گشتند. در میان آنان افراد جهان دیده و بیدار فکر، حتی عناصر تربیت یافته با تفکر اجتماعی رادیکال وجود داشتند. نماینده کامل عیار تفکر بازرگان ترقی خواه «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» نوشته حاجی زین العابدین مراغه‌ای است. این طبقه در حرکت مشروطه خواهی و آزادی‌طلبی سهم عمده‌ای داشت و میان آن و طبقه

روشنفکر پیوستگی فکری و عملی برقرار بود»^۱

به هر حال همزمان با بالیدن شهرها و ایجاد مؤسسه‌ها و کارخانه‌های جدید، عصیان روستائی و ایلی بر متن زمینه‌ای عشایری و ارباب - رعیتی نیز (حتی تا سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰) وجود داشت که در تنگسیر چوبک، کلیدر دولت آبادی، چراغی بر فراز مادیان کوه منصور یا قوتی... باز تابانده شده است و این واقعیت به هیچوجه زندگانی شهری جدید را که مثل «در تهران مخوف» (۱۳۰۳) منعکس می‌شد، نفی نمی‌کند. «کلیدر» در واقع نمونه ممتاز عصیانی ایلی است در زمانی که دولت سالاری و زندگانی تمدنی جدید بسط می‌یابد و پنجه‌های خود را به دل هر روستا و نقطه دور افتاده‌ای فرو می‌کند. درونمایه «کلیدر» بر متن زندگانی پیش از سرمایه‌داری تکیه دارد و زندگانی بدوی مردمی را باز می‌گوید که هنوز با صنعت جدید آشنا نشده‌اند. این داستان جای خود را در عرصه ادب معاصر ما داراست و بر نقطه بلندی نیز نشسته است اما آ «هو خانم» نیز از فرازهای قصه نویسی معاصر ایرانی است و برخلاف «کلیدر» بر زندگانی شهری جدید اتکاء دارد. این دو کتاب با هم تنافی ندارند و می‌توانند در کنار هم زندگانی کنند و هر یک به واقعیت ویژه خود اتکاء داشته باشد. گره کور مشکل‌های سیاسی و اجتماعی ما نیز در همین نقطه بوده است، یعنی ما در کشوری می‌زیسته‌ایم که با حفظ نظام فئودالی و پذیرفتن نظام سرمایه‌داری، جمع اضداد کرده است و استعمار غربی نیز در حفظ نظام کهن و نظام سرمایه‌داری وابسته ما به جد کوشیده

است و یکی از عوامل باز دارنده اندیشه دموکراسی همین بافت متناقض و گاه را کد جامعه ما بوده که حتی در ژرفای دانستگی روشنفکر و شاعری امروزی رخنه می‌کند و به وقت داوری تاریخی و اجتماعی که دیگر «فرشته الهام» هیچ سخنی ندارد بگوید، لب به سخن می‌گشاید و خط نفی بر فراروندی می‌کشد که نه فقط چهره ایران بلکه سیمای جهان را دگرگون کرده است.

«کلیدر» جای خود را دارد و چیز دیگری می‌گوید: «این کتاب بر محور زندگانی مردم ایلیاتی بیابان می‌چرخد، آدمهائی کزتاب و ناآرام و دارای «وجدانی پر خاشجوب» که قوانین جدید را بر نمی‌تابند و به رسم دیرین و بدوی خود گذران می‌کنند. خشونت آئینی که این مردمان پای بند آند و زندگانی فقیر و نارنگشان که مورد تهدید دائم آسیب حوادث و طبیعت است، آن‌ها را به ورطه‌های هولناکی می‌کشاند که گریز را ممتنع و ناممکن می‌سازد... عصیان و خون، ذاتی این زندگانی است. وقتی فرار است دختری شبانه در برده بشود یا بگریزد، در زمان خشکسالی، مریضی حشم و بز مرگی، پیدا شدن سر و کله مزاحم امنیه‌ها و قتل‌هایی که در سیاه چادرها و بیابان واقع می‌شوند، در همه این احوال ما جوشش آن عصیان و خون را می‌بینیم. در متن چنین جوششی، رمان با شرح زندگانی خانواده کلمیشی، نمونه‌ای از مردمان ایلیاتی بیابان، آغاز می‌شود و با کشتار دریغ آور مردمان باغی آن پایان می‌پذیرد. مردمانی باز مانده از نسل دلیر کم شمار که مقدر بوده است در آتش طغیان بی‌حاصل خود بسوزند و فقط تاریخ نامی کمرنگ از آن‌ها ثبت کند. عصیان و خون این نسل همان جوهری است که دولت آبادی به تفصیل بسیار وصف می‌کند. از قهرمانان انگشت نمای این وصف، گل محمد

است، پسر میانی کلمبیشی که در همان شب چارگوشلی وقتی مردان با آشوب دل بر مزار «مدیار» هم قسم می‌شوند، ما به نقش گران او واقف می‌شویم.^۱ نکته دیگر سخنی است که دربارهٔ نیما و هدایت آورده‌اند که هیچ‌گرایش سیاسی نداشته‌اند و اندیشهٔ ایشان منحصرأ دربارهٔ هنر ناب بوده است و برخوردارشان اصیل و هنری بوده و از تریبون هیچ جریان سیاسی به هنر نگاه نکرده‌اند. متأسفانه داوری‌کننده، حزب را با سیاست و جریان حزبی را با جریان سیاسی یکی گرفته است. آری درست است هدایت و نیما به دام فراروندهای حزبی ناسالم ایران نیفتادند و استقلال خود را حفظ کردند اما بر خلاف تصور مدعیان، تفکر سیاسی ویژه‌ای داشتند و هنر خود را در راه ترقیخواهی و ایران‌خواهی بکار انداختند. «نیما بی‌شک با عقاید چپ‌گرا، سوسیالیسم... آشنا بود. گرچه هیچ‌گاه تمایلی به صحبت دربارهٔ آنها نشان نمی‌داد... عضو یا وابسته سازمان‌های سیاسی هم نبود... آدمی بود که گوشه‌گیر و از جنجال و های و هوی پرهیز داشت. با این حال هم با این عقاید آشنائی داشت و هم نسبت به آنها نوعی گرایش.»^۲ هدایت البته امیدواری و خوش بینی‌نیمائی را نسبت به آینده و انقلاب آینده نداشت اما هم او نیز در دورهٔ پس از شهریور ۱۳۲۰ وارد زندگانی سیاسی شده و «حاجی آقا» و «آب زندگی»... را نوشت که به اعتباری رئالیسم اجتماعی به حساب می‌آیند.

(۱) کلیدر، سرگذشت نسل «تمام» شده، محمد بهارلو، ۲۳.

(۲) چهار چهره، انور خامه‌ای، ۱۹ (برای آگاهی بیشتر در این زمینه به ویژه به اشعاری مانند ناقوس و به نامه‌های نیما نگاه کنید.)

اما در مجموع هدایت بیشتر بر ضد وحشت آفرینان و انیران نبرد می‌کرد. از عمق وحشت فریاد می‌کشید تا هراس و تیرگی ایران دوره خودش را به گوش و چشم همه برساند و در بنیاد استوار آن رخنه درافکند. به هر حال هم نیما و هم هدایت به اندیشه‌های جدید دل بسته بودند و این اندیشه اگر با نظام سرمایه سالاری و شهری‌گری وابسته ما الفتی نداشت، قهراً با نظام فتودالی فرسوده شده ایرانی و تبعات آن از بیخ و بن مخالف بود. پس جوهر هنر نیما و هدایت و عملکرد تاریخی آن‌ها را با مبالغی احکام ذوقی و من در آری و تفوه به مدرنیسم و اصالت هنری و... نشان نمی‌توان داد. آثار نویسندگان و شاعران معاصر دیگر را نیز جز با معیار تاریخی - اجتماعی تبیین نمی‌توان کرد و اگر این معیار را کنار بگذاریم می‌بایست احمد رضا احمدی نامی را همدوش نیما بشماریم. اهمیت نیما و هدایت در این است که هنرمند دوره تاریخی - اجتماعی معین بوده‌اند و از این سکو به سوی آینده و به سوی دیگران جهیده‌اند. آنها پایه گذار ادب اصیل جدید ایرانند و آثارشان رنگ و بوی ایرانی دارد و در همان زمان واجد خصلتی جهانی است. اگر آثار این دو مرد را نتوان در چهارچوب رئالیسم اجتماعی جای داد، چاره‌ای نیست جز آنکه آن‌ها را در چهارچوب رئالیسم انتقادی بگنجانیم و این نه عیب بلکه مزیت هنر آنان است.

انقلاب مشروطه آمد، زندگانی شهری جدید آمد اما تنش‌های اجتماعی ما به پایان نرسید و ما به دوره استقرار نظامی به واقعی مشروطه و پارلمانی نرسیدیم. با همه این‌ها فراروند بسط صنعت جدید به ضرورت از عهد عباس

میرزا به پیش نما آمده بود. مراکز فنی و پرورشی که در زمان عباس میرزا و امیرکبیر در تهران، تبریز، رشت... ایجاد شده بود نمی‌توانست در سرنوشت آینده کشور بی‌اثر بوده باشد. به همین دلیل سه مرکز عمده انقلاب مشروطه تبریز، رشت و تهران بیشتر از شهرهای دیگر میدان عمل انقلابی بود و حضور نیروهای انقلابی و ترقیخواه در آنها بیشتر حس می‌شد و این نیرو تکیه بر رشد و بالندگی زیر ساختی اجتماعی داشت که ضرورت تاریخی آن را بوجود آورده بود. روشن‌تر بگوئیم تهاجم پی در پی روسیه تزاری و انگلستان به مرزهای شمالی، جنوبی و شرقی ایران، تعارض این دو قدرت با هم و با دیگر قدرت‌ها از جمله فرانسه، آلمان و حتی عثمانی و پیدایش اصلاح طلبانی مانند عباس میرزا، قائم مقام، امیرکبیر، میرزا حسین خان سپهسالار... و چاره‌جویی‌های ایشان و حضور فهری مصنوعات جدید در کشور، موقعیتی بدست داد تا افکار انقلابی و اندیشه‌های لائیک به درون سد سکندری نظام فئودالی ما رخنه کند. در کشوری که اکثریت مردم آن را روستائیان بی‌سواد تشکیل می‌دادند و بیشتر شهریان نیز چیزی از اوضاع جهان نمی‌دانستند، لازم نبود که تحول حتماً از «پائین» صورت گیرد و به «بالا» القاء شود. در این جا نیز همانند برخی موارد تاریخی دیگر از جمله سلطنت خانواده رومانف و به ویژه پتر کبیر و اخلاف او در روسیه، تحول از بالا صورت گرفت که هم از امتیازها و هم از نقائص آنست. امتیاز است برای اینکه قدرتی مانند قدرت امیرکبیر که بر حسب شرائطی ویژه بر مسند نشسته بود می‌توانست به مدد فرصت بدست آمده راه چند ساله را یکشبه در نوردد و قدرت‌های دیگر از جمله قدرت شاهزادگان، واپس‌گرایان، مالکان و سودجویان را واپس

بنشانند. ناصرالدین شاه جوان که به یاری امیرکبیر بر تخت نشسته بود کاملاً از رهنمودها و حتی فرمان‌های امیرکبیر اطاعت می‌کرد، روسیه تزاری و انگلستان که از آشوب کشور بیم داشتند و نمی‌خواستند سودهای خود را از دست بدهند و حریم جغرافیای - سیاسی شان در هم شکسته شود، در آغاز با تمرکز کارها در دست صدراعظم جدید روی موافقت نشان دادند. اصلاحات امیرکبیر البته رو به همان سوئی داشت که بعدها مشروطیت ایران پیش کشید. روزنامه «وقایع اتفاقیه» او جز اخبار داخلی، اخبار خارجی را نیز ترجمه کرده و انتشار می‌داد از جمله شرح مشورت خانه (پارلمان) ممالک اروپا، اوضاع سیاسی آن جا، احوال مازینی پیشوای بزرگ ایتالیا و عقاید انقلابی‌ها و آزادیخواهان آن دیار، اکتشافات قطبی، سابقه تمدن در آمریکا، کارخانه‌های منچستر، اختراع بالون... این‌ها به خودی خود محور افکار امیرکبیر را در آشنا کردن مردم به واقعیت‌های زندگانی جدید و تمدن اروپا آشکار می‌سازد.^۱ و دیدیم که همو در فکر «کنسلیطوسیون» یا مشروطه و قوانین لائیک نیز بوده است.^۲ با قتل این مرد بزرگ و به صدارت رسید میرزا آقاخان نوری گرچه بسیاری از طرح‌ها و کارهای امیرکبیر به بوقهٔ احمال یا غفلت افتاد اما به طور کلی نمی‌توانست نادیده گرفته شود. شاه و میرزا آقاخان نوری صدراعظم جدید نمی‌توانستند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند. کاروان ترقی و تجدد به راه افتاده بود و با آهنگی دردناک غیرغیثی می‌کرد

(۱) فکر آزادی، ۴۶.

(۲) ایدئولوژی نهضت مشروطه، ۳۶۶.

و از گریوه‌ها و فراز و نشیب‌ها می‌گذشت. البته در همان دوره تندروی‌هایی نیز در کار بود و در مثل میرزا ملکم خان که به درستی می‌گفت «آئین ترقی همه جا به اتفاق حرکت می‌کند»، اخذ تمدن فرنگی بدون تصرف ایرانی را اندرز می‌گفت و می‌افزود در اخذ اصول تمدن جدید و مبانی ترقی عقلی و فکری حق نداریم در صدد اختراع باشیم بلکه باید از فرنگی سرمشق بگیریم و در جمیع صنایع از باروت گرفته تا کفش دوزی محتاج سرمشق غیر بوده و هستیم.^۱ همین تندروی‌ها را پس از صدور فرمان مشروطه نیز می‌بینیم که کسانی از چپ روان در کشوری که به تازگی از خواب طولانی قرون و سطانی خود بیدار شده از پاپ کاتولیک‌تر می‌شوند و می‌خواهند نه فقط سلطنت بلکه دستگاه مالکیت ارضی و تجاری را براندازند و در غیاب طبقه کارگر صنعتی، «سوسیالیسم» را جایگزین حکومت مشروطه سلطنتی سازند!

یکی از پژوهندگان جدید در کتاب خود تصویر کلی از وضع ایران در آغاز قرن بیستم بدست می‌دهد و می‌نویسد: «جامعه ایران در آن زمان هنوز فاصله چندانی از قرون وسطی نگرفته بود. جمعیت کشور به تقریب ده میلیون نفر بود که بیشتر آن‌ها روستائی، شبان و عشایر بودند که در سرزمینی به طور عمده خشک زندگانی می‌کردند. فقط بک پنجم جمعیت کشور شهرنشین بود و شهرها از هم فاصله بسیار داشتند، و وسائل ارتباطی جدید آنها را بهم پیوند نمی‌داد. دستگاه دولت... کوچک بود اگرچه به استبداد حکومت می‌کرد وسیله چندانی برای تحمیل فرمان‌های خود در اختیار نداشت. سلسله

قاجار گاه به گاه دست به اصلاحات معدودی می‌زد ولی هرگز نتوانست ساختار اداری کارائی بوجود بیاورد که متکی بر ارتشی دائمی باشد.

ولی افزایش تماس ایرانیان با اروپا و اندیشه‌های اروپائی باعث شده بود که روحیه مدنی جدیدی ایجاد گردد، در این زمینه که پیشرفت‌های علمی، اجتماعی و اقتصادی شرط لازم برای مقابله با چیرگی قدرت‌های خارجی و رفع عقب ماندگی است. اصلاحات محدود دولت و ورود نخستین نشانه‌های تجدد، از قبیل ماشین چاپ و تلگراف و تلفن و برق و نیز تأسیس مؤسسه‌های آموزشی جدید مردم را برانگیخت که خواهان اصلاحات بیشتری به ویژه در عرصه زندگانی سیاسی شوند. روزنامه‌ها و جزوه‌هایی که در خارجه به چاپ می‌رسید و قاچاقی وارد کشور می‌شد و شب نامه‌هایی که در داخل کشور مخفیانه چاپ و نشر می‌گردید، به انتقاد از استبداد قاجاری و تبلیغ اندیشه آزادی و حکومت قانونی می‌پرداخت.^۱

دربار قاجار به ویژه دربار ناصرالدین‌شاه زیر بار موج‌های انتقاد مخالفان، فشار دو قدرت بزرگ همسایه و شکست‌های عهد فتح علیشاهی از روسیه تزاری، و سنگینی وام‌های خارجی روز به روز کاهیده‌تر می‌شد با این همه دست از خودکامگی و خودمداری دیرین بر نمی‌داشت. ناصرالدین‌شاه به زبان با «عدالت‌خانه» و «قانون» موافق بود ولی در عمل به زشتکاری‌های

۱) بحران دموکراسی در ایران، فخرالدین عظیمی:

F. Azimi, Iran, The Crisis of Democracy, London, 1989

به نقل از نشر دانش، سال دهم، شماره دوم، بهمن و اسفند ۶۸، ص ۲۵.

خود ادامه می‌داد و از گروه شاهزادگان و حاکمان ستمگر و دزد حمایت می‌کرد. سپهسالار حق داشت که صنف شاهزادگان قاجاری را مثنی «قجر پوسیده» بنامد و حکومت آنها را مایه ویرانی مملکت و مانع اصلی ترقی بداند.^۱ طبقه‌های با نفوذ کشور، از جمله روحانیان به دلیل چیرگی روزافزون بیگانگان و نفوذ آداب غربی به ایران، بازرگانان به علت زیان بردن از بی‌قانونی و مشکل‌های مالی، کارمندان دولت و تحصیل‌کردگان به علت رکود دستگاه اداری و نبودن عرصه‌ی باز برای ابراز شخصیت خود و خودکامگی سررشته‌داران بی‌کفایت و نادان... به جان آمده بودند و به تدریج دربار و شخص شاه را آماج حمله خود قرار می‌دادند. واقعه رژی با تحریم تنباکو به خوبی نشان داد که دربار قاجار تا چه اندازه آسیب‌پذیر است. ناصرالدین شاه در سال ۱۲۶۸ پس از دادن امتیازهای زیاد به فرنگیان، امتیاز فروش توتون و تنباکوی کشور را در داخل و خارج به یک تن انگلیسی داد. بازرگانان به میانجی‌گری امین الدوله به شاه نامه نوشتند ولی نتیجه‌ای بدست نیاوردند. سپس در تبریز هیاهو برخاست و دیگر شهرها نیز به تکان درآمدند. میرزای شیرازی حکم به تحریم تنباکو داد و بین مردم و دولتیان در تهران نبرد در گرفت. شاه از بیم شورش عمومی امتیاز را پس گرفت و در ۱۲۷۰ قرارداد را با دادن تاوان سنگین لغو کرد.^۲ شش ماهی که جنگ و جدال بین مردم و دربار طول کشید، هم نوعی آگاهی ملی بوجود آورد و هم علما را

(۱) اندیشه ترقی، ۲۳۸.

(۲) تاریخ مشروطه، ۱۵ تا ۱۷.

در برابر دربار قرار داد و در نتیجه ضعف دربار را بیشتر نمایان ساخت.

به هر حال عمده‌ترین فراروندهای سیاسی و اجتماعی این عهد چنین است:

۱ - دولت قاجار به جهت حفظ خود و کشور از خطر مهاجمات قدرت‌های اروپائی ناچار می‌شود به برخی اصلاحات، تن در دهد و می‌کوشد قدرت خود را در ایالات و ولایات بیشتر بگسترده. گرچه برخی مناطق مانند ترکمن صحرا و بلوچستان و... دورتر از آن بودند که فرمان شاه به آن‌ها برسد و خود آن‌ها فارغ‌تر از آن تا به فرمان شاه گردن نهند. خوانین فارس و گیلان و بختیاری و کردستان و... نیز در مناطق خود نیمچه شهریاری برای خود بر پا داشته بودند و در شهرها نیز فئودال‌ها و نمایندگان آن‌ها و وعاظ السلاطین‌ها حکم می‌راندند. امیرکبیر و سپهسالار دولت را نیرومندتر ساختند و کشور را به سوی تمرکز بیشتر راندند. تمرکز دولتی در گذر زمان به بسط نظام خدمات دولتی یاری می‌دهد و لایه وسیعی از کارمندان و نظامیان جدید بوجود می‌آید. منشیان و کارمندان دولت اغتنام فرصت می‌کنند و درباره بنیادهای اندیشه جدید می‌اندیشند و آثاری بوجود می‌آورند.

۲ - تعارض بین قدرت دربار و علما به بسط افکار جدید یاری می‌دهد. علما غالباً مسائل جدید را نمی‌پسندیدند و طرفدار نظام فکری قدیم بودند و گمان می‌بردند با همان افکار و فلسفه‌های کهن می‌توان جلو استعمار غربی را گرفت «در حالی که نبرد با این نمود جدید منحصرأ با حربۀ فکر و دانش و فن جدید تصوّرپذیر است که از خرد سرچشمه می‌گیرد، کسانی که در مقابله با مدنیت جدید به حربۀ سنت پرستی متوسل می‌شوند ارزش‌های برتر جدید را

درک نمی‌کنند»^۱. البته علمای روشن بینی نیز بودند که برای رهایی مردم چاره اندیشی می‌کردند و مشروطه را بسی برتر از حکومت شاهی می‌شمردند و به کوشش‌های بزرگ در این زمینه دست یازیدند. دربار قاجار به هر حال به ضرورت زمانه مؤسسه‌های جدیدی بوجود آورد و لنگ لنگان به استقبال مدنیت جدید رفت.

۳- در آغاز قرن ۱۹ تعارض و برخوردهای شدید بین کشورهای اروپائی در آسیا و در ایران روی داد. به زودی در دربار فتحعلی شاه و عباس میرزا سر و کله هیأت‌های نظامی و اقتصادی اروپائی پیدا شد. جنگ‌های ناپلئون، ایران دور افتاده را به حوزه سیاسی جدید جهان آورد. به زودی گروه‌ها و هیأت‌های سیاسی و اقتصادی اروپائی با هدایای قیمتی و ابزار جدید به منظور تقرب به دربار «خاقان مغفور» به ایران آمدند و در جشن‌های پر تجمل درباری شرکت کردند و برای گرفتن امتیاز و دادن هدایا با یکدیگر به رقابت برخاستند و اندیشه‌ها و رسم‌های جدید را در بین اشراف و درباریان رواج دادند.

۴- با تأسیس تلگراف خانه در ایران (۱۸۶۴) و ارتباط بعدی آن با خطوط هند و اروپا، ارتباط ایران و اروپا بیشتر شد. شکست‌های ایران از روسیه و انگلستان سبب شد ایرانی‌ها خود را با ملت‌های غربی مقایسه کنند و در صدد رفع ناتوانی خود باشند. سفرهای شاهان قاجار، ناصرالدین و مظفرالدین‌شاه گرچه صورت تفریحی و عیاشی به خود گرفت از جمله این

کارهای چاره‌گرانه بود.

۵- با ورود صنعت چاپ به ایران (۱۸۱۲) و رفتن گروهی به اروپا برای آموختن روش‌های آموزشی جدید و فراگیری مسائل فن چاپ... ایران در جریان یکی از مهمترین دست‌آوردهای علم و تمدن جدید فرار گرفت. پیش از این تاریخ، با سوادان با زحمات بسیار نسخه‌های خطی را بدست می‌آوردند و می‌خواندند اما پس از آمدن صنعت چاپ به ایران، کتاب با سهولت بیشتری بدست می‌آمد و خوانده می‌شد. نثر و شعر نیز رو به سادگی رفت و القاب و اوصاف مطمئن قدیم جای پرداخت. چاپ نوشته‌های ایرانیان و ترجمه آثار غربی‌ها از عوامل مهم برانگیختن افکار جدید و جنبش مشروطه خواهی بود.

۶- چاپ نخستین روزنامه ایرانی به عهد محمد شاه (۱۲۵۳ هـ ق)، ۱۸۳۷ م) می‌رسد. میرزا صالح شیرازی که در لندن فن چاپ با حروف باسمه (سربی)^۱ آموخته بود نشریه‌ای به شکل بولتن^۲ دولتی به چاپ رساند. این نشریه عنوانی مشخص نداشت و فقط در صفحه نخست آن علامت دولت نقش شده بود. سپس در عهد امیرکبیر هفته‌نامه منظم وقایع اتفایه (۱۲۶۷ هـ ق و ۱۸۵۱ م) در تهران به چاپ رسید و تأثیر زیادی در افکار مردم داشت.

۷- تأسیس مدارس به سبک جدید و آموزش علوم، تأسیس دارالفنون

1) Typography

2) Bulletin

(۱۲۶۷ ه. ق و ۱۸۵۱ م) ورود آموزگاران اروپائی برای تدریس به ایران، چاپ کتابهای علمی و فنی، اعزام دانشجویان ایرانی به اروپا که در بازگشت ایده‌های جدید را به کشور خود آوردند... به بسط آزادیخواهی و جنبش مشروطه یاری رساند.^۱

دگرگونی ساختار اجتماعی، در معنا و ساخت آثار ادبی البته اثر بسیار داشت. در آغاز عصر تحول، قائم مقام فراهانی (میرزا ابوالقاسم) به نثر و نظم آثاری به وجود آورد. قائم مقام (۱۱۹۳ تا ۱۲۵۱) بیانی شیرین و ساده دارد، جمله‌های او کوتاه است، تعریف‌های خسته کننده و زوائد القاب را کنار می‌گذارد، در ایجاز و با ظرافت و طنز می‌نویسد.^۲ مجموعه شعر و نثر او نخستین بار وسیله فرهاد میرزا در سال ۱۳۰۷ ه. ق به چاپ رسید. چاپ دوم این مجموعه را وحید دستگردی در ۱۳۰۹ خورشیدی در تهران به چاپ رساند. قائم مقام صدراعظم محمد شاه بود و به تدبیر او بود که این شخص به سلطنت رسید ولی محمد شاه کفران نعمت کرد و وزیر با تدبیر خود را به قتل رساند. قائم مقام اصلاح گر بزرگ، رواج دهنده نثر ساده اداری بود که منشیان درباری همعصر او و منشیان بعدی به تقلید از آن برخاستند. امیرکبیر که دست پرورده قائم مقام بود نیز به پیروی او نثر اداری (دیوانی) را ساده تر

(۱) برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به: «فکر آزادی»، تحقیق در افکار میرزا ملکم خان، تاریخ مشروطه احمد کسروی، ادب مشور جدید ایران، ح کاشاد و...

(۲) سبک‌شناسی، ۳/۳۵۰

کرد. خانلری دربارهٔ نثر قائم مقام می‌نویسد: «با این حال امروز که نثر او را می‌خوانیم باز الفاظ آن زائد بر معانی به نظر می‌رسد... امیرکبیر نیز در نوشته‌های خود، سرمشق سادگی و بی‌تکلفی انشاء بود. ناصرالدین شاه نیز از سرمشق‌های آن وزیر بزرگوار پیروی می‌کرد که در سفرنامه‌های او نمایان است.»^۱

ملکم خان یکی دیگر از پیشروان نثر جدید فارسی است (۱۲۴۹ تا ۱۳۲۶) او پسر میرزا یعقوب از ارامنه جلفای اصفهان بود. در ده سالگی برای تحصیل به پاریس رفت. پس از بازگشت در دارالفنون به تدریس و ترجمه پرداخت. سپس «دفتر تنظیمات» را نوشت و برای اصلاح طرز حکومت ایران به ناصرالدینشاه تقدیم کرد، هم چنین به تأسیس فراموشخانه پرداخت. ملکم خان شیفتهٔ اندیشه‌های فیلسوفان اجتماعی اروپا اگوست کنت و جان استوارت میل بود^۲ و می‌خواست افکار اصلاح طلبانهٔ متفکران غربی را در ایران به عرصهٔ عمل بیاورد. ناصرالدینشاه گرچه در آغاز به او روی خوش نشان داد ولی بعد از او ترسید و وی را تبعید کرد. او در تبعید در عثمانی با ترقیخواهان ایرانی دیگر همگام شد و رساله‌های اجتماعی انتقادی بسیار نوشت. او در دورهٔ صدارت سپهسالار به تهران بازگشت و هفت ماه در تهران بود و سپس برای تهیهٔ مقدمات سفر ناصرالدینشاه به اروپا با سمت وزیر مختار به لندن رفت. در ۱۳۰۶ به دنبال ماجرای امتیاز لاتاری از همهٔ

(۱) نخستین کنگره، ۱۳۳.

(۲) فکر آزادی، ۹۴ به بعد.

مناصب دولتی معزول شد و دو سال سرگرم روزنامه نویسی و نوشتن رساله‌های تند بر ضد دولت و شاه ایران بود. روزنامه «قانون» او پنهانی وارد ایران می‌شد و طرفداران حکومت قانون آن را با اشتیاق زیاد می‌خواندند. ملکم خان پس از قتل ناصرالدین‌شاه سفیر ایران در رم شد و تا پایان زندگانی در این مقام باقی ماند. در زمانی که دیگر پیر و علیل شده بود، انقلاب مشروطه به ثمر رسید اما او دیگر نمی‌توانست به روی صحنه بیاید اما سخنان او درباره مشروطه سلطنتی، حقوق فردی از زبان انقلابی‌ها شنیده می‌شد. ملکم خان رساله نویسی زبردست است. نثرش به تأثیر آثار فلسفی و ادبی غربی نوشته شده ولی از نظر دستوری و فارسی نویسی نقص زیاد دارد، با این همه ساده و روان و دارای محتوای تازه است. ملکم خان طنز نویس زبردستی نیز هست. برخی آثارش از جمله سه مناظره انتقادی: رفیق و وزیر، شیخ و وزیر و شیخ و حقیر و رساله فرقه کج بینان به طنز نوشته شده. آثار دیگر او سیاسی و اجتماعی است. اصول ترقی، دستگاه دیوان، دفتر قانون، اصول آدمیت، پولیتیک ایران چیست؟^۱ در مثل نظر او درباره سخن چنین است: «سخن باید به قدر امکان واضح و مختصر و مربوط و مسلسل و مفید و روشن باشد... که به هر زبان ترجمه شود باز محسنات انشاء باقی بماند.»^۲ گرچه نوشته‌های ملکم در نثر جدید فارسی اثر زیاد داشته باز از انتقاد مصون نمانده. محمد قزوینی او را در زمینه نثر به «عامیت مطلق» متهم می‌کند و

(۱) تحقیق در افکار، ۲۸ به بعد، از صبا تانیا، جلد نخست، ۳۱۴ به بعد.

(۲) الفبای جدید و مکتوبات، آخوند زاده، ۱۷۶.

می‌گوید آن ارمنی بامبول زن طرار سجع و قافیه را از هم تشخیص نمی‌داده و از نظر سیاسی نیز او را رد می‌کند و از رجال سیاسی نمی‌شمارد^۱. اما آخوند زاده او را در این زمینه‌ها «روح القدس» نامیده، و کسی که می‌داند انشاء را چگونه باید نوشت^۲

عبدالرحیم نجار زاده تبریزی (۱۲۵۰ تا ۱۳۲۸ هـ ق) طالبوف (طالب زاده) از پیشروان علم و فلسفه جدید در ایران است. در جوانی به تفلیس رفت و در آن جا همراه با کسب و کار و مقاطعه کاری به تحصیل زبان و ادبیات روسی پرداخت. طالب زاده کوشش بسیار دارد هموطنان خود را با علم جدید آشنا سازد. پس از پیروز شدن انقلاب، مردم تبریز او را به وکالت دوره اول مجلس برگزیدند ولی او به علت پیری یا هراس از رویاروی شدن با اوضاع آشفته آن روز کشور، به ایران نیامد. سفینه طالبی یا کتاب احمد (دو جلد) (جلد اول آن در ۱۳۱۱ هـ ق در استانبول چاپ شده)، مسالک المحسنین (۱۳۲۳ قاهره)، مسائل الحیات (۱۳۲۴ تفلیس)، پند نامه مارکوس قیصر روم، رساله فیزیک (۱۳۱۱)، نخبه سپهری (۱۳۱۰)، چاپ استانبول، سیاست طالبی (۱۳۲۹ تهران) و... از آثار اوست. در کتاب احمد، پدری با فرزند خود به زبانی ساده درباره کشف‌های علمی گفتگو می‌کند و مناظری از برج ایفل، مجلس سماع، عمارت بلور لندن، اهرام مصر به نظر خواننده می‌رساند و از برق و قوه بخار، دوربین عکاسی، میزان الحراره،

(۱) یادداشت‌های قزوینی ۶ و ۷/۱۳۲.

(۲) الفبای جدید و مکتوبات، آخوند زاده، ۳۱.

قطب نما... سخن می‌راند. نثر کتاب ساده و روان است و قوانین فیزیک و شیمی، زیست‌شناسی، کشف‌های نو، دموکراسی، آزادی، استقلال را به بحث می‌گذارد. طالب زاده طرفدار اصلاح اجتماعی است. او به سبب بیان اندیشه‌های جدید از سوی بعضی علما تکفیر شد اما پس از پیروزی انقلاب مقام اجتماعی ویژه خود را بدست آورد.^۱

مسالک المحسنین کتاب دیگر او سفرنامه‌ای خیالی است که به تقلید از «آخرین روز حکیم» همفری دیوی S. H. Davy (۱۷۷۸ تا ۱۸۲۹ م) دانشمند انگلیسی نوشته شده. در این کتاب گروهی سه نفری مأمور می‌شوند به قله دماوند صعود کنند و وضع جغرافیائی و معدنی آن را کشف ساخته و گزارش دهند. نویسنده صحنه‌های از زندگانی مردم آن روز ایران را به بحث و نقد می‌گذارد و از تمدن و علوم جدید سخن می‌گوید. در این کتاب «تابلوهای زیبا و دل‌فریب بسیار از مناظر طبیعت با انشائی ساده و قلمی توانا به تصویر در آمده است».^۲

میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۳۲۸ تا ۱۲۹۵) در شهر «شکی» از بلاد قفقاز به دنیا آمد و آموزش‌های ابتدائی ستی را فرا گرفت. ادب فارسی و عربی خواند، زبان روسی آموخت و می‌توانست آثار زبان‌های عربی، فارسی و ترکی را به روسی ترجمه کند. با آثار علمی و ادبی غربی آشنائی کافی یافت و به عنوان مترجم به خدمت دستگاه حکومت روس در تفلیس در آمد اما با

(۱) ادبیات نوین ایران، ۱۰۲، از صبا تا نیا ۱/۲۸۷ به بعد، سبک‌شناسی ۳/۳۷۲.

(۲) از صبا تا نیا، ۱/۲۹۶.

استبداد. تزاری مخالف بود و از طرفداران مشروطه و آزادیخواهی بشمار می‌آمد. آخوند زاده مرد سیاسی، نمایش نامه‌نویس و منتقد اجتماعی بود. از آثار اوست: تمثیلات یا شش نمایشنامه خنده آور، (۱۲۶۶ تا ۱۲۷۲)، حکایت یوسف شاه، داستان (۱۲۷۳) الفباء جدید (۱۲۷۴)، مکتوبات کمال الدوله (سه مکتوب، ۱۲۷۹ تا ۱۲۸۰)، انتقاد بر نمایشنامه‌های میرزا آقا تبریزی (۱۲۸۸)، انتقاد بر مثنوی مولوی (۱۲۹۳)... او در وارد کردن افکار جدید به ایران از پیشروان بود و در نمایشنامه نویسی و داستان‌پردازی به شیوه جدید و بی سابقه مهارت داشت. داستان یوسف شاه (ستارگان فریب خورده) او را گرچه به ترکی است آغاز داستان نویسی جدید فارسی شمرده‌اند. این داستان از «عالم آرای عباسی» گرفته شده و به صورت داستانی جدید در آمده. هدف نویسنده انتقاد از حکومت خودکامه و دولت و دربار ایران است. داستان در عهد شاه عباس می‌گذرد و جنبه تاریخی دارد. قهرمان کتاب یوسف سراج قزوینی شخص اصلاح طلب و ترقیخواهی است و از میان مردم برمی‌خیزد. او را به دلیل افکارش تکفیر می‌کنند. بعد برای اینکه نحوست کواکب، شاه را از بین نبرد، یوسف سراج را همچون «میر نوروزی» به طور موقت بر تخت شاهی می‌نشانند تا هم نحس کواکب رفع شود و هم یوسف به سزای کار خود برسد. اما همینکه یوسف، شاه می‌شود نخست منجم باشی و منجم باشیگری را بر می‌اندازد، سپس به اصلاح کاروبار کشور می‌پردازد، قدرتمندان و زورگویان را از بین می‌برد. اما دوران ترقی و اصلاح به زودی سپری می‌شود، درباریان و دیوانیان معزول فتنه بر می‌انگیزند و یوسف دادگر را بر می‌اندازند و شاه صفوی باز می‌آید و کارهای پیشین از سر

گرفته می‌شود.^۱

دیگر از ساده نویسان این دوره از فرهاد میرزا (فلک السعاده، جام جم)، میرزا آقاخان کرمانی (آئینه اسکندری، صد خطابه، سه مکتوب)، میرزا حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) (مرآت البلدان، مطلع الشمس، تاریخ ایران، تاریخ فرانسه)، میرزا علی خان امین الدوله (سفرنامه مکه، ۱۳۱۶ هـ ق)... باید نام برد.^۲

در آستانه انقلاب: مقاله‌ها و رساله‌ها و اشعار برانگیزاننده‌ای در آغاز پیروزی انقلاب مشروطه و پس از آن در ایران پدیدار شد که به آگاهی‌های جدید و به پیشرفت نثر و شعر جدید فارسی مدد رساند. داستان نویسی به سبک جدید هنوز قوامی نگرفته بود. سفرنامه‌ها، ترجمه داستان‌های اروپائی، شبه داستان‌هایی مانند «مسالک المحسنین»... راه را برای «رمان» فارسی می‌گشود. نثر و شعر ترقی کرد، به طوری که با «ما خالسکی» می‌توان هم‌زبان شد و گفت «سده بیستم سده رونق مجدد نثر (و شعر) فارسی بوده است.^۳» دو صف نوگرایان و کهن‌گرایان در برابر هم قرار گرفتند و پس از کوشش‌های بسیاری که از سوی نوگرایان به عمل آمد، نثر و شعر جدید غلبه یافت و مسائل جدید وارد آثار ادبی زبان فارسی شد. اگر از آثار طالب‌زاده و

(۱) اندیشه‌های میرزا فتح علی آخوندزاده، ۱۰، ۱۴، ۵۲.

(۲) سبک‌شناسی، ۳/۳۷۱ به بعد.

(۳) پیام نوین، سال چهارم، شماره ۲، آبان ۱۳۴۰، ص ۱۲.

زین‌العابدین مراغه‌ای و میرزا حبیب اصفهانی... بگذریم، نخستین کوشش‌های نوآوران در قالب رمان‌های تاریخی بوده است. محمد باقر خسروی، صنعتی‌زاده کرمانی، حسن بدیع، رحیم‌زاده صفوی به اعتباری پیشروان داستان‌های بلند فارسی هستند. تجدد مضمون و قالب همراه با انتقاد اجتماعی و برانگیختن روحیه ملی - که به سبب انقلاب جانی تازه گرفته بود - این آثار را از آثار نثر کهن متمایز می‌سازد.

دو کتاب «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» و ترجمه «حاجی بابای جیمز موریه که در آستانه انقلاب به چاپ رسید، هم طالبان بسیار یافت و هم بر رویدادهای اجتماعی، بیداری مردم و احیاء ادب اثر بسیار گذاشت.

سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ: از کوشش‌های ثمربخش جدید برای نوشتن «رمان» به زبان فارسی است. کتاب سه جلد دارد و نخستین جلد آن پیش از پیروزی انقلاب با نام مستعار به چاپ رسید و هیجان عظیمی در ایران ایجاد کرد. «نویسنده آن حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای است (در گذشته به سال ۱۳۲۸ ه. ق) که در اسلامبول می‌زیست... کتاب سراسر شور و سوز ملی و آرزوی اصلاح و ترقی جامعه ایران است... اسلوب انشای آن ساده و عادی است و هیچ‌گونه تصنع و تکلفی در آن دیده نمی‌شود...»^۱ کتاب به دلیل انتقاد گزنده از کارهای دولت و سررشته داران ایران ممنوع شد و دولت کسانی را که آن را پخش می‌کردند با می‌خواندند تعقیب و جریمه می‌کرد. نخستین جلد آن بدون تاریخ در قاهره به چاپ رسید (ظاهراً در حدود سال

۱۳۲۳ ه. ق) دومین جلد آن در (۱۳۲۷ ه. ق و ۱۹۰۹ م) در کلکته از چاپ در آمد و سومین جلد آن در استانبول. ترجمه آلمانی دکتر شولتز از جلد نخست کتاب که در ۱۹۰۳ م در لایپزیک چاپ شده است نشانه‌ای از تاریخ چاپ نسخه اصلی این جلد بدست می‌دهد.^۱

زین‌العابدین مراغه‌ای تاجر ایرانی مقیم استانبول بود. نسب از پدر و مادری کرد داشت و در ۱۲۵۷ در مراغه به دنیا آمد. خانواده او از ثروتمندان مراغه بودند و به گفته خود او از آن جا که پنج هزار تومان پول داشتند روچیلد دیار خود به حساب می‌آمدند. در کودکی به مکتب رفت ولی به سبب آموزش نادرست مدرسه، پیشرفت درسی اندکی داشت، در ۱۶ سالگی به پیشه بازرگانی روی آورد و چون ورشکسته شد با برادرش به قفقاز رفت. این سفر چرخشگاه مهمی در زندگانی او بود. در قفقاز به هموطنان ایرانی خود کمک می‌کرد و وام آن‌ها را می‌پرداخت. در نتیجه به زودی خود را فقیر یافت، سپس به کریمه رفت و در یالتا دکانی باز کرد و به تابعیت روسیه درآمد. اما مدام از این مسأله رنج می‌برد تا اینکه پس از پانزده سال اقامت در آن جا دست از مال و منال شست و به استانبول رفت. زین‌العابدین مراغه‌ای چنان که از آثارش بر می‌آید مردی است خودساخته و ترقیخواه. سیاحت‌نامه ابراهیم بیک داستان ایرانی غیرتمندی است که دوستی میهن با جانش آغشته شده. او از پدری تبریزی و تاجر است و در مصر اقامت دارد. اما از یاد ایران غافل نیست و از آن جا که تاریخ شکوهمند باستانی سرزمینش

را خواننده ایران را از دور بهشتی عنبر سرشت تصوّر می‌کند و پس از درگذشت پدر با لاله‌اش به ایران می‌آید و «بهشت خیالی» را مشاهده می‌کند. این دیگر آن سرزمین باستانی نیست. فساد و شورش بختی در همه جای ایران بزرگ دیده می‌شود. همه در جهل و فساد غوطه‌ورند. مأمور دولت نارشوه نستاند کاری انجام نمی‌دهد. تریاک‌کشی بلای رایج است، و ستمگری همه جا حکومت دارد. «ارج این کتاب را کسانی می‌دانند که آن روزها آن را خوانده‌اند و تکانی را که در خواننده پدید می‌آورد به یاد دارند. ابراهیم بیگ بازرگان‌زاده ایرانی همراه لاله‌اش یوسف عمو به ایران آمده و در پایتخت و دیگر شهرها هرچه دیده از ناآگاهی آنان به کارهای بیهوده... با زبان ساده و شیرینی به رشته نوشتن کشیده. انبوه ایرانیان که در آن روز، خوبه این آلودگی‌ها و بدی‌ها گرفته بودند... از خواندن آن توگویی از خواب بیدار می‌شدند...»^۱

هنر نویسنده در جلد نخست «ابراهیم بیگ» بیشتر نمایان است. در این جلد که ابراهیم از مصر به ایران می‌آید، تصاویر زنده‌ای هست که آن را از «سفرنامه» به معنای عادی واژه دور می‌کند و به داستان نزدیک می‌سازد. عواطف پر شور جوانی مبهن دوست در برابر واقعیت‌های خشن قرار می‌گیرد و اشخاص متفاوت به نحوی زنده به روی صحنه می‌آیند و تصاویری زشت و زیبا بدست می‌دهند. «این کتاب را باید نخستین «نور» زبان فارسی به حساب آورد، طنزی سیاسی است در قالب داستانی بلند و حسب حال نامه...»

(۱) تاریخ مشروطه، ۴۶، سیاحت نامه، بخش سرم، ادبیات مشور جدید، ۱۸ و ۱۹.

زبان آن محاوره‌ای است. بیان آن خالی از نقص نیست ولی طوری عرضه شده که آن را برای خواندن شیرین کرده است.^۱ «آدمهای سیاحت نامه ابراهیم بیک هر یک به زبانی سخن می‌گویند که شناساننده روحیه و بیان همگانی آن هاست: «چون سخن بدین جا رسید دیدم رنگ از رخ وزیر پرید و به آواز مهیب صدا زد: اسد، اسد بیک. فراشباشی آمد، گفت این پدر سوخته فضول یاوه گوی را کدام پدر سگ بدین جا راه داد؟ گفت قربان حاجی خان رقعهای به بنده نوشته بود. گفت گه خورده با پدرش. بزیند این پدر سگ را. بزیند، بزیند، بکشید بیرون. دیگر خود را ندانستم هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت.»^۲

بخش دوم و سوم «سیاحت نامه» آن گرمی و گیرائی را ندارد و فاقد انسجام لازم است. بخش دوم بیشتر در توصیف بیماری عجیب ابراهیم به سبب مشاهده اوضاع دردناک میهن است و در بخش سوم سخنان حکیمانه، مطالبی از روزنامه حبل‌المتین، اخبار ژاپون، سخنان پیشوایان دین... گنجانده شده و به قسمی با فضای جدید پیوند داده شده است. با این همه کتاب بسیار خواندنی و آموزنده است. نثری روشن، زنده و نیرومند دارد.^۳

«سیاحت نامه... تأثیر مهمی در فراهم آوردن انقلاب مشروطه داشته و به

(۱) ادبیات نوین ایران، ۱۰۲، ۱۲۶.

(۲) سیاحت نامه، ۷۷.

(۳) ادبیات مشور جدید ایران، ۲۰.

نثری ساده و نیرومند نوشته شده و من کتاب خواندنی و بهتر دیگری برای دانشجویانی که می‌خواهند آگاهی از زبان رایج و منظری کلی و ترسناک از کشور ایران در آن زمان داشته باشند... نمی‌شناسم»^۱

حاجی بابا: این کتاب ترجمه گونه‌ای است از اثر جیمز موریه (چاپ لندن ۱۸۲۴) که میرزا حبیب اصفهانی با زبردستی به فارسی برگردانده است. در دوره قاجار مترجمان زبردستی به روی صحنه آمدند که کتاب‌های علمی، فنی و فلسفی را به فارسی در می‌آوردند. در آغاز ترجمه داستان بسیار کم بود ولی به تدریج بسیار شد. کتابی که در ترجمه‌های بعدی اثر گذاشت کتاب هزار و یک شب بود که در زمان محمد شاه به فرمان بهمن میرزا به وسیله عبدالطیف تسوجی تبریزی به فارسی ادیبانه و استادانه‌ای ترجمه شد و سبک انشای او در کار مترجمان حاجی بابا و ژیل بلاس و بوسه عنذرا اثر نهاد و ادامه یافت. ترجمه‌های دیگری نیز بوده است مانند ترجمه تمثیلات آخوندزاده (چاپ شده در ۱۲۹۱ ه. ق)، کنت مونت کریستو، سه تفنگدار ترجمه حاجی محمد طاهر میرزا فرزند اسکندر میرزا، ژیل بلاس، تلماک، پل و ویرژینی، کلبه هندی و طبیب اجباری آثار لوساژ فرانسوی، فنلون، برناردن دوسن پیر و مولیر.^۲

حاجی بابا نیز از ترجمه‌های مشهور این دوره است به ویژه که با نثری استادانه به رشته نگارش درآمده است. اصل میرزا حبیب اصفهانی مترجم

1) Literary History of Persia IV, 468.

۲) نخستین کنگره، ۱۴۲ به بعد.

کتاب از قریه «بن» چهار محال اصفهان است. او در اصفهان و تهران تحصیل کرد و در بغداد در حدود چهار سال آموزش ادب و فقه و اصول دید، بعد به تهران بازگشت و چون به اتهامی مورد تعقیب قرار گرفت به استانبول گریخت (۱۲۸۳). در عثمانی با شیخ احمد روحی معاشرت داشت و در جرگه آزادیخواهان در آمد. میرزا حبیب در ۱۳۱۵ ه. ق در «بورسا» درگذشت.^۱ میرزا مردی ادیب بود و زبان عربی، فارسی و ترکی و فرانسه را می‌دانست. کتابی نیز در دستور زبان فارسی تألیف کرده است. در آغاز مردم تصور می‌کردند که حاجی بابا ترجمه (با نوشته) شیخ احمد روحی است^۲ ولی امروز مسلم شده است که کتاب را میرزا حبیب ترجمه کرده است. روحی خود به براون نوشته است «ادیب فاضل آقا میرزا حبیب اصفهانی کتاب حاجی بابا را از لغت فرانسوی به فارسی ترجمه کرده و خیلی تحت اللفظ و اصطلاحات مردم بازاری اصفهان و سایر شهرهای ایران را در آن ذکر کرده و عادات ایرانیان را مجسم ساخته است».^۳

اصل کتاب البته در انتقاد از ایران و ایرانی است. جیمز موریه منشی سر هارفورد جونز شد و به ایران آمد (۱۸۰۸ تا ۱۸۰۹) و سپس به دستگیری سرگور اوزلی سفیر انگلیس در آمد و این دو مأمور بودند قراردادی را به امضاء سر رشته داران ایران برسانند (۱۸۱۱ تا ۱۸۱۲). موریه در حدود

(۱) از صبا تا نیما، ۱/۳۹۵.

(۲) سبک‌شناسی، ۳/۳۶۶.

(۳) نامه روحی به براون، کتابخانه اکسفورد، ادبیات مشور جدید ایران، ۲۲.

شش سال در سمت منشی گری سفارت انگلیس در ایران به تناوب خدمت کرده در عقد عهدنامه گلستان دست داشته. وی در ازمیر در ۱۱۹۴ ه. ق (۱۷۸۰ م) به دنیا آمد و در آن جا با آداب شرقی و زبان‌های ترکی و فارسی آشنا شد. سپس وسیله پدرش کنسول انگلیس در استانبول به خدمت وزارت خارجه در آمد. او کتاب حاجی بابا را قریب به ده سال پس از مراجعت آخری خود از ایران در لندن به چاپ رساند (۱۸۲۴ م و ۱۲۲۹ ه. ق) که شهرت فراوان بهم رساند.^۱

هارفورد جونز درباره کتاب موریه عقیده داشت که این کتاب نمی‌تواند نمایانگر باطن ایرانی و ایران باشد «خواننده مجاز است در خواندن برخی صفحه‌های آن لبخند بزند ولی همان اندازه خردمندانه است که درباره شخصیت ملی ایرانیان از ماجرای اشخاص داستانی آن به داوری بنشینیم که درباره شخصیت اسپانیایی‌ها با خواندن ژیل بلاس لوساژ^۲ داوری کنیم.» به این ترتیب جونز می‌گوید اثر لوساژ به تقریب نمونه اصلی همه مقلدان او در نگارش داستان «مردم آواره» بوده است. موریه خود در مقدمه حاجی بابا می‌نویسد: «اگر اروپائی ایده درستی درباره رفتار خاور زمینیان بدست دهد و شامل گزارشی باشد از دگرگونی‌های ملازم زندگانی انسانی شرقی، از احساس او درباره حکومت، از رفتارش در زندگانی خانوادگی، از امیدها و نقشه‌هایش درباره پیشرفت از رقابت‌ها و حسادت‌هایش و خلاصه از هر چیزی

(۱) از صبا تا نیما، ۱/۳۹۷.

2) Le Sage , Gil Blas

که با اعمال روحی و بدنی پیوند می‌یابد، شاید بهترین روش آن باشد که واقعیت‌ها و حکایات بسیار از زندگانی به فعل مردم گرد آورد به طوری که حالات و مراتب متفاوتی که جامعه مسلمانان را می‌سازد، تصویر کند، سپس آن‌ها را در داستان نقلی پیوسته به نگارش درآورد بر بنیاد طرح آن تصویر با شکوهی که لوساز در «ژیل بلاس» از زندگانی اروپائی (اسپانیائی) بدست داده.^۱

قهرمان داستان حاجی بابا به قسمی از روی نمونه‌ای زنده، میرزا بابا افشار طبیب فرنگ دیده‌ عباس میرزا، برداشته شده و می‌گویند او همیشه از این کار موریه دلخور و نگران بوده است.

در این داستان جوانی به روی صحنه می‌آید که نخست دلاک است، سپس ور دست بازرگانی پوست فروش می‌شود و عازم مشهد می‌گردد. در راه ترکمانان بر آنها شبیخون می‌زنند و این دو اسیر آنها می‌شوند. حاجی بابا دل رئیس ترکمن‌ها را بدست می‌آورد و دلاک و طبیب خاص او می‌گردد، پول رفیقش را بالا می‌کشد، با ترکمن‌ها به دزدی به اصفهان می‌آید، سپس از چنگ آنها می‌گریزد، دچار قافله‌دارها و مأموران حاکم مشهد می‌شود و به افلاس می‌افتد، و آن‌گاه در مشهد سقا می‌شود، به درویشان می‌پیوندد، به تهران می‌آید و ملازم خدمت حکیم احمدی پزشک دربار می‌گردد. در خانه حکیم دختر زیبائی به نام زینب خدمت می‌کند که دل از او می‌ریابد، سپس شاه این دختر را به حرمسرای خود می‌برد، و مدتی بعد حاجی را در استانبول

1) The Adventures of Hajji Baba of Ispahan, P: Xi

می‌بینیم که خود را به کسوت بازرگانان در آورده است. پس از ماجراهای بسیار «حاجی بابا» منشی میرزا فیروز ایلچی ایران در لندن می‌شود و با کبکبه و دبدبه به دیدار شهر و همشهریان خود می‌رود.^۱

به نظر جمال زاده ترجمه این کتاب خود شاهکاری است. جیمز موریه البته معایب اخلاقی ما را نشان داده اما در ته دل نسبت به مایه مهر و علاقه نیز نبوده است. در مثل علی قاطرچی در این کتاب به تمامی آدم دوست داشتنی و دلپسندی است... و نویسنده کتاب نیز به نظر صاحب‌نظران داستان‌نویس مهمی بوده و اثر او در مقام توصیف اخلاق و اطوار ملت‌ها در ردیف هزار و یک شب و ژیل بلاس از شاهکارهای ادبی دنیا بشمار می‌آید.^۲

ترجمه کتاب حاجی بابا به فارسی به خامه میرزا حبیب‌حالی دیگر به کتاب داده است. حاجی بابای موریه یک جنبه و مفرضانه است^۳ اما ترجمه کتاب به نقد حکومت ایران تبدیل شده و جنبه ضد استعماری و ضد

(۱) از ماست که برماست، ۹۶ به بعد. عباس اقبال نوشته است که حاجی بابا داستانی بیش نیست و جنبه تاریخی ندارد. نام آن الهامی است از نام حاجی بابا حکیم باشی که در ۱۲۲۶ همراه سفیر انگلیس و از جانب عباس میرزا برای تحصیل طب به لندن رفت. هما ناطق می‌گوید: منظور نویسنده از هویت قهرمان داستان میرزا ابوالحسن ایلچی است. (مجله یادگار، سال اول، شماره ۵، ص ۴۵، از ماست که برماست، ۱۰۲).

(۲) سرگذشت حاجی بابا، مقدمه، ۸، تهران ۱۳۴۸.

(۳) کنت دوگو بینو، در مقدمه داستان‌های آسیائی خود می‌گوید کتاب حاجی بابا گرچه یک‌جانبه است بهترین کتابی است که درباره خلق و خوی ملتی آسیائی نوشته شده است! (حاجی بابا، همان، ص Xiv).

استبدادی یافته است.^۱ «نثر حاجی بابا گاهی در سلاست و انسجام و لطافت و پختگی مقلد گلستان و گاه در مجسم ساختن داستان‌ها و تحریک نفوس و ایجاد هیجان در خواننده نظیر نثرهای فرنگستان است، هم ساده است و هم فنی، هم با اصول کهنه کاری استادان نثر موافق و هم با اسلوب تازه و طرز نو همداستان... تنها عیبی که در این کتاب دیده‌ایم این است که در استعمال افعال انشائی، طرز جدید و قدیم را با هم ترکیب کرده و از تحت ضابطه و رسم بیرون شده است.»^۲

ترجمه حاجی بابا در جنبش مشروطه اثر زیاد داشت. میرزا حبیب استبداد سیاسی و واپس‌گرایی را به باد حمله گرفت یعنی دو عامل مهم مؤثر در زندگانی ایرانیان را نقد کرد. او آثار دیگری نیز دارد و از این جمله است: غرائب عواید ملل (۱۳۰۳ هـ ق)، برگ سبز (۱۳۰۴) ترجمه ژیل بلاس، ترجمه نمایشنامه Misanthrope، (مردم‌گریز) مولیر^۳

کشاکش مشروطه خواهان با دربار قاجار روز به روز شدیدتر می‌شد تا سرانجام مظفرالدین‌شاه «برای رفاهیت و امنیت قاطبه اهالی ایران... مصمم گردید مجلس شورای ملی از متخین شاهزادگان علماء و قاجاریه و اعیان و اشراف و ملاکین و تجار و اصناف... در دارالخلافت تهران تشکیل و تنظیم

(۱) ادبیات مشور جدید ایران، ۲۴، از ماست که بر ماست، ۱۰۲.

(۲) سبک‌شناسی، ۳/۳۶۶.

(۳) از صبا تا نیما، ۱/۴۰۱.

شود.» روز ۱۴ جمادی الثانی ۱۳۲۴ ه. ق که این فرمان بیرون داده شد روز زایش شاه بود. گروهی از مشروطه خواهان که در سفارت انگلیس بست نشسته بودند به جشن و شادمانی پرداختند ولی مردم فرمان را نپسندیدند زیرا در آن نامی از ملت در میان نبود، و به اعتراض پرداختند. شاه ناچار در ۱۷ جمادی الثانی فرمانی دیگری داد و «عموم اهالی و قاطبه ملت» را به توجهات همایونی خود امیدوار گردانید. سرانجام روز یکشنبه ۱۸ شعبان ۱۳۲۴ مجلس شورا گشایش یافت و نمایندگان شاهزادگان قاجار، علما، بازرگانان، اعیان، پیشه وران... دور هم گرد آمدند... این نمونه خامی ایرانیان است که زمان درازی کوشیده بودند که رشته کارهای کشور را از دست سوجدجویان و هوسبازان دربار بیرون آورند و کنون که فیروز شده بودند همان درباریان با رخت‌های دیگر پیش می‌آمدند.»^۱

گرچه دربار و خودکامگی گامی عقب نشسته بود ولی این همان چیزی نبود که ترقیخواهان می‌خواستند. انقلاب مشروطه نتوانست قلاع استوار فتودالی را تسخیر و شرائط و امتیازهای تحمیلی آن را ریشه کن کند. ترقیخواهان در هر گامی که بر می‌داشتند با مانعی بزرگ روبروی می‌شدند، شهرها هنوز کوچک، صنایع در آغاز رشد، ارتباطها ضعیف بود. مردم طالب دادگری بودند و از وضع اقتصادی و آشفتنگی اوضاع اجتماعی به ستوه آمده بودند و البته به ویژه در گیلان، تبریز و تهران فداکاری‌ها کردند ولی بنیاد اندیشه‌های ایشان و حتی بنیاد فکر بسیاری از سران جنبش بر شیوه‌های

پدرسالارانه و احکامی قرون وسطائی استوار بود. فرد به عنوان واحد مستقل اجتماع که دارای حقوق معینی است هنوز در دانستگی «قاطبه اهالی» جایی نداشت در حالی که اروپا در انقلاب بورژوازی خود به طور قاطع از قرون وسطی و قوانین و مفاهیم قانونی و مدنی آن فاصله گرفته بود. دگرگونی‌های اقتصادی، صنعتی و اجتماعی اروپا آن چنان عمیق بود که هم شرائط فتودالی را تغییر داد و هم قالب‌های جامد هنر کلاسیک را در هم شکست. اما در ایران به پیروی آثار فلسفی و هنری غرب، آثار جان استوارت میل، متسکیو، آدام اسمیت، روسو، هوگو، الکساندر دوما، مولیر... و دیگران... آثاری بوجود آمد که از درون جامعه ایران به بیرون نجوشیده بود. بهترین آثار ادبی جنبش مشروطه آثار آخوندزاده، طالبزاده، میرزا حبیب اصفهانی، میرزا آقا تبریزی... یا ترجمه از آثار غربی بود یا به الهام از آنها نوشته می‌شد و نمودهائی از افکار مترقی هنرمندان اروپائی بود. به همین دلیل در همان زمان که انقلاب مشروطه به پیروزی می‌رسید، بسیاری از هنرمندان دست از قالب و حتی مفاهیم کهن برداشته بودند و قصاید صد بینی در مدح «قبصر آلمان» می‌سرودند. اما انقلاب به ویژه پس از به شاهی رسیدن محمدعلی میرزا و مبارزه او با مجلس و مشروطه عمق بیشتری یافت و مردم بیشتری به میدان مبارزه آمدند. در این جا نوشته‌ها و اشعار ترقیخواهان از صورت انتقادی بیرون آمد و صورت انقلابی به خود گرفت که هم صورت و مضمون آثار ادبی را تغییر داد و هم مردم را با مفاهیم انقلابی و جدید بیشتر آشنا کرد. در صف مجلسیان شاهزادگان و اعیانی حضور داشتند که می‌خواستند در کسوت مشروطه‌خواهی، دربار و خودکامگی را حفظ کنند و نیز پیشه‌ورانی که غالباً

نمی‌دانستند چه می‌خواهند. از طبقه کشاورز کسی در مجلس حضور نداشت، یعنی اکثریت ملت در قانون‌گذاری چیزی به حساب نمی‌آمد. در این جا روزنامه‌ها به کمک انقلاب آمدند، پس از قانون، جبل‌المتین، ثریا، اختر... که غالباً پایگاه لیبرالی داشتند، روزنامه‌های انقلابی در میدان نبرد با خودکامگی و واپس‌گرایی حضور یافتند.

محمد علی میرزا مجلس را به توپ بست، خودکامگی باز آمد، انقلابی‌های حقیقی کشته، اسیر یا متواری شدند، مجاهدان روز شنبه و میوه چینان (تقی زاده و...) به سفارت انگلیس پناه بردند، حکومت قانون معلق ماند، روزنامه‌ها توقیف گردید. محمد علی میرزا گمان می‌برد مشروطه را از مردم پس گرفته است و اکنون می‌تواند همانند پیشینیان خود کامه‌اش شاهی کند اما خیزش انقلابی مردم آذربایجان و گیلان به ویژه به رؤیای شیرین او پایان داد. کسانی که مشروطه را صرفاً «کالای وارداتی» می‌دانند، یا دست آورد استعمار انگلستان می‌شمارند... این منظره مهم انقلابی را ندیده‌اند. در این جا قلم کسانی مانند دهخدا و گام انقلابی ستارخان‌ها در سرزمینی عقب مانده معجزه‌ها آفرید. قزاق‌های محمد علی میرزا و شاپشال، مجاهدان روز شنبه و میوه‌چینان را به هراس افکندند نه ستارخان‌ها و صوراسرافیل‌ها را. مردم تبریز در جنگ با صمدخان به تلاش برخاستند. «بعضی از مشروطه خواهان جانفشانی‌ها کردند که باید نامشان برده شود، و از این کسانی حاج شیخ علی اصغر لیلوائی و خیابانی و میرزا اسماعیل نوبری و میرزا محمد تقی طباطبائی... حاجی خان فرزند علی مسیو، نایب محمد خیابانی، میر کریم مجاهد، حسین نام جوانی از تفنگچیان ارگ... حاج علی عمو... توپ را به باغ

کشانید و به گفته روزنامه مساوات، رخنه به کار صمدخان پیش از همه از گلوله‌های این توپ افتاد... ولی بزرگترین جانفشانی از آن خود سردار (ستارخان) بود...^۱ در تهران در همان زمان که میوه چینان به باغ سفارت انگلیس می‌گریختند، انجمن آذربایجان ایستادگی‌ها کرد و در برابر گلوله‌های توپ به دفاع از مجلس پرداخت «ما مانتوف می‌نویسد: توپ چند گلوله انداخت و به زودی در یکی از پنجره‌های عمارت ظل السلطان... تیرانداز زبردستی با تفنگ ماوزور پیدا شد و توپچیان یکی پس از دیگری می‌افتادند.»^۲

در این هنگامه‌ها، به ویژه در دوره شاهی محمد علی میرزا تاگریز او، ادب ایران حالتی انقلابی و حماسی یافت. شعر و مقاله سیمای انقلابی و سیاسی به خود گرفت. از سال صدور فرمان مشروطه تا کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ شمار روزنامه‌ها به بیست و چهار رسید. این روزنامه‌ها چه معتدل، چه لیبرال و چه انقلابی همه بر آن بودند چشم ایرانیان را بر مسائل جدید باز کنند، و مفسد خودکامگی را آشکار سازند.^۳ مسأله عمده آن بود که مشروطه بر نظریه قرون وسطائی حکومت (شاه ورعیت) خط بطلان می‌کشید و حکومت قانونی جدید را به جای آن می‌نشاند. این فراروند را دیگر نه محمد علی میرزا، نه کودتای سوم اسفند و نه حکومت خودکامه دوره

(۱) تاریخ مشروطه، ۸۶۷.

(۲) همان، ۸۶۷.

(۳) ادبیات مشور جدید ایران، ۳۵.

رضاشاهی می‌توانست قطع کند و نه کودتای ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲. البته این خودکامگی‌ها و کودتاها فراروند تجدد را متوقف می‌کردند و گاه عقیم می‌گذاشتند ولی هرگز نتوانستند آن را از بین ببرند.

روزنامه نویسان و شاعرانی مانند ادیب الممالک فراهانی، میرزاده عشقی، ایرج میرزا، عارف قزوینی، محمد تقی بهار، ابوالقاسم لاهوتی که در دوره استقرار مشروطه به میدان مبارزه گام نهادند، نمایندگان ادبی این دوره‌اند. در این جا باید به ویژه از روزنامه‌های ملانصرالدین (مقالات جلیل محمد قلی زاده و اشعار صابر) و صوراسرافیل یاد کرد «ملانصرالدین» به زبان ترکی در قفقاز مبشر آزادی بود و با زبان طنز رخنه در ارکان خودکامگی می‌افکند و شیوه نگارش آن در دو تن از نامداران ادبی ایران سید اشرف الدین گیلانی (نسب شمال) و علی اکبر دهخدا بسیار مؤثر افتاد.^۱

دهخدا و چرند پرند: علی اکبر دهخدا در ۱۲۹۸ ه. در تهران به دنیا آمد. پدرش از خرده مالکین قزوین بود که چند سال پیش از زاده شدن دهخدا در تهران مسکن گرفته بود. زمانی که دهخدا ده ساله بود پدرش درگذشت. آموزش‌های ابتدائی را در مکتب خانه آموخت و سپس به آموختن صرف و نحو و معانی بیان و فلسفه پرداخت و از مجلس آموزش آقا شیخ هادی نجم آبادی درسها آموخت، پس از آن تحصیل در مدرسه سیاسی را به پایان آورد و به اروپا سفر کرد و چندی در وین اقامت گزید. در بازگشت از اروپا به جمع یاران صوراسرافیل پیوست و با مقاله‌ها و اشعار خود این روزنامه را

به جایی رساند که منظور نظر خرد و کلان شد. مقاله‌های دهخدا زیر عنوان «چرند پرند» به نام «دخو» رونق و شکوهی به روزنامه صوراسرافیل داد. دهخدا پس از بمباردمان مجلس، به استانبول و از آن جا به سویس رفت و سه سال در اروپا ماند و برای نبرد با خودگامگی روزنامه صوراسرافیل را در «ایوردن» سویس به چاپ رساند ولی به علت نداشتن سرمایه نتوانست بیش از چند شماره از آن را چاپ و منتشر کند. او پس از خلع محمد علی شاه به ایران بازگشت و نماینده کرمان در مجلس شورای ملی شد. در ایام نبرد جهانی اول، بیست و هشت ماه در چهارمجال بختیاری به حال متواری زیست.^۱ پس از آن به تهران آمد و مدتی به کار سیاست پرداخت اما با مشاهده آشفته‌گی اوضاع و چیره شدن میوه‌چینان دست از کار سیاست شست و به مطالعه و تحقیق پرداخت. آثار او متنوع است و از کار مستمر و ارزنده او در حوزه ادب و فرهنگ حکایت دارد. نوشته‌های او در تحول نثر فارسی تأثیر بسیار داشته است و به ویژه مقاله‌های طنزآمیز و انتقادی «چرند پرند» او که سرشار از واژگان فرهنگ و زبان عامه مردم است، جهت تازه‌ای به نثر معاصر فارسی داده. آثار او حاوی اشعار، تحقیق ادبی، لغت نامه نویسی است و چیرگی او را بر مسائل مهم زبان و ادب فارسی نشان می‌دهد: ملحقاتی بر دیوان ناصر خسرو (۱۳۰۴)، امثال و حکم (۱۳۱۱)، ترجمه روح القوانین متسکیو، لغت نامه، دیوان اشعار... چرند پرند. این اثر اخیر به ویژه دارای اهمیت تاریخی و اجتماعی است. کسروی می‌نویسد: «در روزنامه

(۱) نخستین کنگره، ۱۳۸، از صبا تا نیما ۲/۷۹.

صویراسرافیل (میرزا قاسم خان تبریزی و جهانگیر خان شیرازی) بخش شوخی آمیزی زیر عنوان چرند پرند نوشته می‌شد که دهخدا آن را می‌نوشت... روزنامه صویراسرافیل به سهش‌ها و آروزهای مردم تا اندازه‌ای نزدیک می‌آمد. همان بخش چرند پرند آن بیشتر در زمینه پیش آمدها بود. مثلاً همان روز که در تهران همچون تبریز نان کمیاب شده بود و مردم سخنی می‌کشیدند و نان فروشان فرصت بدست آورده به آرد، خاک می‌آمیختند، صویراسرافیل این را عنوان کرده چرند پرندی نوشت^۱ به گفته خانلری «انتقادهای پُر از نیش و کنایه دهخدا باب تازه‌ای در ادبیات معاصر گشوده. چرند پرند پُر از کنایه‌ها و طعنه‌های زیرکانه و لطیف است. دهخدا در این مقاله‌ها طبقات متفاوت زمان را که سد راه پیشرفت جامعه بودند از شاه و وزیر و وکیل و متعصب و اعیان و درباریان... به باد مسخره گرفته است.»^۲

چرند پرند نوع ادبی تازه‌ای در ادب فارسی بود و سبک تازه‌ای بنیاد گذاشت. البته در ادب کلاسیک ایران، در شعر و نثر همه گونه مطایبه موجود است. مطایبه‌های همشهری دهخدا، عبید زاکانی به ویژه در «اخلاق الاشراف» غالباً نمونه کامل طنز هجائی و بسیار گزنده است و می‌توان گفت چرند پرند دهخدا نیز نمونه جدیدی از آن بشمار می‌آید. جنبه داستانی چرند پرند کم است اما آن جا که حالت داستانی به خود می‌گیرد طرح یا داستان کوتاه بشمار تواند آمد و در شیوه رئالیسم است. در نوشته دهخدا ادب

(۱) تاریخ شروط، ۳۷۸.

(۲) نخستین کنگره، ۱۷۰.

رسمی و ادب عامیانه به نحو زنده‌ای ترکیب شده است:

«عزیزم خرمگس، اولاد آدم مثل تو سر سلامت به گور نمی‌برد، تو را چه افتاده خودت را داخل کارهای دولتی بکنی. لقب بدهی لقب بگیری. مگر نشنیده‌ای شاعر می‌گوید: صلاح مملکت خویش خسروان دانند. از این گذشته تو چرا باید حق نمک را فراموش کنی و خدمت‌های دکتر میرزا رضا خان ارفع الدوله را از نظر محو نمایی. مگر مواد قرارداد قرض ایران از روس را نخوانده‌ای؟ مگر غریب نوازی‌ها و مهمان دوستی‌های او را مسبوق نیستی؟ مگر روزنامه‌های خارجه را نمی‌بینی که هر روز پرنس بیچاره از کوتاهی اسم خودش گله می‌کند؟ اگر من جای تو باشم این لقب را می‌دهم به پرنس و دعوا را کوتاه می‌کنم و بعد از این هم ایشان را این طور خطاب می‌نمایم: سفیر کبیر اقیالتس پرنس صلح دکتر امیر نویان میرزا رضا خان ارفع الدوله دانش.»^۱

«طنزهای چرند پرند با عشق و دلسوزی به حال مردم خرده پا ممتاز است. وضع رقت بار روستائیان و کشاورزان، فقر و بدبختی شهرنشینان، نادانی و بیچارگی زنان ایران همه مسائلی است که در نوشته‌های دخو مکرر شده است»^۲

نویسندگان بعد از دهخدا به ویژه جمال زاده، هدایت و محمد مسعود...

(۱) شاهکارهای نثر فارسی معاصر، ۲۶.

(۲) از صبا تا نیما، ۲/۷۹.

در طنزهای خود به راه دهخدا رفتند و هر یک به سهم خود جنبه‌ای از جنبه‌های زندگی سخت مردم و فساد سر رشته داران را به باد انتقاد گرفتند از این رو تأثیر چرند پرند هم در پیشرفت طنز فارسی و هم در ترقی داستان‌های کوتاه آن به خوبی نمایان است.

جمال زاده و یکی بود یکی نبود: این کتاب از آن جا که پیش از دوره رضا شاهی نوشته شده به ادب دوره استقرار مشروطه تعلق دارد و از جهتی ادامه کار «چرند پرند» دهخدا است. جمال زاده در نثر همان راهی را می‌رود که زین العابدین مراغه‌ای، میرزا حبیب اصفهانی و دهخدا رفته بودند، نهایت اینکه کتاب او جنبه داستانی اروپائی بیشتری دارد و از سنگ بناهای داستان کوتاه معاصر فارسی است.

نثر فارسی کهن فارسی وسعت نثر اروپائی را فاقد است و به همین دلیل انواع متفاوت این قسم بیان: داستان کوتاه و بلند، نمایشنامه (کمدی و تراژدی)، مقاله... در آن دیده نمی‌شود، و هم چنین این نثر غالباً از زندگانی و زبان مردم عادی دور بوده و نمی‌توانسته است بیان‌کننده آرزوها، اندوه‌ها و شادی‌های آنان باشد. عیب دیگر نثر کهن ما آمیختگی آن با زبان شعر است و به ویژه از دوره مغول به بعد بی‌اندازه مفلق و پیچیده شده و با زبان فلسفه و اخلاق رسمی و عرفان منشی در آمیخته است. نویسندگان دوره مغول و تیموری و صفوی روز به روز از سادگی و از زندگانی مردم دور افتادند تا کار به جایی رسید که فهم آثاری مانند دره نادری حتی برای خواص نیز ناممکن گردید. جنبش مشروطه جهت تازه‌ای به نثر فارسی داد و از میرزا ملکم‌خان تا امروز این نثر روز به روز بیشتر به سوی زندگانی اجتماعی رفت و می‌رود.

جمالزاده با «یکی بود یکی نبود» خود، در این فراروند سهم نمایانی دارد. جمالزاده فرزند سید جمال‌الدین اصفهانی است. سید جمال‌البته در همدان متولد شد. مادرش همدانی و پدرش از جبل عامل لبنان بوده است. سید جمال از واعظان گرم سخن دوره مشروطه است که به پیروی از شادروان طباطبائی و بهبهانی به راه ترقیخواهی می‌رفت. سخنش گرم و گیرا و به زبان مردم بود. او همان کسی است که در زمان مظفردالدینشاه در دوره صدراعظمی عین‌الدوله و در واقعه چوب زدن علاءالدوله به پای بازرگانان، دلیرانه به منبر رفت و گفت: آقایان که در این جایند (طباطبائی، بهبهانی و...) پیشوایان دین‌اند و همگی با هم یکدست شده‌اند و می‌خواهند ریشه ستم را براندازند... اعلیحضرت شاهنشاه اگر مسلمان است با علمای اعلام همراهی خواهد فرمود... امام جمعه نگذاشت سید سخنش را دنبال کند و به یکباره بانگ برآورد: ای لامذهب، بی احترامی به شاه کردی، ای کافر... سید جمال خویشتنداری نموده گفت: من بی احترامی به شاه نکردم. گفتم و الا اگر... فرایشان دولتی و نوکران امام جمعه با چوب و قداره به میان مردم ریختند... در این واقع گروهی زخمی شدند و اگر پسران شادروان طباطبائی سید جمال را در نیافته بودند بی‌گمان او از سوی استبدادگران از پای در می‌آمد. از دیگر کارهای او نوشتن «رؤیای صادق» است با همکاری میرزا نصراله بهشتی، شیخ احمد روحی کرمانی و میرزا سید علی نقی لشکرنویس. این کتاب به کمک میرزا حسن (بعدها مشیرالدوله) عضو سفارت ایران در پترزبورگ در

حدود سال‌های ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷ ه. ق در همین شهر به چاپ رسید^۱ و مخفیانه به ایران آمد و در بیداری مردم مؤثر بود. سید جمال به واسطه بیدادگری حاکم اصفهان به تهران آمد و در این جا نیز به مبارزه‌های خود ادامه داد تا سرانجام دستگیر و در زندان بروجرد مسموم گردید و آرامگاه او اکنون در این شهر است.^۲

مادر جمال زاده اصفهانی است و از خانواده میرزا حسن باقرخان. خود او نیز در اصفهان به دنیا آمد. سید جمال پسرش را برای تحصیل به بیروت فرستاد و او پس از آموزش‌های متوسطه در مدرسه آنظورا در جبل عامل لبنان نزد کشیشان لازاریست، در ۱۳۲۸ ه. ق از راه مصر به پاریس رفت و به تحصیل ادامه داد و به گرفتن دانش نامه علم حقوق از دانشگاه دیژون توفیق یافت.^۳ در گرماگرم نبرد جهانی نخست در کنار آزادیخواهان ایران قرار گرفت (۱۳۳۳ به بعد) و پس از شانزده ماه مبارزه در کرمان و بغداد به برلین رفت و در انتشار روزنامه کاوه شرکت کرد و مقاله «مزدک مجدد بزرگ ایران» و «روابط قدیم روس و ایران» و داستان «فارسی شکر است»... را در همین روزنامه به چاپ رساند. مجموعه داستان «یکی بود یکی نبود» او در ۱۳۴۰ ه. ق در برلین چاپ شده است.

(۱) سروته بک کرباس، ج ۱، ص ۹۲ و ۹۳، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، شماره ۳، آذرماه ۱۳۳۳.

(۲) راهنمای کتاب، ۱۹/۱۸۶.

(۳) از صبا تا نیما ۲/۲۷۹.

جمالزاده در ۱۳۱۰ خورشیدی (۱۹۳۱ م) از برلن که پانزده سال در آن جا در سفارت ایران خدمت می‌کرد به سویس رفت و در دفتر بین‌المللی کار استخدام شد و در همین سال با دختری آلمانی زناشویی کرد. به گفته خود او این سال‌های اقامت در سویس (ژنو)، فرصتی فراهم آورد تا قلم بیگانه شده را با خود آشنا سازد و در خلوت در گوشه‌ای دنج مناظر دوره کودکی و اقامت در ایران را در برابر خود مجسم ساخته به نوشتن پردازد. در فاصله سال‌های ۱۲۹۵ تا ۱۳۱۰ خورشیدی (تاریخ چاپ مجموعه یکی بود یکی نبود) تا پایان دوره رضاشاه یعنی در حدود بیست سال از فعالیت ادبی و نویسندگی کناره گرفت «عوالم جوانی فرصتی نمی‌داد... و استفاده از موهبت زندگانی جوانی جام شب‌ها و روزهایش را مشغول می‌داشت.»

دومین کتاب جمالزاده «قلنشن دیوان» در ۱۳۲۵ خورشیدی در تهران به چاپ رسید و این اعلام حضور مجدد او در صحنه ادبی کشور است. اما این کتاب دیگر آن تر و تازگی یکی بود یکی نبود را دارا نیست. یکی بود یکی نبود پس از انتشار خیلی مورد استقبال قرار گرفت اما مخالفان زیاد نیز یافت. به گفته خود جمالزاده «گروهی بی‌علم بنای سعایت را گذاشتند. کتابخانه‌ای را که «یکی بود...» مرا می‌فروخت مورد حمله و غارت قرار دادند، کتابها را در معبر عام سوزاندند... مؤلف را مهدورالدم خواندند. خوشبختانه از دنیای تعصب دور افتاده بودم، دستشان به دامنم نرسید و شوق نویسندگی را در ضمیرم خاموش نکردند.»^۱

آثار جمال‌زاده پیش از روی کار آمدن سید ضیاء و رضاخان سردار سپه بیشتر تحقیقی است و از این جمله است «گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران» (۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ م، ۱۳۲۵ هـ خورشیدی)، تاریخ روابط ایران و روس، مزدک. او در ایام اقامت در برلین با نشریه‌های علم و هنر و کاوه همکاری داشت و زمانی نیز با پور دارد به چاپ نشریه «رستاخیز» پرداخت.^۱ «گنج شایگان» رساله‌ای است درباره اوضاع اقتصادی و جغرافی و راه‌ها و کان‌ها و پیشه‌ها و فنون و نظام پولی و پستی و تلگرافی ایران و کتابی است که با مهارت نوشته شده. جمال‌زاده در این کتاب همانند پژوهنده‌ای امروزی مسائل مهم اقتصادی و اجتماعی ایران را به بحث می‌گذارد و از تأملات فلسفی و اوهام صوفیانه رایج در سرزمین خود دور می‌شود و واقعیت‌ها را در نظر می‌گیرد. این کتاب به آلمانی ترجمه شده است.^۲

کار داستان‌نویسی جمال‌زاده با نوشتن قصه «فارسی شکر است» آغاز شد. این قصه نخستین داستان کوتاه جدید فارسی است و همراه پنج قصه دیگر به صورت کتاب «یکی بود یکی نبود» در آمد، (۱۳۱۰ خورشیدی، ۱۹۲۱ م) و استعداد نویسنده جوان را به نمایش گذاشت. در قصه «فارسی شکر است»، نویسنده را در زندان بندر انزلی می‌بینیم. او و چند تن دیگر بدون هیچ توضیحی توقیف شده‌اند و در انتظار پایان کارند. مصاحبان او آخوند، فرنگی مآب و فردی عادی بنام رمضان هر کدام قسمی از مردم ایران را مجسم

۱) نشریه دانشکده ادبیات تبریز، همان، ص ۲۷۴، ادبیات منثور... ۹۴.

2) Journal of the Royal Asiatic Society, January, 1921

می‌کنند. آخوند پی در پی به بیان جمله‌های عربی می‌پردازد، فرنگی مآب به زبان فرانسه سخن می‌گوید و رمضان که نماینده مردم عادی ایران است از سخنان آن‌ها چیزی نمی‌فهمد و به وحشت می‌افتد و بنای داد و فریاد را می‌گذارد. او نه فقط توضیحی درباره زندانی شدن خود بدست نمی‌آورد بلکه گیج‌تر و آشفته‌تر می‌شود تا سرانجام نویسنده پا در میان می‌گذارد و با فارسی عادی، رمضان را آرامش می‌بخشد. این داستان کمیک (خنده آور) و انتقادی است و نویسنده با مهارت زبان عربی گوها و فرهنگ مآب‌ها را تقلید و نقد می‌کند. خنده آورتر این جاست که این گروه به وقت آزاد شدن، ایرانی دیگری را می‌بینند که با زبان فارسی مخصوصی که سوغات اسلامبول است با نشدد از دستگیر شدن خود تعرض می‌نماید و از مردم «استرحام» می‌کند و «رجاء واثق» دارد به حرفش گوش بدهند. باز رمضان ناراحت می‌شود «خواستم بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند»^۱

دوستی خاله خر سه از بهترین قصه‌های جمال زاده است. داستان غم‌انگیز جوانی ایرانی است، او جوانمردی است از سلاله عیاران، شاگرد قهوه چپی است و به همه کمک می‌کند. در راه سفر به کرمانشاه با دیدن سرباز زخمی روس از کالسکه بیرون می‌جهد و سرباز را از میان انبوه برفها نجات می‌دهد. دیگران او را از این کار باز می‌دارند و عواقب خطرناک کمک به دشمن را بازگو می‌کنند ولی شاگرد قهوه چپی، حبیب‌الله گوشش به این سخنان بدهکار

(۱) یکی بود یکی نبود، ۳۴ تا ۳۷.

نیست. سرباز زخمی در نزد او به هر حال انسانی است نیازمند کمک. در هر حال حبیب‌الله نیش عقرب را بوسیده است زیرا سرباز روسی بعد به بالا دستی‌های خود گزارش می‌دهد حبیب‌الله در راه با او بد رفتاری کرده است. در حقیقت سرباز روسی پول حبیب‌الله را دیده و به طمع ربودن پول او، این ایرانی جوانمرد را به سوی اعدام می‌راند. در میان مه و برف، حبیب‌الله را اعدام می‌کنند و راوی حیران و غمگین لحظه‌هایی بعد سرباز روسی را می‌بیند که پنهانی به سوی جسد حبیب‌الله می‌رود تا پول‌های او را برآید. این داستان در گرمی و گیرایی و حرکت با داستان‌های اروپائی پهلوی می‌زند.

درد دل ملاقربانعلی نیز غم‌انگیز است. او ماجرای عاشق شدن خود را که به زندانی شدنش می‌انجامد بازگو می‌کند. معشوق دختر همسایه است و از این عشق چیزی نمی‌داند. دختر بیمار می‌شود و می‌میرد و پدر او ملاقربانعلی را برای خواندن قرآن بر سر جسد دختر فرا می‌خواند. ملاقربانعلی که در اندوه عشق و مرگ دخترک سوخته است نمی‌تواند جلو و سوسه خود را بگیرد و پارچه را از روی صورت دخترک کنار می‌زند و چهره او را می‌بوسد. گزمه‌هایی که بی‌هنگام فرار سیده‌اند، این منظره را می‌بینند و به سینه او لگد می‌کوبند و به زندانش می‌افکنند.

بیله دیگ بیله چفندر طنزگزنده‌ای درباره مستشاران فرنگی است و نیز نقد عادات ایرانی و خودکامگی سررشته داران است. دلاکی فرنگی همراه سفیری اروپائی به ایران می‌آید و پس از مدتی خود، مستشار دولت می‌شود. برخی از صحنه‌های این قصه به تقلید از صحنه‌های تند و تیز «حاجی بابا» نوشته شده است.

رجل سیاسی داستان پنبه زنی است که نماینده مجلس می شود. شیخ حسین مزینانی حجازی در رمان زیبا تا حدودی تقلیدی از این پنبه زن کلاش است و این هر دو نوبسند در این دو داستان (رجل سیاسی و زیبا) ارج چندانی برای مردم قائل نیستند. در مثل شیخ جعفر یا رجل سیاسی جمال زاده زمانی که به نمایندگی از مردم برای مذاکره نزد نمایندگان مجلس می رود می خواهد از پیشخدمت مجلس که در کنارش راه می رود و راه را نشان می دهد بپرسد «برادر، این مسأله امروز چه قضیه ای است و چرا بازار را بسته اند؟»^۱ وقتی پیشوای مشروطه طلبان دو آتش در این حال باشد، تکلیف دیگران معلوم است. این است نتیجه ای که جمال زاده از «رجل سیاسی» خود عرضه می دارد. بینش محمد حجازی نیز دست کمی از او ندارد بلکه به مراتب تندتر و شتاب زده تر است.

«ویلان الدوله» قصه ای خنده آور و در همان زمان غم انگیز است. او مردی است شوخ و بذله گو و وسیله سرگرمی مردم مرفه. خانه و بستر معینی ندارد و هر کجا که شب آید خانه اوست، در خانه این آن می خوابد و غذا می خورد، خلاصه مردی است ویلان و سرگردان. اما او سرانجام از این سرگردانی به تنگ می آید و خودکشی می کند. شب به شبستان مسجدی می رود، تریاک می خورد و می خوابد. صبح روز بعد که «خادم وارد شبستان می شود، ویلان الدوله را می بیند که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است.»^۲

(۱) یکی بود یکی نبود، ۴۱ و ۴۲.

(۲) یکی بود یکی نبود، ۱۱۹.

آثار دیگر جمال‌زاده نیز سرشار از واژگان عامیانه و خودمانی است: قُلْتَشَن دیوان، ۱۳۲۵، صحرای محشر ۱۳۲۶، راه آب نامه، ۱۳۲۷، سرو ته یک کرباس ۱۳۳۶، شاهکار یا عموحسین علی، ۱۳۲۱، تلخ و شیرین ۱۳۲۹، دارالمجانین ۱۳۲۲... از آثار دیگر او هستند که در دوره پس از شهریور ۱۳۲۰ چاپ شده‌اند و در این کتاب به جای خود از آن‌ها سخن خواهیم گفت. دکتر خالری درباره جمال‌زاده می‌گوید: «جمال‌زاده در مقدمه یکی بود یکی نبود بیانیه مکتب داستان‌نویسی جدید را نوشته و ثبت واژگان عامیانه را موجب بسیار شدن تعبیرات و گستردگی زبان دانسته است. البته او در این شیوه نویسندگی مبتکر نیست. اگر از ترجمه تمثیلات آخوندزاده و ترجمه حاجی بابا چشم پوشیم، افتخار ابداع این سبک با دهخداست... که نخستین بار الفاظ و تعبیرات عامیانه را وارد آثار ادبی کرد. جمال‌زاده در شیوه طعن و مزاح استادی نشان می‌دهد. فقط حکایت درد دل ملاقربانعلی جدی است و از نمونه‌های بسیار زیبای داستان کوتاه ادب فارسی شمرده می‌شود.»^۱

نظری به گذشته، قصه‌های کهن: ادب فارسی از نوع قصه منظوم و منثور، بسیار غنی بوده است، و حتی ژمان گونه‌های پرکششی مانند «سمک عیار» داشته که از کشش داستانی و ترسیم سیمای درونی و برونی آدمهاکم و بیش غنی و در زمینه قصه‌سرانی طرفه است. برخی از داستان‌های استاد طوس «رستم و سهراب» و «سیاوش» و «بیژن و منیژه» با آثار بزرگ ادبی جهان پهلو می‌زند.

تأثیر کارهای دهخدا و جمال زاده در داستان‌های کوتاه و نثر سال‌های پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ نمایان شد. در همان زمان که دهخدا به نوشتن چرند پرند مشغول بود، چند تن از روشنفکران ایران در صدد نوشتن داستان‌های بلند، «رُمان» به زبان فارسی برآمدند اما الگوی آن‌ها کارهای دهخدا نبود، الگوی آن‌ها رُمان‌های غربی یا ترجمه رُمان‌های غربی بود. زمینه رشد قصه‌نویسی جدید ایران را در تحول چندین ده ساله از عباس میرزا به بعد باید دانست و آشنائی ایرانیان با آثار فلسفی و ادبی غرب، البته قصه‌نویسی در ایران کار تازه‌ای نبود؛ اساطیر کهن ایران، اسطوره‌های مهر و آناهیتا و... پُر از داستان‌های رمزی است «در آئین‌های زرتشتی می‌توان باورهای اساسی زرتشت را دید که به شکل داستان‌های روائی در اسطوره‌ها بیان شده است... دین زرتشت دینی است که با جنگ سر و کار دارد، نبرد با نیروهای شر... هم‌چنین این دین، دین امید است. امید به صورت داستان‌های روائی در اسطوره‌های پیروزی نیکی بر بدی... بیان شده است.^۱ بسیاری از مایه‌های رزمنامه‌های عهد ساسانی و دوران سامانیان در «یشت‌ها»ی باستانی موجود بوده است. در مثل داستان گرشاسب (کرم‌سپ) در «هوم یشت» داستانی حماسی است. این پهلوان ایران را از وجود دیوها پاک می‌سازد... و یلی است دارای گیس بلند و گرز که بر هیولای زهرآلود «زرد رنگ شاخدار» که اسب‌ها می‌بلعد و مردها می‌بلعد، پیروز می‌شود...^۲ هم‌چنین او پس از

(۱) شناخت اساطیر ایران، ۱۹۴

(۲) پسنای ۱۵ و IX ترجمه ولف، تاریخ ادبیات ایران، ریپکا، ۲۷.

کشته شدن برادرش، به روایت «یشت پانزدهم» بر بنیاد قانون کین خواهی، قاتل را می‌کشد و پیکرش را به گردونه خود بسته تا خانه به دنبال خود می‌کشد. این منظره یادآور کار «اخیلوس» در کین خواهی خون پاتروکل است:

اخیلوس سرانجام برخاست، و پریشان از درد، با گامهای نااستوار در سراسر کرانه دریا روان شد. آن جا بود که همیشه نخستین پرتو سپیده دمان را می‌دید که بر فراز خیزابه‌ها برمی‌خاست. به زودی تکاوران سرکش خود را به گردونه بست، پیکر هکتور را در پی آن بست تا آن را به خاک بکشد، سه بار آن را گرداگرد پاتروکل گرداند که در خواب مرگ فرورفته بود.^۱

در داستان‌های کلیله و دمنه با فضای دیگری رویاروی می‌شویم. این کتاب اصل سانسکریت دارد و از برخی منابع بودائی و آئین‌های هندی آمده است و مطالب آن به طور پراکنده در کتاب‌های «پنجه تتره» و «هیتو پادشه» و «مهابهارته»... آمده بوده است. بروزیه طیب آن را در عهد انوشیروان به زبان پهلوی آورد.^۲ بیشتر داستان‌های کلیله و دمنه تمثیلی است و همانند آن در ادب دری نیز کم نیست و از این جمله است: مرزبان نامه اسپهبد مرزبان بن رستم (به گویش طبری) و ترجمه‌های آن مرزبان‌نامه سعد وراوینی و روضه‌العقول محمد بن غازی ملطیوی، بختیارنامه، طوطی نامه، سندباد نامه.

(۱) ایلباد، سرود بیست و چهارم، ۷۱۶ به بعد.

(۲) تاریخ ادبیات فارسی، اته، ۳۲۶.

در نظم فارسی نیز رُمان‌های عاشقانه می‌بینیم: بیژن و منیژه فردوسی، خسرو شیرین نظامی گنجوی، ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی و ورقه و گلشاه عیوقی که قصه‌ای کهن است. خواهر و برادری در کودکی به یکدیگر دل می‌بازند. مرگ این عشق منفور را بر هم می‌زند و این داستان درست مصادف با ظهور پیامبر است. پیامبر آن‌ها را دوباره زنده می‌کند. این قصه و همانندهای آن به طور عمده در ستایش عشق و وفاداری است،^۱ در ادبیات قرن دوازدهم میلادی اسپانیا و فرانسه داستان Floire et Blanche flor نیز آمده است ولی در این جا دیگر رستاخیزی در کار نیست. فلوار و بلانش فلور داستان منظومی است به فرانسه در حدود سه هزار مصرع از شاعری ناشناس (نگارش بین ۱۱۶۰ و ۱۱۷۰ م) فلوار شاهی در اسپانیای زیر تسلط عرب و بلانش فلور دختر کنیزکی مسیحی در کودکی بهم دل باخته‌اند و پدران ایشان کوشش در جدا کردن آنها دارند. به همین منظور بلانش فلور را می‌فروشند و او سرانجام به مالکیت امیر بابل در آمده در برج او زندانی می‌شود. فلوار به دنبال بلانش فلور رفته او را می‌یابد. امیر بابل از همزیستی آن‌ها آگاه می‌گردد ولی عشق پاک آن دو، وی را متأثر می‌سازد و آزادشان می‌گذارد. این دو به اسپانیا برگشته و ازدواج می‌کنند.^۲

ویس و رامین دارای سه قهرمان عمده است: مؤبد مرو، رامین برادر جوان او و ویس سمنبر. این دو تن از کودکی با هم بزرگ شده‌اند و همدیگر را

(۱) تاریخ ادبیات ایران، ۲۸۷.

(۲) فرهنگ ادبیات جهان، به نقل از ریکاکا، ۲۸۷.

دوست می‌دارند. رامین و همسر جوان مؤبد با نیرنگ‌ها و توطئه‌ها و عشق ورزی‌های خود پیرنگون بخت را به مسخره می‌گیرند تا اینکه مرگ پیرمرد، این دو جوان را به آسودگی و فراغت می‌رساند.^۱ همین سه گوشه عاشقانه را که در هر گوشه‌اش قهرمانی فرارگرفته در ترستان و ایزولده *tristan isolde* از شاهکارهای ادب آلمانی میانه... می‌بینیم: ترستان، عموی او مارک شاه کورنال و ایزولده زرین موی. ترستان از جانب شاه به خواستگاری ایزولده می‌رود و در بازگشت، این دو به اشتباه از شربت عشق می‌نوشند و عشقی آتشین بهم پیدا می‌کنند و در دربار مارک شاه با دسیسه‌ها و رنج و ناکامی‌ها رویاروی می‌شوند و سرانجام می‌میرند.^۲ گروهی اصل این افسانه‌های عاشقانه را از هند دانسته‌اند. بعضی بر شباهت ویس و رامین و ترستان و ایزولده (ترستان و ایزولت سلتی که در ۱۱۵۰ درست یک قرن پس از اثرگرگانی سروده شده در حدود (۴۴۶ ه. ق) وسیله شاعر فرانسوی برول *Beroul* به نظم آمده و رابطه آنها تأکید کرده‌اند^۳ اما مینورسکی به دلیل بُعد مسافت بین مرو و کرنوای *Cornouailles* منکر این رابطه است و هم او ویس و رامین را از نظر زمینه جغرافیائی از آن دوره اشکانیان می‌شمارد.^۴

داستان‌های عاشقانه‌ای در ادب فارسی هست که از قصه‌های اسرائیلی یا

(۱) تاریخ ادبیات، همان، ۲۸۸، ترستان و ایزولت، ژوزف بدیه، ترجمه دکتر خانلری.

(۲) فرهنگ ادبیات جهان.

(۳) تاریخ ادبیات، همان، ۲۸۸، ترستان و ایزولت، ژوزف بدیه، ترجمه دکتر خانلری.

(۴) ویس و رامین، دکتر محجوب، ۳۹۱ و ۳۹۲.

عربی به زبان فارسی درآمده است به ویژه لیلی و مجنون. البته لیلی و مجنون فقط زمانی که به دست ایرانی‌ها افتاد به صورت اثری پیوسته و با ارزش در آمد. اصل عربی آن حاوی مضامین پراکنده داستانی کوچک بود. لیلی و مجنون نظامی گنجوی (۵۸۴ ه. ق ۱۱۸۸ م سروده شده)، داستان دلدادگی دو عرب از فرزندان بادیه است که نابخردی والدین، سرنوشتی تلخ برای آنها به بار می‌آورد، (و پیشینه آن در ادبیات بابل نیز هست اما پایانی خوش دارد) اثر نظامی تصویری بدست می‌دهد از لحاظ ساختمان و دقیقه‌های روان‌شناسی بی‌نقص با این نتیجه نهائی که مجنون، دیوانه که غزل‌های عاشقانه می‌سراید ناگزیر باید رنج و محنت ببیند تا انسان‌ها از ترانه‌های شورانگیزش بهره‌مند گردند. دونایوسکی در مقایسه لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت توجه خواننده را به این تفاوت بنیادی جلب می‌کند. در حالی که در نسخه غربی، اساس داستان دشمنی دو خانواده است، خاور بنیاد کار را بر دلدادگی مجنون، نافرمانی او و بروز دیوانگی او می‌گذارد و این‌ها همه دقایقی است که قضاوت پدر درباره آن‌ها با عقیده عمومی مطابق می‌آید. مردم این زناشویی را تخطی از نظام موجود و ناچار ناممکن می‌دانند.^۱

به هر حال نویسنده و شاعر کلاسیک، قصه و افسانه را به سوی نتیجه‌ای اخلاقی هدایت می‌کند و می‌کوشد آن را با مناسبات فتودالی و پدر سالاری هماهنگ سازد. در مثل داستان زیر را که خبر از عشقی سوزان می‌دهد نگاه کنید:

(۱) تاریخ ادبیات، همان، ۱۷۷ و ۳۳۳.

«حجاج بن یوسف کنیزکی داشت که از غایت جمال و خوبی و لطافت و زیبائی و ملاحظت رشک پری و نموداری از حور بهشت بود و از حدّ برون او را دوست داشتنی... ترک دیگر حرم گرفته و قصری ساخته بود از جهت آن کنیزک و در او باغی کرده نیک منزله و دلگشای در بیرون شهر و خادمی را نگاهبان و امین او کرده و هیچ کس را روانداشتی که او را بدیدی.

وقتی جوانی نیکو روی ظریف از توانگر بهچگان را که به شکار می رفتی گذر بر این قصر افتاد... چشم او (کنیزک) بدین جوان افتاد و دلش بدو مایل گشت... هر دو مفتون شدند و مبتلای یکدیگر گشتند (سپس به واسطه پول و صله، خادم به آنها کمک می کند) خادم هرگاه فرصتی یافتی هر دو تن را بهم رسانیدی. شبی حجاج یک پاره گوهر نفیس بدین کنیزک بخشید. کنیزک به جوان داد و او به دوستی که از دوران کودکی [داشت] و گفت بر این عهدی بکن تا سرتی که دارم بر تو کشف کنم. (دوست او) گفت حجاج این گوهر از غایت دوستی کنیزک را بخشیده و کنیزک از غایت دوستی به تو بخشیده و میان من و تو دوستی کم از ایشان نیست. این گوهر مرا بخش.

جوان چنین می کند ولی آن دوست عهد بشکست و حجاج را خبر داد و او همه را احضار کرد (آن گاه هر یک عذری می آورند):

کنیزک: هر دو تن، دل به باد دادیم و غایت عشق و دوستی، خشم ترا بر من پوشیده گردانید.

جوان: جمالی دیدم که مثل آن هرگز ندیده بودم و دل به باد داده

و حیران و مدهوش گشتم.

خادم: هر دو تن در حق من چندان لطف و احسان کردند و چیزی بخشیدند که دانگانه دنیا، خشم ترا بر من پوشیده گردانید.

حجاج به غمّاز: عهد شکستی و در خون سه مسلمان سعی کردی و این جوهر که ترا بخشید گرانمایه و قیمتی اگر بفروختی ترا از آن مالی حاصل شدی و توانگر گشتی. پس به فرمود تا خادم و غمّاز را ببرند و فلان جای در آویزند تا دیگران را عبرتی باشد تا در امانت خیانت و در حق دوست غمّازی نکنند و کنیزک را بدین جوان بخشید و همان قصر ایشان را فرمود و مبلغی صله داد.^۱

داستان‌های دیگری نیز هست که عاشقانه - عرفانی یا رمزی است و از این جمله است داستان مرغان و رهایی آن‌ها از قفس و پروازشان به سوی عوالم بالا... که کنایه‌ای است از سفر روح به زادگاه اصلی‌اش.^۲ رساله الطیر ابن سینا، منطق الطیر عطار، طوطی و بازرگان مولوی. (در کتاب پارمنیدس در راه حقیقت نیز سفری از این دست دیده می‌شود. پارمنیدس به راهنمایی دختران خورشید خانه شب را ترک می‌گوید و به سوی جهان روشنی می‌رود.^۳) افلاطون در «فایدروس» روح را به ارابه ران و اسب بالدار تمثیل می‌کند. حرکت روان از زمین نادانی به سوی آسمان شناسائی است. روان‌ها به

(۱) آداب الحرب و الشجاعة (به اختصار)، ۲۹ تا ۳۷.

(۲) داستان مرغان، ۵.

(۳) نخستین فیلسوفان یونان، ۲۷۶ تا ۲۸۴.

صورت گروهی پرواز می‌کنند.^۱ مرغان منطق الطیر عطار به سوی سیمرغ راه می‌پیمایند. گروهی در راه می‌مانند و گروهی به مقصد می‌رسند. در مقصد چون از خود می‌نگرند خود را و سیمرغ را جدا می‌بینند و چون از سیمرغ در خود می‌نگرند یکی هستند و چون هر دو را با هم می‌نگرند جز یگانگی مشاهده نمی‌کنند. سیمرغ آینه است. سی مرغ می‌آیند و سی مرغ در آینه پیدا می‌شوند.^۲

سلامان و ابدال (که در اصل یونانی بوده) نیز افسانه‌ای سمبولیک و عرفانی است. اصل آن به روایت ابن سینا این طور است:

سلامان و ابدال دو برادر از یک پدر و مادرند. برادر کوچکتر ابدال را زن برادر عاشق می‌شود. زن برای رسیدن به مقصود خود، پیشنهاد می‌کند ابدال خواهر وی را به زنی بگیرد با این اندیشه که در شب زفاف جای خواهر خود را بگیرد و به وصل برسد. اما ابدال در حساس‌ترین لحظه به وسیلهٔ سروش غیبی از حقیقت آگاه می‌شود و از ارتکاب گناه خودداری می‌ورزد... این داستان به کنایه عروج روح انسانی را نشان می‌دهد.

در کتاب جامی سلامان و ابدال داستان دو برادر نیست بلکه داستان عشق شهزاده‌ای به نام سلامان است با دایه‌اش ابدال که به شدت عاشق یکدیگر می‌شوند. جامی نیز این داستان را به صورتی عرفانی و رمزی درآورده است.^۳

(۱) مجموعه آثار افلاطون ۲/۱۸۹ به بعد.

(۲) داستان مرغان، ۸، شرح احوال عطار، ۲۹۲، منطق الطیر، ۲۲۹ به بعد.

(۳) افسانه‌های ایرانی در ادبیات انگلیسی، ۲۰۰.

از بین داستان‌های کهن هندی و ایرانی: داستان‌های هزار افسانه، سندباد، افسانه‌های بید پای (کلبله و دمنه)، هزار و یکشب (الف لیل و لیله) زاده هزار افسان، در جهان انتشار یافته تأثیر ژرفی در ادب جهان گذاشتند. هزار افسان قصه پادشاهی است که کنیزکی از نژاد شاهان را به همسری خود در می‌آورد. «وقتی کنیزک با شاه تنها می‌ماند با قصه گفتن به مشغول کردن او می‌پردازد اما رشته داستان را تا آخر شب می‌کشاند و شب دوم نیز پایان قصه را به شب بعد موکول می‌کند تا هزار شب بدین ترتیب سپری می‌شود. شاه با شهرزاد در این اوقات انس می‌گیرد و از سر خون او در می‌گذرد.^۱

مسعودی درباره داستان ارم ذات‌العماد و همانندهای آن می‌گوید گروهی این‌ها را مجعول و خرافه می‌دانند که برای نزدیکی به شاهان ساخته شده «و از قبیل کتابهایی است که از فارسی و هندی و رومی نقل و ترجمه شده و ترتیب تألیف آن‌ها (ارم ذات‌العماد و...) مانند کتاب هزار افسانه یعنی هزار خرافه است که خرافه را به فارسی افسانه گویند و مردم این کتاب را الف لیلة و لبله یعنی هزار و یک شب گویند که حکایت ملک و وزیر و دختر او و دو کنیز دختر است که شیرزاد و دنیا زاد نام دارند و چون کتاب فرزه و شماش که از ملوک و وزیران هند حکایت‌ها دارد و چون سندباد و...»^۲

پژوهش‌های تازه اثبات می‌کند که هزار و یک شب در ایران از روی

(۱) افسانه‌های ایرانی، همان .

(۲) شهر افسانه‌ای شداد بن عاد.

(۳) مروج الذهب، ۱/۶۱ و ۱/۶۱۱.

سرمشقی هندی پدید آمده و در قرن نهم به تازی برگردانده شده است و سپس قصه‌های دیگری بر آن افزوده‌اند.^۱ تزوتان تودورف^۲ کوشیده است درونمایه و ساختار هزار و یکشب را با مبانی علمی و داستانی جدید روشن کند. او هزار و یکشب، اودبسه، دکامرون، و دستنویس پیدا شده در ساراگوس را داستان‌هایی می‌داند که در آن‌ها اشخاص پیرو رویدادها هستند. (هنری جیمز باور داشت که هر داستان توصیفی از خلق و خوی آدمهاست و این تبلور ناب خود محور انگاری است.) تودورف می‌گوید در هزار و یک شب نیز توصیف حالات روحی آمده است. آیا در این کتاب علیت اصلاً موجود نیست؟ راوی از حس حسادت خواهران زن سلطان سخن می‌گوید، و بی‌درنگ می‌بینیم که آن‌ها سگی، گربه‌ای یا تکه چوبی را به جای فرزندان آن زن قرار می‌دهند. قاسم طمعکار است پس به دنبال پول می‌رود. پس علیت موجود است اما از نوع اخلاقی آن. ویژگی‌های اخلاقی همه علت اند و «رویدادها معلول. سندباد نیز همینطور است. سندباد سفر را دوست دارد: (ویژگی اخلاقی)، پس به سفر می‌رود: (حادثه) حد فاصل بین این دو عامل در قصه به کمترین حد می‌گراید.

اگر سخن جیمز «اشخاص قصه تعیین‌کننده رویدادها هستند» درست باشد، پس آدمهای هزار و یک شب چه‌اند؟ پاسخ این پرسش این است هر یک از آنها، داستانی به قوه است. داستان زندگانی خود آن شخص است.

(۱) تاریخ ادبیات ایران، همان، ۹۸.

2) Tezotan Todorf

ورود هر شخص جدید در فراروند قصه به معنای پدید آمدن رویدادهای جدید است. داستان قبلی قطع می‌شود و داستان تازه آغاز می‌گردد. داستان دوم در بطن داستان نخست جای می‌گیرد. به گفته «بورژه» «هیچ الهام‌گیری از داستانی برای نقل داستانی دیگر، شگرف‌تر از الهام‌گیری ششصد و دومین شب، یعنی آن شب جادویی نیست که شهریار از زبان شهبانو سرگذشت خود را می‌شنود، قصه اولیه‌ای که شامل همه داستان‌های دیگر است و لحظه کنونی دهشتناک خود را نیز در بر می‌گیرد... شهرزاد ادامه می‌دهد و شهریار آرام و بی‌حرکت به قصه بی پایان گوش می‌دهد. در دستنویس ساراگوس هم «الفونس» قهرمان اصلی دستخطی می‌یابد که حاوی همان قصه‌ای است که او برای ما نقل کرده است. دوران حکایات اضطراب آورند، دیگر هیچ چیز دور از دسترس دنیای روانی نیست. این دنیا مجموعه تجربه‌های ممکن را احاطه می‌کند.

داستان سرائی نعمتی است والا و به معنی زنده ماندن است. در مثل ادامه زندگانی شهرزاد در صورتی ممکن است که از داستان‌سرائی باز نایستد و همین مسأله در دیگر داستان‌ها نیز هست. درویش خشم عفریت را برانگیخته اما با شرح «داستان حسود» او را بر سر لطف می‌آورد (حکایت حمال و دختران) در حکایت صندوق خونین راه نجات غلام در آنست که ارباب باید حکایتی عجیب‌تر از آن نقل کند. در قصه چهار تنی که به قتل قوزی متهم شده‌اند، سلطان می‌گوید اگر داستان چنان باشد که ادعا می‌کنی هر چهار نفر شما از مرگ نجات خواهید یافت. داستان یعنی زندگانی و فقدان آن یعنی مرگ. در صباد و جن، همین اتفاق برای حکیم دوبان روی می‌دهد. او که به مرگ

محکوم شده از سلطان می‌خواهد اجازه دهد وی داستان تمساح را تعریف کند. سلطان اجازه نمی‌دهد و حکیم به هلاکت می‌رسد. دوبان هم با توسل به قصه از سلطان انتقام می‌گیرد. چگونگی این انتقام گرفتن یکی از زیباترین استعاره‌های هزار و یک شب است. دوبان کتابی به سلطان بی‌رحم هدیه می‌کند تا او زمانی که سر دوبان از تن جدا می‌شود به خواندنش مشغول شود. جلاد کار خود را به پایان می‌برد. سر بریده دوبان می‌گوید: «ای ملک حال می‌توانی از محتویات کتاب اطلاع یابی» سلطان کتاب را گشود، دید اوراق آن بهم چسبیده. انگشت به آب دهان تر کرد و صفحه نخست را ورق زد سپس صفحات دوم و سوم و بعدی را ورق زد و به این کار ادامه داد. اوراق به سختی از هم جدا می‌شد، به صفحه هفتم که رسید نوشته‌ای در آن نیافت و گفت: ای حکیم خطی بر این صفحه نیست!

سر بریده حکیم گفت: باز هم ورق بزن!... سلطان صفحه‌های بعدی را نیز گشود و نوشته‌ای نیافت. هنوز چند لحظه‌ای سپری نشده بود که زهر در وی اثر کرد. صفحه‌های کتاب آغشته به زهر بود. آن گاه گامی برداشت، پاهایش سست شد و بر زمین افتاد. صفحه سفید آلوده به زهر بود. یعنی کتاب فاقد داستان‌کشنده است. فقدان داستان مفهومی جز مرگ ندارد.

در جای دیگر درویش روش دستیابی به «مرغ قصه گو» را شرح می‌دهد. همه در جستجوی مرغ شکست می‌خورند، جز شاهزاده پری زاد که مرغ را بدست آورده دیگران را از طلسم نجات می‌دهد. در بازگشت همه به سراغ درویش می‌روند تا او را سپاس گویند اما درویش مرده است. از کهنسالی؟ یا

دیگر نیازی نبوده طریقه دستبازی به اشیائی را که پری زاد بدست آورده به کسی بیاموزد؟ (حکایت دو خواهر)

انسان داستانی پیش نیست، چون داستانش سودمند نباشد، مرگش فرا می‌رسد، قصه گو او را از میان برمی‌دارد. داستان ناقص و نارسا نیز همینطور... هزار و یک شب خود از قصه‌های شهرزاد کهن تر است!^۱

در آثار ادبی غرب داستان‌های زیادی هست که از هزار و یک شب اقتباس شده و از این جمله است: سرگذشت «النشار» پنجمین برادر سلمانی به صورت حسن ختام مقاله آدیسون نویسنده انگلیسی درباره ناپایداری امیدهای دنیوی آمده است. آدیسون می‌گوید: آنچه می‌گویم می‌تواند نتیجه اخلاقی قصه‌ای عربی باشد که در ترجمه فرانسه آقای گلان دیده‌ام.^۲

سرویلیام جونز^۳ قصه خود، «هفت چشمه» را از مجموعه قصه‌های ابن عرب‌شاه گرفته و هم چنین به گفته خود او بخشی از هزار و یک شب (حکایت شاهزاده عجیب یا قلندر سوم) را به قصه اشاره‌ای اصلی افزوده و نام آن را از هفت پیکر نظامی گنجوی اقتباس کرده است. در هزار و یک شب شاهزاده جوان پس از گذراندن سالی پُر لذت در آغوش چهل دوشیزه، در برابر وسوسه باز کردن در طلائی هفتم، بی‌طاقت می‌شود و همین حادثه در شعر ویلیام جونز روی می‌دهد. اما وقتی شاهزاده از در هفتم داخل می‌شود، در

(۱) مجله آدینه، شماره ۵۶، مرداد ۱۳۶۸، ص ۳۹ تا ۴۳، ترجمه مهوش تویسی.

(۲) افسانه‌ها... در ادبیات انگلیسی، ۵۶

3) Sir William Jones

پشت آن پیرمردی را ملاقات می‌کند که با کمک او نجات می‌یابد و به آسمان صعود می‌کند.^۱

داستان‌های قسمی دیگر و ملودراماتیک گونه‌هایی در «الفرج بعدالشدّة» تنوخی و ترجمه فارسی آن از حسین بن اسعد دهستانی می‌بینیم. این قصه‌های تاریخی تلخ و شیرین دوره زوال خلافت عباسی را مجسم می‌سازند. داستان‌ها بیشتر در کوفه، بغداد، بصره، اهواز... می‌گذرد (بسیاری از این داستان‌ها در جوامع الحکایات عوفی نیز آمده است)^۲. وجه غالب داستان‌ها این است که خانواده یا شخصی به شوربختی می‌افتد و به علت واقعه‌ای تصادفی یا پا در میانی امیر، بخشنده یا دلاوری نجات می‌یابد. نویسنده می‌کوشد انسان‌ها را امیدوار سازد. اما در همان زمان به «رستگاری» فردی فکر می‌کند و حکم تقدیر را نافذ می‌داند. اخلاقی که در پشت داستان‌ها خود را نشان می‌دهد همان اخلاق قرون وسطایی و فئودالی است، در مثل در جایی می‌نویسد «اگر ترا به پادشاهی قربی باشد و یا با بزرگی اختلاطی و یا با دوستی مخالفتی، در همه حال و همه وقت باید که او را به اعمال خیر هدایت کنی و بر مبرات و حسنات مدد باشی تا ثنا و ثواب آن در آجل و عاجل به تو راجع گردد»^۳ نویسنده در هر حال محافظه کار است و از انبوه مردم که در زیر بار ستمگری حکمرانان دست و پا می‌زنند سخنی نمی‌گوید و طرفدار وضع

(۱) افسانه‌ها... همان، ۱۱۰

(۲) جوامع الحکایات، مقدمه، ج ۱

(۳) فرج بعد از شدت، ۳۴۳، ۳۲۱ و ۳۲۰

موجود است. «چون حادثه‌ای نازل شد و به بلائی گرفتار شدى، صبر و تسلیم را در رضا به قضا پیرایه سازی و اضطراب و حيله با یک سو نهی و به حسن ظن و فسحت رجا به الطاف باری مستظهر باشی تا آن اندوه به شادمانی و آن مشقت به آسانی بدل گردد.»^۱ یا «چون از پادشاهی فرمان صادر شود در حال انقیاد باید نمود که توقف در فرمانبرداری پادشاهان موجب هلاک گردد.»^۲ در «فرج بعد از شدت» داستان‌های وحشتناک نیز هست. یکی از این داستان‌ها را نمونه وار در این جا به طور خلاصه بازنویسی می‌کنیم. نویسنده به نقل از شخصی راستگوی می‌نویسد: در دوران جوانی وصف شهر «رمله» را شنیده بوده و آرزومند دیدار آن گشته. پس رو به سوی این شهر آورده است. زمانی که به شهر می‌رسد پاره‌ای از شب رفته بود و همه به خواب رفته بودند. از ناچار به گورستانی پناه می‌گیرد و تیغ و سپری را که با خود داشته زیر سر می‌گذارد و دراز می‌کشد. هنوز خواب نرفته حرکت جانوری را احساس می‌کند. در ظاهر حیوانی است از سگی بزرگتر «به چپ و راست می‌نگریست و احتیاطی می‌کرد که از دواب و سباع معهود نیست.» خوب که می‌نگرد در می‌یابد نباشی است. پس تیغ و سپر برمی‌گیرد و به سراغ او می‌رود. نباش (نبش کننده گورها) چون او را می‌بیند بر پای می‌خیزد تا لطمه‌ای بر او زند. جوان مسافر تیغ می‌راند و پنجه او را از دست جدا می‌کند. گفت «لعنت بر تو باد که مرا بکشتی» و می‌گریزد. جوان او را دنبال می‌کند تا سرانجام می‌بیند وی در

(۱) همان منبع، ۳۲۰

(۲) همان منبع، ۳۲۱

خانه‌ای داخل می‌شود پس علامتی بر در سرای می‌گذارد و بدان گورخانه باز می‌گردد. دسترانه‌ای آهنین می‌یابد و چون دست از دسترانه بیرون می‌کند درمی‌یابد دست زنی است که اثر حنا بر آن پیداست و انگشتری زرین در انگشت وی و دستی در غایت لطف و نازگی و نرمی. پس از کار خود پشیمان می‌شود. فردا صبح به شهر در می‌آید و خانه دیشب علامت نهاده را پیدا می‌کند و از صاحب آن می‌پرسد می‌گویند سرای قاضی شهر است و او پیری است با مهابت و زیب و بها و در خلوت با او سخن می‌گوید و آن کف دست پیش او می‌گذارد و حال خود باز می‌گوید. قاضی او را به خانه خود می‌برد و زن و دختر خود را احضار می‌کند. آن‌ها از آمدن اکراه دارند ولی با تهدید قاضی ناچار حاضر می‌شوند. قاضی با دیدن کف دست و انگشتری دریافته است که دست از آن دختر اوست. قاضی به دختر می‌گوید دست چپ خود را بیرون بیاور. مادر دختر زاری می‌کند که ای مرد از خدای بترس و پرده بر خود و فرزندان خود دریده مگردان ولی قاضی زیر بار نمی‌رود تا سرانجام روشن می‌شود که شب گذشته دست دختر را بریده‌اند و مادر دست او را در روغن زیت جوشان نهاده و از خونریزی بیشتر جلوگیری کرده و اکنون دست دختر مجروح است. دختر اعتراف می‌کند که چند سال است هوس نباشی به سرش افتاده پوستی بز و دسترانه‌ای آهنین ساخته و با این وضع به سراغ مردگان تازه دفن شده می‌رود و تا حال سبصد کفن گرد آورده و دیشب ناشناسی دست او را قطع کرده است. سپس دختر بسیار می‌گرید و «توبه می‌کند» قاضی می‌گوید: این مرد است که دست تو بریده! دختر چون این سخن می‌شنود نزدیک است از خشم هلاک گردد. قاضی به جوان پیشنهاد

می‌کند که دختر را به زنی گیرد و راز آن‌ها را فاش نکند. دختر البته بسیار زیباست، چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال. جوان نیز می‌پذیرد و عشق او در دلش جای می‌گیرد. حرکات و سکنات دختر دلپذیر است و مدتی با هم به عیش و خوشی می‌گذرانند جز اینکه دختر به سبب زخمی که از شوی خورده است از او نفور است و شوی نیز هر روزه در اعتذار می‌کوبد. مدتی سپری می‌شود. روزی جوان خفته است و بر سینه خود گرانی احساس می‌کند، چون بیدار می‌شود، زن را می‌بیند بر سینه‌اش نشسته و هر دو سر زانو بر دستهای وی نهاد، آتش خشم بر زن چیره شده و تیغی مانند آب در دست گرفته. «آن آهو چشم شیر دل چون گرگی درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سر شوی خود را باز ببرد.» جوان عذرخواهی می‌کند و چون پذیرفته نمی‌شود می‌گوید قصاص آن کار بیش از این نیست که زن نیز عضوی از اعضای او را ببرد نه اینکه خون وی را بریزد. زن نمی‌پذیرد. جوان سوگندان یاد می‌کند که او را طلاق گفته از رمله بیرون خواهد رفت. دختر راضی می‌شود و از سینه او بر می‌خیزد و گردِ دلِ شوی بر آمدن می‌گیرد و ملاعبت و عشرت آغاز می‌نهد که ملاعبه‌ای بود که با تو کردم! جوان می‌گوید دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست. زن می‌گوید اکنون بر سخن توام اعتماد پدید آمد و الله که اگر از این ولایت بیرون نروی از دست من جان نبری. پس صد دینار زر برای نفقه راه به جوان می‌دهد که هم اکنون طلاق نامه‌ای بنویس و به من ده و بی وقفه‌ای روی به راه آور. جوان در حال

طلاق نامه می نویسد و پای در راه می نهد و سر خویش می گیرد.^۱

نقص عمده این داستان (که درونمایه‌ای طرفه و نامعهود دارد) و دیگر داستان‌های کهن فقدان دورنمای اجتماعی قصه و روان‌کاوی قهرمانان آنهاست، نویسنده حالات آدمها را وصف می‌کند و نمی‌تواند آنها را دراماتیزه کند (نمایش دهد) شب خلوت در گورستان و مشاهده جانوری جستجوگر در آن نیرگی و حشتناک و در شهری ناشناخته و صحنه‌های دیگر به صورت روایی آمده و اثری پایدار بر خواننده ندارد. از این گذشته وضع شهر رمله و مردم آن و نحوه روابط اشخاص به اجمال برگزار شده و خواننده را در دل موقعیت ویژه این شهر و مردمش نمی‌گذارد. البته داستان به همین صورت موجود، بسیار خلاف آمد عادت و مؤثر است و از نویسندگانی که چند قرن پیش از این می‌زیسته نیز بیش از این انتظار نمی‌توان داشت.

داستان‌های تمثیلی مثنوی مولوی، سعدی و دیگران که برخی از آنها یادگار دورانی کهن است و مثل و مثل‌ها و داستان امثال ما به ادب غربی راه یافته. در بین این گونه قصه‌ها داستان زن و امرود بن را در مثنوی می‌توان یاد کرد که مأخذ عامیانه دارد و عین آن در دکامرون بوکانچو و قصه‌های کتربوری چاوسر هم هست.^۲

از قدیم به جدید: اشعار و داستان‌های قدیمی، که گاه بسیار نیرومند است، با ورود تمدن غربی به ایران واپس نشست و سخن از قصه‌های نو و اشعار

(۱) ترجمه فرج بعد از شدت، ۲/۸۸۹ تا ۲/۹۰۰

(۲) نقش بر آب، ۳۳۸

جدید به میان آمد. در قصه‌ها و اشعار جدید، مردم عادی ایران حضور یافتند و رنج‌ها و شادی‌های خود را به نمایش گذاشتند و این حاصل گسترش شهری‌گری جدید و بسیار شدن ارتباط‌ها و فاصله گرفتن مردم به ویژه مردم شهرها از اخلاق و تفریح‌های قرون وسطائی بود و وضع داستان‌های ایرانی را نیز دگرگون ساخت. البته نثر فارسی از عهد قائم مقام رو به سادگی می‌رفت و انواع جدیدی در نثر ما بوجود می‌آمد در مثل مقاله نویسی که به این صورت سوغات فرنگ بود. در عصر قاجاریه سفرنامه نویسی نیز رونق گرفت و حتی خود ناصرالدین شاه نیز سفرنامه می‌نوشت. سفرنامه‌های دوره قاجار: سفرنامه میرزا صالح شیرازی، سفرنامه خسرو میرزا به قلم میرزا مصطفی افشار (۱۳۴۴ تا ۱۳۴۷)، بستان السباحه حاج زین‌العابدین شیروانی (۱۲۴۷)، روزنامه سفر کربلا و سفر فرنگستان ناصرالدین شاه (۱۲۸۷ و ۱۲۹۱) سفرنامه فرخ امین‌الدوله، سفرنامه مکه میرزا علی خان امین‌الدوله (۱۳۱۶ تا ۱۳۱۷)^۱

از انواع ادبی دیگر که در دوره مشروطه رونق گرفت نمایشنامه نویسی و ترجمه نمایشنامه‌ها بود. ترجمه آثار نمایشی غرب از میانه دوره شاهی ناصرالدین شاه آغاز شد. در این دوره نمایشنامه‌های آخوندزاده و مولیر رواج و شهرت یافت و نیز معروف است که ناصرالدین شاه پس از مراجعت از فرنگ، مزین‌الدوله را مأمور کرد برخی ترجمه‌های مولیر را به معرض

نمایش بگذارد.^۱ نمایشنامه‌های آخوند زاده به ترجمه میرزا جعفر قرجه داغی (۱۲۹۱ هـ ق) در ایران شهرت بسیار یافت. در این اثر نه فقط آدمهائی که دارای صفات منفی‌اند بلکه مردم پیشرو و مثبت آن روزگار هم در نمایشنامه جایگاهی ویژه دارند. نویسنده در برابر ملا ابراهیم شیاد و حقه باز، مرد وارسته‌ای مانند حاجی نوری و در برابر حسن آقا و درویش مستعلی، مسیو ژوردان و در برابر خان نادان، جوان شایسته‌ای مانند تیمور را قرار می‌دهد. از دهاتی گرفته تا شاه هرکس با قیافه و سیمای واقعی خود در صحنه ظاهر می‌شود، اعمال و افعال خود را ارائه می‌دهد و با زبان و اصطلاح‌های ویژه طبقه و محیط خود سخن می‌گوید.^۲ داستان‌های نمایشی آخوند زاده باور او را به رئالیسم ادبی می‌رساند. باور دارد زمانه دگر شده، افکار و ادبیات تحول یافته و نویسندگان ایران نیز باید آثار هنری تازه بیافرینند.^۳ جانشین او در کار نمایش نامه نویسی نو، میرزا آقا تبریزی است که در ۱۲۸۷ هـ. ق با الهام از آخوند زاده سه نمایشنامه نوشت: سرگذشت اشرف‌خان، حکومت زمان خان در بروجرد، حکایت شاهقلی میرزا در کرمانشاه (این آثار را به خطا، به میرزا ملکم‌خان منسوب کرده‌اند).^۴ میرزا رضاخان طباطبائی نائینی نیز به کارهای نمایشی روی آورد و در سال ۱۳۲۶ هـ. ق روزنامه تیاتر را

(۱) نخستین کنگره، ۱۶۷

(۲) از صبا تا نیما، ۱/۳۵۶

(۳) اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوند زاده، ۵۴

(۴) از صبا تا نیما، ۱/۳۵۹، اندیشه‌های میرزا فتحعلی، ۶۴

انتشار داد و در شماره نخست آن نمایشنامه شیخ علی میرزای حاکم ملایر و نویسندگان و عروسی او با دختر شاه پریان چاپ شد.^۱ این روزنامه در صفحه‌های خود صحنه‌های دراماتیکی به صورت گفت و شنود با هدف انتقاد از طرز حکومت قاجار... می‌گنجانید. نمایشنامه‌های «میرزا رضا» به تقلید از آثار میرزا آقا تبریزی بود و برای بیان مقاصد سیاسی نوشته می‌شد نه برای صحنه نمایش.^۲ گفت و گوی دراماتیکی چاپ شده در روزنامه تیاتر را که در این جا می‌آوریم، روشنگر کوشش میرزا رضاخان به ایجاد زبان نمایشی جدید است:

علی خان: بنده چنابعلی را در آسمان می‌جستم در زمین یافته‌ام و بدیهی است زودت ندهیم دامن از دست. هر قسم بفرمائید حاضرم... ولی قهوه خانه هم بد نیست و باغ دارد. می‌رویم گوشه یکی از باغ‌ها می‌نشینیم.

شیخ محسن: در منزل بنده هیچ کلفتی در کار نیست. قهوه خانه مناسب شئونات ما نیست. بفرمائید، بفرمائید... اینک رسیدیم. اما درب خانه نمی‌دانم چرا باز است مهمانی رسیده؟ خدا کند سر خر نباشد...^۳

نمایشنامه نویسان دیگری هم پس از میرزا آقا تبریزی آمدند. از کمدی‌های معروف و با ارزش، نمایشنامه جیجک علیشاه، ذبیح بهروز، جعفرخان از فرنگ آمده، حسن مقدم، استاد نوروز پینه دوز و حاجی ریائی

(۱) بنیاد نمایش در ایران، ۷۷، از صبا تا نیما، ۲/۲۳

(۲) از صبا تا نیما، ۲/۲۹۱

(۳) روزنامه تیاتر، ۱۴۳

خان (تارتوف شرقی)، منتظر الوکاله اثر کمال الوزاره محمودی... درخور یادآوری است.^۱

البته در همان زمان نمایش‌های سنتی از قبیل تعزیه، و سیاه بازی... در ایران موجود بوده که می‌توانسته است مایه‌گرانبهائی برای ایجاد درام ایرانی باشد. پسند مردم نیز بیشتر نمایش‌های رو حوضی یا نمایش نامه‌های کم‌دی - اخلاقی عزیز بیگف «آرشین مالالان» و شهدی عباد بود که از نمودهای نفوذ مظاهر تمدن غربی از راه قفقاز و باکوست. نمایشنامه‌های قفقازی یا ایرانی عموماً جنبه انتقاد اجتماعی و تفریحی داشت و جنبه تفریحی آن نیز می‌چربید. نمایشی بیشتر توفیق می‌یافت که تماشاچیان بیشتری را بخنداند. در نتیجه هنرپیشگی به تدریج مترادف با مسخرگی شده بود. موفق‌ترین هنرپیشه سال‌های ۱۳۰۵ به بعد مرحوم ظهیرالدین بود که استعداد ویژه‌ای در این‌ای نقش کاکا سیاه داشت. خیرخواه استعداد عجیبی در ایجاد نقش شهدی عباد داشت. شهدی عباد در نمایشنامه عزیز بیگف، پیرمرد شکم‌گنده بدترکیب پولداری است که می‌خواهد به زور پول با دختر جوان زیبایی ازدواج کند و سرانجام مفتضح و رسوا می‌شود.^۲ البته زمانی بعد نوشتین از اروپا به ایران آمد و تحولی در تئاتر کشور ایجاد کرد.

تأثیر آثار نمایشی آخوندزاده و میرزا آقا تبریزی، مقالات ملک‌خان و

(۱) نخستین کنگره، ۱۶۷

(۲) چهار چهره، ۱۸۲ و ۱۸۳

کتاب‌های طالب زاده و ترجمه‌های میرزا حبیب اصفهانی و دیگران و سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ زین‌العابدین مراغه‌ای همراه تحول‌ها و جنبش‌های انقلابی راه را برای دگرگونی نثر فارسی و ایجاد رمان فارسی گشود. داستان کوتاه و رمان در اروپا با بسط بورژوازی همزمان است. در ایران نیز همین نمود را مشاهده می‌کنیم که با گسترش شهرهای جدید و طبقه متوسط و پیدا شدن ایام فراغت بیشتر و حضور زنان در جامعه، رمان نویسی ما نیز ایجاد می‌شود و بسط می‌یابد و به ویژه با رمان تاریخی است که نوشتن این نوع ادبی تازه درآمد در سرزمین ما آغاز می‌گردد. رمان تاریخی در انگلستان و در آثار والتر اسکات به اوج خود رسیده است و این فراروند معلول صنعتی شدن انگلستان و جنگهای اروپائی است. به گفته لوکاس جنگها، احساسات ملی ملت‌ها را برمی‌انگیزد و آن‌ها در می‌یابند تاریخی هم هست و این تاریخ در زندگانی روزانه انسان‌ها باز می‌تابد پس جستجوی شکوه ملی گذشته، درونمایه رمان تاریخی می‌گردد.^۱ «رمان‌های تاریخی اسکات، نشانه دوام مستقیم نول بزرگ رئالیستی قرن هیجدهم است. او آثار نویسندگان این قرن را مطالعه کرد. مطالعات او در این زمینه هم به طور نظری ژرف بود و هم شناخت پُر قوت و پژوهش تفصیلی آن ادبیات را نمایان ساخت. با این همه آثار او با مقایسه با آثار نویسندگان قرن ۱۸ چیزی نو را نشان می‌دهد. معاصرین بزرگ او نیز این کیفیت جدید را درک می‌کردند. پوشکین می‌گفت: تأثیر اسکات را در هر حوزه ادب قرن او احساس می‌توان کرد.

1) G. Lukacs, The Historical Novel, P: 19 - 21

دبستان جدید تاریخ نویسان فرانسوی خود را به تأثیر «سر والترا اسکات داستانسرا» هماهنگ ساخت و سر و صورت داد. اسکات کاملاً به آنها سرچشمه‌های جدیدی را نشان داد، سرچشمه‌هایی که به رغم وجود درامهای تاریخی شکسپیر و گوته آن چنان ناشناخته باقی مانده بود.

بالزاک در انتقاد از «صومعه پارم» استاندال^۱ تأکید دارد جنبه‌های هنری جدیدی را نول‌های اسکات به ادب حماسی عرضه کرد: طرح وسیع رفتارها و شرایطی که ملازم رویدادها هستند، خصیلت دراماتیک عمل و چیزی نزدیک به این، عملکرد جدید و مهم دیالوگ در داستان...^۲ البته شگرف نیست که اسکات این چنین تأثیری در پیدایش رمان قرن نوزدهم داشته است. انگلستان از نظر علمی و صنعتی از اروپا پیش افتاده‌تر بود، فیلسوفان انگلیسی زودتر به جنبه‌های علوم مثبت پی می‌بردند، و قلاع فئودالی در آن جا زودتر زیر ضربه‌های فلسفه و علوم جدید قرار گرفت. نظریه‌های زیادی درباره پیدایش رمان اروپائی وجود دارد اما از میان این نظریه‌ها نظریه‌های اجتماعی - تاریخی بهتر مشکل را می‌گشاید. «هیپولیت تن» نخستین کسی بود که به شیوه‌ای پیوسته بر اهمیت شرایط اجتماعی، آب و هوا در ایجاد هنر تخیلی و مفاد اجتماعی آن تأکید داشت (قرن‌ها پیش از او افلاطون در زمینه مفهوم «تقلید»، هنر را بازتاب جامعه شمرده بود). در واقع در آغاز قرن هفدهم بود

1) Stendhal's la chartreuse de Parme

۲) رمان تاریخی، همان ۳۰

که انسان اروپائی از جامعه و مؤسسه‌های آن در مقام نیروهای دنیوی^۱ آگاه شد. پس از «تن»، هر در و مادام دو اشتال شیوه تجربی و ضد متافیزیکی جدید را در تحقیق نمودهای هنری بسی پیش راندند. مادام دو اشتال مانند هر در ادبیات را با آب و هوا، جغرافی و مؤسسه‌های اجتماعی پیوند داد و بر آن شد تأثیرات سیاسی را که بر ماهیت ادبیات نفوذ می‌یابد توضیح دهد. آدام اسمیت (۱۷۲۳ تا ۱۷۹۰) و آدام فرگوسن (۱۷۲۳ تا ۱۸۱۰) همزمان با پذیرفتن نظریه «وحدت آغازین هنرهای شعر، موسیقی و رقص» نخستین کسانی بودند که بر اهمیت ناهمگونی روز افزون اقتصادی و اجتماعی در شاخه شاخه شدن هنرها تأکید ورزیدند و اهمیت اجتماعی تقسیم کار را دریافتند. رشد تقسیم کار در حالی که برای ایجاد کالا اساسی است، تأثیر ناخواسته بر تبدیل ادبیات به عملکرد تخصصی گروه‌های متفاوت اجتماعی می‌گذارد و با رشد بازرگانی، ادب را به داد و ستد و به کالا بدل می‌سازد. ایده‌ای همانند با ایده فرگوسن را در آثار شیلر (۱۷۷۹ تا ۱۸۰۵) و هگل (۱۷۷۰ تا ۱۸۳۱) می‌بینیم. شیلر به وضوح استدلال می‌کند که کار وسیله عوامل جانفرسای تخصص اقتصادی و روحیه بازرگان منشی همچون عامل تباه‌کننده عمده «تمدن هنری» عمل می‌کند، و او بر ضد مفهوم کار، مفهوم بازی Spiel را به میان می‌کشد یعنی تأمل خود به خود و هنری طبیعت که باید شکاف بین انسان و طبیعت، خرد و حس را از میان بردارد. هنر به پیشنهاد شیلر عنصر متمدنانه انسان و وحدت یافته را تعهد می‌کند و کلیتتش را به او باز

1) Secular Forces

می‌گرداند^۱ هگل همانند «شیلر» جدائی انسان را از «طبیعت زنده» و دیگر انسان‌ها باز می‌گوید و با پذیرفتن سخن دوبونالد: «ادبیات بیانی اجتماعی است» استدلال می‌کند حماسه بیان کامل اعصار پهلوانی است یعنی بیان قسمی روح قومی، در حالی که جهان جدید با تخصصی شدن و فردگرایی، انسان را از آن رابطه ژرف با طبیعت که عمل حماسی واجدش بود، جدا ساخته است. از نظر او جهان معاصر با نظام دیوان سالاری، نیروهای پلیسی، تقسیم گسترده شده کار در رمان جانشینی برای حماسه یافته است. او این نمود را «حماسه طبقه متوسط نام می‌نهد». هگل رمان را شکلی از آگاهی می‌شمارد، آگاهی که هر عصری ایستار فکری غالب خود را دارا می‌شود، و صورت ویژه هنری خود را می‌آفریند. به این ترتیب آگاهی عصر حاضر «روح یا دانستگی خشنی» است که در شکل رمان بیان می‌گردد، و صادقانه جهانی را که پاره پاره شده و وحدت خود را از دست داده باز می‌تاباند.^۲

یکی از موضوعات شگفت آور تاریخ نویسان و جامعه شناسان ادبیات قرن هیجدهم غرب آنست که شکل رمان بطور ناگسستنی با رشد طبقه متوسط تجاری پیوند داشته است. این موضوعی است بسیار روشن. انبوه کتابهایی که در آغاز قرن ۱۸ چاپ شد عموماً دینی بود و قصه در این میان اندک اما در حدود سال‌های ۱۷۲۰ به بعد قصه‌های غیر دینی به طور عمده افزایش یافت، درست در لحظه‌ای معین زمانی که طبقه متوسط در وسعت و

1) F. Schiller, on the Aesthetic Education of man, 1795

2) G. W. F. Hegel, Philosophy of Fine Art

شمار خود گسترش می‌یافت پیوند بین طبقه متوسط و شکل رمان به طور وسیعی مورد قبول بوده است. مادام دو اشتال^۱ و هگل هر دو این پیوند را تأکید کردند، و رمان‌های هنری فیلدینگ (۱۷۰۷ تا ۱۷۵۴) و ساموئل ریچاردسون (۱۶۸۹ تا ۱۷۶۱)... نیز این نمود را آشکار می‌سازد. این دو، قسم تازه‌ای ادبیات عرضه داشتند که می‌توان آن را نمایشگر صورت تازه‌ای از آگاهی اجتماعی شمرد. این قسم تازه نوشتن شیوه رئالیسم بود از این رو دکتر جانسون قصه‌های هم‌عصر خود را با «رومانس پهلوانی» مقایسه کرده نتیجه گرفت که رمان دورترین تصویر را از زندگانی اجتماعی بدست می‌دهد در حالی که قرن بعد هیپولیت تن، رمان قرن ۱۸ را شیوه‌ای تازه و متناسب با زمان شمرد.^۲

در ایران دوره قاجار و پس از استقرار مشروطه نیز کتاب‌ها و قصه‌های تاریخی نگاشته یا ترجمه شد. شکست‌های ایران از روس تزاری و انگلیس، احساس عقب ماندگی کشور از دیگر کشورها، کارهای عبرت‌آموز امیرکبیر و سپس خیزش مشروطه، همراه با گسترش شهرها و زیاد شدن مدارس... در همه صور زندگانی اجتماعی از جمله در ادبیات دگرگونی بوجود آورد. اما در همان زمان روستاهای ایران غالباً دست نخورده باقی می‌ماند از این رو میان جامعه شهری و جامعه روستائی ماگسیختگی چونی (کیفی) بی‌اندازه به

1) M. adame de Staël

وجود می‌آید. در شهر این سرمایه‌بازرگانی با بورژوازی بازرگان و خرده بورژوازی است که از این پس تعیین‌کننده پیوندهای اجتماعی بشمار می‌آیند و از همین روست که فردگرایی آغاز پاگرفت می‌کند، در روستا، خان‌ها و زمین‌داران حاکم‌اند، بنابراین پیوندهای پدرسالارانه تعیین‌کننده پیوندهای اجتماعی است، در شهر، سرمایه یا به زبان جاری پول است که جامعه را به سوی هم ریختی می‌برد، در روستا این پدر است که الگوی چینه‌بندی اجتماعی در درون یکان سازمان تولید یعنی خانواده روستائی بشمار می‌آید. با این همه شهرها هنوز خود را از زیر بار پیوندهای پدرسالارانه رها نکرده‌اند. گرچه این جا سازمان تولید و نهاد خانواده از یکدیگر جدا شده هنوز بازمانده‌های فرهنگ پدرسالاری بر پیوندهای اجتماعی سنگینی می‌کند از این پس «عنصر» تازه‌ای به میدان پای می‌گذارد و با پیدایش آن سازمان‌های اجتماعی در پیوندهای بنیادی خود دگرگون می‌شود. این عنصر تازه «نفت» است. از این پس دیوان‌سالاری پایه خود را بر پیکر این چشمه جوشان درآمد استوار می‌کند. سلسله خودکامگان قاجار که یارای ایستادگی در برابر بورژوازی بازرگان (سرمایه‌بازرگانی) نداشت و به سوی او دست دوستی دراز کرده بود، در برابر جریان تازه بورژوازی دلال خم‌گشته و می‌افتد.»^۱

بخش آخر این تحلیل به این صورت درست نیست. پیش از پیدایش نفت در ایران و استخراج آن در دوره پایانی قاجار عنصر فروش معادن و وامها

همان نقشی را بازی می‌کند که «نفت» بعدها بازی کرد. قاجاریه نیز در برابر بورژوازی دلال سقوط نکرد، قربان مصالح سیاسی انگلیس و روسیه شد. در واقع راهی که ایران از عهد فتحعلیشاه تا ظهور رضاشاه پیمود بیشتر ناشی از تعارض‌های دو قدرت بزرگ آن روز یا توافق آن‌ها بوده است. به علت همین تعارض و بعد توافق آنها قاجار سقوط کرد و رضاخان میرپنج شاه شد و به سبب توافق دیگری از همین دست بود که رضاشاه به تبعید گاه رفت. نویسندۀ تحلیلی که در سطرهای بالا عرضه شد، مسائل ایران را طوری تحلیل می‌کند که گوئی کشور ما کشوری اروپائی در قرن شانزدهم و هفدهم است (گو آنکه در اروپا نیز مداخله‌های خارجی مؤثر بوده است.) در حالیکه ما در دورهٔ ترکتازی ابرقدرت‌ها و سیطرهٔ جهانخواران تجربه دیده چشم به عصر جدید دوختیم، خیزش‌های ملی ما با مانعی مضاعف رویاروی بود: خودکامگی داخلی و دسیسه‌های استعمار و به همین دلیل تحلیل اوضاع سیاسی ایران در عصر قاجار و پهلوی بدون محاسبهٔ معادله‌های جهانی ناممکن است.

اما طرح کلی قضیه به صورتی که در بالا دیدیم درست است. ایران نمی‌توانست از سیر عمومی جهان که به سوی دموکراسی‌های پارلمانی و به سوی سوسیالیسم می‌رفت برکنار بماند. مداخله‌های خارجی از یک سو و صف آرائی‌های داخلی از سوی دیگر، کشور را به سوی تمرکز و شهری‌گری می‌راند. البته مشروطه خواهان واقعی بیش از آنچه بدست آمد، طلب می‌کردند و می‌خواستند دربار قاجار را به مهار قانون در بند بکشند. تحصیل کرده‌های اروپائی به خدمت دولت در می‌آمدند و دولت روز به روز

گسترده‌تر می‌شد. آشفته‌گی‌های دوره محمد علی شاه و احمد شاه به صورتی که در تهران مخوف و زیبا و تفریحات شب می‌بینیم وجود داشت اما جنبه‌های مثبتی که در کار گسترش دولت دیده می‌شود و ابزار جدید و وسائل ارتباطی تازه و سینما، تئاتر، تلگراف، روزنامه و کارخانه... که چهره جامعه را به تدریج دگرگون می‌کرد، از نظر داستان نویسان ما غالباً پنهان می‌ماند. دلیل آن نیز روشن است، نویسندگان جدید ما: جمال زاده، مشفق کاظمی، محمد حجازی، صادق هدایت... از تحصیل کرده‌های فرنگ بودند، و طبعاً اوضاع کشور را با اروپا مقایسه می‌کردند و در نتیجه فاصله زیادی که ایران با انگلستان، فرانسه و روسیه و آلمان... داشت رنج شان می‌داد، و به وصف جنبه‌های منفی زندگانی شهر و روستا می‌پرداختند. اما در همان زمان کشور مالنگ‌لنگان به پیش می‌رفت. در مثل در کرمانشاه دوره آغازین حکومت بیست ساله، سید میران نان فروش دوره گرد که همه جاسر و گوش به آب می‌دهد و گوش به زنگ است در می‌یابد که خیابان بزرگ شهر در دست ایجاد است، پس دکان نانوائی جدیدی که در کمرکش آن است با مبلغی اندک اجاره می‌کند و کارش رونق می‌گیرد: «خیابان تازه ساز روز به روز آبادتر و پر جمعیت‌تر می‌شود. دکان کوچکی که در آغاز کار توی سرش می‌زدند بیشتر از پنجاه من پخت نمی‌کرد... رونق می‌گیرد. پنجاه من به یک خروار و یک خروار به دوشگرد شش باری که آخرین گنجایشش بود می‌رسد.»^۱ و در همین شهر در همان زمان خانواده‌هایی هستند که نوکر و

کلفت دارند، و خانه‌هایی که سردر شاهانه، اتاق‌های غلام‌گردشی دارند، برق می‌سوزانند و روی درشان پلاک برنجی و زنگ اخبار است.^۱

در «عروس هزار داماد» (چمدان بزرگ علوی) کافه‌ای می‌بینیم که همانند آن در قدیم در ایران وجود نداشته و سوغات فرنگ است. گرامافون و پیانو و مجلس رقص دارد. «تکان تمام جمعیت مثل حرکت لوکوموتیو با همان جوش و خروش، با همان غلیان و با همان فشار رو به یک طرف بود. همه با یک آهنگ وول می‌خورند.»^۲

مهین فهردان کتاب «تهران مخوف» دختری درس خوانده است، فرخ را دوست می‌دارد و حاضر نیست کس دیگری را به شوهری بپذیرد اما پدر او ف السلطنه می‌خواهد دخترش را به عقد شاهزاده‌ای در بیاورد و با این «معامله» وکیل مجلس شود. مهین در اوقات فراغت «کتاب‌هایی می‌خواند که در آن گفتگو از عشق و عاشقی است» ف. السلطنه با آگاهی از کار دخترش به خود می‌گوید: «نمی‌دانم در عهد و زمان ما که کتابی جز امیر ارسلان و اسکندر نامه و حسین کرد نبود چرا هیچ صحبتی از عشق و عاشقی در میان نمی‌آمد (!؟) و ما چه نقصی داشتیم که امروزه باید تمام صحبت از این حرفها باشد. این‌ها تمام تقصیر این مدارس جدید است. آخر من که رمان نخواندم و از حساب جز جمع و تفریق... چیزی نمی‌دانم چه عیبی دارم.»^۳

(۱) همان منبع، ۷۰

(۲) چمدان، ۴۳

(۳) تهران مخوف، ۲۷

به سبب ارتباط‌های جدید، تأسیس مدارس و کارخانه‌ها، آگاهی اجتماعی نیز بالا رفت. ترقیخواهان که در آغاز خواهان عدالت خانه بودند، به تدریج و به واسطهٔ بالیدن آگاهی اجتماعی خواهان مشروطه شدند. با تأسیس مجلس، مردم برای دادخواهی رو به سوی خانهٔ ملت آوردند «شکایت خود را به مجلس می‌آوردند. حتی مجلس تحصن گاه سیاسی تازه‌ای بود. شاهسونان کوچ نشین در مجلس بست نشستند و عزل صاحب منصب روس را خواستند. شیرازیان در باغ بهارستان چادر زدند و خواستار بیرون کردن قوام الملک از فارس بودند، زنان تهرانی هم با چادر و چاخچور به مجلس آمدند و در همدلی با شیرازیان تظاهرات خشم آلود کردند»^۱

حجازی که عصر زرین مشروطه را از جنبهٔ منفی می‌نگرد. و برای خوشامدگوئی از حکومت رضاشاهی، سلسلهٔ قاجار را به نحو شدیدی محکوم می‌کند، ناخواسته واقعیت وجود ترقیخواهان و تأثیرشان را در کارها، مجسم می‌سازد؛ غامض الدوله پس از زد و خوردی که بر سر زیبا با شیخ حسین می‌کند با او از در مصالحه در می‌آید «البته می‌دانی که کابینه متزلزل است، در این چند روزه، دموکرات‌ها استیضاح خواهند کرد و کابینه می‌افتد و به طور یقین در کابینهٔ جدید دو یا سه نفر وزیر دموکرات خواهند بود...»^۲ حجازی که جنبهٔ مخالف، جنبهٔ دموکرات را محفل سود جویان سیاسی می‌شمارد، جنبهٔ بسیار مهمی از واقعیت سیاسی زمان را ناخواسته نشان

(۱) ایدئولوژی نهضت مشروطیت، ۲۷۴

(۲) زیبا، ۱۹۴

می دهد. نشان می دهد که «دموکرات‌ها» توانائی استیضاح دولت را دارند و می توانند چند وزیر دموکرات به نظام نیمه آسیائی نیمه بورژوائی ایران بار کنند. ملتی که تا چند سال پیش بنا به اراده و هوس‌های خودکامگان فاجار می زیست اینک این امکان را یافته است که شرکت خود را در سرنوشت سیاسی خود بخراهد. این نتیجه انقلاب مشروطه است. یعنی انقلابی که حق انسان‌ها را در چهار چوب دورنماهای آزادی‌گرائی بورژوائی به آنان داده است.»^۱

همین آگاهی اجتماعی و ملی بود که نقشه‌های روسیه تزاری و انگلستان را در تقسیم ایران بهم زد. این دو کشور «در سال ۱۹۰۷ معاهده‌ای امضاء کردند که بر اساس آن ایران را به دو حوزه نفوذ خود تقسیم کنند و دولت هائی را در ایران بر سر کار آورند که گوش به فرمان آن‌ها باشد.

مجلس شورای ملی این کوشش آنها را همه نقش بر آب می کرد. پس از انقلاب اکتبر که انگلستان در ایران یکه تاز شده بود، کوشید به وسیله موافقت‌نامه ۱۹۱۹ کشور ما را به وضعی در آورد که چندان تفاوتی با تحت‌الحمایگی نداشت. مجلس با این موافقت‌نامه به مخالفت برخاست و آن را خنثی کرد.»^۲

در آثار ادبی این دوره، سفرنامه، مقاله، قطعه‌های هجائی (چرند پرند)، اشعار... بخشی از مبارزه اجتماعی و آگاهی سیاسی مردم ما منعکس شده

(۱) واقعیت‌های اجتماعی، ۷۱

(۲) بحران دموکراسی در ایران، نشر دانش، همان، ص ۲۵ و ۲۶

است. مذاکرات دوره‌های نخستین مجلس شورای ملی جوش و خروش و آگاهی اجتماعی را می‌رساند. اما چون در این جا سخن از رمان ایرانی است می‌توان برخی از رویدادهای اجتماعی و کشیده شدن مردم به عرصه گفت و گویای سیاسی را که در تهران مخوف، یادگار یک شب، زیبا و حتی گلپائی که در جهنم می‌روید... آمده بازگو کرد. این کتاب‌ها همه در دوره رضاشاه یا مدت کمی پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ نوشته شده و نویسندگان آن‌ها مشفق کاظمی، محمد حجازی و محمد مسعود رویدادهای پیش از کودتای ۱۲۹۹ را بیان می‌کنند و غالباً جنبه منفی قضایا را می‌بینند. با این همه سیر حوادث آمده در آن‌ها از پیشرفت آگاهی اجتماعی حکایت دارد. در مثل آشنائی محمد مسعود با آقای جلیل از مشروطه خواهان سبب بیداری سیاسی او می‌شود. آقای جلیل کتاب‌های حاجی بابا، سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ، جام جم، شاهنامه، چند جلد رمان و یک دوره روزنامه صوراسرافیل... به او هدیه می‌کند و محمد مسعود نوجوان که تا آن روز منحصر آ کتاب‌های درسی و امیر ارسلان و رستم نامه می‌خوانده از خواندن آن کتاب‌ها تکان می‌خورد. «مطالعه حاجی بابا دنیای دیگری در جلو چشمم باز نمود و خواندن کتاب سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ افکار و احساسات تازه‌ای در مغز و روحم ایجاد کرد.»^۱

در آغاز داستان «یادگار یک شب» مشفق کاظمی، که فرخ در منصب افسر قزاق وارد تهران می‌شود، و واقعه کودتای ۱۲۹۹ سید ضیاء به صورت

(۱) گلپائی که در جهنم می‌روید، ۱۰۰

داستانی تجسم می‌یابد، مردم تهران را می‌بینیم که در جلو نوبیف گاه رجال سیاسی آن روزگرد آمده به بحث و گفتگو درباره وضع حال و آینده کشور مشغولند.^۱ در «رجل سیاسی» جمال زاده که رویدادهای آن به پیش از این تاریخ تعلق دارد، باز شاهد خشم و خروش عمومی هستیم در زمانی که کلاه دولت و مجلس توی هم رفته است. بازارها بسته می‌شود، مردم به حمایت از مجلس گرد می‌آیند و از میان آن‌ها شیخ جعفر حلاج، پیشه‌وری ساده همچون کاوه آهنگر به میان می‌آید و سخنان انقلابی می‌گوید. جمال زاده نیز مانند حجازی گرچه خواسته است تظاهرات سیاسی مردم را نشانه جهل و سوجدوئی آن‌ها بداند، ناخواسته عنصری تازه، یعنی آگاهی اجتماعی و ملی را در عرصه زندگانی مردم ایران نشان داده است.

نخستین «رمان»‌های فارسی، داستان‌های تاریخی است که بالیدن آگاهی سیاسی و احساسات ملی را می‌رساند. «شمس و طغرا» محمد باقر خسروی (۱۲۶۶ تا ۱۳۳۸ ه. ق) از همین معنی حکایت دارد و نخستین یا از نخستین رمان‌های فارسی است. البته داستان بلند ستارگان فریب خورده آخوندزاده که آن نیز از کتاب تاریخی «عالم آرای عباسی» اخذ شده و به صورت داستان در آمده، پیش از کتاب خسروی نوشته و چاپ شده است. اما این کتاب در اصل به ترکی نوشته شده و میرزا محمد جعفر قرچه داغی آن را به فارسی در آورده. از این رو نمی‌توان آن را نخستین رمان فارسی شمرد (این

کتاب در سال ۱۲۹۰ و ۱۲۹۱ در تهران انتشار یافت.) گرچه ستارگان فریب خورده تصویری است از دولت شاه عباسی که اهل دولت و دربار و منجم‌باشی جملگی مردمی بی‌خبر و چاپلوسند... و شخصیت مترقی و اصلاح طلب داستان در سیمای مرد قزوینی، یوسف سراج جلوه‌گر است و از میان مردم برخاسته... باز نویسنده احوال زمان خود را در دانستگی دارد و هوشیارانه زمان وقوع آن را به گذشته می‌برد^۱ البته در آن زمان مردم و حتی بسیاری از تحصیل کرده‌های ایرانی هنوز مفهوم رمان نویسی را نمی‌دانسته‌اند. فرهاد میرزا مترجم جام جم در تفلیس به آخوند زاده می‌گوید: «در تاریخ عالم آرای عباسی و نقل یوسف سراج آن قدر تفصیل نیست که تو نوشته‌ای.» و او پاسخ می‌دهد که «مگر من تاریخ نوشته‌ام که هر چه به وقوع آمده تنها آن‌ها را به قلم بیاورم؟ مطلب جزوی را دست آویز کرده از خیال خود به آن بسط دادم... این قسم تصنیف را رمان می‌گویند که نوعی از فن دراماست.»^۲

دکتر خانلری «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» و «مسالک المحسنین» را نیز از رمان‌های انتقادی، اخلاقی و اجتماعی می‌شمارد. سیاحت نامه دربردارنده مشاهدات جوان غیرتمند ایران ابراهیم بیگ از ایران دوره فاجار است و مسالک المحسنین سفر خیالی علمی است. باز هم او می‌گوید که «گفتار خوش یارقلی» شیخ محمد محلاتی هروی (که به صورت سفرنامه نوشته

(۱) اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوند زاده، ۵۰

(۲) همان منبع، ۶۰

شده) از نمونه‌های خوب داستان‌های انتقادی و اجتماعی آغاز ظهور رمان فارسی است^۱ اما در واقع این کتاب‌ها را به سختی می‌توان حتی داستان شمرد، گرچه صحنه‌های داستانی فراوانی نیز دارند.

نخستین رمان‌هایی که به زبان فارسی درآمد، ترجمه داستان رویدادها و رمان‌های تاریخی و شرح حال رجال بود. کنت مونت کریستو ترجمه محمد طاهر میرزا (۱۳۱۲ ه. ق)، حاجی بابا جیمز موریه ترجمه میرزا حبیب اصفهانی (۱۳۲۳ ه. ق، ۱۹۰۵ م)، تاریخ ناپلئون اول، تلماک، تاریخ ویلهلم، سه تفنگدار، سفرنامه استانلی و...^۲

نویسندگان رمان‌های تاریخی از افراد تحصیل کرده بودند و برای برانگیختن حس ملیت به تاریخ گذشته ایران مراجعه کردند. این کار پیشینه‌ای دراز داشت. در قرن چهارم هجری، فردوسی به همین انگیزه به سرودن داستان‌ها و تاریخ گذشته پرداخت و دقیقی پیش از او و اسدی طوسی پس از او همین کار را تعهد کردند. سمک عیار و داراب‌نامه طوسی و داراب‌نامه محمد بیغمی و برزنامه، بهمن‌نامه، جهانگیر نامه (که جنبه دینی آن بسیار قوی است) و سام‌نامه (از دوره تیموریان)، بختیارنامه، طوطی‌نامه و... از قصه‌های عامیانه یا اساطیر پهلوانی... همه برای زنده نگاه داشتن خاطره قومی نوشته یا سروده شده است. کار فردوسی البته در تراز نخست است: «شاهنامه سند تاریخی با ارزشی است که سنت‌های گذشته را با نهایت امانت حفظ کرده

(۱) نخستین کنگره، ۱۴۹ و ۱۵۱

(۲) نخستین کنگره، ۱۳۳ به بعد، سبک‌شناسی، ۳/۳۳۹

بسا وجود همه خیال‌پردازی‌ها و مجازهایی که در آن بکار رفته از واقعیت‌هایی پرده بر می‌دارد که نه فقط برای تاریخ بلکه هم چنین برای سرآغاز تاریخ و منجش جوامع بشری حائز اهمیت است.^۱

در دوره مشروطه نیز توجه به آثار گذشته به پیش نما آمد. میرزا آقاخان کرمانی با سرودن و نوشتن نامه باستان و تاریخ اسکندری (در سال ۱۳۱۲ ه. ق نامه باستان سروده شده و آئینه اسکندری در سال‌های ۶-۱۳۲۴ در تهران به چاپ رسیده)، در عظمت و نیز در انتقاد از تاریخ گذشته داد سخن داده است. خسروی، بدیع، صنعتی‌زاده کرمانی از نخستین کسانی بودند که برای برانگیختن شور و شوق مردم و رهائی دادن ایشان از کسختی و بی‌اعتنائی نسبت به زاد بوم‌شان به نگارش «رمان» دست زدند.

محمد باقر میرزا خسروی: خسروی فرزند محمد رحیم میرزا از شاهزادگان قاجار در ۱۲۶۶ ه. ق در کرمانشاه زاده شد و مدتی در تلگراف خانه این شهر به طور رایگان خدمت می‌کرد. مدتی ملازم علاءالدوله حاکم کرمانشاه بود و سپس عزلت‌گزید و مرید «وفا علی شاه» سرسلسله درویشان نعمت‌اللهی شد. اوقات فراغت را در زمان سفر به فارس در ملازمت علاءالدوله، به مشاهده آثار تاریخی گذراند و سپس تأملات خود را در رمان تاریخی «شمس و طغرا» باز تاباند. مدتی در کرمانشاه زندان بود و سپس به تهران آمد و با دانشمندان هم صحبت شد. خسروی در همین شهر در ۱۳۳۸ ه. ق درگذشت. آثار دیگر او «دیبای خسروی» درباره دویت و بیست

شاعر نامدار عرب، رساله تشریح العلل در عروض، عذراء قریش، ترجمه از جرجی زیدان است.^۱ شمس و طغرا همراه با ماری ونیسی، طغرل و همای، داستانی سه جلدی است. موضوع داستان مربوط به دوره پر آشوب حکمرانی مغول در ایران است. نویسنده می‌کوشد زندگانی فتودالی ایران را در دوره حکومت ایلخانان، در اواخر زندگانی سعدی و در دوره حکومت تابع مغول در فارس، آتش خاتون ترسیم کند. شمس قهرمان کتاب از فرزندان فقیر شاهزادگان دیلمیان، عاشق طغرا دختر التاجو بهادر سرکرده مغول می‌شود و طغرا نیز شمس‌الدین را دوست می‌دارد اما هر دو می‌دانند که مغول دختر به تاجیک (ایرانی) نمی‌دهد. داستان عاشقانه این دو همانند داستان‌های دیگر این سبک با برخورد با چنین مانعی آغاز می‌گردد. عاشق و معشوق در این زمان جز سوختن و ساختن چاره‌ای ندارند.

سپس شمس در مسابقه اسب دوانی و چوگان بازی هنرنمایی می‌کند و مورد عنایت آتش خاتون قرار می‌گیرد و همراه با خادم خود «خرم» و پهلوان محمد نجار و عیاران شیراز پهلوانی‌ها می‌کند و از مهلکه‌ها به سلامت بیرون می‌جهد. کشف گنج مخفی عضدالدوله دیلمی نبای وی، او را ثروتمند می‌کند، مدتی پنهانی در قصر سردار مغول بسر می‌برد، سعدی صیغه عقد او و طغرا را می‌بندد، به سفر دریا می‌رود و به دست دزدان دریائی اسیر می‌شود. نویسنده برای پیش برد داستان ماجراهای تاریخی فرعی دیگری در رمان گنجانده است، و به وصف جزئیات پرداخته. در این کتاب اوصاف زنده

فراوانی درباره عادات و مراسم عروسی و سوگواری، زندگانی درباری، پهلوانان، لوطیان، عیاران مجادلات و مبارزه‌های آنان، سفرهای دریائی و شکار... در کشورهای اسلامی و به ویژه ایران دیده می‌شود که بر اساس آگاهی تاریخی و همراه با نقل قول از کتاب‌ها نوشته شده است. خسروی در بهره‌گیری از منابع تاریخی، از نویسندگان غربی پیروی می‌کند و توصیف‌های او از مناظر و اشخاص به شیوه‌ای جدید نوشته شده است. او البته از آن جمله روشنفکرانی نیست که می‌گفتند ایران سرا پا باید فرنگی شود، با این همه از حمله به مراسم قدیمی شده خودداری نمی‌کند. چند همسری را می‌نکوهد و با طنز و هجا آن را برده کردن زنان می‌شمارد. مشروطه خواهی او در اشاره‌های زنده به شرایط سیاسی و اجتماعی قرن ۱۳ هجری، حمله تند به حکومت ستمگران و فئودال‌ها و حاکمان بیگانه...^۱ نمایان می‌گردد. صحنه‌های هیجان‌انگیزی مانند آتش سوزی و نجات یافتن دو زن به دست شمس‌الدین، زمین لرزه و خرابی شهر و نبرد با اشرار... در کتاب هست که مزایای هنری اندکی دارد اما نویسنده در تصویر زندگانی مردم و چهره اشخاص مهارت زیاد بکار می‌برد. ماخالسکی می‌گوید: «خسروی نخستین نویسنده‌ای است که در رمان مدرن فارسی خود مردی خلق کرده، با رویه‌های طبیعی و شخصیت‌هایی که از نظر روان‌شناسی هیجان‌انگیزند.» با این همه نویسنده، نتوانسته است کاملاً رمانی به شیوه نویسندگان غربی (والتر اسکات و...) بوجود آورد. در مثل زمانی که می‌خواهد شمس‌الدین را به

(۱) از صبا تا نیما، ۲/۲۴۱ به بعد، ادبیات مشرور جدید فارسی، ۴۳ تا ۴۵

صورت پهلوان و سلحشوری رزم آور و جوانمرد به نمایش بگذارد، گاه ماجراجوئی می‌آفریند که انگیزه‌ها و هدف‌هایش بسیار دور از پهلوانان آرمانی قرون وسطائی است. البته باید پذیرفت که دو نمونه اصلی یا سرمشق اروپائی او دارتیان^۱ و کنت مونت کریستو^۲ نیز همین نقص را دارا هستند. جمال زاده در مقدمه «دلیران تنگستانی» دربارهٔ رمان‌های تاریخی فارسی می‌نویسد «دلیران تنگستانی با آن که رمان تاریخی است متضمن قصه و افسانه‌ای که وقایع تاریخی در طی آن بیاید و مانند دو رشته مروارید مطالب متفرقه را به یکدیگر مربوط سازد نیست و این نقص عمده در همه آثار عهد کنونی ما دیده می‌شود و به همین جهت رمان‌های معدودی هم که به زبان فارسی نوشته شده آن طور که باید غنجی به دل نمی‌زند... شاید تنها استثناء کتاب «شمس و طغرا» باشد... که در ادبیات نثر قرون اخیر ما به کلی بی‌نظیر است و تنها کتابی که به عنوان نمونه ادبیات جدید فارسی شایسته است که به زبان خارجی ترجمه گردد.»^۳ شمس و طغرا از لحاظ سیاسی اهداف مشروطه خواهان اعتدالی طبقه متوسط را بیان می‌کند. خود نویسنده نیز از شاهزادگانی است که مانند قهرمان کتابش به فقر و فاقه افتاده در جزء طبقه متوسط در آمده است. کتاب کاملاً مدرن و اروپائی نیست و گرچه نویسنده کوشش زیاد بکار می‌برد، اشخاص را به صورت واقعی و زنده و امروزی نشان بدهد باز

1) D' Artagnan

2) Monte Cristo

۳) دلیران تنگستانی، چاپ هفتم، ص ۲۵

سرگذشت شمس و عشق ورزی او با طغرا و اوصاف آدمهای دیگر به افسانه‌ای ایرانی «راویان اخبار» و به منظومه‌های عاشقانه نظامی گنجوی و پیروان او همانندی پیدا می‌کند.^۱

شیخ موسی نثری: این نویسنده کتاب «عشق و سلطنت یا فتوحات کوروش کبیر» را نوشته و رمان تاریخی و آموزشی بوجود آورده. نام او شیخ موسی کبودرآهنگی و مدیر مدرسه نصرت همدان بوده است. نگارش کتاب در ۱۳۳۴ ه. ق به پایان رسیده و در ۱۳۳۷ ه. ق (۱۹۱۹ م) در همدان چاپ شده. عشق و سلطنت داستان زندگانی کوروش است از دوران کودکی او تا زمانی که اکباتان را می‌گشاید و بر مسند شاهی می‌نشیند. نویسنده روایات تاریخی هردوت را گرفته و آن را بنیاد کار قرار داده (بخش ایجاد امپراطوری پارس بند ۱۰۷ تا ۱۳۰) و آگاهی‌های تاریخی دیگری را از اوستا یا از نویسندگان فرانسوی اقتباس کرده و بر آن افزوده است.^۲ شیخ موسی نامهای اشخاص را از زبان فرانسه می‌گیرد نه از تلفظ قدیمی ایرانی، و هم چنین به نظر براون کتاب او پُر است از آگاهی‌های تاریخی، یادداشت‌های باستان‌شناسی و اساطیری و مطالب پراکنده دیگر.^۳ رمان شیخ موسی سه جلدی است. جلد دوم ستاره لیدی نام دارد و در ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ (۵ - ۱۹۲۴ م) به چاپ رسیده. در این جلد عملیات رزمی کوروش در برابر شاه لیدی و پیروزی او بر این شاه و الحاق سرزمین لیدی به ایران... مجسم شده است. جلد سوم

(۱) از صبا تا نبیا، ۲/۲۴۹

(۲) همان منبع، ۲/۵۲

(۳) نخستین کنگره، ۱۵۵

«سرگذشت شاهزاده خانم بابل» در کرمانشاه در ۱۳۵۰ ه. ق (۱۹۳۱ - ۳۲ م) به چاپ رسیده و حاوی ماجراهای تاریخی است. رمائی است دربارهٔ هرمان آخرین شاهزادهٔ مدیا، و ایردیس آخرین شاهزاده خانم بابل.^۱ جلد دوم و سوم بهتر است و آگاهی‌های تاریخی آمده در آن‌ها به شیوهٔ بهتری با داستان جوش خورده است و نامهای اشخاص به اصل فارسی نزدیک‌تر شده است. «اثر شیخ موسی از لحاظ تحول شخصیت‌های قهرمانانش نقائصبی دارد از جمله این اشخاص به صورت کلیشه‌ای وصف شده‌اند، و دشمنان آنها به صورت بد و مبتدلی نمایان می‌گردند و همه انگیزه‌هایشان جنبهٔ منفی دارد. اما قهرمانان اثر شیخ موسی به سادگی سخن می‌گویند و توصیف طبیعت در کتاب او در قیاس با اثر سنتی به واقعیت‌ها نزدیک‌تر است.»^۲ جلد سوم اثر او به ویژه خواندنی‌تر است. در هر سه جلد قهرمانان کمتر سخن می‌گویند اما آن‌جا که به سخن در می‌آیند، به هر طبقه‌ای که متعلق باشند مانند یکدیگر حرف می‌زنند. از نظر تاریخ نگاری و توالی رویدادها نیز کتاب خالی از نقص نمانده است.

حسن بدیع: میرزا حسن خان بدیع نصرت الوزاره در ۱۲۵۱ ه. ق در کاظمین به دنیا آمد. علوم ادبی را در بصره آموخت و با زبان فرانسه نیز آشنائی یافت و از مشروطه خواهان بود. از آثار اوست: مقاله‌ها و قصیده‌ای فکاهی دربارهٔ انقلاب مشروطه (در روزنامهٔ حبل‌المتین)، دستور زبان

(۱) ادبیات مشور جدید فارسی، ۴۶

(۲) ادبیات نوین ایران، ۳۸

فارسی، تاریخ بصره ۱۳۱۶ خورشیدی، دیوان اشعار، بمبئی ۱۳۳۲ هـ. ق، داش مشتی پاریس (ترجمه)، سرگذشت شمس الدین قمر، نامه باستان. بدیع مانند بعضی از نویسندگان دیگر آن دوره مدعی است که نخستین قصه تاریخی ایرانی را در دوره جدید نوشته است. این دعوی درست نیست اما علت بیان آن بی‌خبری وی از چاپ آثار خسروی و موسی کبودرآهنگی بوده است.

بدیع در «نامه باستان» می‌کوشد روایات هردوت را با روایت‌های شاهنامه ترکیب کند و آگاهی‌های تاریخی دیگری نیز از منابع عربی و فرانسه بر آن بیفزاید، به این صورت کتاب او ترکیبی است از واقعیت و افسانه. درونمایه کتاب، داستان عشق «بیژن و منیژه» است که در زمینه واقعیت‌های تاریخی زمان کوروش قرار داده شده. «نویسنده نتوانسته است عهد باستانی ایران را چنانکه باید هنرمندانه تصویر کند و عامل تاریخی و آموزشی بیش از حد لزوم در ساختمان رمان دخالت یافته است.»^۱ بعضی از پژوهندگان در این باره نظر دیگری دارند و می‌گویند «بدیع در توصیف مکان‌ها مهارت بسیار نشان می‌دهد. خطای تاریخی، فنی و زبان‌شناسی در «داستان باستان» او اندک است اما تاریخ شماری دقیق و طرح ماهرانه آن توجه خواننده را برمی‌انگیزد و مقام هنری اثر را بسیار بالا می‌برد. زبان داستان در ایجاد واژگان رمان فارسی، گام مهمی بر می‌دارد. بعضی از قهرمانان او به قسمی سخن می‌گویند که متناسب با وضع اجتماعی آنان است به ویژه شهزادگان اما نویسنده در این

زمینه دز همهٔ موارد توفیق چندانی نیافته است. شهزادگان او به زبان درباری سخن می‌گویند در حالی که مردم عادی با گویش محاوره‌ای و محلی بیان مقصود می‌کنند.^۱ بدیع نیز مانند خسروی و شیخ موسی دل مشغول برانگیختن احساسات ملی است و داستان او با پیروزی کوروش بر لیدیا و بابل پایان می‌پذیرد. کوروش در نزد او شهریار آرمانی است و ایرانیان را به پیشرفت دادن حرفه و فن تشویق می‌کند. در کتاب او تأثیر رمان فرانسوی کم می‌شود^۲ و به قالب ویژه و محلی دست می‌یابد.

صنعتی زاده کرمانی: عبدالحسین صنعتی زاده کرمانی فرزند حاج علی اکبر در ۱۳۱۳ ه. ق در کرمان به دنیا آمد و از چهارده سالگی به کسب و بازرگانی و نویسندگی پرداخت. پدرش به علت فشار دستگاه استبداد به قسطنطنیه رفت (۱۲۶۶ ه. خورشیدی، ۱۹۰۷ میلادی) و با سید جمال‌الدین اسدآبادی دوست شد و از سوی او مأموریت یافت به ایران آمده جزوهای انقلابی چاپ کند. مشروطه خواهان آن روز به ویژه در شهرهای دور افتاده به الحاد و بهائی بودن متهم می‌شدند و از مردم نادان آزار می‌دیدند. حاج علی اکبر ناچار شد دست از کار بکشد و دچار فقر شود. پسرش برای تأمین معاش، کبریت می‌فروخت. حاجی علی اکبر سپس تهوّر به خرج داد و یتیم‌خانه‌ای باز کرد و پسر نیز کتابفروش شد. در نتیجه اوضاع خانواده بهبود یافت. میدان زندگانی برای عبدالحسین صنعتی زاده تبدیل به

(۱) ادبیات مشور جدید ایران، ۴۶ و ۴۷

(۲) ادبیات نوین ایران، ۶۴

مدرسه شد و نخستین کتاب خود را در پانزده سالگی نوشت و به خرج خود در بمبئی به چاپ رساند (دامگستران اثر او در ۱۳۲۹ ه. ق نوشته و در ۱۳۳۹ در بمبئی چاپ شده) مغازه کتابفروشی او مدت ده سال دایر بود و به پاتوق روشنفکران کرمان تبدیل شد، و او سپس به تهران آمد و در این شهر بازرگانی معتبر گشت. صنعتی زاده در ۱۳۰۷ خورشیدی (۱۹۲۷ م) دومین رمان تاریخی خود «مانی» را به چاپ رساند. این کتاب بازسازی زندگانی مانی نقاش و پیام آور است.

در دامگستران یا انتقامخواهان مزدک (چاپ شده در ۱۹۲۱ م) دلایل سقوط امپراطوری ساسانی و پیروزی عرب عرضه می‌شود. نویسنده جوان به واقعیت‌های مهم و گسترده تاریخی نظر دارد و به استبداد شاه ساسانی و درباریان سودجو و خودکامه و تعصب دینی سر رشته داران و مؤبدان بر ضد اقلیت‌های مذهبی اشاره می‌کند. سلسله ساسانی دیگر فاقد رعایای وفادار و صدیق است و بیشتر مردم زیر تأثیر آموزه‌های مزدک می‌خواهند انتقام کشته شدن او و پیروانش را که به فرمان خسرو انوشیروان نابود شدند، بگیرند. به گفته برتلس، قصه نویس نشان می‌دهد حکومت خودکامه فاسد به علت فشار دو نیرو سقوط می‌کند: عرب از بیرون با پیام برادری و برابری و جامعه انتقامخواهان مزدکی از درون که به انگیزه انتقام به حرکت درآمده‌اند، استقلال ملی و سلسله ساسانی را از میان برمی‌دارند. این مسأله که به طور وسیعی در ایران آن روز پذیرفته شده بود می‌گفت که شاه مستبد به حمایت از مؤبدان بر مردم ستم روا می‌داشت، و مزدکیان که در اندیشه انتقام بودند به اعراب پیوستند و موجب شکست ساسانیان شدند. به هر حال در این زمینه

می‌توان با آرنولد توین بی همراه شد که گفته است: «قدرت ساسانی دیگر در نشان دادن دلیل وجودی *Raison d'être* استقرار خود ناتوان شده بوده است.»^۱

تصویر رئیس مزدکیان که یزدگرد سوم را می‌کشد و ساخت کلی کتاب نفوذ داستان هکت مونت کریستو^۱ی آلکساندر دوما را نشان می‌دهد. نویسنده می‌کوشد مؤبدان زرتشتی را به بدترین حال ممکن تصویر کند و در این زمینه واپس گرایان زمان خود را نیز در نظر دارد. چکیده داستان این است: «یزدگرد که از رویدادهای گذشته و حال دچار هراس گردیده بر آن می‌شود خوابگاهی با درهای نامرئی برای خود بسازد و چهار برادر بنا و زندانی را به این کار مأمور می‌کند. این چهار تن به گناه مزدکی بودن به زندان افتاده‌اند. پس از پایان کار به عنوان پاداش، شراب زهرآلود به آن‌ها می‌دهد. سه تن از برادران جان می‌دهند اما چهارمین نفر «ماهوی» چون به خوردن افیون اعتیاد داشته از مرگ رهائی می‌یابد و سوگند یاد می‌کند انتقام برادران خود و همه مزدکیان را از دستگاه خودکامه بگیرد.^۲ از نظر تاریخی، کتاب «دامگستران» نادرستی‌های زیاد دارد و او در واقع بر بنیاد برخی واقعیت‌های تاریخی داستانی پرداخته و هر چه دلش خواسته گفته است و به گفته مبنوی تاریخ را مسخ کرده.^۳ اما نیکیتین خاور شناس روس باور دارد که این کتاب

(۱) ادبیات مشور جدید، ۴۷

(۲) دامگستران، چاپ دوم، تهران ۱۳۰۴

(۳) از حبا تا نیمه، ۲/۲۵۷

فقط تصویر یا پرده‌ای از انحطاط ساسانی نیست بلکه هشدارى به مردم دربارهٔ اوضاع آشفته کشور در زمان انقراض قاجاریه است تا مردم بدانند خطرهای زیادی ایران را همانند عهد ساسانی، از درون و برون تهدید می‌کند.^۱

صنعتی‌زاده بخش دوم «دامگستران» را در ۱۳۰۵ خورشیدی (۱۹۲۶ م) به تشویق براون به چاپ رساند. تشویق براون او را که از خطاهای تاریخی کتاب مایوس شده بود، سر شوق آورد.

صنعتی‌زاده مدعی شد که دامگستران را در ۱۲۷۹ هـ. خورشیدی، ۱۹۰۰ م در ۱۵ سالگی نوشته بوده است و در این صورت رمان او پیش از رمان شمس و طغرا (۱۹۰۹ چاپ شده) نگارش یافته بوده. اما به هر حال چاپ کتاب خسروی مقدم است و تحقیق گفتهٔ صنعتی‌زاده نیز آسان نیست. دومین رمان او مانی (۱۹۲۷ م) نیز تاریخی است. مانی خانواده‌اش را ترک می‌گوید و عازم سفری طولانی می‌شود. به سفارش عمویش برای آموختن نقاشی به چین می‌رود. دختری زیبائی را از دست دزدان دریائی نجات می‌دهد و به عشق او گرفتار می‌آید. گنجینهٔ پنهانی معابد موجود در کوه‌های ترکستان را می‌یابد و به شاهپور اول ساسانی می‌دهد تا شاه از وی حمایت کند، و آموزهٔ دینی او را آئین رسمی کشور سازد. سپس به وصف نبرد با چین و نبرد شاهپور با امپراطور والرین می‌پردازد. شاهپور با یاری مانی گنج مخفی خود را باز می‌یابد و سرانجام همه در آتشکده گرد می‌آیند و در مراسم

1) Literary History of Persia, IV, 466

همسری مانی و آن دختر زیبا شرکت می‌جویند و داستان به خوشی تمام می‌شود. این کتاب در قیاس با دامگستران طرح خوبی دارد. رویدادها غیر منتظره است و لحظه‌های دراماتیک قصه را غنی ساخته. در برابر والرین امپراطور بی‌رحم، مست و فاسد، شاهپور ساسانی قرار می‌گیرد که دارای صفات نیک دانائی، دلیری و حتی گرایش‌های آزادیخواهانه است! اشخاص غیر عمده واقعی نیز در کتاب دیده می‌شود مانند مالک فتودال که در نهایت خشونت و سنگدلی به روستائیان ستم می‌کند.^۱

سومین کتاب صنعتی‌زاده به نام «سلحشور» (تهران ۱۳۱۳) با ظهور سلسله ساسانی و عروج اردشیر بر مسند شاهی سر و کار دارد و با شاهی اردوان آخرین شاه اشکانی. این کتاب نیز بر زمینه تاریخی استوار است و سخن از قیام اردشیر و نبرد اوست بر ضد اردوان. کتاب دیگر او سیاهپوشان ۱۳۲۵ خورشیدی درباره قیام ابومسلم خراسانی و پایان غم‌انگیز زندگانی اوست.

آثار دیگر او این هاست: چگونه ممکن است متمول شد (۱۳۱۰)، رستم در قرن بیستم (۱۳۱۵)، عالم ابدی (۱۳۱۸)، مجمع دیوانگان در دو جلد (جلد اول، تهران، ۱۳۰۳)، فرشته صلح یا فتانه اصفهان (۱۳۳۲)، این کتاب اثری تخیلی است درباره زنی که می‌خواهد جنگ را متوقف کند. آخرین قصه تاریخی او نادر و فتح دهلی (۱۳۳۷) نام دارد. از میان آثار غیر تاریخی او مجمع دیوانگان درونمایه طرفه‌ای دارد: همه انسان‌ها دیوانه‌اند و دیوانه

عاقل است. اگر همی از مردم به خواب مصنوعی می‌روند و در خلال آن، دو هزار سال از زمان خود جلو افتاده و به «عصر خرد» می‌رسند و تجربه‌های عجیب و غریبی به ویژه در زمانی که به دیدار «عصر خورشید» می‌روند از سر می‌گذرانند.^۱ زبان این نویسنده ساده و روشن است و اگرچه او در دوره خود زیاد شهرت پیدا کرد، در شمار نویسندگان آفرینشگر و مبدع معاصر نیست. برتلس گفته است که نویسنده دامگستران نماینده بورژوازی ایران بوده و از نهضت انقلابی که می‌خواهد این طبقه را نابود کند دچار وحشت شده است ولی نیکیتین می‌گوید نویسنده از این جنبش بیمی ندارد و مردی است میهن دوست... و باورمند به این که خاستگاه اجتماعی شخص، مهم نیست بلکه ارزش شخصی افراد است که اهمیت دارد.^۲

دکتر ماخاسکی می‌نویسد صنعتی زاده پدر رمان‌های تاریخی ایران است و اثر او در محیط طوفانی و پُر اضطراب نوشته شده، در قرن بیستم که عناصر ترقیخواه مبارزه خود را با بقایای نظام قدیم و اوضاع نامطلوب ادامه می‌دادند... مراد این نویسنده نمایش منظره زندگانی تازه‌تر و بهتری بوده است، او نویسنده‌ای است که سیمای اجتماعی خوبی دارد و می‌خواسته افکار و خیالات اجتماعی نوینی را در روح خواننده ایجاد کند.

کتاب سلحشور به گفته آرین‌پور در ۱۳۱۲ چاپ شده و از بدی وضع

(۱) خلق مجنون است و مجنون عاقل است (سعدی)

(۲) ادبیات نوین ایران، ۳۷، از صبا تا نیما، ۲/۲۷۵

(۳) از صبا تا روزگار ما، ۲۲۵

ایران در دوره اشکانیان سخن می‌گوید و از فقر و شوربختی روستائیان و دشت نشینان و ستم مأموران دولتی و ریا و دورویی مغان و قیام اردشیر پسر پاپک. (از نیما تا... / ۲۲۶)

کتاب «سلحشور» به گفته آراین‌پور در دهم خرداد ۱۳۱۳ چاپ شده. جمال زاده می‌گوید: جنبه تاریخی داستان زیر شعاع جولان اندیشه و تصوّر نویسنده فرار گرفته و ترقیات قرن اخیر را به حدی بالا برده که حتی رستم دستان را که در زمان قدیم مظهر کمال بوده در برابر مردم امروز خوار و زبون نشان داده است و نیز گفته‌اند که نویسنده به برتری اخلاق و عادات امروزی بر اخلاق قدیم باورمند است و قدرت انسان را قدرت برتر می‌شناساند. دولت جهان آینده واقعیت خواهد یافت و پرچم ایران بر فراز کاخ آن دولت به اهتزاز در خواهد آمد.^۱

صنعتی زاده در سال ۱۳۲۵ پس از عمل جراحی در پاریس بدرود زندگانی گفت.^۲

نویسندگان دیگر: رمان نویسی در زمینه تاریخی پس از خسروی و بدیع و صنعتی زاده به ویژه در دوره حکومت پست ساله (۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰) و پس از شهریور ۱۳۲۰ به ویژه در دوره‌ای که خودکامگی و اختناق سررشته داری زیاد می‌شد، ادامه می‌یابد و رمان تاریخی نویسی همچون رشته‌ای پر ثمر از رشته‌های ادبی فارسی خود را نمایان می‌سازد. حاکمیت دوره

(۱) از نیما تا... ۲۲۷،

(۲) همان منبع، ۲۲۷،

رضاشاهی و محمد رضا شاهی در زمانی که اجازه بیان مسائل روزانه را به نویسندگان نمی‌دهد یا برای درخشان‌تر جلوه دادن گذشته این گونه رمان نویسی را تشویق می‌کند، موجب پیشرفت این فن ادبی می‌شود. در دوره رضاشاه به ویژه برای تقویت حکومت «شاهنشاهی» و قیاس آن با «عصر زرین» حاکمیت همانند یا بهتر خود، قسمی ایران‌گرایی سطحی را رواج می‌دهد، و بدین گونه است که برخی از داستان‌های تبلیفی برای تحریف تاریخ یا جازدن افسانه به جای واقعیت، به پیش نما می‌آید. از این داستان‌ها در بخش بعدی این کتاب سخن خواهیم گفت. ادب‌کارگری در ایران دوره قاجار، رشدی نداشته است. در عهد رضا شاه پهلوی نیز به شدت از آن جلوگیری می‌شده. در آغاز دوره پهلوی احمدعلی خان خداداد (یا خدا داده) کتاب‌هایی درباره زندگانی و فقر و محرومیت طبقه‌های رنجبر ما نوشته: روز سیاه کارگر و روز سیاه رعیت. (خانلری کتاب خداداد را به نام روزگار سیاه یاد می‌کند). در «تسبیح خان» جلیل محمدقلی زاده و قصه مرقد آقا (۱۳۰۹) نیما یوشیج هم منظره‌هایی از زندگانی دردناک مردم رنجبر به تصویر در آمده است.^۱

۱) احمد علی خدادادگر تیموری رمان روزگار سیاه رعیت را در ۱۳۰۶ چاپ کرد. این کتاب به روسی ترجمه شده‌است. (صد سال داستان نویسی، ۲/۱۰۸)

بخش دوم

تجدد و پیشرفت با زور سر نیزه

عهد رضا شاهی

نیروی قزاق به فرماندهی رضا خان میرپنج و به هدایت سید ضیاءالدین طباطبائی شب سوم حوت ۱۲۹۹ (۲۱ فوریه ۱۹۲۱) وارد تهران شد و دوره سیاسی جدیدی در تاریخ معاصر ماگشود. در ظاهر قزاق‌های گرسنه و میهن دوست برای احقاق حق خود و رهائی دادن ملت ایران از ستمگری‌ها و فساد دستگاه دولت، از قزوین راهی تهران شده بودند تا دولت ناتوان آن روز را سرنگون کنند و دولتی مقتدر و ملی بر سر کار آورند. آقا سید ضیاء که تا چند روز پیش روزنامه نویس ناموفقی بیش نبود به ناگاه رئیس دولت علیه شاهنشاهی ایران شد و رضاخان سرتیپ گمنام قزاق ساخلونظامی قزوین، به وزارت جنگ رسید. از آن روز تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ یعنی قریب پنجاه و هشت سال بلندگوهای دوره پهلوی از عظمت «سردار سپه (و سپس) رضا شاه پهلوی» و نبوغ والای او سخن گفت، او ناجی ایران و مرد بزرگ خود ساخته بود و کسی که در عهد فرمانرواییش ایران «صد بار بهتر از عهد باستان شده است» و در شمار کشورهای بزرگ جهان در آمده.

اما در همان زمان، مردم در گوش هم می‌گفتند: «رضاشاه را انگلیسی‌ها

آورده‌اند» و روزی هم که استعفا داد و رفت (پس از شهریور ۱۳۲۰) با صدای بلند گفتند «رضا شاه را انگلیسی‌ها بردند.» و این البته پاسخ آن بزرگ نمائی‌ها بود و پاسخ مداحان دوره بیست ساله که فرمانده فوج قزاق قزوین را خدایگان ایران می‌نامیدند و از کوروش و داریوش برتر می‌شمردند. رضاخان میرپنج به زودی زیر پای سید ضیاء را جارو کرد و او را ناچار ساخت از مملکت خارج شود. از آن روز به بعد تا دو سال دیگر هر کابینه‌ای می‌آمد و می‌رفت فرقی به حال رضاخان نداشت. او وزیر جنگ ثابت کابینه بود. سپس نخست وزیر شد و در آذرماه ۱۳۰۴ به سلطنت رسید. قدرت روز افزون او روبه‌های نوپای آزادی‌گرایانه ایران را از میان برداشت، مطبوعات آزاد را منع کرد، احزاب کشور را به تعطیل کشید. هر چه انجام می‌شد به نام او بود، و کشور به گفته چاپلوسان از آن او، وزیران و وکیلان با اشاره او خانه نشین می‌شدند و بزرگان قوم با نهیب او می‌گریختند. ملک الشعراء بهار با یادآوری اشتمل‌های آغازین رضا شاه می‌نویسد:

«مجلس پنجم باز شد. احمد شاه فرار کرد. سردار سپه فرمانروای مملکت گردید. شهربانی و قشون و امنیه و حکام و دسته‌های سیاسی و مجلس همه در دست او مانند موم بودند... نفوذ و قدرتی (بود) که مانند طوفان سهمگین غرش کنان به در و دیوار و سنگ و چوب و دشت و کوه می‌خورد و پیش می‌آمد... چشم و ابروی دیکتاتوری که در پرده پیشین از پس پرده نمایان بود و ما را آن اندازه بیمناک ساخت، اینک با تمام قد و قامت و سرو سنباط و هیبت و صولت در پیش پرده ایستاده با ما سخن می‌گوید، رعد و برق می‌کند، نوید می‌دهد، تهدید می‌نماید و هر چه می‌خواهد می‌تواند کرد. این

بار نوبت جانبازی است، شوخی بردار نیست. همه یکی یکی می‌روند. تسلیم می‌شوند و عاقبت بیش از دو سه نفر نمی‌ماند.»^۱

رضا خان که مردی قوی الاراده اما کم سواد و اندک دانش است، از آغاز کار به تقویت نیروهای نظامی می‌پردازد و ارتش منظمی تأسیس می‌کند، دولت متمرکز بوجود می‌آورد، به ایجاد مؤسسه‌های اقتصادی و علمی جدید مانند بانک ملی و دانشگاه و هنر سرا دست می‌برد، و در زمان سردار سپه‌ی و نخست وزیری با کمک بعضی از ترقیخواهان در امنیت بخشیدن به کشوری آشفته و تنظیم وضع مالی و اجتماعی آن پیشرفتی سریع دارد. گامهای اولیه رضا خان سردار سپه را در اداره کشور بعضی از رجال سیاسی ایران نیز تحسین کرده‌اند. دکتر مصدق در جلسه نهم آبان ۱۳۰۴ مجلس شورای ملی گفت: «نسبت به شخص ایشان، رضا خان پهلوی، عقیده مند هستم. خدماتی که به مملکت کرده‌اند گمان نمی‌کنم بر احدی پوشیده باشد. وضعیت این مملکت وضعیتی بود که همه می‌دانیم. اگر کسی می‌خواست مسافرت کند اطمینان نداشت یا اگر کسی مالک بود امنیت نداشت ولی ایشان از وقتی که زمام امور مملکت را در دست گرفته‌اند خدماتی به امنیت مملکت کرده‌اند که گمان نمی‌کنم بر کسی مستور باشد.»^۲

بزرگان قوم هم از آغاز می‌دانستند که پشت سردار سپه به کوه ابوقیس استعمار انگلیس است و بعد هم دریافتند که اعلیحضرت شاه بعدی، مستظهر

(۱) تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ج ۱، مقدمه

(۲) تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ۲/۳۵۰

به حمایت روسیه نیز هست. احمد شاه که در زمینه آمدن به ایران دو دل بود با دریافت این واقعیت یعنی نومییدی کلی از همجواران شمالی و جنوبی، عزم جزم کرد در اروپا لنگر بیندازد و به ایران و به نبرد با غول بسی شاخ و دم نوظهور نیاید. بی سیم مسکو در ۲۱ اکتبر ۱۹۲۵، ۲۹ مهرماه ۱۳۰۴ این شایعه را که دولت مسکو نسبت به حکومت ملی ایران به ریاست رضاخان پهلوی نظر منفی داشته و گویا از شاه ایران که اکنون در اروپاست تقویت می‌کند، تکذیب می‌نماید و می‌گوید با حکومت ملی ایران (و رضاخان) روابط کاملاً دوستانه دارد.

انتشار این خبر آب پاکی روی دست احمد شاه ریخت و بهتر دانست در اروپا کلمه بفروشد تا به ایران بیاید. مجلس مبعوث رضاخان، او را به سلطنت برداشت و احمد شاه را از سلطنت خلع کرد. شاه جدید به دیدار بعضی از رجال استخواندار مملکت رفت و خواهان یاری آن‌ها شد. دکتر مصدق نقل می‌کند که رضا شاه به وسیله تیمور ناش چند بار پیام می‌دهد که مایل به دیدار مستوفی الممالک، پیرنیا و مصدق و دیگرانست. حضرات زیر بار نمی‌روند. شاه دوباره پیام می‌دهد که من خود می‌خواهم به خدمت آقایان برسیم. سرانجام مستوفی و دیگران در منزل دکتر مصدق گرد می‌آیند، رضاشاه نیز در آن جا حاضر می‌شود، و چون می‌بیند آقایان خاموشند می‌گوید: «می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. آری انگلیسی‌ها مرا بر سر کار آوردند ولی نمی‌دانستند با چه کسی سر و کار دارند.»^۱ شاید همین نحوه تفکر بعدها سبب

شد، رضاشاه از انگلیسی‌ها بی‌برد و به آلمانی‌ها روی بیاورد. در این شکی نیست که او در پایان دوره شاهی خود طرفدار آلمان هیتلری شده بود و می‌خواست به یاری آن دولت، امپراطوری بزرگی درست کند و چه بسا سرزمین‌های از دست رفته، ایران را بدست آورد. به هر حال در این تردیدی نیست که رضاشاه را انگلیسی‌ها آوردند و تا مدتی بعد هم اهرم‌های قدرت در دست آنها بود.

ولی البته مردانی مانند مستوفی‌الممالک و دکتر مصدق که به رویه‌های آزادی‌گرایانه باور داشتند نمی‌توانستند با رضا شاه و دستگاه سر رشته داری او کار کنند و پس از مبارزه‌های تند و خطیر بر ضد او، که به نتیجه نرسید، خانه نشین شدند و حکومت یکه تاز رضا شاه استقرار یافت و هر چه بر مدت شاهی‌اش گذشت خودکامه‌تر و یکه تازتر می‌شد. پیرامونیان قدیمی، با پله‌های نردبام قدرتش را می‌زد و می‌انداخت، تیمور تاش را به زندان می‌افکند و می‌کشت و به داور نهیب می‌داد، فروغی را خانه‌نشین می‌کرد و وکیلان و وزیران تازه می‌تراشید. رضاخان از غرور ملی نیز خالی نبود و در همان گامهای نخست کوشید از نفوذ بیگانگان بکاهد. نظام کاپیتولاسیون را که از نیمه دوم قرن ۱۹ در ایران به زور برقرار کرده بودند، در ۱۳۰۷ (۱۹۲۸ م) لغو کرد و مستشاران فرنگی را از وزارت خانه‌ها، و از ایران به کشور خودشان فرستاد. این اعمال معنایی اجتماعی و سیاسی داشت اما به هر حال سرانجام به صورت بیماری «تنفر از بیگانگان» در آمد. دکتر میلسپو می‌نویسد: «تنفر رضا شاه از بیگانگان به چنان شدتی رسید که او اتباعش را از دیدار با سفیران و نمایندگان کشورهای دیگر منع کرد و در عمل به آن جا

رسید که رابطه اجتماعی بین ایرانیان و سیاستمداران خارجی را ناممکن ساخت. کتاب‌های رسیده از کشورهای دیگر بازبینی و در برخی موارد توفیف، و در مواردی سوزانده می‌شد.^۱

با این همه او در پایان دوره شاهی خود، روابط نزدیکی با آلمان نازی برقرار کرد و به گمان اینکه با کمک نازی‌ها می‌تواند قفقاز و ترکستان و هرات را از روسیه و انگلستان باز پس بگیرد، دست دوستی به سوی هیتلر دراز کرد، معاهده‌های بازرگانی زیادی با آلمان بست و کالاهای آلمانی بازار ایران را پُر کرد.

رضاخان میرپنج پسر داداش بیگ افسر سوادکوهی از ابل پالانی بوده. نام این طایفه فقط در «تاریخ خانی» که حاوی رویدادهای حکام گیلان و لاهیجان و ظهور شاه اسماعیل و... است، آورده شده. کودک بود که پدرش مرد و مادرش که اهل محل نبود از سوادکوه به تهران آمد و نزد برادر خود ابوالقاسم بیگ (خیاط قزاقخانه و بعد سرهنگ) رفت و رضا در خانه دائمی خود بزرگ شد. دائمی او وی را در ۱۵ سالگی به عنوان پیاده قزاق به فوج اول قزاقخانه سپرد. مدتی بعد وکیل باشی گروهان شصت تیر عبدالله خان (ماژور سرهنگ) گردید و ترقی کرد و به رضاخان شصت تیر نامبردار شد و در نبردهای دولتی با اشرار شرکت داشت. در نبرد با سالار الدوله در غرب کشور، در جنگی معروف به جنگ شورجه که یفرم خان کشته شد، رضاخان

1) Dr. A. C. Millspauch, *Americans in Persia*, 1946, P: 28

با شصت تیرش حاضر بود و کمال شهامت و جلادت را نشان داد.^۱ بعد فرمانده فوج تیراندازان همدان گردید. سپس با سید ضیاء همراه شد و دست به کودتا زد. البته طراح اصلی کودتا نورمن و ژنرال آبرون سایید بوده‌اند. پسر آبرون سایید می‌گوید: «پیش از آنکه پدرم ایران را ترک کند، رضاخان کودتائی در تهران انجام داد اما به قولش وفادار ماند و به شاه وقت، احمد شاه، ابراز وفاداری کرد.» خود ژنرال در خاطراتش می‌نویسد من کودتا را ترتیب دادم. رضاخان قول خود را حفظ کرد تا سال ۱۹۲۵ که از روی احترام فرستاده خصوصی اش را به دانشکده ستاد در کمبرلی نزد آبرون سایید اعزام کرد خواست تا از زیر بار این قول خلاص شود.^۲

چگونگی پیدا کردن رضا خان میرپنج از سوی آبرون سایید نیز شنیدنی است. او و سرهنگ اسمایت، مدیر تازه کاروبار بر یگاد قزاق می‌کوشند به وضع آشفته قزاقان سر و صورتی بدهند (نوامبر و دسامبر ۱۹۲۰)، مجلس امیر همایون، سیاستمدار پیر و منسوب به خانواده سلطنتی را به فرماندهی قوای قزاق معین کرده است، مردی که به گفته خودش سرباز نیست و منحصرأ به این علت به فرماندهی منصوب شده که وفاداری قزاق به شاه تضمین گردد. کم‌کم توجه آبرون سایید و اسمایت به یکی از واحدها و فرمانده آن جلب می‌شود: «فرمانده این واحد مردی است با قامتی به بلندی بیش از شش پا، با شانه‌هایی فراخ و چهره‌ای بسیار مشخص و متمایز. بینی

(۱) تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ۱/۶۹ به بعد.

(۲) خاطرات ژنرال آبرون سایید، ۱۴، ۴۸ و ۷۹

عقابی و چشمان درخشانش به او سیمائی زنده می‌بخشید... او مرا به یاد راجه‌های مسلمانی می‌انداخت که در هند مرکزی دیده بودم... نخستین باری که او را دیدم پیکرش از حملهٔ جدی مالاریا دستخوش تب و لرز شده بود اما متوجه شدم که او هرگز از پا در نمی‌آید، تصمیم گرفتیم که فوراً او را به طور موقت به فرماندهی بریگاد قزاق منصوب کنیم.^۱

گره کار انگلستان در آن روزها در ایران این است: کشور آشفته، خزانه خالی، شورش‌ها و انقلاب‌های مداوم در شمال و شرق و جنوب ایران در کار، مجلس در حال اختلاف و شاه مردد و ترسو است، انگلیس متقاعد شده است که «ایران به مرد قدرتمندی نیاز دارد تا آن را نجات دهد... کشور کاملاً آماده است تا به دامان کمونیسم بیفتد. طبقهٔ بالای جامعه فاسد و بی‌مصرف است، افشار پائین به شدت تنگدستند. ثودهٔ مردم چیزی از کمونیسم یا دموکراسی نمی‌دانند. کوچک خان و انقلابش هیچ پیشرفت محسوسی نکرده‌اند. همه می‌پرسند پس از خارج شده نیروهای شمال (نیروهای انگلیس) از کشور چه بر سرشان خواهد آمد؟ هیچ نیروی نظامی وجود ندارد که بتواند در برابر هجومی هر چند ضعیف... از آنان دفاع کند... آنچه ایران به آن احتیاج داشت، رهبر بود. شاه جوان تنبل و بُزدل بود و فکر می‌کنم همیشه در آستانهٔ این تصمیم‌گیری است که به اروپا بگریزد و ملتش را به حال خود رها کند. تنها یک مرد را دیدم که توانائی رهبری این ملت را داشت. او رضا

خان بود.»^۱

البته در همان زمان دیگرانی نیز بودند که آمادگی کودتا و رهبری کشور را داشتند اما ظاهراً توپ رضاخان و سید ضیاء از آنها پر زورتر بوده است. آیرون سایید نقل می‌کند که در قزوین مرد کوتاه قامتی نزد او می‌آید. «شاهزاده فیروز (فرمانفرما)، وزیر خارجه ایران در زمان عقد پیمان سرپرسی کاکس. فیروزگت اسپورت، شلوار گل‌ه‌لندی و جوراب‌های رنگی جلف پوشیده، کلاه آستراخان ایرانی نیز بر سر دارد. از مسأله عقب‌نشینی قوای انگلیسی نگران است و از ژنرال اتومبیلی می‌خواهد تا به تهران و دیدار شاه برود. ژنرال او را به سراغ وزیر مختار می‌فرستد ولی امیدی ندارد که او نیز بیش از سردار همایون بدرد بخورد.»^۲

آیرون سایید با دیدار رضاخان در همان نظر نخست او را «رهبر» شایسته آینده می‌بیند. او روز دوم نوامبر ۱۹۲۰ با مترجم خود سروان کاظم خان سیاح در آق بابای قزوین در برابر فرماندهان ایرانی قزاق سخن می‌راند و می‌گوید: «قزاقان و فرماندهان ایرانی باید به طور موقت خلع سلاح شوند تا مریان انگلیسی از راه برسند... سکوتی بر حاضران چیره می‌شود. کسی نمی‌خواهد یا جرأت نمی‌کند حرفی بزند. در این موقع افسری بلند قد و سیاه چرده... از صف افسران جدا شده گام پیش می‌نهد، چوبدستی از گیل جنگلهای گیلان بدست دارد و تکیه بر همان چوبدستی می‌کند. و سپس رو به

(۱) همان منبع، ۷۹

(۲) خاطرات، همان، ۶۵

سوی کاظم خان، می آورد. شما که هستید و این افسری که همراه آورده‌اید کیست؟ کاظم خان می‌گوید من از افسران ژاندارمری دولت ایران هشتم و این افسر فرمانده کل قوای انگلیسی در ایران است. رضاخان می‌گوید: بسیار خوب حرف‌های ما را برای ایشان ترجمه کنید. افسران لشکر قزاق مطیع فرمان شاه ایران هستند و اصولاً دیویزیون قزاق، گارد مخصوص اعلیحضرت است و همه فرماندهان از فرمان‌های حکومت مرکزی که به نام شاه صادر می‌شود تبعیت می‌کنند بنابراین از قول ما به ژنرال بگوئید اگر در خواست با فرمایشی دارد باید آن را در هیئت دولت طرح کند و اگر تصویب شد خود دولت ابلاغ کند نه فرماندهی بیگانه. در مورد توقیف افسران روسی چون به فرمان شاه بوده اعتراض نکرده‌ایم و به این دلیل زمانی که آنها از سوی انگلیسی‌ها خلع سلاح شدند، به یاری‌شان نشتافتیم. اما در مورد افسران ایرانی وضع چنین نیست و ما اسلحه خود را به کسی تحویل نخواهیم داد. سپس خشمگین عصای ازگیل خود را به زمین می‌کوبد و می‌گوید: کسی که بخواهد اسلحه ما را از دستمان بگیرد باید از روی نعش مان بگذرد.»

کاظم خان سخنان رضاخان میرپنج را ترجمه می‌کند (اگرچه آیرون شاید تا حدودی فارسی می‌دانسته) و ژنرال انگلیسی در معذرت‌خواهی می‌کوبد و سرانجام می‌گوید رفقا! ما باید همکاری کنیم زیرا دشمن مشترک، یعنی کمونیست‌ها گیلان هنوز سرکوب نشده‌اند و هرگونه سوء تفاهمی میان ما به زیان هر دوی ما تمام خواهد شد.^۱

می‌گویند زمانی که احمد شاه به لندن رفت (اوایل سال ۱۳۳۸ ه. ش) و قرار بود در مجلس ضیافت شاه انگلیس حاضر شود، سخت به او فشار آوردند که در برابر سخنرانی شاه انگلستان پاسخی مساعد بدهد و قرار داد ۱۹۱۹ را با حسن قبول تلقی کند. تمهیدات نصره السلطنه و ناصرالملک نیز به جایی نرسید، شاه گفت: کسانی که پول گرفته‌اند تصدیق کنند. و سرانجام پاسخ این شد که کشور من دموکراسی است و قرارداد باید به مجلس برود و تصویب شود. پس از آن شب ناصرالملک به احمد شاه گفته بوده است: کار خودت را ضایع کردی! معلوم نیست در این مورد یا موردی دیگر او پاسخ داده که اگر در سوئیس کلم فروشی کنم بهتر است تا در ایران پادشاه باشم.^۱

از احمد شاه بیانیه‌ای در دست است که در زمان تعیین شاه جدید (رضاخان) از سوی مجلس مؤسسان در پاریس انتشار یافته و در روزنامه Le matin به چاپ رسیده و در آن می‌گوید «در این موقع باریک که آینده کشور من در خطر است تمام افکارم متوجه ملت است که این بیانیه را برای آنها می‌دهم. از زمانی که رضاخان با تردستی قشون را در اختیار خود گرفت، قوای عمومی مملکت را مورد سوء استفاده قرار داد، برخلاف قوانین اساسی کشور رفتار کرده است. به نظرم مناسب آمد برای آنکه از هیجان‌های داخلی، ملت من مبتلا به گرفتاری نشود، از کشورم دوری جویم و از راه غیبت خود به ثبوت برسانم که تا چه حد با این اعمال خلاف قانون و خودسرانه مخالفت دارم. کودتای رضاخان مغایر قانون اساسی و بر ضد سلسله سلطنتی من با

قدرت سرنیزه انجام شده... من قویاً و رسماً اعتراض‌های خود را نسبت به این کودتا اعلام می‌دارم و کلیه اعمالی که در آینده از طرف آن دولت به وقوع برسد و آنچه در زیر سلطه این حکومت بوقوع بپیوندد، باطل اعلام می‌دارم. من حقوقی را که خود سلسله قاجار نسبت به تاج و تخت ایران و به موجب قوای اساسی مملکت داریم محفوظ می‌دارم، و خود را شاه بر حق و قانونی ایران می‌دانم و در انتظار بازگشت خود به کشورم... هستم.»^۱

مسأله‌ای که امروز دیگر کاملاً آشکار شده است حکایت دارد از اینکه آشفته‌گی کشور، چند دستگی مشروطه خواهان و عدم قاطعیت خود احمد شاه از درون و توافق انگلستان و روسیه از برون، راه را برای سلطنت رضا شاه هموار کرده است. بهار می‌نویسد: «بلی، مرحوم احمد شاه یکی از موانعی بود که تا آن روز بواسطه وجود و عقاید خاص او، نتوانسته بودیم دولتی را که می‌خواستیم (حزب دموکرات) تشکیل دهیم. نه ما بلکه هیچ کس با طرز افکار او نمی‌توانست به طرزی غیر از طرز عادی کار کند. رئیس دولت (وثوق الدوله) هم نخواست یا جرأت نکرد که طرز کار آتاتورک یا موسیلمینی را پیش گیرد و این کار بعدها صورت گرفت ولی بدست عده‌ای قزاق نه بدست عده‌ای عالم و آزادبخواه.»^۲

کارهای رضاخان در این هنگامه نیز خبر از تیزهوشی و «تردستی» او می‌دهد. او گام به گام به پیش می‌آید و بر کشور و مجلس چیره می‌شود.

(۱) ترجمه دکتر اصغر مهدوی، مجله آینده، ۹ و ۱۴/۶۶۸

(۲) تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ۲/۱۸

آزادیخواهان و رجال دوراندیش می‌کوشند قدرت روز افزون او را در چهارچوب قوانین اساسی مهار کنند ولی ممکن نمی‌شود. نطق دکتر مصدق در جلسه نهم آبانماه ۱۳۰۴ درست در لحظه‌ای تاریخی در چرخشگاه فرا رسیدن خودکامگی تازه، این مسأله مهم را جمع‌بندی کرده است: «خوب آقای رئیس الوزرا، سلطان می‌شود... آیا امروز در قرن بیستم هیچ‌کس می‌تواند بگوید مملکتی که مشروطه است پادشاهش هم مسؤول است؟ پادشاه رئیس الوزراء و حاکم و همه چیز است. این ارتجاع و استبداد صرف است... امروز مملکت ما بعد از بیست سال و این همه خون ریزی‌ها می‌خواهد سیر فقهرائی بکند... اگر آقای رئیس الوزرا پادشاه بشوند، آن وقت در کارهای مملکت هم دخالت کنند و همین آثاری که امروز از ایشان ترشح می‌کند در زمان سلطنت هم ترشح خواهد کرد. شاه هستند، رئیس الوزرا هستند، فرمانده کل قوا هستند. بنده اگر سرم را ببرند و تکه تکه‌ام بکنند و آفا سید یعقوب هزار فحش به من بدهد زیر بار این حرفها نمی‌روم. آقای آفا سید یعقوب! شما مشروطه طلب بودید، آزادی خواه بودید. خودم دیدم بالای منبر رفتید و مردم را دعوت به آزادی می‌کردید. حالا عقیده شما این است که کسی در مملکت باشد که هم شاه باشد، هم رئیس الوزرا، هم حاکم؟ اگر این طور باشد، که ارتجاع صرف است، استبداد صرف است! پس چرا خون شهدای آزادی را بی‌خود ریختید؛ چرا مردم را به کشتن دادید؟ می‌خواستید از روز اول بیابید بگوئید که ما دروغ گفتیم و مشروطه نمی‌خواستیم، آزادی نمی‌خواستیم، ملتی است جاهل و باید با چماق آدم

بشود...»^۱

پیش بینی دکتر مصدق واقعیت یافت. شخصی که برای حمایت از مشروطه و از میان برداشتن فساد و بحران به تهران لشکر آورده بود، و در آغاز کار از رویه‌های پارلمانی تا حدودی پیروی می‌کرد، بر مسند قدرت نشست و به تدریج سیمای حاکمی خود کامه به خود گرفت. «من حکم می‌کنم» آغاز قدرت او، واقعیت تام یافت. انتقاد از دولت و شخص او به سختی منکوب می‌شد. نمایندگان انتصابی شدند و به رغم تظاهرات به رسم و رسوم پارلمانی، اثری از مجلسی واقعی باقی نماند. «رضاشاه چهارچوب قانونی و تشریفات حکومت پارلمانی را از بین نبرد ولی شیوه حکومت او تفاوت چندانی با سلطنت استبدادی پیش از دوره مشروطه نداشت.»^۲

تصویری که از رویدادهای سال‌های پس از کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ بدست داریم، همه منظره حاکمیت بیست ساله رضاشاهی را نشان نمی‌دهد. به هر حال رضاشاه و هیچ کس دیگر نمی‌توانست آنچه را که مشروطه به مردم داده بود به تمامی از دست آن‌ها خارج کند. برخی از کارهای حاکمیت جدید، گرچه زورمندانه بود، سودمند افتاد. بسیاری از آن‌ها را می‌توان انتقاد کرد ولی رویه عمل حاکمیت را نمی‌توان به تمامی محکوم کرد، زیرا می‌خواست از ایران کشوری متمرکز و جدید بسازد و مداخله‌های خارجی را

۱) تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ۲ - ۲/۳۵۰

۲) بحران دموکراسی در ایران، همان، ۲۶

کاهش دهد و ایرانی‌گری را گرچه به نحوی مبالغه‌آمیز، شدت بخشد و برای این منظور «ادارهٔ پرورش افکار» را درست کرد تا اندیشه‌های مردم را به شیوهٔ دلخواه خود موافق سازد. کامیابی حاکمیت بیست ساله در زمینهٔ اصلاحات داخلی نیز کم نبود. در طول این مدت «بنیان‌های لازمی برای ایجاد دولتی توانا فراهم آمد و قدمهایی به سوی تجدد برداشته شد. نهادهای آموزشی لائیک افزایش یافت، شهرنشینی به سرعت توسعه پیدا کرد، ارتش و شهربانی جدید تأسیس شد... مردم را مجبور کرد به اقتدار دولت کردن گذارند و از آن بترسند. جاده‌ها و خطوط راه آهن و دیگر وسائل ارتباطی ساخته شد. کارخانه‌های صنعتی ایجاد گردید و پایه‌های اقتصادی - فرهنگی ملی‌گرایی استحکام یافت.»^۱

از نظر فرهنگی نیز کارهایی در این دوره صورت گرفت. مجله‌های ادبی مانند آینده، نوبهار، ارمغان، مهر، ایران جوان، در آغاز دوره، در معرفی اندیشه‌ها و آثار هنری غربی کارهای نمایانی انجام دادند. برخی از داستان و نمایشنامه‌های اروپائی ترجمه شد. «با افزایش قدرت دولت، منظم شدن اداره‌ها و استقرار امنیت و سپس تأسیس بانک ملی و نشر اسکناس وضع اقتصادی و بازرگانی کشور رونق گرفت... در نتیجه محیط برای رشد تئاتر و سینما و وسائل سرگرمی مردم مساعد گردید. در حدود سال ۱۳۱۰ نخستین نیروگاه برق حرارتی کشور در ابتدای خیابان دوشان تپه (میدان ژاله) ایجاد شد و تهران از نعمت برق برخوردار گردید و این خود کمکی بزرگ به رونق

تئاتر و سینما بود. افزوده بر سالن گراند هتل که پیش‌تر دایر شده بود، سالن‌های دیگری در تهران ساخته شد؛ سالن نکوئی در خیابان فردوسی، کلوب چهار فصل جامعه باربد. (که تئاترهای خصوصی و محل آموزش هنرپیشه بودند) با تأسیس این‌ها، تئاتر از صورت موقتی و آماتوری در آمد و صورت دائمی و جنبه کسب و کار به خود گرفت. نمایشنامه‌ها بیش‌تر جنبه تفریحی داشت (در مثل کارهای کلوب اخوان که وسیله سیدعلی نصر از پیشروان تئاتر در ایران ایجاد شده بود و عموماً کمدی و کمدی قفقازی و ایرانی نمایش می‌داد). سپس نمایش‌های حماسی و تراژدی نیز بر آن افزوده شد: رستم و سهراب، بیژن و منیژه، لیلی و مجنون و حتی تئاتر به صورت نمایش پی در پی مانند امیر ارسلان... با بازرگانی شدن تئاتر وضع دکور و گریم نیز بهبودی محسوس یافت.^۱

در سال‌های آغازین دوره بیست ساله قصه‌های ایرانی مانند امیر ارسلان، حسین کرد، اسکندرنامه... همچنان خریدار و خواننده داشت. بیشتر داستان‌های ترجمه شده آثار تاریخی، جنایی یا رومانسیک بود. به ویژه بینوایان ویکتور هوگو، کاملیای آلکساندر دومای پسر، و «بل آمی»، گی دوموپاسان (در ترجمه فارسی مشهدی پاریس)... و آثار ایرانی تهران مخوف کاظمی، روزگار سیاه عباس خلیلی، همای و همایون علی اصغر شریف، چمدان بزرگ علوی، زیبا و هما، محمد حجازی... خواننده بسیار داشت. اشعار لامارتین، و شاتوبریان، تالیس آناتول فرانس (ترجمه دکتر غنی)، ورت

گفته، ارواح مرده گوگول، نامه یک زن ناشناس (گل‌های سفید) زوایک ترجمه بزرگ علوی... را نیز باید بر آن مجموعه افزود. داستان‌های هدایت و اشعار نیما به دست دوستاناران اندک آنها می‌رسید و در جامعه معروف نبود. مجله «دنیای» دکتر ارانی که منعکس‌کننده فلسفه اجتماعی بود، نیز وضعی بهتر از این نداشت. در ترجمه آثار خارجی نظم و ترتیبی نبود. تحصیل کردگان اروپا و ادیبان کتابی را ترجمه می‌کردند که بتواند از صافی بازبینی دولتی بگذرد. در پایان دوره قاجار و آغاز حکومت بیست ساله «مترجمان اثرهائی را به عنوان الگو بر می‌گزیدند که با احساس زیبانگری ایشان موافق بود، یعنی قهرمانان بی‌باک، حفظ افتخارها و شکوه سرزمین، طرح‌های بفرنجی که در آنها، سلسله حاکم یا اشرافیت نقش مهمی داشتند و حاوی رگه‌ای از واقعیت تاریخی و معیار عالی سلحشوری و فراوانی ماجراست. خواننده فارسی زبان با همه این مسائل در قالب نثر نو در رمان ماجرای الکساندر دومای پدر رویاروی می‌شد. این‌ها منابع اصلی بودند که رمان نویس فارسی بر بنیاد آنها به قصه‌نویسی پرداخت.»^۱

نویسندگان دوره بیست ساله را می‌توان در دو گروه عمده جای داد:

الف - رومان‌تیک‌ها: علی دشتی، محمد حجازی (البته «زیبای» او رئالیستی است)، جهانگیر جلیلی، عباس خلیلی، حسینقلی مستعان

ب - رئالیست‌ها: محمد علی جمال زاده، مشفق کاظمی، صادق هدایت، بزرگ علوی، شیراز پور پرتو، محمد مسعود.

و هم‌چنین می‌توان همه نویسندگان چه قصه‌نویس و چه پژوهنده و نمایشنامه‌نویس این دوره را به این صورت طبقه‌بندی کرد:

الف - اعتدالی‌ها (و هم‌چنین نویسندگان رسمی) محمد قزوینی، عباس اقبال، علی دشتی، رکن زاده آدمیت، مهدی حمیدی، یحیی دولت‌آبادی، رحیم‌زاده صفوی، عبدالرحمن فرامرزی، محمد علی فروغی، مستعان، حیدر علی کمالی، حسین مسرور، محیط طباطبائی، زین العابدین مؤتمن، سعید نفیسی، مجتبی مینوی، نظام وفا، علی اصغر شریف، ربیع انصاری.

ب - نوآوران: مشفق کاظمی، جمال زاده، هدایت، رضا کمال شهرزاد، حسن مقدم، محمد ضیاء هشرودی، احمد کسروی، عباس خلیلی، جهانگیر جلیلی، پرویز خانلری، ذبیح‌بهر روز، ش. پرتو.

ج - انقلابی‌ها: بزرگ علوی، نیما یوشیج، دکتر ارانی.

این گروه بندی‌ها البته پیشنهادی است زیرا در مثل می‌توان صادق هدایت را از نظر شیوه‌نثر و محتوای برخی آثار و تحولی که در قصه‌نویسی فارسی پدید آورده است انقلابی دانست و بزرگ علوی را که از نظر سیاسی انقلابی است، با توجه به کتاب چمدان او (۱۳۱۳) از نوآوران شمرد. به هر حال ما در این بخش - که هدفش سنجش رمان فارسی است - به تفصیل از کارهای مشفق کاظمی، محمد حجازی، جهانگیر جلیلی، ربیع انصاری، صادق هدایت، محمد مسعود... سخن می‌گوئیم. اما برای نشان دادن فضای داستان‌نویسی دوره رضا شاه از نویسندگان دیگر در مثل عباس خلیلی و علی دشتی... به اختصار سخن می‌گوئیم تا منظره‌ای کاملتر از وضع قصه‌نویسی ایرانی در این دوره داشته باشیم.

عباس خلیلی: این نویسنده نواده حاج ملا علی عالم بزرگ قرن سیزدهم هجری و زاده نجف است. در جوانی به جنبش «نهضت اسلام» پیوست و به مبارزه بر ضد انگلیسی‌ها دست زد. پس از شکست جنبش پیاده از بیراهه به ایران آمد. مترجم عربی روزنامه «رعد» شد، و سپس خود در ۱۲۹۹ روزنامه اقدام را انتشار داد. روزگار سیاه (۱۳۴۳ ه. ق) نخستین داستان او درباره شوربختی زنان است. زنی مسلول از تهران به کرمانشاه می‌آید. پزشکان این شهر، حکیم باشی قدیمی و دکتر فرنگی مآب بیماری او را تشخیص نمی‌دهند. نویسنده کتاب از زن حمایت می‌کند و حال زن کمی بهبودی می‌یابد. او در شانزده سالگی عاشق جوان هیجده ساله‌ای که لباس نظام بر تن داشته می‌شود. این دو جوان نسبت به یکدیگر عشق پاکی پیدا می‌کنند. در همین زمان همشاگردی این زن، فریب جوان کارمندی را می‌خورد و دامن عفتش لکه دار می‌شود. این حادثه قهرمان داستان خلیلی را در کار عشق درنگ کار می‌کند و پدر و مادر نیز برای جلوگیری از حادثه‌ای رسواکننده او را به زنی به مردی زشت روی می‌دهند. کار این دو به طلاق می‌گردد و خانواده دختر به علت قیام خیابانی و انقلاب تبریز فقیر و خانه خراب می‌شوند. دختر آغاز به هوسمندی و کامجویی می‌کند و به زودی به زنی روسپی تبدیل می‌شود. آراین پور می‌گوید: این نخستین بار است که زنی مسلول وارد ادبیات ایران شده است. چهره زن مسلول از «کاملیای آلکساندر دو ما گرفته شده است.^۱ دکتر خانلری می‌نویسد در کتاب‌های

خلیلی، روزگار سیاه، انتقام، انسان... شوربختی زن ایرانی به بحث گذاشته شده و او از زنان به دفاع برخاسته است. در اسلوب انشای این قسم کتاب‌ها تصنع و تکلف اندک نیست^۱ و به گفته وراکویچکوا «داستان زندگانی زن مسلول قلب واقعی این قصه است و به مادام کاملیا همانندی دارد»^۲ در کتاب دیگر خلیلی «اسرار شب» که به صورت نامه و حسب حال نوشته شده باز زندگانی تلخ زنی را می‌خوانیم که به سبب خیانت شوهر به بدکاری افتاده و می‌خواهد انتقام خود را از مردان بگیرد. موضوع داستان خوب گزیده شده و مضمون آن نیز غنی است. صحنه مکالمه قهرمان داستان با همسر مردی که به دام کشیده شده گوئی از کتاب کاملیا گرفته است با این تفاوت که در کاملیا فداکاری مارگریت گوئی انسانی‌تر است.^۳ خلیلی در این داستان، کاملاً رومانیک و زیر تأثیر آلکساندر دومای (پسر) است. نثر کتاب او آمیزه‌ای است از واژگان شاعرانه پارسی، کلمات عربی و قطعه‌های احساسی مسجع و شبه شاعرانه. در کتاب «انتقام» داستان زنی را می‌خوانیم که به بدکاری افتاده و اینک سرگذشت شوربختی خود را برای پسرش بازگو می‌کند. خلیلی کتاب‌های زیادی نوشته است و از این جمله است: روزگار سیاه (۱۳۱۱)، انسان (۱۳۰۴) انتقام (۱۳۰۵)، اسرار شب (۱۳۰۶) درونمایه عمده آثار او حقوق زنان، زناشویی‌های اجباری، روسپیگری، سهل‌انگاری‌های

(۱) نخستین کنگره، ۱۵۲

(۲) ادبیات نوین ایران، ۶۳

(۳) از صبا تا نیما، ۲/۲۷۱

اخلاقی جوانان... است. این نویسنده آثار دیگری نیز دارد که حاوی موضوع‌های پراکنده قدیمی است و این قطعه‌ها و قصه‌ها و مقاله‌ها با ترجمه است یا از آثار نویسندگان خارجی اقتباس شده و از این نمونه است «رشحات قلم» (۱۳۱۲) او.^۱ نثر او به گفته م. شکی «آمیخته ناموفقی است ایجاد شده از ترجمه‌های منشور شعر اروپائی و عناصر رومانیک شاعران کهن ایران»^۲

علی دشتی: این نویسنده در زمان مشروطیت انقلابی بود، در عهد رضاشاه خادم دستگاه، نماینده مجلس و عضو اداره بازیینی (سانسور) مطبوعات شد و در عصر محمد رضا شاه باز مشروطه طلب و آزادیخواه گردید و سپس به سفارت، نمایندگی مجلس شورا و سنا رسید. او یکی از مهره‌های مرموز سر رشته داری ایران در عصر پهلوی هاست، و کیا و بیائی دارد و اولین نماینده‌ای است که هنوز پای رضا شاه از ایران بیرون گذاشته نشده بر ضد او در مجلس سخنرانی می‌کند. سپس حزب درست می‌کند، کتاب هائی مانند «فتنه» می‌نویسد و بسا اینکه انقلاب سال ۱۳۵۷ را نیز می‌بیند، سر سالم به گور می‌برد. یکی از طرفداران او نوشته است که «دشتی هفت شهر عشق را نخست با پری رویانی مانند «فتنه» و «جادو» گشتن آغاز کرد و سپس با بزرگانی مانند مولانا و خیام به پایان بُرد.»!

دشتی در یازدهم حمل ۱۲۷۳ ه. در خانواده‌ای ایرانی از استان فارس، در کربلا زاده شد. آموزش‌های عربی و دینی را در عراق آموخت و در آغاز

(۱) ادبیات منشور جدید، ۶۱

2) M. Shaki, Charisteria orientalia, 1956, P: 309

جوانی به ایران آمد و به مقاله نویسی پرداخت. نخستین کار اجتماعی او انتشار روزنامه شفق سرخ بود که در حوت ۱۳۰۰ بنیاد گذاشت و بعد از ده سال، امتیاز آن را در ۱۳۱۰ به دیگری واگذاشت. در اواخر کابینه دوم وثوق الدوله بر ضد قرارداد ۱۹۱۹ با مقاله نویسی و شبنامه نویسی به مبارزه برخاست. در کودتای ۱۲۹۹ به دستور سید ضیاء توقیف شد و سه ماه در زندان بود. یادداشت‌های زندان او نخست به صورت پاورقی در شفق سرخ چاپ شد و سپس در کتابی مستقل به نام ایام محبس (۱۳۰۰) گِرد آمد و انتشار یافت.

روزنامه شفق سرخ از این جهت اهمیت دارد که حاوی آثار نویسندگان زبده آن روز: رشید یاسمی، میرزاده عشقی، سعید نفیسی، نصرالله فلسفی، بهار، محمد سعیدی، عباس اقبال، صورتگر... بوده است. این روزنامه از جهت روش سیاسی و ادبی سه دوره متمایز داشته است. دوره نخست تا سوم که به واسطه وجود آزادی نسبی پُر است از مقالات هیجان‌انگیز و آثار ادبی. روزنامه در این دوره به سبب درج مقاله «کشتار هولناک در خاک بختیاری» توقیف می‌شود. دوره دوم از میانه سال چهارم روزنامه آغاز می‌گردد. روزانه انتشار می‌یابد و رویه سیاسی ملایمتری دارد و تا سال هشتم می‌پاید. دوره سوم از سال نهم آغاز می‌شود و زیر نظر مایل تویرکانی تا آخر سال سیزدهم به چاپ می‌رسد. در تاریخ ۲۲ فروردین ماه ۱۳۱۴ که دوره نهم مجلس شورای ملی به پایان رسید، دشتی و روزنامه‌اش هر دو توقیف شدند و روزنامه شفق سرخ برای همیشه تعطیل گشت. دشتی در این زمان نیز چهارده ماه توقیف بود و یادداشت‌های این دوره به عنوان «تحت نظر» ضمیمه کتاب

«ایام محبس» به چاپ رسیده است.^۱

ایام محبس دشتی زمانی نوشته شد که او جوانی مبارزه جو و پرخاشگر بوده و به قرار داد ۱۹۱۹ و به سر رشته داران کشور حمله‌های سخت می‌کرده است. خود او می‌گوید قرارداد و ثوق الدوله و انگلیس قویترین عاملی بوده که زندگانی او را تغییر داده زیرا وی همانند دیگر جوانان جویای نام و کار به تهران آمده بوده اما به خاطرش نمی‌گذشته که روزنامه نویس و سیاسی بشود. «قرارداد و ثوق الدوله مثل تازیانه بر غرور ملی من سیلی زد. این حادثه مرا به نوشتن، سیاست، شبنامه نویسی و به محبس شماره دو و به پیاده رفتن از تهران به قزوین و چند ماه تبعید در کرمانشاه، باز به حبس دوره کودتا که ایام محبس یکی از آثار آنست و به روزنامه نویسی و تأسیس شفق سرخ و نمایندگی مجلس شورای ملی و ماجراهای دیگر کشانید.»^۲

آگاهی‌های زیادی درباره‌ی علی دشتی در روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتاب‌های سیاسی و هم چنین در کتاب ایام محبس آمده است. و (چاپ نخست در ۱۳۰۰ در پاورقی شفق سرخ، شماره ۱ تا ۱۵، چاپ مستقل ۱۳۰۳ و در بخش «تحت نظر» همین کتاب، یادداشت هائی که در خانه یا در بیمارستان نوشته شده و به وسیله مشفق همدانی جمع آوری و پیوست «ایام محبس»، تهران، آذرماه ۱۳۲۷ چاپ شده است و نیز بنگرید به بازیگران عصر طلائی، ابراهیم خواجه نوری، ۱۳۴۰ (چاپ دوم)، گفت و شنود با دشتی،

۱) مجله پیام نوین، سال سوم، شماره سوم، ۱۵، آذر ماه ۱۳۳۹

۲) اطلاعات ماهیانه، شماره ۸۲، دیماه ۱۳۳۳

روزنامه رستاخیز، هفتم فروردین ماه ۱۳۵۵، پنجاه و پنج، علی دشتی، ۱۳۵۴، سیری در آثار علی دشتی، ۱۳۴۵، پرویز نقیبی، از نیما تا روزگار ما، بحیی آرین پور، ۱۳۷۴.

علی دشتی فرزند شیخ عبدالحسین دشتی از علمای اواخر قاجاریه است. به روایت «از نیما تا روزگار ما» در سال ۱۲۷۵ خورشیدی در کربلا زاده شده. مقدمات را در مکتب‌های قدیمی، فقه و قسمتی اصول را نزد حاج سید حسین فشارکی و کفایه آخوند را نزد شیخ عبدالکریم یزدی تحصیل کرده است.

پس از درگذشت پدر (۱۲۵۹ خورشیدی، ۱۳۳۴ قمری) به بوشهر، برازجان، شیراز و اصفهان می‌آید و در روزنامه‌های محلی مقاله می‌نویسد. ورود او به تهران مصادف با انعقاد قرار داد وثوق‌الدوله با سرپرسی کاکس است. او به مخالفان قرار داد می‌پیوندد و مقاله‌های تندی بر ضد دولت وقت انتشار می‌دهد. در تابستان ۱۲۹۹ خورشیدی دو روز در تأمینات و هشت روز در محبس شماره ۲ زندانی و سپس به همدان تبعید می‌شود.

در آغاز کار سردار سپه (رضا شاه بعدی) مقالات تندی درباره روش تند و مستبدانه او می‌نویسد (از جمله در شفق سرخ، شماره ۱۰، شانزدهم فروردین ماه ۱۳۰۱ در اعتراض به شلاق خوردن صبا مدیر روزنامه ستاره ایران) و سپس به سردار سپه نزدیک می‌شود و «قلم و زبان و فکر خود را در اختیار مقاصد میهن پرستانه حضرت اشرف» می‌گذارد.

او مدیریت روزنامه شفق سرخ را در سال ۱۳۰۹ (یا ۱۳۱۰) به مایبل

تویسرکانی واگذار کرد. در فروردین ماه ۱۳۱۴ شفق سرخ توقیف و خود او چهار ماه در زندان و بیمارستان و خانه محبوس و مقید بود. پس از کناره گیری رضا شاه از سلطنت در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰، نخستین نماینده مجلس شورای ملی بود که به رضاشاه حمله برد و گفت: پیش از رفتن شاه باید به حساب بیست ساله زمامداری او رسیدگی شود. وی مدتها نماینده مجلس، سفیر و سناتور بود، همسر نگزید. در سال ۱۳۵۷ بار دیگر توقیف و مدتی بعد آزاد شد و در ۱۳۵۸ درگذشت.

دستی از نویسندگان است که به تفنن می نویسد. قصه ها و پژوهش های او همه پراکنده، سرسری و احساسی است. او را بیشتر باید روزنامه نویسی جسور و منتقد شمرد. در حوزه سیاست شخصی است شبه انقلابی از آن قسم آدمهائی که در هر جامعه متحول پیدا می شوند و «جوانان خشمگین» نام می گیرند. خود او نیز خود را روزنامه نویس می داند نه نویسنده. از او می پرسند نویسندگی شما چطور آغاز شد و او می گوید «اطلاق کلمه نویسنده به وی گناه بخشش ناپذیر است. نویسنده به بالزاک، داستایفسکی، امیل لودویک... گفته می شود... عنوان آن ها را نباید به کسانی داد که بر حسب تفنن گاهی چیزی می نویسند.»

کتاب ایام محبس آمیخته ایست از سفرنامه، مقاله و خطابه های طولانی. نویسنده از احساسات و رنج های خود در روزها و شب های زندان سخن می گوید، بر ضد سلب کنندگان آزادیش عصیان می کند، به پرندگان آزاد حسادت می ورزد. روح سرکش و ناراحت او این عصیان را بسط می دهد و شامل تمدن و نوع انسان می سازد و آرزومند «بازگشت به طبیعت» می گردد:

«تمدن چیست؟ و غیر نعمت و بدبختی در دنیا چه نتیجه‌ای دارد؟ آیا شنیده‌اید اقوام وحشی آفریقا گیوتین داشته باشند. آیا شنیده‌اید ساکنین جنگل‌های استرالی مجلس شورا یا عدلیه داشته باشند؟ آیا شنیده‌اید که گلوها در سه هزار سال قبل، باستیل داشته‌اند؟» به نظر او تمدن آتش حرص و طمع را در جامعه بشری برافروخته است و شراره حسرت را در قلب انسان مشتعل ساخته و با اشاره به عمارت‌های قشنگ و خوراکی‌های لذیذ می‌نویسد: «افسوس! اگر این چیزهای خوب، این نعمت‌های لذت‌بخش، این وسائل سعادت بر همه افراد بشر به طور تساوی تقسیم می‌شد... دنیا بهشت موعود می‌بود و تمدن رب النوع سعادت بشمار می‌رفت... ولی چیزهای خوب به یک دسته معدودی اختصاص دارد... و برای معدودی نور و برای هیبت جامعه انسانی، آتش سوزان و صاعقه مرگبار است. تمدن شعله فتنه و فساد، آتش جرم و جنایت را که در فطرت تمام موجودات متمکن است، در طبیعت فرزند آدم دامن زد. بالاخره باید این تمدن ظالم ویران گردد و بر آثار و خرابه‌های آن توحشی که نسبتاً به سعادت نزدیکتر باشد برپا نمود. ای بشر دوست‌ها به نام عقل و انصاف، به نام آسایش گیتی به این تمدن ننگین تراز توحش خاتمه دهید. اشک برای دنیا بس است. فضای آسمان برای طنین ناله‌های بشر کوچک است.»

این سخنان بازتاب رقیق شده آثار رومانیک‌ها و به ویژه بازتاب سخنان روسو و شاتوبریان است. روسو باور داشت که علوم و صنایع و پیشرفت تمدن نه فقط بشر را خوب نکرده بلکه فاسدگر دانه. بیشتر کتاب‌های روسو بر بنیاد

اندیشه «بازگشت به طبیعت و زندگانی ساده و اولیه» نوشته شده است.^۱ و این ایده‌های مستعار در آثار دشتی و رومان‌تیک‌های دیگر ما بازتابی بارز یافته است.

دشتی در حمله به اشراف می‌نویسد:

این مجسمه‌های غرور و نخوت که خود را مافوق طبقات مردم تصور می‌کنند از کجا تحصیل ثروت نموده‌اند؟.. تمول این دسته آلوده به خون هزاران افراد اجتماع است. مکنت و تجمل این آقایان با اشک چشم هزارها ستم‌دیدگان اجتماع تدارک شده است.^۲

در حمله به تمدن:

تمدن چیست و غیر از محنت و بدبختی در دنیا چه نتیجه‌ای دارد؟ تمدن یعنی همان قوانین، همان رسوم و آداب، همان علوم، همان صنایع و همان ترتیباتی که بشر برخلاف سایر انواع حیوانات برای سعادت‌مند کردن دوره حیات خود اتخاذ کرده است، جز بدبختی چه نتیجه‌ای داده است؟^۳

ای ماشین‌های فلسفه باف، ای دماغ‌های جامد، ای مزدورهای سعادت دیگران، ای شمائی که به قوه الفاظ مجوف اصول سوسیالیسم را مخالف عمران و تکامل تمدن می‌دانید، بس است، یک قدری عمیق شوید، به فلسفه

(۱) داستان فلسفه، ویل دورانت، ۲۴۲ به بعد، چاپ نیویورک ۱۹۵۴

(۲) ایام محبس، آذر ۱۳۲۷، از نیما تا روزگار ما، ۳۲۴ تا ۳۲۵

(۳) همان منبع

حیات و زندگانی مراجعه کنید.^۱

زندگانی سراسر شقاوت و بدبختی است. یک خواب مزعج پریشان که وقتی انسان از فشار این کابوس شوم خلاص می‌شود که در زیر سرانگشت نازنین مرگ آخرین نفس ایام حیات خود را کشیده و در آغوش آرام و ساکن عدم... به خواب ابدی و استراحت همیشگی برود.^۲

دستی به آناتول فرانس بسیار علاقه‌مند است و او را «پادشاه نثر» (فرانسه) می‌نامد:

من ساعت‌های بسیار، ساعت‌های پر از خوشی و لذت به این نویسنده فرانسوی مدیونم تقریباً تمام کتاب‌های او را به استثنای تاریخ حیات ژاندارک، خوانده‌ام و در میان ۳۵ جلد تألیفات او حتی یک جلد هم وازده و شایسته بی‌اعتنائی نیافته‌ام.^۳ به هر حال دستی در این زمینه‌ها بیشتر مترجم افکار روسو و آناتول فرانس است و الهکار آن‌ها مستقیم یا نامستقیم به این نویسنده ایرانی رسیده و او آن‌ها را به قسم دیگری منعکس می‌کند. صرف‌نظر از این مسائل، در ایام محبس دستی تأثرات زندان، شرح احوال شخصی و انتقادهائی به جامعه و سر رشته‌داران کشور نیز آمده است که غالباً هیجان‌انگیز و پُرکشش است. سبک نوشته دستی تند و تیز، ساده و در همان زمان پر زرق و برق است. او مستقصدی احساسی و خشماگین است و به

(۱) همان منبع

(۲) همان منبع

(۳) رسناخیز ایران، اول خرداد ۱۳۲۳

ثروتمندان و طبقه ممتاز و به ستم و نیرنگ پلیس، فساد اداری حمله می‌برد. در برخی از صفحات ایام محبس سخن از شرائط زندان، حبس فردی، رفتار بد محافظان می‌کند. استدلال‌های او سرانجام به بدگوئی از تمدن می‌انجامد که انسان را به جان هم انداخته و دنیا را پُر از شوربختی کرده است. این نوشته‌ها بیشتر یادآور آثار آشوبگران است تا ترقیخواهان واقعی که به اسلوب درست مبارزه پی برده‌اند.

در همان دوره رضاشاه، دشتی مقاله‌های ادبی و انتقادی چندی نوشت که بعدها در ۱۳۲۵ در کتاب «سایه» به چاپ رسید. بیشتر این مقاله‌ها دیگر آهنگ هیجانی و خشم آگین ایام محبس را ندارد و نرم و لطیف و غنائی است. «سایه» شامل سه بخش است: مقالات ادبی، تأثرات، ترجمه‌ها. در بخش دوم، قطعه‌های شعرگونه «ستور حبیب»، «تپه‌های الهیه»، «طاق کسری»، «موسیقی وزیری»، «پس از هشت سال»، ... خواندنی است. درباره زنان می‌نویسد: «می‌گویند نرون ظالم و هوسران بود... شما زنان زیبا از نرون هوسکار ترید. شما با زیبایی و آرایش و خودآرایی مردها را فریفته با نگاه و تبسم و کلمات مبهم آن‌ها را دیوانه می‌کنید.»^۱ در همین بخش سایه و در کتاب‌های دیگر او ظرافت مردی اشرافی را می‌بینیم که شیفته جنبه‌های رومانیک زندگانی است و در زمینه مفهوم‌های عشق و تمدن و زن و مرد... از اندیشه‌های قرون وسطائی فاصله می‌گیرد و به عصر جدید اما به اشراف عصر جدید نزدیک می‌گردد. ایام محبس تجارب روزهای زندان او را نشان

می‌دهد اما این همان زندانی نیست که دکتر ارانی و بزرگ علوی رفته‌اند. «شهرت دشتی به طور عمده مربوط به کتاب فتنه، مجموعه قصه‌های کوتاه، اوست. او بیشتر با حالات عاطفی زنان اشرافی سروکار دارد که در آن تعلیم و تربیت جدید با محیط و وضع زندگانی ایشان تضاد و دوگانگی بوجود آورده است.»^۱ آثار او: فتنه ۱۳۲۳، جادو ۱۳۳۱، هندو ۱۳۳۳، نقشی از حافظ ۱۳۳۵، سیری در دیوان شمس ۱۳۳۶، قلمرو سعدی ۱۳۳۷ و... در بخش دیگر و در جلد دوم این کتاب به بحث گذاشته خواهد شد.

دشتی قطعه‌هایی از فرانسوا کوپه، ماکسیم گورکی، آناتول فرانس و کتاب‌های گوستاو لوبون، سموئیل اسمایلز... ترجمه کرده است. اینک صورت آثار او:

تفوق انگلوساکسون، ادمون، تهران ۱۳۰۲

نوامیس روحیه‌تطور ملل، گوستاو لوبون، ۱۳۰۲

ایام محبس، ۱۳۰۳

اعتماد به نفس، سموئیل اسمایلز، ۱۳۰۵

فتنه، (یازده داستان)، ۱۳۲۲

جادو (سه داستان) ۱۳۳۱

هندو (سه داستان) ۱۳۳۳

سایه، ۱۳۲۵

و کتابهای انتقادی و پژوهشی درباره حافظ، سعدی، مولوی، خیام،

ناصر خسرو، خاقانی، صائب در ۱۳۳۵، ۱۳۳۷، ۱۳۳۶، ۱۳۴۴ و...
 پرده پندار، (در روزنامه اطلاعات) اردیبهشت ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴
 سعید نفیسی: نفیسی پژوهنده، مترجم، داستان نویسنده... یکی از پر
 کارترین نویسندگان معاصر ایران است که در بیشتر عرصه‌های ادبی حتی شعر
 سرائی طبع آزمائی کرده. او در ۱۸ خرداد ۱۲۷۴ هـ در تهران زاده شده
 است. پدرش ناظم الاطباء دانشمند معروف و پزشک تحصیل کرده اروپائی
 بود که فرهنگ پنج جلدی زبان فارسی را تألیف کرد. سعید نفیسی
 آموزش‌های مقدماتی و متوسطه را در تهران دید و سپس به فرانسه رفت و
 ادبیات، تاریخ، و حقوق خواند. در بازگشت به ایران مدیر اداره کشاورزی،
 مدیر مدرسه تجارت، مدرس دارالفنون، و پس از تأسیس دانشگاه تهران
 استاد دانشگاه، عضو پیوسته فرهنگستان ایران بوده است. آثار او زیاد است
 که بیشتر تحقیقی است: احوال و اشعار رودکی سه جلد ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۹،
 شیخ بهائی ۱۳۱۶، در پیرامون اشعار حافظ ۱۳۲۱، ترجمه ایللیاد و اودیسه
 هومر و داستان‌های فرنگیس ۱۳۱۰، ستارگان سیاه ۱۳۱۷، ماه نخب
 ۱۳۲۸، نیمه راه بهشت ۱۳۳۱، آتش‌های نهفته ۱۳۳۹
 سعید نفیسی رویهم رفته از نویسندگان معتدل است، و حرص و ولع
 شدیدی به چاپ آثار داشته است. شمار تألیفات او از ۲۰۰ برمی‌گذرد.
 داستان‌های او نیز شتاب زده نوشته شده اما به هر حال از نمایندگان قصه
 نویسی جدید ایران است. کتاب «فرنگیس» درباره عشق جوانی است به

دختری به نام فرنگیس و به سبک نامه نگاری نوشته شده و به یاد آورنده سبک گوته در «رنج‌های جوانی ورتر» است. ستارگان سیاه مجموعه‌ای از قطعه‌ها و قصه‌هاست: «یک جفت کفش» اسنهنزائی است بر ضد زنان، «ریش» توصیف طنزآمیزی است درباره تحول اوضاع قدیم به جدید، «دامن طلائی» تصویری است از زندگانی دهقانان.^۱ سعید نفیسی بیشتر در عالم ترجمه و تحقیق توفیق یافت و تأثیری در پیشبرد قصه‌های جدید فارسی نکرد. شیوه نوشتن او روان، ساده، نرم و غنائی اما پر طول و تفصیل است. از این نویسنده نیز در بخش دیگر کتاب سخن خواهیم گفت.

نفیسی در سال ۱۲۹۷ به گروه نویسندگان مجله «دانشکده» ملک الشعراء بهار پیوست. او طرفدار تجدد ادبی بود و می‌خواست «چیز تازه‌ای بیاورد. تر و تازگی نوزده سالگی او را از چهره‌های کُند و مندرم‌گریزان می‌کرد» به پیشنهاد مدیر روزنامه «ارشاد» تهیه ستون «خواطر و آراء» این روزنامه را به عهده گرفت و ده پانزده جمله حکیمانه از نویسندگان غرب را ترجمه کرد و در آن جا به چاپ رساند.^۲

با خاورشناسان روس کنستانتین چاپکین مترجم سفارت شوروی، گالونف مترجم فارسی نمایندگی بازرگانی شوروی، ژیرکف، استاد زبان فارسی مدرسه خاورشناسی مسکو... آشنا شد، به منشیگری انجمن ادبی ایران منصوب شد و با بهار، تیمور تاش، افسر، ادیب السلطنه سمیعی، وحید

(۱) ادبیات نوین ایران، ۱۳۸

(۲) مجله خوشه، شماره ۳، بهمن ۱۳۳۴

دستگردی و رشید یاسمی - که اعضاء انجمن بودند - همکاری داشت. در شهریور ۱۳۱۰ سردبیری مجله ادبی پرتو (به مدیریت میرزا محمد علی خان واله خراسانی) را به عهده گرفت و بعد مدیر «مجله شرق» شد. این مجله سه نوبت در سال‌های ۱۳۰۲ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۹ انتشار یافت. در سال ۱۳۱۲ در جشن هزاره فردوسی، که در جمهوری‌های شوروی برپا شد، شرکت کرد. هم چنین برای شرکت در همایش‌های ادبی یا تدریس به کشورهای هندوستان، افغانستان، پاکستان و جمهوری‌های جنوبی شوروی به سفرهای طولانی می‌رفت و در ۲۲ آبان ماه ۱۳۴۵ در تهران بدرود زندگانی گفت.

دو کتاب قصه: فرنگیس (۱۳۱۰)، ماه نخشب (۱۳۱۷) و نمایشنامه آخرین یادگار نادر شاه (۱۳۰۵) که در دوره رضاشاهی به چاپ رسیده از آثار داستانی و نمایشی این دوره‌اند. فرنگیس داستانی به صورت نامه نویسی است و سرشار از احساسات و خیالات جوانی. جوانی که به فرنگیس نامه می‌نویسد «اشکهایی می‌ریزد که سبب ریزش آنها را نمی‌داند» از شصت و یک نامه‌ای که برای محبوب می‌فرستد در می‌یابیم که او را در جایی دیده و به یک نظر عاشق شده. سپس با خانواده فرنگیس آشنا می‌شود و چهار سال در کنار دلدار است، با این همه از نوشتن نامه به او خودداری نمی‌تواند بکند و در نامه‌ها از هر دری سخن می‌راند «از بهار و خزان و ریزش برف و باران، طلوع فجر، غروب خورشید... از مرگ پدر، از آموزگار کهنسال، از دارالمجانین و زورخانه و باباعلی پیرمرد ژنده پوش شهر... از عشق جانکاه و جاودان خود با شور و هیجان دم می‌زند.

جوان عاشق در حالی که هر روز محبوب را در کنار دارد سخن از جدائی

و سنگدلی معشوق خود می‌راند و حتی در نامه‌ای به او می‌گوید که قصد خودکشی دارد. عشق، از سوداهای جوانی است و عاشق در هجران و شوربختی خوشتر است. «من بدبینم و نومیدی را دوست دارم»، «بدبختی برای من ضروری است و اوست که مرا زنده نگه می‌دارد». از معشوق دعوت می‌کند به سرزنش عام نیندیشد و عشق پاک خود را آشکار کند:

من و تو چه باک داریم که در حق ما اندیشه بد کنند، باید پرده از روی این قیود بیهوده نظام اجتماعی برداریم... و به جهانیان بگوئیم که دلباخته یکدیگریم.^۱

ماه نخب چهار ده قطعه کوتاه است که در مدت بیست و یک سال از ۱۳۱۴، جشن هزاره فردوسی تا شهریور ۱۳۲۸ نوشته و چاپ شده و در آن‌ها سخن از چهارده تن از گردان و امیران گذشته ایران است. قصد نویسنده «ستایش پهلوانان است تا به جوانان دلیر و برومند ایران بیاموزد که چه سان باید از آنها در دلاوری در برابر بیگانگان پیروی کنند و به مادران ایرانی راهنمایی کند چه سان فرزند برای ایران بزنند و پرورند» و از آن مردانند ابومسلم، یعقوب لیث، مقنن... که احساسات ملی داشته‌اند و به نظر نویسنده می‌توانند سرمشقی برای جوانان امروز ایران باشند.

ذبیح بهروز: از ذبیح بهروز طنز نویس، شاعر، نماینده نویس... کمتر سخن به میان آمده است. بهروز دانشوری ژرف‌نظر و نویسنده و شاعری خلاق بود. آثار او متنوع است و نظرهای او درباره تاریخ و ادب ایران و زبان

(۱) فرنگی چاپ پنجم، ۴۷ و ۴۸، شهریور ۱۳۳۸، از نیما تا روزگار ما، ۲۶۷

فارسی در بسیاری از نویسندگان و پژوهندگان معاصر مؤثر افتاده است. چکیده نظر او درباره تاریخ ایران این بود که ایران و نیز مانویان تاریخ و فرهنگ ایران را کژومز ساخته‌اند. به باور او فرهنگ ایران سرچشمه همه یا بیشتر فرهنگ‌های جهان بوده است. و زرتشت بسی پیش‌تر از تاریخی که اروپائیان معین می‌کنند (۶۰۰ یا ۸۰۰ پ. م) زاده شده [یعنی به تقریب در ۱۷۵۰ پیش از میلاد به جهان آمده بوده است] و پیام خود را به جهانیان عرضه کرده، و هم چنین می‌گفت در عهد اشکانیان پیامبری به نام «مهر» (در ادب فارسی مسیحا) ظهور کرده و مسیحیان آراء خود را از آموزه‌های او بدست آورده‌اند.

بهر روز در ۲۶ تیرماه ۱۲۶۹ خورشیدی در تهران به دنیا آمد. پدرش ابوالفضل طبیب ساوجی از دانشمندان نزدیک به دربار ناصرالدین شاه بود و با همفکری دانشوران دیگر کتاب «نامه دانشوران» را تألیف کرد. بهروز پس از آموزش‌های مقدماتی به مصر رفت و ده سال در این کشور ماند و در زبان عربی تبحر یافت و با علوم جدید آشنا شد. سپس به انگلستان رفت و دستیار ادوارد براون شد و مدت پنج سال با او همکاری کرد. بعد به دلیل ناهماهنگی و عدم موافقت با پژوهش‌های براون به آلمان رفت و یک سال نیز در آلمان بود و در ۱۳۰۳ خورشیدی به ایران بازگشت. کار در وزارت مالیه، تدریس در مدرسه تجارت، کالج آمریکائی و دارالفنون، و سرانجام تدریس ریاضی در دانشکده هواپیمائی ارتش (۱۳۱۰) از جمله مشاغل او بود. بهروز در ۱۳۴۴ بازنشسته شد و در ۱۳۵۱ بدرود زندگانی گفت.

آثار او این‌هاست: نمایشنامه: جیجک علیشاه، شاه ایران و بانوی ارمن،

تنها، در راه مهر، شب فردوسی، شعر و طنز: مرآت السرایر و مفتاح الضمائر، معراج نامه. زبان و فرهنگ و تاریخ: زبان ایران، خط و فرهنگ، تقویم و تاریخ، تقویم شهریاری.^۱

در کمدی جیجک علیشاه، اوضاع دربار ناصرالدین شاه به مسخره گرفته می شود و شاه ایران و بانوی ارمن یکی از نخستین نمایشنامه های منظوم فارسی معاصر بشمار می آید.^۲ در راه مهر که پنج پرده است، حافظ به روی صحنه می آید. پرده نخست «شهبستان» است و بازیگران این صحنه شیخ و محتسب و خواجه... و رند به بازیگری می پردازند. شیخ موعظه می کند، محتسب به تهدید می پردازد و رند آموزه های مهرآئینی را باز می گوید. و حافظ شیفته سخنان او می شود. پرده دوم «کوی جانان» است و پرده سوم «دبستان» زیرا برای انسان دیده بینا لازم است. در این پرده ها پنج داستان در برابر حافظ به نمایش در می آید: دین، جان، مال، نام و ننگ... رند به راز و نیاز می پردازد، مهر، کوشائی و دانائی را می ستاید، هستی را جاودان می داند و جهان را خرم و آباد می خواهد. به این ترتیب دو اندیشه متضاد در برابر هم قرار می گیرد. مزدیسنا یا تقدیس افکار، و دیویسنا یا تقدیس انوار.^۳

بهر روز از طرفداران پی گیر سره نویسی بود، و باور داشت باید برای همگانی شدن فرهنگ و علم در برابر واژه های علمی اروپائی واژه های تازه

۱) اسفندیاری دیگر، اکبر آزاد، چهار چهره، انور خامه ای، ۲۰۲ و ۲۰۳

۲) نخستین کنگره، ۱۶۸ و ۱۶۹

۳) اسفندیاری دیگر، ۷۸ به بعد، در راه مهر، تهران ۱۳

فارسی بسازیم، کلمات عربی - که معادل فارسی دارد - از گفتارها و نوشتارهای خود اخراج کنیم، قواعد صرف و نحو عربی را کنار بگذاریم. «این کار برای ما دو فایده دارد یکی اینکه زبان زیبای آسان ما را از چنگال واژه‌های زشت و دشوار بیگانه‌ها می‌سازد، و دیگر اینکه هر نویسنده ایرانی بی آنکه نیازمند آموختن زبان دیگری بشود با یک فرهنگ کوچک فارسی می‌تواند هر گونه فکری داشته باشد بگوید و بنویسد... زبان فارسی ساده، روان است و آموختنش آسان، در حالی که عربی سخت و دشوار و فهم و آموختن آن بسیار مشکل است. کلمه‌های فارسی کوتاه، خوش آهنگ و زودفهم است. ایرانی کلمه‌های زیادی برای بیان معانی در اختیار دارد و به آسانی می‌تواند از نام و صفت و فعل واژه‌های ترکیبی تازه بسازد... آثار رودکی و فردوسی... از کهن‌ترین آثار ادبی زنده جهان بشمار می‌آید و نزدیکی آن با زبان تکلمی پس از چند سال بی‌تغییر و شگفت‌آور است.»^۱

بی آنکه ما وارد چند و چون کار بهروز و دیگر طرفداران سره نویسی (احمد کسروی و...) شویم، تأثیر بهروز و آنها را در گسترش زبان و زبان نثر و شعر فارسی معاصر در نظر داریم زیرا در دوره بیست ساله به دنبال تفاخر به گذشته به کار زبان نیز پرداختند و فرهنگستانی بوجود آوردند تا واژگان بیگانه را از زبان فارسی بیرون کنند. گرچه این کار ناممکن است و سرانجام موجب محدودیت زبان خواهد شد باز این نیکی را داشت که نویسندگان ما را متوجه توانائی به قوه زبان ترکیبی فارسی کرد. بهروز البته در پیشرفت

۱) زبان ایران، ۳، فرهنگ کوچک تازی به فارسی ۲، ۱۱، ۱۲، اسفندیاری دیگر، ۱۷۹

رمان‌نویسی فارسی سهمی نداشته اما در گسترش و توانائی یافتن این زبان مشارکت داشته و از این رو کارهای او مستقیم یا نامستقیم به گسترش زبان قصه نیز کمک کرده است. وجه دوم کارهای پژوهشی بهروز ایران‌گرائی شدیدی بود که به شیوه تبلیغی در دوره پهلوی نیز گسترش یافت. گرایش به گذشته، گرچه به آن صورت نادرست بود، اما در تقویت روحیه قومی و ملی و یگانگی مردم ایران تأثیر داشت، به ویژه کارهای بهروز که در جهت بزرگشماری فرهنگ ایران باستان بود اما در جهت مداحی دربار و رنگ و روغن زدن به عمارت «شاهنشاهی» نبود، و به ویژه او با تردید درباره نتیجه پژوهش‌های خاورشناسان - که بعضی از آن‌ها خادمان استعمار بوده‌اند - راه نوی در پیش روی پژوهندگان ایرانی گشود و خود نیز برخی از گوشه‌های تاریک تاریخ ایران را روشن کرد.

بزرگ علوی: علوی فرزند حاج سید ابوالحسن از نامداران مشروطه، در ۱۲۸۶ هـ خورشیدی زاده شده است. او در آلمان درس خواند و سپس به ایران آمد و به تدریس پرداخت. او دوست هدایت و از گروه «ربعه» بود. سپس با دکتر ارانی و ایرج اسکندری گروه پنجاه و سه نفر را پی‌افکند. فعالیت این گروه که بیشتر جنبه نظری داشت از نظر پلیس رضاشاهی دور نماند و این دستگاه گروه را منحل کرد و افرادش را به زندان افکند (۱۳۱۶). علوی چهار سال محبوس بود و پس از شهریور ۱۳۲۰ رهائی یافت. با ایرج اسکندری و دیگران حزب توده را تأسیس کرد. مشغله علوی پس از شهریور ۱۳۲۰ بیشتر ادبی و هنری بوده است. سردبیری مجله پیام نو، همکاری با مجله سخن ماهنامه و مردم و ترجمه آثار ادبی غرب و داستان‌نویسی از

مشغله‌های او بود. در فروردین ماه ۱۳۳۲ برای معالجه به اروپا رفت و چون کودتای مرداد ماه همین سال در گرفت در اروپا ماندگار شد و مدتی استاد دانشگاه هومبولت آلمان شرقی بود. ما از آثار علوی در بخش دیگر این کتاب سخن خواهیم گفت اما آنچه باید در این بخش درباره او بیان داشت این است که وی یکی از داستان‌نویسان عمده دوره رضا شاه نیز هست. چمدان ۱۳۱۳، ترجمه حماسه ملی ایران، نولدکه، ترجمه گل‌های سفید، زوایک... آثاری است که علوی در فاصله سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ بوجود آورده. ورق پاره‌های زندان را نیز باید از جمله همین آثار دانست زیرا در زندان و پیش از شهریور ۲۰ نوشته شده است. (چاپ تهران ۱۳۲۱) علوی با همکاری هدایت و پرتو مجموعه داستان «انیران» را چاپ کرد و داستان «دیو، دیو» این مجموعه (۱۳۱۰) از اوست. ماجراها و اوصاف عمده داستانهای او: ورق پاره‌های زندان، چشمهایش، پنجاه و سه نفر... عهد رضا شاهی را نشان می‌دهد. قهرمان کتاب چشمهایش استاد ماکان نقاش و سیاستمداری است که بر ضد رضا شاه و سررشته داری او مبارزه می‌کند و در این راه به زندان و تبعید می‌رود. «ورق پاره‌های زندان» وصف زندان دوره بیست ساله است و مسمی که در آن عهد بر مردم ایران می‌رفته است. و پنجاه و سه نفر حکایت گر مقاومت مبارزان ترقیخواه آن دوره است در برابر دستگاه حاکمه و پلیس او. در داستان «پادنگ» (ورق پاره‌های زندان) راوی داستان را می‌بینیم که در مسیر زندگانی متهم به قتل قرار می‌گیرد. یکی از زندانیان به راوی (زندانی سیاسی) می‌گوید: مردم توده منجمدی است که مثل خرس سر شاهراها خوابیده... ولی راوی باور دارد که «مردم تقصیری

ندارند»، «این خرس تنبل و متعفن که سر راه مردم را گرفته و آن دسته از اجتماع که مثل موم در دست طبقه حاکم است مرا هفت سال به حبس فرستاده‌اند. از این جهت من از آن‌ها بیزار هستم و آرزو دارم که آن طوفان موج شکن بیاید و آن‌ها را به صخره‌ای بزند و نابودشان کند.»^۱

آغاز «چشمهایش» وصف مستقیم فضای دوره رضاشاهی است «شهر نهران خفقان گرفته بود، هیچ کس نفسش در نمی‌آمد، همه از هم می‌ترسیدند.. همه جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام، مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می‌دانستند... سکوت مرگ آسائی در سرتاسر کشور حکمفرما بود.»^۲

استاد ماکان علوی حتی در برابر رضا شاه نیز کرنش نمی‌کند «حتی شاه هم نتوانست او را ندیده بگیرد... و روزی به مدرسه نویناد نقاش رفت و از آن جا دیدن کرد. موقعی که می‌خواست سوار شود دم در با شلاقی که در دست داشت دو سه مرتبه به چکمه راستش زد و گفت: کجا یاد گرفته؟

- قربان، در فرانسه بوده، بعد هم مدتی در ایتالیا به سر برده.

اعلیحضرت برگشتند که چند کلمه‌ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش در سرسرا ایستاده می‌خواهد سیگار آتش بزند. خاطر مبارکشان آزرده شد رو برگرداندند و به... السلطنه فرمودند: معلوم است که

(۱) ورق پاره‌های زندان، ۱۹ و ۲۰

(۲) چشمهایش، ۵

در فرانسه بوده و الا آن قدر که بی ادب نمی شد.»^۱

دکتر خانلری درباره علوی می نویسد «به جرم داشتن افکار آزادیخواهانه به حبس افتاد... ورق پاره های زندان همه شرح حال زندانیان یا نقل سرگذشت ایشان است. قطعه مفصل «عفو عمومی» حالت امیدواری های زندانی را به رهائی و آزادی شرح می دهد و به صورت یادداشت روزانه زندانی خطاب به زن خود اوست بسیار مؤثر و زنده است. پادنگ و رقص مرگ شرح دو جنایت است و هر دو در یک نکته شبیه اند و آن این است که جنایتکاران مقصر نیستند و مقصر اجتماع است. انتظار داستان محبوسی است که در زندان دیوانه شده و بسیار قوی و مؤثر است... اسلوب انشای علوی با اسلوب هدایت درست یکسان نیست. آن همه استعارات و امثال و اصطلاحات نو که در آثار هدایت است در این جا دیده نمی شود. عبارات او ساده و بی تکلف است... در روایت داستان و پیچ و خم آن استاد است. اشخاص داستان او بیشتر از طبقه متوسط اند و از آن میان به هنرمندان توجه خاصی دارد.»^۲ و نیز گفته اند که «چشمهایش علوی داستان نقاشی ایرانی است که عقاید اجتماعی دارد و در گروهی غیر قانونی فعالیت می کند و نیز (داستان) دختر جوانی از خانواده اشراف است. عشق به نقاشی دختر را به سوی او می کشد و آن گاه که به پاریس می رود یکی از فعالین گروه چپ او را به مبارزه و همکاری با ماکان، استاد نقاش ترغیب می کند. نقاش به عشق و گرایش های عقیدتی این دختر،

(۱) چشمهایش، ۱۴

(۲) نخستین کنگره، ۱۶۲

فرنگیس، اعتماد ندارد و به همین جهت تصویری از او می‌کشد، تصویری از زنی که چشمهای مرموز دارد... ماکان به جهت عقاید سیاسی اش مدام تحت پیگرد است و سرانجام به زندان می‌افتد و با پایانی غم‌انگیز رویاروی می‌گردد.^۱

چشمهایش با اینکه از نظر روان‌شناسی اشخاص داستانی قوی است، از نظر واقعیت‌های سیاسی دوره بیست ساله به تمامی با وضع آن روزگار مطابق نیست، و همانطور که خلیل ملکی گفته است، نویسنده جنبشی روشنفکرانه و گروهی کوچک را به صورت شبکهٔ عظیم مبارزان زیر زمینی در آورده است. البته مبارزه‌هایی در کار بوده اما نه به صورتی که در پنجاه و سه نفر و چشمهایش می‌بینیم. (سال‌ها بعد یعنی در سال ۱۳۶۸ شهرنوش پارسی پور در طوبی و معنای شب، آن جا که زندگانی اشخاص داستان در عهد رضاشاهی می‌گذرد، باز همین مبارزان را به روی صحنه می‌آورد. اما این جا تصویری کدر و متناقض بدست داده شده زیرا اسماعیل که ظاهراً قرار است نقش یکی از پنجاه و سه نفر را بازی کند برای افزایش آگاهی خود در جلسه‌های آنها شرکت می‌کند اما بعد به قسمی معرفی می‌شود که مبارزی است که از روی آگاهی و برای ساختن جهانی نو بنیاد به میدان نبرد آمده است). خود علوی می‌گوید حکومت ما را کمونیست معرفی کرد در حالی که من خود تازه با فلسفهٔ اجتماعی آشنا شده بودم... بی آنکه حزبی وجود داشته

۱) ادبیات نوین ایران، ۹۲، برای آگاهی بیشتر بنگرید به نقد آثار بزرگ علوی، ع. دست

باشد چند نفری دور هم جمع شده بودیم و قصد آشنائی با فلسفه مادی داشتیم. شاید این هسته‌ای بود که بعدها می‌بایست شکل بگیرد.^۱

علوی نویسنده داستان‌های کوتاه است. چشم‌هایش رمانی است غنائی ولی «سالاری‌ها» که ظاهر «رمان» دارد، داستان کوتاهی است که طول و تفصیل زیاد یافته است.

رضا کمال (شهرزاد): رضا کمالی فرزند میرزا حسن منشی باشی در ۱۲۷۷ هـ خورشیدی زاده شد و در ۱۳۱۶ (۱۹۳۷ م) خودکشی کرد. از آن جا که او آخرین فرزند (ته تغاری) خانواده بود نازپرورده شد و فردی احساساتی از آب در آمد. در مدرسه سن لوئی ادب و زبان فرانسه آموخت. مقالاتی در شفق سرخ می‌نوشت و سالومه اسکار وایلد را ترجمه کرد. آثار دیگر او پریچهر و پری‌زاد، ترجمه نمایشنامه‌های قفقازی: افسانه عشق، کمر بند سحرآمیز، اصلی و گرم... است. او خود در کار تئاتر دست داشت و روی صحنه بازی می‌کرد. درام‌هایی که تألیف کرده این‌هاست:

پریچهر و پری‌زاد (۱۲۹۹)، زردشت (۱۲۹۸)، دکتر از فرنگ آمده (کمدی) (۱۳۰۳)، گلهای حرم (کمدی) (۱۳۱۰)، عروس ماسانیان (۱۳۱۰)، مجسمه مرمر (۱۳۰۸)، پروانه (۱۳۰۷)... ح. مستعان درباره او نوشت که «شهرزاد نویسنده بزرگی است. فن نویسندگی را از لحاظ زیبایی و شیوایی به پایه شعر رسانیده است.»^۲ در واقع رضا کمال هم از جهت کردار و

۱) روزنامه پویا، شماره ۲، ص ۳

۲) رضا کمال (شهرزاد)، ۲۱

عواطف و هم از جهت آثار، شخصی به تمام معنا رومانیک بوده است. برخی از آثار او از «هزار و یک شب» اقتباس شده زیرا او به تاریخ گذشته و افسانه‌های آن به شدت دل‌بسته بوده است. در عباسه خواهر امیر (۱۳۰۹) که اقتباس گونه‌ای از «حکایت شب دو‌یست و چهل و چهارم» هزار و یک شب است، دو جوان عاشق، حمید و ثریا را می‌بینیم که برای رسیدن به یکدیگر حاضرند از جان خود نیز بگذرند. هارون الرشید که به صورت سلطانی عادل به روی صحنه می‌آید با تمهید مقدمه و ترغیب عباسه از سر تقصیر حمید که به حرمسرای سلطنتی در آمده در می‌گذرد. عباسه نمونه زنی حقیقی است که عشق، وفا و فداکاری و گذشت را مجسم می‌کند. نمونه نثری که روزگاری دل از عارف و عامی می‌ربود و امروز بسیار ملال‌انگیز است از این دست است:

ثریا: چه انتظاری دارید از مرغ ضعیفی که صید اجل شده است.

عباسه: اجل آن قدر بیرحم نخواهد بود که وجود نازنین ترا صید کند. با این جوانی و طراوت نباید از زندگانی مأیوس باشی.

ثریا: آه، خانم مرا به زندگی تهدید مفرما... اگر مرگ نجاتم ندهد، به من چه خواهد گذشت؟

عباسه: این چه فکری است؟ شاید سال‌های دراز شادی و سعادت انتظار ترا داشته باشد.^۱

در دوره رضا شاه نوعی آپرت و درام غنائی رواج بسیار داشت «اولین نمونه‌های آپرت فارسی ترجمه نمایشنامه‌های ترکی قفقازی بود (اصلی و

کرم، آلهه، آرشین مالالان، مشهدی عباد). رضا کمال از روی این نمونه‌ها پریچهر و پری زاد را نوشت و مکرر آن را بازی کردند.^۱ نمایشنامه‌های شهرزاد در آغاز حکومت رضاشاه روی صحنه می‌آمد و توفیق زیاد می‌یافت و از نظر بعضی از دوستان او بسیار با شکوه و خیره‌کننده بود. دکتر شیراز پور پرتو نوشت که «شهرزاد بدون گفتگو تاکنون بهترین و بزرگترین نمایشنامه‌نویس (ایران) بشمار می‌آید.»^۲

حسن مقدم (علی نوروز): حسن مقدم فرزند احتساب الملک در ۱۳۱۶ هـ ق (۱۲۷۷ خورشیدی) در تهران به دنیا آمد. آموزش ابتدائی را در ایران و آموزش‌های عالی را در سویس به پایان برد. مدتی در استانبول بود و در مدرسه «احمدیه» ایرانی‌ها درس می‌داد. سپس به خدمت وزارت خارجه ایران در آمد. او سفرهایی به سراسر اروپا و بخشی از آسیا و آفریقا کرد و پیوسته در کار خواندن نوشتن بود و به ویژه به نمایشنامه نویسی و گردآوری فرهنگ عامیانه دلبستگی داشت. وی در ۱۳۰۴ خورشیدی در سویس به علت مسلول بودن بدرود زندگانی گفت.^۳

نمایشنامه جمفرخان از فرنگ آمده مقدم (کمدی در یک پرده) ۱۳۰۱، یکی از آثار ادبی نوین ایران است که در آن «غرب زدگی» یا «اروپائیگری» ایرانیان بی‌ریشه را به باد حمله می‌گیرد. «اطوار فرنگی مآبی

(۱) نخستین کنگره، ۱۶۸

(۲) رضا کمال، همان، ۵۰

(۳) از صبا تانیا، ۲/۳۱۱ و ۲/۳۱۱

افراطی را با عقاید خرافی کهنه پرستانه مقابل کرده و در این کار استادی بسیار نشان می‌دهد.^۱

نمایشنامه دیگری از حسن مقدم باقی مانده که قهرمان آن نیز جعفرخان است. در این اثر که «ایرانی بازی» نام دارد، جعفرخان از فرنگ آمده به جای خودنمایی در محیط خانواده‌ای ایرانی سالهای کوتاه بر آنست شغل مناسبی برای خود پیدا کند و برای رسیدن به این هدف، اداره‌های دولتی عهد جدید را یک یک زیر پا می‌گذارد.^۲

نویسندگان دیگر: چند تن دیگر از نویسندگان این دوره در خور یادآوری‌اند. یکی از آنها دکتر شیراز پور پرتو «ش. پرتو» است. او نویسنده داستان‌های کوتاه است. رمانی تاریخی به نام «پهلوان زند» نیز نوشته است. از دیگر آثار او داستان‌های رومانتیک و عاطفی کو عشق من، کام شیر (۱۳۲۵)، هفت چهره (۱۳۳۰)، بازی‌های هستی، غزاله خورشید (۱۳۵۲) زندگی فرداست، سایه شیطان... معروف است. ش پرتو با صادق هدایت و بزرگ علوی و نیما دوست بود. یکی از داستان‌های کتاب «ایران» از آن اوست. نامه‌های او و نیما نیز در زمینه هنر و هنر شعر بسیار مهم است. (دو نامه ۱۳۲۹) سبک او آمیخته‌ای است از واقع بینی و عرفان منشی و رومانتیک گرائی. کار ش. پرتو در پهلوان زند نمایانگر جدال لطفعلی خان زند و آقا

(۱) نخستین کنگره، ۱۶۸

(۲) از صبا تا نیما، ۲/۳۱۰

محمد خان قاجار است. خان قاجار در این کتاب شخص ویرانگری است که زندگانی صلح آمیز و دادگرانه مردم شیراز را در عهد شهریار زند بهم می‌زند و تاج و تخت زندیان را غصب می‌کند و به کشتار مردم دست می‌زند. خان قاجار نزد نویسنده که دارای گرایش‌های ملی است به صورت عنصر مخرب و بیگانه به روی صحنه می‌آید، یعنی کسی است که مانع از پیشرفت صلح و فرهنگ می‌شود.^۱

نویسنده دیگر این دوره حسینقلی مستعان است. مستعان آثاری از زبان فرانسه به فارسی درآورد که از آن میان بینوایان ویکتور هوگو از همه مشهورتر است. این نویسنده در اواخر دوره رضاشاهی با مجله راهنمای زندگی و ایران امروز (به مدیریت محمد حجازی)، همکاری داشت و نیز داستان‌هایی می‌نوشت که در قطع کوچک و با عکس رنگی پشت جلد (که معمولاً زنی زیبا بود) هر ماه به چاپ می‌رسید و از این جمله است «آلامد»، «ناز»، «عروس». صادق هدایت نقد گزنده‌ای بر «ناز» مستعان نوشته است که در «مجله موسیقی ۱۳۲۰» به چاپ رسیده. این داستان‌ها که در اواخر دوره رضاشاه خریدار بسیار داشت، دنباله آثار رومان‌تیک جلیلی و دیگران بود با این فرق که واقع بینی موجود در آثار آنها را نداشت و به قسمی امیدواری و اخلاقی را که پسند دستگاه سررشته داری بیست ساله بود تبلیغ می‌کرد. در مثل در داستان «ناز» چند جوان سر زده وارد باغی می‌شوند و در آنجا با دخترانی زیبا آشنا می‌گردند. قصد جوانان در آغاز این بوده که خود را

بکشند و از دست اعتیاد نجات دهند اما با دیدن دختران زیبا که سرگرم پای کوبی و آواز خوانی هستند، گرفتار عشق می‌شوند. دختران نیز که نبی پاک دارند عزم جزم می‌کنند جوانان را از پرتگاه اعتیاد دور کنند. پاکزاد که عاشق «ناز» زیباترین دختر گروه شده دست از اعتیاد بر نمی‌دارد تا سرانجام «ناز» می‌گوید باید بین تریاک تلخ و لب شیرین وی، یکی را انتخاب کند. پاکزاد پس از مدتی تردید، لب شیرین محبوب را برگزیده و منقل و وافور را از پنجره اطاق به میان حوض پرتاب می‌کند.^۱

مستعان پس از شهریور ۱۳۲۰ پاورقی‌های زیادی برای مجله‌ها - از جمله مجله تهران مصور - نوشت. داستان‌های «آفت» و «رابعه» او شهرت زیادی در بین عامه مردم پیدا کرد. مستعان که در ۱۲۸۳ زاده شده بود پس از عمری طولانی در تهران درگذشت. ترجمه بینوایان (۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲) او بر رمان نویسی فارسی اثر گذاشت. داستان‌های خود را زیر نام مستعار: ح. م حمید و انوشه به چاپ می‌فرستاد. کسانی مانند او و نظام وفا و مهدی حمیدی را باید رومان‌تیک‌های دیر آمده نامید زیرا این‌ها در زمانی به نوشتن آثار تخیلی و پر سوز و گداز پرداختند که دیگر دوره رومانتی سیسم پایان گرفته بود. این نویسندگان به هر حال کوشیدند که ادبیات و شعر را در دایره سوز و گدازهای عاشقانه و تخیلی محصور کنند. شاید به همین دلیل کسروی که شخصی منطقی بود، برانگیخته شد تا درباره «بدآموزی رمان» جزوه کوچکی به نام «درباره رمان» بنویسد. کسروی می‌گفت که: رمان سراسر حاوی مطالبی

است که هرگز وجود خارجی نداشته و منبع دروغ است و خواننده را گمراه می‌کند. رمان نمی‌تواند دعوی تهذیب اخلاق داشته باشد زیرا پایه‌اش بر دروغ استوار است، اخلاق را فاسد و جوانان را گمراه می‌کند: «افسانه‌نویسی و چامه‌سرائی... را کار نمی‌توان شمرد. از دید خرد به ساختن بازیچه‌کودکان و این‌گونه کارها، ارج می‌توان گذاشت و به افسانه‌نویسی و چامه‌سرائی نتوان.»^۱ نظر کسروی گرچه در بردارنده واقعیت‌هایی نیز هست - چون هنر را از زاویه منطقی و اخلاقی و کیشی می‌نگرد نقد جامع نیست و در همان زمان نشر از سوی بانو فاطمه سیاح به سختی رد و انتقاد شد.^۲ اما پوشیده نمی‌توان داشت که غالب این پاورقی‌ها (رمان‌ها) به ویژه انواع «تاریخی» آن‌ها از «نمونه‌های نوعی» ادب کهن پیروی می‌کنند، عامل تصادف رویدادها را پیش می‌برد، و شخصیت‌ها تک بعدی هستند یعنی زندگی زنگند با رومی روم. محور داستان نیز یکی دو شخص - به طور عمده زن و مردی هستند که بر همه رویدادها و اشخاص سایه می‌اندازند. این اشخاص در فضای بسته و غیر متحوّلی بسر می‌برند و نماد اصول و نیروهای اخلاقی قراردادی هستند. عوام پسندی یکی دیگر از ویژگی‌های این «رمان»‌هاست چراکه احتمالاً از قصه‌های عامیانه ریشه گرفته است. عامه مردم خواهان عشق‌های پرشور، بزن بهادری‌ها و پهلوانی‌های عجیب، رهائی بافتگی و پایان خوش‌های عجیب‌تر هستند. می‌خواهند آنچه و آن شخصی را که خوب می‌دانند به پیش نما یابند

(۱) مجله پیمان سال اول، شماره اول، آذر ۱۳۱۲

(۲) نقد و سیاحت، ۲۴۵ به بعد

و توفیق یابد و بدی و بدکار شکست بخورد.

شخصیت‌های اهریمنی demoniac در داستان پریان و قصه‌های عامیانه: دیو، ساحره، جادوگر، شاه بیدادگر، وزیر بداندیش در این «رمان»‌ها به صورت خان‌ها و رئیس اداره‌ها، زن باباها، پولداران سنگدل و اشخاص زورمند و زورگو در می‌آیند. در برابر این شخصیت‌های منفی پسران و دختران یتیم، زنانی که دچار رقیب یا هوو شده‌اند، عاشقان حساس و دردمند، عارف و صوفی و درویش و رعایا و کارگران ستم‌دیده، مال باختگان در مقام شخصیت مثبت «رمان» نمایان می‌شوند.

حسینقلی مستعان در این عرصه میدانی گشود که بسیاری از پاورقی نویسان پس از شهریور ۲۰ در آن «طبع آزمائی» کردند. او، دشتی و حجازی از مأموران بازسنجی (سانسور) کتاب در عهد رضاشاهی بودند و در آثاری که عرضه می‌کردند تثبیت قدرت حاکمیت را در آماج خود داشتند اما همینکه حاکمیت رضاشاهی سقوط کرد به ویژه علی دشتی و مستعان به انتقاد از دستگاه حاکمیت او پرداختند. داستان گلی (۱۳۲۲) حسین قلی مستعان از این نمونه است:

«نویسنده در آغاز داستان در مقام راوی اول شخص، گرداننده روزنامه‌ای معتبر، در مقدمه‌ای ۱۶ صفحه‌ای، اوضاع و احوال تهران سال‌های ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ و شب نشینی‌ها و فساد کارگزاران حکومت (و گردش‌های شبانه خود) را شرح می‌دهد. در یکی از همین گردش‌های شبانه با گارسون پیشین یکی از رستوران‌ها که با زد و بند رئیس املاک (سلطنتی) در مازندران شده است آشنا می‌شود و به دعوت و همراه او به مازندران می‌رود.

از صفحه ۱۷ کتاب، قصه یکی از بیدادگری‌های رئیس املاک در شرح زندگانی «گلی» روایت می‌شود.

درونمایه پاورقی‌های آن دوره در بردارنده ماجراهائی است که به نتیجه‌گیری «اخلاقی» می‌انجامد در مثل باکشته شدن ظالم یا رسوا شدن شخص بدکار، پایان خوش پیدا می‌کند یا باکشته شدن عاشق و خودکشی معشوق پایانی غمناک می‌یابد. (تقابل نیروهای شر و نیک). در داستان «گلی» عشق بی‌فرجام دخترک روستائی و جوانی به نام «رحمت» (نمادهای نیکی) در برابر ستم ارباب و فئودال (نمادهای شر و بدی) قرار می‌گیرد. گلی و رحمت برای نجات عشق خود فداکاری می‌کنند اما در پایان کار از بین می‌روند ولی این شکست ظاهری است زیرا در آخر سر پاکی و نجابت در قالب رومانتی سیسمی نازل پیروز می‌شود.

سبک مستعان را در داستان بسیار طولانی او، آفت (۱۳۳۰ تا ۱۳۳۶) بهتر می‌توان دید. او سالهای متمادی در مقام پاورقی نویسی بی‌رقیب، یکه تاز میدان مجله‌ها (به ویژه تهران مصور) بود و کثرت آثارش نشان از تخیل نیرومند او در این زمینه داشت.

در پاورقی‌های ایرانی و ادبیات روزنامه‌ای آن دوره به جز گونه‌های مثبت که به طور عمده از میان تحصیل کرده‌های شهری یا مردم پاک نهاد روستائی انتخاب می‌شد، گونه‌های ولگرد، روسپی، دختران فریب خورده، نامادری‌ها و خان‌ها و پولدارها، شخصیت‌های منفی را پدید می‌آوردند...^۱

اما به هر حال در مجموع این آثار روزنامه‌ای پاسخگوی نیازهای اشخاص باسواد شهری و روستائی بود در زمینه سرگرمی و گذراندن اوقات فراغت و تعطیل و در واقع هدفی نیز جز این نداشت.

رمان‌های تاریخی عصر رضا شاه: در طول پنج دهه ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۷ رمان تاریخی در ایران بازار گرمی داشت. گذشته طولانی و گاه شکوهمند کشور گنجینه‌ای است که هر پژوهنده و رمان‌نویسی را به کشف گوهرهایش دعوت و وسوسه می‌کند. از سوی دیگر پهلوی‌ها برای بازگرداندن توجه مردم از مسائل بنیادی جامعه و کشف نکردن فساد سررشته داران به اشاره نگارش و خواندن تاریخ و رمان تاریخی را ترغیب می‌کنند تا قیاسی بین گذشته درخشان و عصر زرین رضاشاهی در دانستگی مردم پدید آید. رمان نویسان نیز گوشه‌ای از تاریخ گذشته را می‌گیرند و با مقاصد خود یا با اهداف حاکمیت سازگار می‌سازند. به گفته مجتبی مینوی بسیاری از این رمان‌ها و حتی تاریخ‌ها چیزی نیست جز جعل تاریخ و وقایع نگاری و ارزش تاریخی ندارد. از سوی دیگر بسیاری از آن‌ها به دلیل روی برگرداندن از شیوه رئالیسم، مزیت هنری ویژه‌ای را نیز فاقد است. این گونه داستان‌ها پس از شهریور ماه ۲۰، در دوره رواج روزنامه و مجله... بیشتر شد و برای سرگرمی خوانندگان، مجله‌های عمومی، بکار آمد، و پاورقی روزنامه‌ها و داستان پی در پی مجله‌ها گشت. (زندگانی پرماجرای نادرشاه اثر محمد حسین میمندی نژاد دو جلد، تهران، ۱۳۳۵ از این قبیل داستان‌ها بود) در رمان‌های تاریخی فارسی چند درونمایه موجود بود که آن را نزد عوام جذاب می‌ساخت: ماجراهای قهرمانی اشخاص، هم‌آغوشی و شهوت رانی‌ها یا مسأله جنسی،

شرح جرم و جنایت و کشتار آدمیان مانند «پنجه خونین» ابراهیم مدرسی و هم چنین این قصه‌ها قسمی فضای نوستالژی با خود داشتند و خواننده را به اعصار دور می‌بردند و پادزهری می‌شدند برای زهر زمان حال که حاکمیت بیان آزاد را اجازه نمی‌داد. البته برخی از این قصه‌ها مزایای هنری و اجتماعی داشتند و روح دلیری و مردانگی و مقاومت را در مردم برمی‌انگیختند. دلیران تنگستانی اثر رکن‌زاده آدمیت از این شمار است. عمده‌ترین آثار نویسندگان رمان تاریخی دوره بیست ساله از این قرار است:

عروس مادی (۱۳۰۸) عباس آریان پور کاشانی، دلیران تنگستانی، آدمیت (۱۳۱۰)، شاه ایران و بانوی ارمن (۱۳۰۶)، ذبیح بهروز، پریش ناکام (۱۳۰۷) حسین علی گلشن، مظالم ترکان خاتون (۱۳۰۷) حیدر علی کمالی، لازیکا، (۱۳۰۹)، حیدر علی کمالی، آشیانه عقاب، ۶ جلد (۱۸ - ۱۳۱۲)، زین العابدین مؤمن و...

گفتگو درباره همه این آثار فرصت زیادی طلب می‌کند و ما در این جا ناچار چند قصه از قصه‌های تاریخی را تجزیه و تحلیل می‌کنیم و به مصداق مشت نمونه خروار است به همین بحث کوتاه قناعت می‌ورزیم.

از جمله رمان‌های تاریخی این دوره، «پهلوان زند» اثر ش. پرتو است در احوال لطفعلیخان. قصه با سبک هنری و زبده‌ای نوشته شده و عبدالحسین میکده نیز بر آن مقدمه‌ای نوشته است. داستان دیگر «جفت پاک» است اثر ح. سالور (دو جلد ۱۳۱۱) درباره زندگانی فردوسی و دیگر داستان نادرشاه (۱۳۱۰)، داستان شهربانو (۱۳۱۰) تألیف رحیم‌زاده صفوی است. «لازیکا» اثر حیدر علی کمالی در ۱۳۰۹ به چاپ رسیده و نویسنده کوشیده

تا حد امکان به پارسی سره بنویسد. او داستان مظالم ترکان خاتون را نیز نوشته که مربوط به دوره مغول است. شهربانو داستانی است درباره دختر شاه ساسانی یزدگرد سوم و اسارت و سپس زناشویی او. نویسنده جامعه عصر ساسانی را با دقت وصف می‌کند و آداب و رسوم و رفتار مردم آن عصر را نمایان می‌سازد. زناشویی شهربانو همچون بنائی است که بر ساختمانی ویران شده برپا می‌شود و به عرضه داشت نوید آینده، یعنی استقلال ایران از دست مهاجمان، می‌پیوندد.^۱

حیدرعلی کمالی نویسنده «لازیکا» نخست کارگر بود و در بیست و سه سالگی پیش خود خواندن و نوشتن آموخت و سپس به تهران رفت و دکانی باز کرد که پاتوق ادیبان و روزنامه نگاران پایتخت شد. خود او شعر نیز می‌سرود و از آزادیخواهان بود. «لازیکا» مربوط به جنگهای ساسانیان و رومیان در ایالت لازیکا است در ساحل دریای سیاه. قهرمانان اصلی کتاب نجبای وطن پرست اند نه شاه و درباریان. کتاب دیگر این شیوه، «خون بها» اثر علی اصغر شریف است (۲ جلد ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، تهران) درباره حوادث جنگ جهانی نخست. نویسنده دارای احساسات تند ملی‌گرائی است و از اشغال کشور به وسیله ارتش بیگانه رنج می‌برد. قهرمانان کتاب ایرج و مهرانگیز به خوبی ترسیم شده‌اند. آشیانه عقاب اثر زین العابدین مؤتمن در زمان خود بسیار شهرت یافت. (چاپ تهران بین سالهای ۱۳۱۲ تا ۱۳۱۸، ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ م) داستان درباره مبارزه جوئی‌های حسن صباح است با

(۱) ادبیات نوین ایران، ۱۶۶، نخستین کنگره، ۱۵۵، از صبا تا نیاج ۲

خواجه نظام الملک و سلجوقیان. قهرمانان کتاب در جهت اهداف رنجبران عمل می‌کنند و حسن صباح مانند یکی از مبارزان راه خلقی به روی صحنه می‌آید. مؤتمن رمان‌نویسی بود که خود را به توصیف دربار و درباریان درگیر نساخت و قهرمان‌های رمان خود را بیشتر اشخاص عادی قرار داد.^۱

سعید نفیسی نیز داستان‌های تاریخی زیاد نوشته. این داستان‌ها در مجموعه «ستارگان سیاه» (۱۳۱۷) گردآمده است و از عشق او به ایران زمین حکایت دارد و قهرمانان گذشته را به روی صحنه می‌آورد. «اما همه آنها را داستان نمی‌توان نامید. برخی از آنها شرح ساده واقعه‌ای است که به فرانسه Récit (در ترجمه فارسی روایت) می‌گویند.»^۲

از صنعتی زاده کرمانی در صفحه‌های پیشین سخن گفتیم. میرزا حیدر علی کمالی نیز از شاعران و نویسندگان دوره رضاشاهی است. وی فرزند حاجی مهدی بلور فروش است و در ۱۲۸۸ هـ ق در ابرقو به دنیا آمد. در کودکی همراه پدر به اصفهان رفت و در این شهر به پیشه مسگری و یراق بافی مشغول شد در ۱۳۱۵ با خانواده خود به تهران آمد و در این شهر نخست به کار بلور فروشی پرداخت و بعد دکان چای فروشی باز کرد و به مجامع آزادیخواهان راه یافت و اشعار سیاسی سرود. در ۱۳۲۹ مجله‌ای به نام «پیکار» انتشار داد که ارگان حزب «اجتماعیون اتحادیون» بود. این روزنامه پس از نشر چند شماره به فرمان ناصرالملک توقیف شد و آن حزب نیز

(۱) ادبیات نوین ایران، ۶۶

(۲) نخستین کنگره، ۱۶۳

منحل گردید. در دکان مناره او ادیبان زمان گرد می آمدند. اشعارش در مجله‌های بهار، ایرانشهر، دانشکده و ارمغان به چاپ می رسید. داستان نیمه تاریخی و نیمه عاشقانه «مظالم ترکان خاتون» او به صورت جزوه کوچکی در ۱۳۰۶ نوشته شد و در شماره‌های سال دوم مجله آینده و در ۱۳۰۷ به طور مستقل به چاپ رسید. موضوع داستان درباره ستم‌گری‌های مادر سلطان محمد خوارزمشاه است که با هوسرانی‌ها و استبداد خود وسیله هجوم مغول به ایران و شکست و نابودی دولت خوارزمشاهی را فراهم آورد.^۱

محمد حسین رکن‌زاده آدمیت برخلاف خسروی و دیگران به تاریخ همزمان خود می پردازد. او از مردم فارس (استان بوشهر) است و به وقایع زادگاه خود و مقاومت مردم این خطه در برابر انگلیس‌ها علاقه بسیار دارد. دو کتاب او «دلیران تنگستانی» آذرماه ۱۳۱۰، فارس و جنگ بین الملل خرداد ۱۳۱۲ درباره زندگانی مردان مبارز فارس است. آدمیت در آبان ماه ۱۳۵۲ در تهران درگذشت.

کتاب نخست او داستانی حقیقی است درباره مبارزانی مانند رئیس علی، زایر خضرخان و شیخ حسن خان و مردم تنگستان و بوشهر که راه بر متجاوزان انگلیسی بستند. به گفته خود نویسنده وقایع داستان بدون شاخ و برگ به نمایش در آمده و بیان واقعیت است فقط برخی گفت و گوها و آمد و شدهای اشخاص به جهت اتصال مطالب بر متن وقایع افزوده شده. داستان حاوی سه بخش جداگانه با قهرمانان متفاوت است، یعنی سه داستان کوتاه

(۱) از نیما تا... ۲۲۹، سخنوران نامی معاصر، سید محمد باقر برقمی، تهران ۱۳۲۹

مستقل است که در کنار هم قرار گرفته. انشای کتاب ساده و بی تکلف و روان است.

فارس و جنگ بین الملل درباره قیام نافرجام یاور علی قلی پسیان و عموزاده اش سلطان غلامرضاخان و دیگر آزادیخواهان شیراز است بر ضد متفقین که به کشور بی طرف ایران تجاوز نظامی کرده اند. نویسنده این کتاب را جلد دوم دلیران تنگستانی می نامد ولی در واقع کتاب «فارس و جنگ بین الملل» خود تألیف مستقلی است و از حوادث دیگری سخن می گوید.^۱

«جفت پاک» داستان دو جلدی (۱۳۱۱)، اثر سالور (حسین قلی میرزا عمادالسلطنه) درباره زندگانی فردوسی است. به نظر نویسنده در جاهائی عقل و تجربه و مشاهده قادر به کشف واقعیت ها نمی شود، نیروی خیال به این کار می پردازد و دز نتیجه رمان ها، افسانه ها و اساطیر پیدا می شود. نویسنده چون در پژوهش های فردوسی شناسان چیزی که شایسته فردوسی بزرگ و کتاب عظیم الشان او نمی یابد بر آن می شود که «با مطالب موجود افسانه ای بسازد حاکی از احوال خانواده شاعر و کیفیت اخلاقی پدر و مادر او». نویسنده خواسته است مراحل زندگانی شاعر و محیط اجتماعی و پرورش او را ترسیم و روشن کند. آنچه نوشته «مواصلت والدین حکیم بزرگوار» در حکم پیش درآمدی است بر شرح احوال و جوانی و آموزش های فردوسی و ماجرای تصنیف شاهنامه و حضور او در دربار محمود غزنوی و ایام پیری وی... اما این شرح را سالور ننوشته و تهیه آن را به نویسندگان و اگداشته که «قوای

(۱) دلیران تنگستانی، دیاچه، ۱۳۱۰، از نیسانا... / ۲۳۰ و ۲۳۱

نویسندگی و حافظه عالی» دارند.

رحیم‌زاده صفوی نویسنده «شهربانو» در مشهد به دنیا آمد. زبان‌های فرانسه، انگلیسی، ترکی و عربی را آموخت به تحصیل هیئت، نجوم، علوم ادبی و تاریخ و جغرافیای ایران همت گماشت. در آبان ماه ۱۳۰۱ روزنامه یومیه «آسیای وسطی» را در تهران تأسیس کرد، رمان ژوزف بالسامو (آلکساندر دوما) و تاریخ جنگ‌های صلیبی (ترجمه از ترکی) را به فارسی برگرداند. در پیشامد طرح جمهوری که رضاخان سردار سپه تهیه کرده بود جزء مدیران جرائد وابسته به اقلیت، با دولت به مبارزه پرداخت و به علت نداشتن تأمین جانی در مجلس تحصن اختیار کرد. جغرافیای اقتصادی ایران (دو جلد ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹)، مقالاتی درباره مسائل زبان‌شناسی و دستور زبان و تاریخ (چاپ شده در اطلاعات هفتگی) از دیگر تألیفات اوست.

شهربانو داستان دختر ایرانی است و رویدادهای دوره ساسانی، حمله عرب به ایران، اوائل کار آذرمیدخت تا برسد به وقایع خونین کربلا را شرح می‌دهد. منابع او تواریخ معتبر ایرانی مانند آثار ابن خردادبه، مسمودی، استخری و دیگران بوده. صفوی زبان نوشته خود را به زبان دوره‌ای که وقایع در آن اتفاق افتاده نزدیک می‌کند و هر جا یک نفر ایرانی حرف می‌زند گفت و گوها یکسره به پارسی سره است. چاپ اول این کتاب ۱۳۰۵ و چاپ دوم آن در ۱۳۱۰ بوده است.

علی محمد آزاد همدانی دبیر ادبیات دبیرستان دولتی نصرت همدان عزم کرد یک دوره کتاب‌های قصه و افسانه در ۱۴ جلد درباره شاعران ایران بنویسد. جلد اول را به نام فردوسی در ۱۳۰۴ به پایان رساند و در ۱۳۱۲

چاپ کرد. (نخست این کتاب را به صورت پاورقی روزنامه شفق سرخ به چاپ رساند).

شرح حال فردوسی را نویسنده تا زمانی نوشته که شاعر بزرگ عازم اصفهان است تا با خان لنجان ملاقات کند و نسخه‌های خطی کتاب‌های پهلوی را که در اصفهان کشف شده به دست بیاورد. فردوسی در این کتاب همچون مرد دلیری تصویر می‌شود، فرمانده گروهی مسلح انجمن پنهانی. خواهر شاعر، فرنگیس عروس داستان است و داستان عشق این دختر و محمد لشکری از دوستان فردوسی، چاشنی قصه می‌شود. نویسنده در پروراندن جنبه عشقی قصه خود مهارت بیشتری دارد^۱.

زین‌العابدین مؤتمن نویسنده «آشیانه عقاب» از خاندان فتحعلی خان صباست. در ۱۲۹۳ در تهران به دنیا آمد و به تأثیر نوشته‌های نقیب و دیگران (نویسندگان امیرارسلان، اسکندرنامه، شیرویه) کتابی در دو جلد به نام «ملک فیروز بن ایرج» نوشت (چاپ نشده) و سپس به تأثیر آثار دوما و میشل زواکو «افسانه ناصرخان و پسرش منصورخان» را پیرامون جنبش مشروطه در ۵ جلد در سال ۱۳۰۷ تصنیف کرد. و در این زمان ۱۴ ساله بود. دو سال دیگر زندگانی او تا ۱۶ سالگی صرف نگارش آشیانه عقاب شد که در پاورقی شفق سرخ به چاپ رسید. در ۱۳۲۰ پرونده رمان نویسی را بست و آثار تحقیقی بوجود آورد:

پیدایش سبک هندی، شعر و ادب فارسی (۱۳۳۲)، تحول شعر فارسی

(۱۳۳۹). مؤتمن همسر نگزید. او آشیانه عقاب را در فاصله ۱۳۱۲ تا ۱۳۱۸ نوشته و در ۱۳۱۷ همه آن را به طور مستقل به چاپ رسانده است. کتاب در دو دوره و در ده جلد پرداخت شده و حوادث تاریخی ۴۷۴ تا ۴۸۵. ق را در بر می‌گیرد.^۱

داستان تاریخی دیگر دخمه ارغون (۱۳۱۲) حبیب یغمائی است و مربوط به پیدا شدن گنجی است در دوره فتحعلی شاه در دبه ارغون زنجان. یحیی قریب نیز در این دوره کتاب «یعقوب بن لیث» را نوشته است (۱۳۱۴) که گزارش مفصلی است درباره شهریار صفاری و جنگهای او با امیران محلی و معارضه‌اش با المتمد خلیفه عباسی.

رمان‌های تاریخی دوره مشروطه و عهد رضاشاه برخلاف رمان‌های تاریخی دوره محمد رضا شاهی (که جنبه پاورقی نویسی به خود گرفت) حکایتگر احساسات شدید ملی بود که جنبش تازه برانگیخته بود. گرایش به رهائی دادن سرزمین ایران از چیرگی بیگانه و محکوم کردن نادانی و ستمگری و شور و شوق به زمین پدری و مادری در بیشتر نویسندگان از آخوندزاده تا کسروی و از آقاخان کرمانی تا محمد مسعود، ذبیح بهروز و هدایت هست. هدایت در اصفهان نصف جهان (سفرنامه) و ترانه‌های خیام (پژوهش) و قصه‌های آفرینگان، آخرین لبخند... تاریخ گذشته را به صورتی نوستالژیک زنده می‌کند و شکوه گذشته را با تأثر به یاد می‌آورد. اما در «وغ و غ ساهاب» به رمان‌های تاریخی و گذشته‌گرایی حمله می‌برد. در این کتاب:

«قضیه داستان باستانی یا رمان تاریخی»، «کاراپی تاپان» قنسول ارمنستان در دربار بالکان بالکا اسمردیس به خانه کلب زلف علی مرزبان جزیره شیخ شعیب می‌رود و با ماه سلطان خانم که تصنیف «امان از دل من» می‌خواند، معاشره می‌کند. «کاراپی تاپان» سیگار هاوان می‌کشد و با کلب زلفعلی و دخترش ویسکی و سودا می‌نوشد بعد این‌ها قرار می‌گذارند فردا با اتومبیل استودیو بکر به پلاژ بندر جاسک بروند تا گردش کنند^۱: «کاراپی اجازه رخصت خواست... جامه از تن برگرفت و در رختخواب افتاد ولی کجا خواب می‌توانست به چشمانش بیاید. همه‌اش مثل مار غلت می‌زد و سیگار می‌کشید. ناگاه در همین وقت صدای پیانو از اتاق مجاور بلند شد که آهنگ «طوطی بر سر درخت» را می‌زدند.» بر کاراپی معلوم می‌شود که ماه سلطان نیز عاشق اوست، اختیار از کفش رها می‌شود «با پیراهن خواب از جای برخاست، کورکورانه به طرف پله رفت. ناگاه دست بر قضا پایش به گلدان بگونیا گرفت، جا به جا زمین خورد، بر جای سرد گردید و باقی عمرش را به شما داد... اگر این قضیه رخ نمی‌داد، داستان تاریخی عشقبازی «کاراپی تاپان» با ماه سلطان خانم در زمان اسمردیس غاصب در جزیره شیخ شعیب خیلی مفصل و بامزه می‌شد.»^۲

(۱) نخستین کنگره، ۱۵۶

(۲) وغ وغ ساهاب، ۹۰ تا ۹۴

از آنچه گفتیم بر می آید که نویسندگان ترفیخواه عهد رضاشاهی از آن عهد «بهتر از اعصار باستان» چندان دلخوشی نداشته‌اند. محمد مسعود، هدایت، علوی، جلیلی... قصه‌هایی نوشته‌اند که در آن رنج و اندوه موج می‌زند. در بوف کور سایه‌های شب خودکامگی بر روی همه چیز گسترده شده: «من می‌ترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه کنم، در آئینه به خود نگاه بکنم... شاید همین الان یا یک ساعت دیگر یک دسته گزمه مست برای دستگیر کردنم بیایند.»^۱ در سنگ صبور و شوهر آمو خانم که وقایع هر دو مربوط به دوره رضاشاهی است، می‌بینیم در کنار هر صندوق پست یا در هر مدرسه یا اداره‌ای، مأموری مخفی ایستاده است. حتی دشتی بعدها نوشت: اطراف شاه از مردمان صدیق و فهیم خالی شده بود... حالت رعبی در پیرامون او پدیدار شده بود.^۲ احسان طبری نیز در «خانواده برومند» (تهران، ۱۳۵۸) می‌گوید فضای دوره رضاشاهی بین سال‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۱۶ را تصویر کند و می‌گوید در تهران در آن روزگار سخن دو تن بازار گرمی داشته است. شریعت سنگلجی و احمد کسروی. شریعت سنگلجی که از راه کتاب‌های مصری با نظریه‌های جدید آشناست حرف‌های تازه‌ای می‌زند و بعضی کارمندان اداره‌ها نیز چهار زانو پای منبرش نشسته‌اند. احمد کسروی در خانه خود نشست‌هایی دارد و درباره دین و روان و جاویدان بودن روان و منظم بودن دستگاه آفرینش و بدی صوفیگری و شعر و شاعری... سخن

(۱) بوف کور، ۵۱ و ۵۰

(۲) پنجاه و پنج، ۱۷۶ تا ۱۷۸

می‌راند. سردمداران فرهنگ رضاشاهی که به صوفیگری دلبسته‌اند به جوش و خروش می‌آیند و او را متهم به دیوانگی می‌کنند. او به «انجمن ادبی» اورنگ و افسر دعوت می‌شود تا نظرهای خود را بگوید. نویسنده آئین و شهریاران گمنام با دلیری سخن خود را بیان می‌کند و با گفتاری که سرشار از روح میهن پرستی و ترقیخواهی است به شیوه‌ای خشک و زنده و بی‌رحم به ادب کهن ایران رویاروی می‌گردد. قهرمانان کتاب خانواده برومند که نخست به سراغ شریعت سنگلجی و بعد نزد کسروی رفته‌اند، سرانجام به مجله دنیا و دکتر ارانی می‌رسند و فلسفه مادی جدید را می‌پذیرند.^۱ البته در همان زمان جوانانی نیز بودند که هوادار کسروی، یا موافق عرفان و درویشی یا نوید از وضع زمانه و یا از طرفداران ملی‌گرائی آلمانی شدند، و شاعران و نویسندگانی که به صورت انفرادی در راه‌های جدید گام بر می‌داشتند.

(هدایت، نیما یوشیج)

به هر حال گرچه ایران و به ویژه تهران و مازندران (محل املاک شاه) به پیشرفت‌های زیادی دست یافت، اوضاع عمومی کشور پسند روشنفکران نبود. آنها خود را اسیر چنگال‌های حاکمیت خودکامه می‌دیدند. نویسندگان مجاز به بیان عقاید خود نبودند. بعضی از آنها به دستگاه پیوستند و مزد و پاداش یافتند و بعضی دیگر خودکشی کردند یا منزوی شدند. در آغاز دوره رضاشاهی تا ۱۳۱۰ هنوز مختصر آزادی‌های سیاسی موجود بود اما روز به روز کمتر شد تا به حدی که دیگر نظمی (شهربانی) نامه‌های مردم را نیز

(۱) خانواده برومند، ۱۲۰ به بعد

بازبینی می‌کرد. «پیشرفت‌های نسبی خود به بهای جلوگیری از رشد و بلوغ سیاسی و سرکوبی آرمان‌های دموکراتیک صورت گرفت. محدود بودن شالوده‌های اجتماعی - اقتصادی دولت، مجاز نبودن به تشکیل حزب، توسل به زور در اداره امور سرانجام زیان‌های خود را آشکار ساخت. رضا شاه نتوانست ساختار اداری معتبری ایجاد کند که متکی به «فرد» نباشد.»^۱ و همین واقعیت به مصدق حق داد که در دادگاه نظامی پس از ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ با دلیری بگوید: «شاه فقید را انگلیسی‌ها در این مملکت به سلطنت رساندند و وقتی هم نخواستند این شاه با عظمت و اقتدار... را از مملکت بردند. او پیش از آن که سرکار بیاید دیناری نداشت و وقتی از مملکت رفت غیر از پول هائی که در بانک لندن ودیعه گذارده بود، پنجاه و هشت میلیون تومان پول بدست شاه فعلی (محمد رضا) داد. رضا شاه ابقا به جان و مال کسی نکرد و ۵۶۰۰ رقبه املاک مردم را... به ملکیت خود در آورد.»^۲ البته باید به یاد داشت که رضاشاه فرد مهمی از نظام دوره بیست ساله بود ولی کل نظام نبود، زیرا زمانی که به تبعید رفت، همان دستگاه با مهره‌هایی مانند فروغی، سهیلی، تقی زاده، صدرالاشراف، دشتی، حجازی و... بکار ادامه داد... و مبارزه‌های نهضت ملی نیز نتوانست چندان خللی در آن ایجاد کند.

(۱) بحران دموکراسی، نشر دانش، همان، ۲۶

(۲) مصدق در محکمه نظامی، ۱/۱۲۲

تهران مخوف
مشفق کاظمی

«تهران مخوف» در ۱۳۰۱ هـ خورشیدی در زمانی که نویسنده آن مشفق کاظمی نوزده بیست ساله بوده در مدت دو هفته نوشته شده و سپس در روزنامه ستاره ایران (۱۳۴۱ هـ قمری) به چاپ رسیده. این «رمان» اجتماعی جلد دومی نیز دارد که «بادگار یک شب» نام دارد و چاپ نخست آن به تاریخ ۱۳۰۵ خورشیدی است. پنجمین چاپ «تهران مخوف» در ۱۳۳۹ و سومین چاپ «بادگار یک شب» در ۱۳۴۸ بوده است. البته «تهران مخوف» نخست بار در ۱۳۰۳ در برلن به چاپ رسیده. تهران مخوف را «تاردوا» در ۱۹۴۳ میلادی به روسی ترجمه کرد.

مرنضی مشفق کاظمی در ۱۲۸۱ هـ خورشیدی به دنیا آمده و پس از تحصیلات مقدماتی به آلمان رفته در آن جا به آموختن حقوق می‌پردازد. این نویسنده با مجله‌های ایرانشهر و فرنگستان که در برلن به چاپ می‌رسید همکاری داشت. سپس به ایران بازگشت و چندی مدیر مجله «ایران جوان» بود. در کتاب‌های دیگر او «گل پژمرده» ۱۳۰۸، و «اشک پریها» ۱۳۰۹، مسائل اجتماعی کم‌رنگ می‌شود و نویسنده توجه خود را به موضوع‌های

پیش پا افتاده عشقی یا موضوع‌های مربوط به زندگانی روزانه معطوف می‌دارد. (از صبا تا نیما ۲/۲۶۴)

مشفق کاظمی شعر نیز می‌سرود و زمانی که مدیر «ایران جوان» شد، ترجمه‌هایی از زبان فرانسه در این مجله به چاپ رسانید و این ماجرا، سبک نویسندگی او را به شدت زیر تأثیر قرار داد. (ادبیات نوین ایران، ۶۲) مشفق کاظمی در ۱۳۵۶ در تهران بدرود زندگانی گفت.

سال ۱۲۹۹ در زندگانی اجتماعی ایران اهمیت زیادی دارد. در همین تاریخ سید ضیاءالدین طباطبائی به کمک قزاق‌ها و بر طبق نقشه استعمار انگلیس تهران را «تسخیر» کرد و گروهی از اشراف پایتخت را به زندان افکند. سیدضیاء در سیمای روزنامه نگار و سیاستمداری انقلابی زمام سررشته داری را بدست گرفت و هیا بانگ اصلاح و حتی انقلاب در داد. مردم عادی و کسانی که از انقلاب مشروطه طرفی نبسته بودند به خیال آنکه علی‌آباد هم دهی است از کارهای کودتاگران استقبال کردند، و امیدوار شدند که در زمان زمامداری سیدضیاء آشفته‌گی‌ها پایان گیرد و کارها سامان یابد. حتی بعد، پس از رفتن سیدضیاء از ایران عارف قزوینی که گمان برده بود «کابینه سیاه» سید انقلابی است در تصنیف سرود:

ای دست حق پشت و پناهِ بازآ

چشم آرزومند نگاهت بازآ

قربان کابینه سیاهت بازآ

(از صبا تا نیما، ۳/۳۵۲)

سید ضیاء کاری از پیش نبرد و رضاخان میرپنج وزیر جنگ او را برکنار

کرد و خود بر مسند قدرت نشست. سررشته داری رضاخان (که نخست وزیر و سپس شاه شد) در آغاز با اعتدال همراه بود. نظامی که او در رأس آن قرار داشت می‌کوشید ایران جدیدی بوجود آورد، مدارس جدید را بسط دهد و به تنظیم ارتش و اداره‌ها پردازد.

در فاصله سال‌های ۱۲۹۹ تا ۱۳۱۰ همراه با گسترش قدرت روز افزون دولت، فرصتی مناسب برای نوشتن و انتشار آثار ادبی تازه بوجود آمد و از این جمله است: تهران مخوف ۱۳۰۳، یکی بود یکی نبود ۱۳۰۰، افسانه (منظومه اثر نیما یوشیج) ۱۳۰۱، زیبا ۱۳۰۷ جعفر خان از فرنگ آمده ۱۳۰۱. «تهران مخوف» و «یکی بود یکی نبود» و «زیبا» آثاری انتقادی است و وضع اجتماعی دوران پس از استقرار مشروطه را نشان می‌دهد. هم چنین این کتاب‌ها به شیوه ادبی جدیدی نوشته شده و گرچه از ادب غربی اثر پذیرفته‌اند باز حال و هوایی ایرانی دارند و به شیوه رئالیسم نزدیک‌اند. البته در همین دوره آثاری رومانسیک نیز بوجود آمد که با افزایش قدرت رضاشاه به شیوه عجیبی بسط یافت و به نوشتن و چاپ آثاری مانند «منهم گریه کرده‌ام» جهانگیر جلیلی و «ناز» حسینقلی مستعان انجامید.

تهران مخوف و دنباله آن «یادگار یک شب» سرشار از عناصر رمانسیک نیز هست. اما از نخستین کوشش‌هایی است که برای نوشتن «رمان» انتقادی - اجتماعی در زبان فارسی به عمل آمده است «زبان کتاب، با همه سادگی، قدرت زبان یکی بود یکی نبود را ندارد زیرا به اندازه کافی خود را با سخن گفتن عامه مردم سازگار نکرده است. [در بسیاری جاها] ترکیب عبارت‌ها و شیوه آن به مقاله‌های روزنامه‌ای جدیدتر مشابه است. این شیوه برای عرضه

وضع شبه مدرن خود از گنجینه‌های فرهنگ ملی دور شده و به طور افزاینده‌ای به بیان‌های اروپائی نزدیک گشته است. (ادبیات متثور جدید فارسی ۶۰) مشفق کاظمی در ۱۳۳۹ با یادآوری دوره جوانی خود می‌نویسد: این کتاب در مدت کوتاه دو هفته نوشته شده و از جهت نوشتن و افکاری که ابراز داشته از معایب فراوان تهی نیست ولی به دو دلیل پسند هم میهنان من گشته است، یکی آنکه تصویری از گوشه اجتماع آشفته و بی‌بند و بار و منحط آن روزها بوده که از صفحه قلب نویسنده جوانی بر روی کاغذ آمده و دیگر همانا سادگی و بی‌تصنعی که در طرز نوشتن آن بکار رفته است.» (مقدمه تهران مخوف، چاپ پنجم)

عمده مشکلی که در تهران مخوف عرضه می‌شود وضع ناگوار زنان ایرانی در سال‌های پس از استقرار مشروطه است. درونمایه اصلی کتاب، مشکل حقوق زنان، رسم قدیمی زناشویی و روسپیگری است. نویسنده هم چنین مفاسد دیگر اجتماعی از جمله فساد سررشته داران، خودکامگی نظامیان و فقر و محرومیت اجتماعی را نیز تصویر می‌کند، طرفدار تجدد است و می‌کوشد خواننده را به واقعیت‌های عصر جدید آشنا سازد. تهران مخوف دارای فقره‌های فرعی episodes بسیاری نیز هست که برخی از آن‌ها از جمله «محلّه مریض» (مکان زنان روسپی) بسیار استادانه نوشته شده. زبان کتاب رسمی و ادبی و گاه رومانئیک است و نویسنده گاه در اوصاف طبیعت و حالات انسانی به طول و تفصیل می‌گراید و می‌خواهد همه جزئیات را گزارش گونه و به تفصیل بنویسد و این نقص از گیرائی کتاب می‌کاهد. البته صحنه‌های طرفه و جذّاب نیز در کتاب کم نیست.

شخصیت‌های اصلی کتاب فرخ و مهین هستند که عشقی پرشور و رومان‌تیک بهم دارند. فرخ جوانی است سفید روی با موهای خرمایی رنگ و چشمانی درشت و ابروانی کشیده. او در زمانی که در داستان ظاهر می‌شود سرداری سیاه رنگ و رنگ و روی رفته به تن و کلاه نم‌دی سیاه معروف به نظامی بر سر دارد و به کوی فقیران یعنی به محله چاله میدان آمده است. او در این جا با کارگری بیکار به نام جواد سخن می‌گوید و او را به استخدام خود در می‌آورد. جواد به او می‌گوید: «آقا روزگار و دست تنگی به اندازه‌ای گرفتار و درمانده‌ام نموده که شاید اگر کسی مرا دعوت به شرکت در اعمال بدی هم می‌نمود قبول می‌کردم در صورتی که آن چه از قیافه شما می‌فهمم و قلبم هم به من می‌گوید همراهی کردن با شما بجا و شاید ثواب هم داشته باشد.» (۱۲)

فرخ نقشه‌ای دارد که باید با کمک جواد به انجام برساند و این نقشه ربودن مهین است. مهین دختر عمه اوست و این دو از کودکی با هم بزرگ شده‌اند و یکدیگر را دوست می‌دارند. مادر مهین، ملک تاج خانم زنی بیسواد اما خوش قلب است و شوهر او «ف. السلطنه» مردی است خودکامه، لثیم که به سبب کارهای خلاف، ثروت هنگفتی بهم زده و مقام مهمی در جامعه و سلسله مراتب اداری یافته است. فرخ و مادرش، که فقیر شده‌اند، دیگر در خانه ف. السلطنه جایی ندارند و هرگاه به آن جا می‌روند با بی‌اعتنائی خویشان پولدار خود روبرو می‌شوند. با این همه همگان آگاهند که فرخ و مهین چنان شیدای یکدیگرند که جدا کردن آنها به آسانی میسر نیست. فرخ هم از زمان کودکی عاشق مهین شده و مدام چون پروانه گرد شمع به دور مهین می‌گردیده است (۱۷) و اکنون که هفت سال از آن تاریخ

می‌گذرد، دیدار آن‌ها به سختی ممکن می‌شود زیرا «ف. السلطنه» می‌خواهد دختر خود را به عقد پسر شاهزاده (ک)، سیاوش میرزا در آورد و به این وسیله به وکالت و وزارت برسد. «مقام من در وزارت... متزلزل است و باید برای شغل آتیام فکر صحیحی بکنم و آن ممکن نیست مگر آن که در این دوره وکیل بشوم و البته وکالت هم بدون کمک شاهزاده «ک» که در مقابل این کار می‌خواهد مهین را برای پسرش «سیاوش میرزا» خواستگاری کند میسر نمی‌باشد.» (۳۵) ف. السلطنه با همسر خود کنکاش می‌کند که باید به قسمی مهین و فرخ را از هم جدا ساخت، ولی این دو با وجود منع اکید ف. السلطنه همدیگر را پنهانی می‌بینند و قول و قرارهای دوره کودکی را تجدید می‌کنند. مهین در یکی از شبهای دیدار پنهانی با فرخ که در بالای دیوار باغ خانه‌اش صورت می‌گیرد، آشفته و پریشان به فرخ اطلاع می‌دهد که پدرش قصد دارد وی را به «سیاوش میرزا» نامی شوهر بدهد. این خبر نومیدکننده جوان عاشق را از خود بی‌خود می‌کند. او پس از بدروود با مهین در کوچه و خیابان راه می‌افتد و بی‌هدف به این سو و آن سو می‌رود و به قرار شب بعد سرانجام به عشق خود با مهین می‌اندیشد. فهرمان دیگر کتاب «سیاوش میرزا» جوانی بیست و دو ساله، بی‌قید است، در چهره گندمگون مایل به سیاهش اثر آبله کمی دیده می‌شود، چشمانی گود و درخشان و بینی مورّب و قامتی بلند دارد. این جوان اهل عیش و عشرت است و مستخدمی حقه باز به نام محمد تقی دارد که غالباً وسائل عشرت اربابش را فراهم می‌آورد و در ضمن او را نیز سر و کیمه می‌کند. سیاوش میرزا مشغله‌ای جز مشروب خوری و رفتن به اماکن فساد ندارد. «اگرچه پدرش هنوز در ردیف متمولین پایتخت محسوب

می‌شود ولی در باطن چیزی برای او نمانده و همهٔ املاکش در گرو است و مبالغ زیادی نیز قرض دارد» (۳۸) شاهزاده کت هم به نوبت خود قصد دارد با خواستگاری مهین برای پسرش، به بخشی از تمول ف. السلطنه دست یابد و وضع خراب خود را اصلاح کند.

سیاوش میرزا به محمد تقی اعتراض می‌کند که مجلس عشرت یک ماه پیش باب دندانش نبوده از او می‌خواهد مجلس بهتری فراهم آورد و هم چنین راز خود را با نوکر حقه باز و باهوش و چاره سازش در میان می‌گذارد: «پدرم برایم زنی در نظر گرفته که خیلی خوشگل و متمول است و اگر او را بگیرم ثروت زیادی زیر دست ما خواهد افتاد و کارهای پدرم هم مجدداً سر و صورتی به خود خواهد گرفت... دختر را بگیرم و با یک تیر دو نشانه بلکه سه نشانه را بزنم. آتش شهوت خود را با پری روئی تسکین می‌دهم، با مال و مکتش از وجود پری رویان دیگر کیف ببرم و بر سر پدرم هم که در این اواخر بی‌پول و تنگدست شده منت خواهم گذارد.» (۳۹)

سیاوش میرزا سپس شنلی از ماهوت سیاه دوخت فرنگ بر دوش انداخته و کلاه کوچکی از پوست بر سر می‌گذارد و عصای کوتاهی که شکل شلاق را دارد و روی میز است در دست می‌گیرد و به راه می‌افتد و محمد تقی نیز در عقبش روان می‌گردد. قریب دو ساعت و نیم از شب رفته است و این دو عازم «محلهٔ مریض» واقع در کوی نیم آبادی در شمال شرقی تهران بین دروازه دولت و شمیران آن روزگار هستند. هر دو شاد و شنگول و خوشند. سیاوش میرزا به امید در آغوش کشیدن پری روئی و محمد تقی به امید دریافت انعامی. سیاوش میرزا که بیش از اندازه مشروب نوشیده سر به سر عابری - که

همان فرخ است - می‌گذارد و چیزی نمانده است که بین آن‌ها مشاجره‌ای سخت درگیرد ولی محمد تقی پادرمیانی می‌کند و ارباب مست خود را از معرکه دور می‌سازد. اندک زمانی بعد سیاوش میرزا در خانه «ناهید خانم» در اطاق پذیرائی نشسته و مشروب می‌نوشد و می‌خواهد بین زنانی که در این خانه کار می‌کنند یکی را برای عشرت شبانه انتخاب کند.

نویسنده در این جا به ماجرای زندگانی این زنان: اشرف، اقدس، عفت و اختر می‌پردازد. اشرف فرزند مردی قصاب بوده و به علت پرورش بد و هوسبازی خود و هوسرانی پسر یکی از اعیان از جاده عفاف خارج شده. اقدس دختر بزاز فقیری است و پدر و مادر او را به مردی پیر و پولدار شوهر می‌دهند و در واقع او را می‌فروشند. اقدس که لذتی از مصاحبت با شوهرش نمی‌برد، فریب یکی از جوانان فاسد را می‌خورد و خانه شوهر را ترک می‌گوید. اختر که کودکی سر راهی است، از کوچکی در یکی از خانه‌های فساد بزرگ شده و همینکه به سن رشد رسیده به وسیله زن صاحب خانه به آغوش جوانی افکنده شده و از آن سپس به روسپیگری اشتغال ورزیده است. اما در این میان عفت وضع دیگری دارد، زیرا او را شوهرش سیاه روز کرده و در شب زفاف به یکی از اشراف وا گذاشته تا به منصب بالاتری برسد، عفت نیز به سبب نادانی و رقت به حال شوهرش - که خود در خطر بدبختی و مرگ وانمود می‌کرده - تسلیم می‌شود اما مدتی بعد در می‌یابد شوهرش اساساً مرد بی‌غیرتی است و می‌خواهد با گماشتن او به کارهای زشت و خلاف، به مقامات عالی برسد. اختلافات او و شوهرش موجب می‌شود که شوهر او را از خانه براند. سپس زنی عفت را فریب می‌دهد و به خانه ناهید خانم می‌آورد.

سیاوش میرزا بین این زنان، عفت را بر می‌گزیند. شب از نیمه گذشته است و «شاهزاده به علت میزان زیاد عرق که نوشیده به خواب سنگینی فرو رفته ولی عفت که به طور معمول خواب و آرام ندارد، بیدار مانده است.» (۹۲)

در این لحظه قزاقی مست به نام «حسن ریزه» با داد و بیداد و اشنلم وارد خانه می‌شود و به این و آن گوشه سر می‌زند و چون متوجه اتاقی که سیاوش میرزا و عفت در آن خوابیده‌اند می‌شود، به ناهید خانم می‌گوید: «به ما نارو نزن که ما رندیم... والله سر قبر آقا قسم که اگر مهمانت قزاق و خودمانی نباشد امشب جان درست از دست من بدر نخواهد بُرد.» (۹۲) سپس رو به سوی اتاق سیاوش میرزا می‌آورد. سیاوش میرزا که به سبب چند ساعت خواب، مستی از سرش پریده احساس خطر می‌کند و با قزاق گلاویز می‌شود. قزاق او را زمین زده بروی سینه‌اش می‌نشیند و هفت تیر خود را بیرون آورده و لوله‌اش را روی پیشانی وی می‌گذارد و می‌خواهد شلیک کند. فرخ که شبگرد و پریشان از آن حول و حوش رد می‌شود به صدای استغاثه ناهید خانم به درون خانه می‌آید و درست هنگامی که حسن ریزه لوله هفت تیر را روی پیشانی سیاوش میرزا قرار داده سر می‌رسد. پس «بی درنگ با یک جست خود را به عقب سر قزاق رسانده از پهلو مشتتی به بازوی او می‌زند. دست قزاق لرزیده تیر در می‌رود و گلوله از زیر تخت عبور کرده به دیوار فرو می‌نشیند.» (۹۶) حسن ریزه بیهوش به گوشه‌ای می‌افتد و سیاوش میرزا و محمد تقی خود را با شتاب از آن خانه بیرون می‌اندازند. فرخ نیز تصمیم دارد تا «آزان پُست» سر نرسیده از محل حادثه دور شود که صدای ناله زنی او را بر جای خود می‌خکوب می‌کند. این زن عفت است که با قمه حسن ریزه مجروح

شده و مدام فریاد می‌زند که «مرا هم نجات بدهید.» فرخ در ظرف چند ثانیه تصمیم به نجات دادن زن می‌گیرد «یک حس باطنی به او می‌گوید این زن نباید از آن هائی باشد که به پای خود بدین مکان آمده و با میل به این زندگی ننگین تن داده باشد و یقین می‌داند که او را فریفته و بدین کار واداشته‌اند.» (۹۸) پس زن را به دوش می‌گیرد و از کوچه‌های بی‌عابر و راه‌های فرعی او را به خانه خودش می‌برد.

فرخ در خانه به کمک دایه‌اش به درمان عفت می‌پردازد و او را دل‌داری می‌دهد: «خانم از قیافه و رفتار شما چنین حدس زده‌ام که از ساکنین عادی آن خانه نبودید و خیال می‌کنم بدون میل و رضای خود به آن جا کشیده شده بودید. یقین فریب کسی را خورده یا رفتار زشت شوهرتان شما را به این کارها وادار کرده است. اگر قوم و خویش و بستگانی دارید و بخواهید نزد آنها بروید همینکه این مختصر جراححتان بهبودی یابد اطمینان می‌دهم شما را پیش آن‌ها روانه خواهم ساخت» (۱۰۶)

عفت شرح حال خود را برای او باز می‌گوید و فرخ متأثر می‌شود «و به بشر لعنت می‌فرستد و سخت متحیر مانده است که چگونه ممکن است چنین مردمان پستی روی زمین وجود داشته باشند» (۱۰۷) پزشکی که برای درمان عفت آمده جراححت پای او را سطحی تشخیص می‌دهد اما با مشاهده سرفه سختی که عارض او شده در می‌یابد که عفت مسلول شده اما امکان درمان او هست. «بیچاره عفت در نتیجه تحمل آن همه بدبختی و پیش آمدهای سخت ناگوار برای گرفتن این مرض خطرناک استمداد پیدا کرده و مخصوصاً ماندن در خانه شاه باجی مسلول کار خود را کرده و او را به این بیماری مهلک

دچار ساخته بود.» (۱۰۹)

ساعتی بعد «شکوفه» دختر باغبان ف. السلطنه پیام و کاغذی از سوی مهین برای فرخ می آورد. مهین به او اطلاع می دهد که پدر و مادرش خواهان قطع رابطه آنها هستند و گفته اند که «باید فکر تو را از سر بدر کنم و اصرار می ورزند سیاوش میرزا را به شوهری قبول کنم. فعلاً برای زیارت به قم می رویم ولی این سفر به منظور زیارت نیست بلکه چون شنیده اند من و تو ملاقات هائی داریم، به تصور اینکه دوری باعث فراموشی خواهد شد می خواهند مرا از تو دور کنند.» (۱۱۰)

فرخ به چاره اندیشی می افتد و عزم می کند به وسیله ای خود را در راه قم به مهین برساند ولی چون می داند کالسکه های چاپار خانه همیشه چند ساعت تأخیر دارند، نخست به نزد پدر عفت آقای ر. الدوله می رود. این شخص پیرمردی از اشراف و درباریان دوره مظفرالدین شاه است و اکنون بازنشسته شده و در خانه بزرگ و مجللی زیست می کند و اتفاقاً از دوستان پدر فرخ است. پیرمرد با سکوت و اضطراب به سخنان فرخ و ماجرای شوربختی دخترش گوش می دهد «قیافه پیرمرد در آن لحظه به وصف در نمی آمد. چشمانش با وجود ضعف پیری سخت می درخشید و چنان ثابت و عمیق آن را به فرخ دوخته بود که تصور می رفت هر لحظه از حدقه بیرون خواهد جست. منخرینش باز گردیده بود و تمام بدنش بی اختیار می لرزید و صدای دندانهایش که به یکدیگر می خورد شنیده می شد... و به زمین و زمان لعنت می فرستاد.» (۱۲۴) سپس مادر عفت نیز به نزد آنها می آید و از شنیدن سرگذشت دردناک دخترش حیران و مبهوت می شود.

اکنون ملک تاج خانم، مهین و مستخدمان آنها فیروزه و حسن قلی سوار کالسکه در راه قم هستند و منزل به منزل راه می سپارند. «فیروزه با آب و تاب تمام حکایات خود را نقل می کرد و ملک تاج خانم هم که عقیده کاملی به همه گونه خرافات داشت با علاقه تمام به گفته های او گوش فرا داده بود. مهین هم با تمام گرفتگی خاطر دیگر نتوانست از شنیدن حکایت از تبسم خودداری کند و در دل به نادانی آن دو تأسف می خورد... فیروزه داستان زندگی خود را باز می گوید که روزی زنی به عنوان اینکه اتاق خالی می خواهد به خانه آنها آمده و کاغذی که بعد معلوم می شود جادو بود و برای سیاه بختی او آورده در اتاق او می اندازد و از همان روز رفتار و اخلاق شوهرش تغییر می کند و سه روز بعد زن می گیرد و هفته بعد فیروزه را طلاق می دهد...» (۱۳۰)

سورچی مدام به سر و گردن اسبها شلاق می زند و در سکوت شب صدای زنگ های گردن اسبها شنیده می شود. این صداها که به سبب حرکت مرتب اسبها یکنواخت است ولی در همان حال بی لطف نیست. مسافرین هر چه در چنته داشته اند گفته اند و کم کم خسته شده هر کدام سر را به کناری از کالسکه تکیه داده به خواب رفته اند.

فرخ در پی چاره جوئی خود به اداره چاپارخانه می رسد و به طور غیر مترقبه در پشت میز رئیس اداره دوست ندیم و قدیم خود احمد علی خان را مشاهده می کند. این دو مدتی است همدیگر را ندیده اند و در فاصله این مدت احمد علی خان به سبب کوشش و لیاقت خود به مقام ریاست اداره چاپارخانه رسیده. او وقتی از گرفتاری دوستش باخبر می شود، سخت متأثر می گردد. فرخ قصد دارد در عقب سر مهین و مادر او به قم برود و نگذارد مادر مهین از

دوری وی استفاده کرده و مهین را از وی منصرف سازد. احمد علی خان پیشنهاد بهتری دارد: «حالا که خیال داری در عقب سر آن‌ها به قم بروی ممکن است وسائلی فراهم آورد که تو بتوانی مهین را از مادرش در بین راه بربائی و مدتی در نزد خود نگاهداری تا آن‌ها خودشان ناچار شوند دست او را در دست تو گذارده به عروسی تان رضایت دهند.» (۱۴۸)

فرخ با کمک احمد علی خان و چاпарهای بین راه در «کوشک نصرت» مهین را سوار کالسکه خود می‌کند و به سرعت به طرف تهران راه می‌افتد. ملک تاج خانم و فیروزه زمانی از نبودن مهین در کالسکه باخبر می‌شوند که آنها فرسنگ‌ها از «کوشک نصرت» دور شده‌اند. زنی جوان از آشنایان فرخ برای کمک به او حاضر شده خود را به شکل مهین در آورده سوار کالسکه ملک تاج بشود. مهین در راه قم به تهران به طور مدام گریه می‌کند. گاهی می‌خواهد به نزد مادرش برگردد و گاه شوریده وار با مشاهده ناراحتی محبوب خود، فرخ، می‌خواهد برای خشنودی وی از همه چیز حتی از پدر و مادر صرف‌نظر کند. فرخ و مهین از راه قم و تهران به سوی شمیران می‌روند و به دهکده اوین می‌رسند. اوین دهکده ایست در شمیران که در شمال غربی تهران واقع شده. رودخانه کوچکی میان آن از شمال به جنوب جاری است. خانه‌های اهالی ده مانند دیگر خانه‌های دهات ییلاقی ایران همه دارای دیوار کوتاه می‌باشد و بنای بیشتر آنها از دو یا سه اتاق کوچک کاه‌گلی است و بیشتر خانه‌ها در کنار تپه مشرف بر رودخانه ساخته شده، هوای آن در تابستان بسیار لطیف است. باغ‌هایش در دو طرف رودخانه در مسافتی به طول چند کیلومتر امتداد دارد و درختان انبوه‌شان سر به آسمان کشیده شده به

سان جنگل‌های کوچک و قشنگی در کنار رودخانه جلوه می‌کند. (۱۸۴) فرخ در اوین آشنائی به نام عمو کریم دارد و با مهین وارد خانه او می‌شوند. عمو کریم اتاقی در اختیار آنها قرار می‌دهد «همین که عمو کریم از در اتاق دور می‌شود... مهین که تا آن موقع سخت روی خود را گرفته نقاب را به کناری می‌اندازد و رخ زیبایش در وسط آن چادر سیاه چون ماه درخشانی از میان ابرهای تیره پدیدار می‌گردد. فرخ بی‌اختیار لحظه‌ای غرق تماشای چهره دلکش و جذاب محبوب می‌ماند و چون مهین را سخت متفکر و ساکت می‌بیند برای تسکین خاطر دختر عمه‌اش شروع به صحبت می‌کند و پی در پی به او اطمینان می‌دهد. (۱۸۵)

عاشق و معشوق نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر برای گردش به کنار رودخانه می‌روند. بازو در بازوی یکدیگر می‌اندازند و آهسته آهسته به طرف رودخانه سرازیر می‌شوند؛ سپس در مقابل یکدیگر هر کدام روی سنگی می‌نشینند و به نظاره یکدیگر می‌پردازند. هر دو مستغرق تماشای طبیعت زیبا می‌شوند و از دیدار یکدیگر که خود جزئی از مصنوع طبیعت هستند محظوظ به نظر می‌رسند. نگاه ثابت فرخ چنان به چشمان فتان و فیروزه‌گون مهین دوخته شده که گویی هر چه زیادت‌تر در آن می‌نگرد بیشتر آن را چون جو لایتناهی مرموز می‌بیند و در اسرار بیکران آن سخت سردرگم می‌شود... سپس دست‌های لطیف محبوبه را می‌گیرد و نزدیک لب‌های خود برده با بوسه‌های گرم و آتشین آنها را نوازش می‌کند... کم‌کم شعله بوسه‌های آتشین از دستها تجاوز می‌کند و لب‌های فرخ به صورت و کیسوی خرمائی مهین آشنا می‌شود. دختر هم محبوب را آزاد گذارده، در مقابل تجاوزات

عاشقانه او دفاعی از خود نمی‌کند.» (۱۸۸)

معاشقه دو دلدار ساعت‌ها طول می‌کشد و سپس آنها برای خوردن شام به خانهٔ عمو کریم باز می‌گردند. آنها ناچارند شب را در اتاق با هم بسر برند، هوا سرد است و عمو کریم یکدست رختخواب بیشتر در اختیار آنها نگذاشته است. فرخ با پتوئی در گوشه‌ای از اتاق می‌خوابد و چون زیر پوش و بالا پوش کافی ندارد به علت سردی هوا به لرزیدن می‌افتد. مهین که سلامتی و نشاط او را می‌خواهد راضی به سرما خوردن فرخ نیست «چه شد و چه گفتگویی بین آن دو در آن لحظات رد و بدل گردید پوشیده ماند. همین قدر می‌دانیم که بعد از ربع ساعتی آن دو وجود که لیاقت زندگانی خوشی را داشتند، در کنار هم در آن تنها رختخواب آرمیده بودند.» (۱۹۱)

فرخ پی در پی بر گیسوی دختر عمه‌اش بوسه می‌زند و او را دلداری می‌دهد «این شبی است که خواب در چشمان فیروزه‌گون مهین وارد نمی‌شود. الههٔ عشق با چهرهٔ خندانی که حکایت از کامیابیش دارد، ساعتی در آن اتاق محقر دهاتی نزول می‌کند و بال و پر آراستهٔ خود را بر روی سر آن دو دلداده می‌گستراند.» (۱۹۲) روشنائی صبح می‌دمد و مهین که همه شب بیدار مانده به طرف دریچهٔ اتاق می‌رود و دریچه را به آرامی باز می‌کند و ناگهان دیدگانش به اشخاصی می‌افتد که مسلح در کنار رودخانه و در باغ ایستاده‌اند، پس به سوی فرخ بر می‌گردد و می‌گوید: «فرخ، فرخ، برخیز ژاندارم‌ها باغ را احاطه کرده‌اند.» (۱۹۳)

ف. السلطنه و شاهزاده ک عصر همان روز که ملک تاج خانم متوجه گم

شدن مهین می‌شود، در «کلوب شاهنشاهی» پاتوق متمولین و مردان سیاسی نشسته و با یکدیگر سخن می‌گویند. این کلوب در محله شمال تهران در امتداد خیابان لاله زار، در چهار راه کنت قرار دارد، دو طبقه است و اتاق‌های متعدد برای قمار بازی و بازی‌های دیگر، استراحت، مشروب نوشیدن و روزنامه خواندن و گفت و گوی سیاسی دارد. «عصرها غالباً عده‌ای از مردان معروف سیاسی و متمولین تهران آن جا می‌آیند و بعضی از اعضای سفارتخانه‌ها و سایر ایرانیان غیر مسلمان نیز در این کلوب عضویت دارند که این طبقات اخیر گاه گاه خانم‌های خود را همراه می‌آورند و غالب شبها علاقه‌مندان میز سبز (قمار) تا پاسی از شب اوقات خود را در آن کلوب می‌گذرانند.» (۱۶۳)

ف. السلطنه و شاهزاده ک دو مرد سالوسند که معامله‌ای چرب و نرم بین آن‌ها را جوش داده است اولی می‌گوید «زن و بچه را برای زیارت به قم فرستاده» و دومی سخن از سیاوش میرزا به میان می‌آورد که «دائماً در گوشه اتاق نشسته و خود را به خواندن کتاب‌های علمی مشغول می‌دارد و شعارش این است که من دست از کتاب بر نمی‌دارم و نمی‌توانم مانند دیگر جوان‌ها نوشیدن مشروب و رفتن بعضی نقاط را پیشه سازم... متأسفانه او از سه شب قبل به دُمل سختی مبتلا شده و ران راستش به کلی مجروح گردیده است.» (۱۶۴ و ۱۶۵) (البته سیاوش میرزا در خانه ناهید خانم بدست قزاق مست مجروح گردیده و ابداً اهل مطالعه و کتاب هم نیست) ف. السلطنه زن یکی از صاحب منصبان قزاق را که به سوی تالار بازی می‌رود به شاهزاده نشان می‌دهد، دست آن زن را که به سوی او دراز شده می‌بوسد و پس از دور شدن

او می‌گوید: «بنده به محض دیدنش دل به او باختم و مخصوصاً در سر میز «باکارا» نزدیک او نشستم و از شما چه پنهان برای خودنمائی با اینکه قمار کم می‌کنم چند دفعه بانک‌های بزرگ را بانکو کردم و در حدود هزار و پانصد تومان هم باختم ولی چه اهمیتی دارد زیرا به خوبی می‌دیدم که پول‌ها اثر خود را کرده و یقین دارم از بنده بدش نیامده است. شاهزاده که خود به آن زن علاقه‌مند شده ظاهراً گفته‌های ف. السلطنه را تصدیق می‌کند و در باطن به ریش او می‌خندد: «بیچاره چه خود پسند است. خیال می‌کند چنین خانم زیبایی ممکن است با این سر و هیکل دل ببندد.» (۱۶۷)

این دو سپس بر سر معامله خود می‌روند. شاهزاده به ف. السلطنه اطمینان می‌دهد که شش هزار رأی از املاک او و همسایه غربی اش فراهم می‌شود و «به این طریق اکثریت کاملی داشته و مسلماً وکیل خواهید شد... [در جز این صورت] ممکن است صندوق آراء را عوض کنیم یا به وسیله سوزاندن صندوق، مدتی انتخابات را عقب بیندازیم... اما تصوّر نمی‌کنم هیچ یک از این کارها لزوم پیدا کند زیرا رعایای دهات بنده به قدری بی‌سواد و بی‌اطلاعتند که از وکالت مجلس چیزی سرشان نمی‌شود، دیگر چه برسد به اینکه در اطراف شخصیت کاندیداها و خوبی و بدی داوطلبان اظهار نظری بکنند... اعتقاد کامل دارم بهتر از شما وکیلی پیدا نمی‌کنند زیرا هم شخص درستکار بی‌شائبه هستید و هم خود را طرفدار طبقه رنجبر اعلام کرده‌اید.» (۱۶۷ و ۱۶۸)

باور این «طرفدار رنجبران» این است که نباید به رعیت اجازه داد در برابر مالک بایستد و ستیزگی کند، رعیت باید به کار خود سرگرم باشد و هر چه

ارباب به او می‌دهد راضی و شکرگزار باشد. اگر انسان یکی از هموعان خود را در حال بیچارگی و فلاکت در کنار دیواری افتاده ببیند که مشغول جان دادن است نباید به او رحم کند زیرا آن شخص بدبخت به یقین لیاقتی بیش از این سرنوشت نداشته. در این لحظه تلگرافی بدست ف.السلطنه می‌رسد که خبر از ربوده شدن مهین می‌دهد. فیروزه مستخدم او که این تلگراف را فرستاده در ضمن اطلاع می‌دهد خانم ملک تاج به سبب ربوده شدن مهین دچار حمله قلبی شده و اکنون بیمار و بستری است. ف.السلطنه مدتی مبهوت می‌ماند و سپس به چاره‌جویی بر می‌آید. از رئیس ژاندارمری که از دوستان او و از حریف‌های قمار اوست یاری می‌طلبد، ماشینی کرایه می‌کند در راه تهران - قم به جستجوی همسر و دخترش بر می‌آید و چندین ساعت منازل بین راه را تفتیش می‌کند و با کمک چند کالسکه‌ران و ژاندارم و گدارد فرخ و مهین را از کوشک نصرت تا اوین پی می‌گیرد. و صبح زود باغ عمو کریم را به وسیله ژاندارم هائی که در اختیارش گذاشته‌اند محاصره می‌کند. مهین اشک می‌ریزد و فرخ می‌کوشد شدت عشق خود به مهین را عذرخواه عملش قرار دهد. ف.السلطنه که گوشش به این حرف بدهکار نیست، عمل آن‌ها را نکوهش می‌کند و برای اینکه سر و صدای قضیه در نیاید و وضع و کالتش متزلزل نشود به فرخ فرمان می‌دهد به راه خود برود و به ژاندارم‌ها دستور می‌دهد جواد را به عنوان «مقصر اصلی» دستگیر کنند و خود با مهین به خانه باز می‌گردد. مهین معتقد است مقصر اصلی خود «ف.السلطنه» است که می‌خواسته دخترش را بر خلاف میل باطنی او به زنی به پسر شاهزاده بدهد. (۲۱۳) ف.السلطنه می‌گوید «عروسی او و فرخ از محالات است» و اگر مهین

می خواهد پس از این بی شرمی ها باز دختر وی باشد باید بی درنگ دست سیاوش میرزا را قبول کند... پدر خشمناک در شگفت است که از چه وقت این زن های ناقص العقل حق رأی و نظر پیدا کرده اند... [و دخترها] با پدر خود یکی و دو می کنند. «تقصیر تمام با من است اگر تو را به این مدارس جدید نمی فرستادم خودم و ترا به این بدبختی دچار نمی کردم.» (۲۰۴)

زندانها را جواد را به شهر می آورند و تحویل آژان های نظمی می دهند و آنها آن بیچاره را پیش می اندازند و به نظمی می برند و بعد او را در دخمه تاریک و مرطوبی می اندازند. فیروزه و ملک تاج خانم نیز به تهران بر می گردند. مهین بیمار شده و مدام هذیان می گوید. وقتی مادر مضطرب به بالین دختر بیمارش می رسد می بیند او پیراهن سفیدی بر تن دارد و کیسه ای از بخ روی سرش گذارده اند. بیمار با دیدن مادرش با لحنی تمسخرآمیز می گوید: «خوب زود آمدی، یقین سرش را زیر خاک کردی؟ و در پی این گفته خنده بلندی سر می دهد. ملک تاج خانم مات و منحیر می ماند. بیچاره مهین دیوانه شده است.» (۲۱۱)

فرخ بی اطلاع از حال مهین و نگران از زندانی شدن جواد برای نجات دادن او همه درها را می کوبد. به وسیله عفت جوای حال مهین می شود. و چون در می یابد پرونده جواد به شعبه سوم استنطاق ارجاع شده و متصدی این شعبه علی رضا خان برادر علی اشرف خان - شوهر عفت است - می کوشد به وسیله این شخص برای آزادی جواد اقدام کند. علی اشرف خان در زمانی که رئیس یکی از اداره ها و در اصفهان بوده عفت را از خانه بیرون می کند و سپس به عشرت های شبانه و تریاک کشی و سپس شیره کشی می افتد. مدتی

بعد به سبب تحریکات مُتَنفِذان محلی به تهران احضار می‌شود. او اکنون بیکار است و روزها به مکان‌های پست می‌رود و مشغول شیره کشیدن می‌شود. فرخ او را در یکی از این خانه‌ها غافلگیر می‌کند و کارهای زشت او را یادآور می‌شود و می‌گوید در صورتی از تعقیب او صرف‌نظر خواهد کرد که وی دربارهٔ رهائی جواد به برادرش علی رضاخان توصیه کند. علی اشرف خان نخست تهدید فرخ را هیچ و پوچ می‌شمارد و بی‌نظمی مملکت را عذرخواه خود قرار می‌دهد. سپس اظهار می‌دارد برادرش از او حرف شنوی ندارد و در صورتی در زمینهٔ آزاد کردن جواد اقدام خواهد کرد که پول و پله‌ای به او برسد. فرخ که دیگر مباحثه را بی‌فایده می‌بیند می‌گوید «امروز که دورهٔ تو و امثال تست اگر نوبه ما هم برسد که خواهیم دید...» و از اتاق خارج می‌شود. «قهوه چینی که در پشت در انتظار می‌کشد به درون می‌آید و شیره و چراغ و متکائی را که با پارچه چرکینی پوشیده شده و زیر بغل دارد در پیش علی اشرف خان می‌گذارد و او هم بدون تأمل روی فرش دراز افتاده و سر را روی متکا می‌گذارد و اسباب شیره را در مقابل چراغ نگاه داشته پوکی می‌زند... و به خود می‌گوید: «پسرهٔ احمق و فضول چه عقاید سخیف و باطلی دارد و چه مهملاتی می‌گوید. خیال می‌کند با دست خالی و بدون حامی می‌تواند در این مملکت بر خلاف میل و ارادهٔ پولداران و متمولین اقدامی کند و توفیقی بیابد.» (۲۲۷)

فرخ سرگردان به این سو و آن سو می‌رود ولی کوشش‌های او برای رهائی دادن جواد و رسیدن به مهین به جایی نمی‌رسد. شکوفه روزی نامه‌ای از سوی مهین برای او می‌آورد که در آن گفته شده حال وی بهبود یافته و سه روز

دیگر مجلس عقدش با سیاوش میرزا بر پا می‌شود. از سوی دیگر نیز خبر می‌رسد که جواد به شش ماه زندان و صد ضربه تازیانه محکوم شده. در همین حال فرخ سیاوش میرزا را می‌بیند. سیاوش میرزا اظهار آشنائی می‌کند و از کمکی که «فرخ» به وی کرده به شکرگزاری می‌پردازد. فرخ روز بعد نامه‌ای به او می‌نویسد و درخواست می‌کند با رأی پدرش مخالفت کرده از ازدواج با مهین صرف‌نظر کند. سیاوش میرزا پاسخ می‌دهد که این ازدواج صورت خواهد گرفت و فرخ در ارزیابی قضایا ساده‌لوحی بیش نیست: «مهین اگر دختر عمه شما می‌باشد و حتی اگر محبوبه و در خفا رفیقه شما هم بوده مرا از قصد و نظری که دارم باز نمی‌گرداند... نمی‌دانم چرا باید مخالف میل پدر رفتار کنم و چرا باید بنا بر خواهش شما از یک چنین ازدواج با صرفه و مخصوصاً با دختری که شنیده‌ام زیبا و طناز است صرف‌نظر کنم و از ثروت فوق العاده پدر عروس، خودم را محروم سازم... آن راستی و حق‌شناسی که شما انتظار دارید در این دنیا زیاد وجود ندارد.» (۲۵۹)

به همین دلیل که دادگری و راستی در دنیا وجود ندارد، جواد بیمار و محبوس را در حضور عام شلاق می‌زنند و مادرش را که بر حسب تصادف بین تماشاگران است و می‌خواهد به جانب پسر بیگناهِش برود با ته تفنگ به زمین می‌اندازند و به علت همین بی‌عدالتی هاست که جواد شلاق خورده و مجروح را به محبس می‌برند و چنین است که او در مریضخانه نظمیۀ دچار سرفه‌های سخت می‌شود و در پی آن سراسر بدنش یکباره تکان شدیدی خورده و خون زیادی از دهانش بیرون می‌ریزد. «(۲۷۲)

عصر همان روزی که جواد شلاق می خورد، در خانه ف.السلطنه جنب و جوشی زیاد دیده می شود. مجلس عروسی مهین است. در تالار بزرگ عمارت اندرون و دو اتاق اطراف آن میزهای کوچکی دور تا دور گذارده شده است و در روی هر یک انواع شیرینی های ایرانی و اروپائی و میوه های گوناگون فصل در ظرف های بلور و نقره چیده اند چنانکه ارتفاع ستون میوه ها تا یک چارک و بالاتر می رسد. از کثرت دود قلیان و سیگار همه درها و پنجره ها را باز کرده اند... بانوان حاضر در مجلس گوئی هیچ رنگ و هیچ «مدی» را از نظر دور نداشته اند. پیراهن خانمی از پارچه حریر به رنگ لیموئی است، لباس خانم دیگر از تافته نارنجی تهیه شده، پیرزنی فاستونی آبی انتخاب کرده و دختر جوانی کرپ دوشین سرخ برگزیده است... یکی از هووی خود می گوید، دیگری از شغل جدید شوهرش دم می زند. دو بانوی جوان از دوران مدرسه و دوستان ارمنی و اروپائی خود یاد می کنند و بر زندگانی و آزادی که آنان دارند افسوس می خورند. خانمی جا افتاده از تأثیر دعای ملا ابراهیم یهودی و نظر شور یکی از آشنایان سخن می گوید و ادعا می کند به چشم خود دیده که سنگ بزرگی به واسطه نظر شور آن شخص شکاف خورده است... دیگر می گوید: خدا عاقبت این عروس را هم خیر کند من که هر وقت شکایتی از شوهرم بکنم مرا کتک می زند. (۲۷۳) مردان نیز در صحن باغ در فضای نزدیک عمارت بیرونی گرد آمده اند. در این جا هم میزهای زیاد چیده اند که روی آنها را شیرینی ها و میوه های گوناگون پوشانده. جوانان بیشتر درباره وقایع سیاسی سخن می گویند و از دولت انتقاد می کنند، بعضی از آنها از تفریحات و خوشگذرانی های خود سخن

می‌گویند. نمایش نامه نویسی از کسادی بازار تئاتر ایران شکایت دارد «یک تالار ناقص بیشتر در این شهر برای نمایش وجود ندارد و صاحب یهودی منش آن هم تا شصت تومان کرابه خود را قبلاً نگیرد سیم چراغ برق را باز نمی‌کند. مردم هم که ذوق و علاقه به تماشای نمایش‌های اخلاقی نشان نمی‌دهند. دیگری از معاشقه با «آرتیستی» دم می‌زند و از مقاله‌ای که در وصف آن بازیگر در روزنامه‌ای نوشته سخن می‌راند. مردان پخته‌تر و به اصطلاح عاقل‌ها از محصول املاک خود می‌گویند با درباره تجارت پنبه و پشم نظر می‌دهند، یا از بی‌نظمی و خرابی دوائر دولتی صحبت می‌رانند. یکی از آن‌ها درباره وزیر مالیه می‌گوید «وزیر جدید دزدی نمی‌کند ولی رشوه می‌گیرد» دیگری از وزیر قدیم مالیه سخن ساز می‌کند که مردی مطلع است، خیلی اداری و به وظائفش علاقه‌مند است. در روزهای بیکاری خود نظامنامه‌های زیادی می‌نویسد که متأسفانه در گوشه خانه‌اش انبار شده. داماد دیر می‌آید و بلند بلند سخن می‌گوید و بی‌اعتنا به همه کس به صدر مجلس می‌رود و در آن جا می‌نشیند. شاهزاده ک که در جمع پیرمردان نشسته به نزد او می‌رود و بی‌ادبی پسرش را به باد سرزنش می‌گیرد ولی سیاوش میرزا اعتنائی به حرف پدر ندارد. (۲۷۸ تا ۲۸۱) مادر عروس چادر آبی رنگ کوتاهی به کمر بسته در آمد و شد است. بانوان همه خندان و دلشاد به نظر می‌آیند و سفید آب و سرخاب زیادی بر چهره مالیده‌اند تا اندوه درویشان را بپوشانند. دسته مطرب در میان تالار روی زمین نشسته به ساز و نواز می‌پردازد، یکی از آنان ارگ دستی می‌نوازد دیگری تار می‌زند و سومی ضرب می‌گیرد. دو دختر رقاصه هم هر کدام در طرفی از تالار به صدای ساز

حرکات بی تناسبی می کنند! دختر بلند قد چشم زاغ مو بور پیراهنی بلند به مد جدید بر تن دارد و در فضای شمالی اتاق می رقصد، دستمال ابریشمین در دست دارد و هر لحظه قسمتی از صورت خود را از نظر مهمانان می پوشاند و ابروها را پائین و بالا می برد، دومی که کوتاه تر و کمی چاق است، چهره سبز رنگ دارد، نیم تنه کوتاه و شلواری از مخمل آبی رنگ پوشیده و قسمت جنوبی اتاق را گرفته پی در پی معلق می زند... و خانم ها با علاقه زیاد به حرکات سرد و بی مزه آن دو تارقاصه سرگرم و دلخوشند. (۲۷۵)

مهین در اتاق خود و در جامه حریر سفید دلتنگ است و مدام اشک می ریزد، زرد و پریده رنگ شده است. او از همان ساعت اول به پدر و مادر گفته حاضر به ازدواج با سیاوش میرزا نیست ولی کسی به حرف او گوش نداده. با ورود میهمانان و بزن و بکوب مطرب ها، هر لحظه حال مهین بدتر می شود تا اینکه «حضرت آقا» یا عاقد وارد اتاق می شود و صمیغه عقد را می خواند و می پرسد آیا قبول است؟ مهین پاسخی نمی دهد. پرسش حضرت آقا برای بار دوم نیز بی پاسخ می ماند و نزدیکان عروس و داماد نگران می شوند. ملک تاج خانم نشگان سختی از دخترش می گیرد و می گوید «خیر ندیده چرا جواب نمی دهی؟» نشگان اثر غریبی در مهین دارد، حواس خاموش او را با جرقه ای به شدت شعله ور می سازد، جیغ بلند می کشد و روی زمین می افتد و با ضربه های دست و پای خود بساط عقد را بهم می زند. حرف های بی سر و ته می گوید. جنون چند ماه پیش او عود کرده. همه نگران می شوند، پزشکی به بالین مهین می آورند و او می گوید: حمله سختی بوده ولی خوشبختانه آرام شده. امروز دیگر عقد ممکن نیست. بهتر است که

مهمانان بروند. سپس در گوش ف. السلطنه آهسته می گوید مطلب دیگری هم در میان است.

رنگ ف. السلطنه که پریده است به شدت سرخ می شود و می پرسد: یقین دارید که اشتباه نمی کنید؟ پزشک نگاهی به اطراف می اندازد و چون اتاق را خالی می بیند با صدای ملایمی پاسخ داد: خیر خیر مطمئن باشید دختر شما آبستن است. (۲۸۵)

مجلس عقد به هم می خورد و مهین را برای تغییر آب و هوا و بهبود به شمیران می برند. سیاوش میرزا نیز با بی اعتنائی به دنبال عشرت و خوشگذرانی خود می رود. فرخ بیمار می شود و به بستر می افتد. و پس از بهبودی نسبی برای آزادی جواد به این و آن متوسل می شود. دوستی او را راهنمایی می کند که با دادن پول، نوشته ای از «حضرت آقا» به عنوان رئیس نظمیہ بگیرد. این نسخه مجرب است و به نتیجه می رسد و جواد بیمار از زندان آزاد می شود. فرخ برای پرداخت مخارج آزادی او دو دانگ از خانه خود را به گرو گذاشته است.

علی اشرف خان پس از خروج فرخ از اتاق شیره کش خانه به مصداق خائن ترسان است به فکر می افتد که راه اقدامات احتمالی فرخ را سد کند. پس به منزل علی رضا خان برادرش می رود. برادرش و گروهی دیگر از حقه بازان و واپس گرایان انجمنی سیاسی درست کرده اند و برای جلوگیری از تجدید اقداماتی می کنند. علی اشرف خان پس از پایان یافتن جلسه، گرفتاری های خود را برای برادرش شرح می دهد و می گوید شخصی دیوانه به نام فرخ او را تهدید کرده است. کنکاش این دو به آنجا می رسد که با ف. السلطنه دیدار

کنند و اتحادیه‌ای بر ضد فرخ بوجود آورند و در ضمن خود را با منتقدان نیز نزدیک‌تر سازند. کمی بعد سیاوش میرزا نیز به این جمع می‌پیوندد.

در این زمان یکی از صاحب منصبان ژاندارم که از دوستان سیاوش میرزاست به تهران می‌آید. او مأموریت دارد گروهی از اشخاص خطرناک را (که در واقع دادخواهان و ظلم دیدگانی پیش نیستند) به کلات ببرد. این افسر ژاندارم نیز در توطئه ف.السلطنه وارد می‌شود و به وسیله ژاندارم‌های زیر دست خود، شبی که فرخ پیاده به شمیران و به احوالپرسی مهین می‌رود، او را دستگیر می‌کند و به عنوان دیوانه‌ای خطرناک به جمع اسیران و تبعیدشدگان زیر دست خود می‌اندازد. فرخ که از اعتراض‌های خود نتیجه نگرفته تصمیم می‌گیرد وضع موجود را با شجاعت و بردباری تحمل کند و در انتظار روز نجات خود همه مصائبی را که در پیش دارد مردانه و بدون اعتراض بر خود هموار سازد. (۳۶۲) فرخ با پای پُر آبله در راه کلات به مسائل اجتماعی می‌اندیشد، زندگانی گذشته‌اش را در نظر می‌آورد و سخن شکوفه را از خاطر می‌گذراند که به آبستنی مهین اشاره کرده بود و اینک از خود می‌پرسد که آیا من پسری خواهم داشت یا دختری؟ (۳۶۴)

در همان زمان که فرخ در راه کلات است، مهین که از شدت تب و درد هجران فرخ می‌سوزد و از درد زایمان رنج می‌برد، از زخم زبان مادر و خشم پدر در امان نیست «خیر ندیده تو که می‌خواهی حرامزاده بزائی دیگر آن قدر آه و ناله ات چیست؟» (۳۶۵) و سپس به ماما می‌گوید «طاووس می‌فهمی. این جاشتر دیدی ندیدی. باید پول بگیری و ساکت بمانی.» (۳۶۶) مهین همان شب پسری می‌زاید و خود می‌میرد. پدر فرخ هم پس از مدتی در می‌گذرد،

حاجی آقاگروکننده خانه فرخ هم با دوز و کلک و با دستگیری مأموران عدلیه و نظمیّه شش دانگ خانه او را تصرف می‌کند. ف. السلطنه هم که دیگر دختر ندارد و نمی‌تواند با خانواده شاهزاده ک و صلت کند برای وکیل شدن از در دیگر وارد می‌شود و با خرج پنج هزار تومان از یکی از ولایت‌های شمال ایران انتخاب می‌گردد ولی از بخت بد او مجلس مدتی تعطیل می‌ماند و عاقبت هم معلوم نمی‌شود صندلی وکالت را که برای بدست آوردنش مهین را از دست داده اشغال کرده یا نکرده است! (۳۷۳)

«یادگار یک شب» جلد دوم تهران مخوف با ورود قزاقان بریگاد قزوین به ریاست رضاخان میرپنج به تهران آغاز می‌شود. مردم تهران هراسان به خانه‌های خود پناه برده‌اند، و از شدت عمل قزاقان بیمناکند. کابینه کودتا به توقیف اشرف پرداخته است «درشکه‌ها و کالسکه‌ها پی در پی می‌آیند و همه گونه رجال و سیاستمدار را از تنومند و لاغر با انواع کلاه‌های بلند و کوتاه و پالتو یا لباده‌هایی با آستر خز و سمور به قزاقخانه می‌برند. قلب مردم تهران از خوشی آکنده می‌شود و خنده بلند آنان نشان می‌دهد تا چه اندازه از این رجال بیکاره و بی‌وطن بیزارند» (یادگار یک شب، ۲۴)

فرخ که اکنون در گروهان پنجم فوج تهران «بریگاد قزوین» صاحب منصب است و پیش از ورود قزاق‌ها به تهران مطالب مهمی درباره فساد ثروتمندان و دولتمردان پایتخت به «میرپنج» (رضاخان) گزارش داده با کمک یکی از همقطاران با نفوذش مأمور دستگیری ف. السلطنه و فاسدان و توطئه‌گران دیگر است. ف. السلطنه که به سبب درگذشت مهین و ملک تاج

خانم و رویدادهای ناگوار دیگر بیمار و بستری است، هذیان می‌گوید و همسر و دخترش را فرامی‌خواند. «بیایید بیایید هر دو به نزد من بیایید. چه شب خوش و چه مجلس باشکوهی است. زنم، دخترم همه امشب اینجا خواهند آمد، همه می‌خواهند به قلب شکسته من مرهم بگذارند» (۱۲) ولی بر خلاف تصور او این صاحب منصب قزاق است که آمده او را دستگیر کند. صاحب منصب با اینکه خود از وضع پیرمرد ناراحت است در پاسخ او که چه خبر است؟ با لحنی خشک می‌گوید «فعلاً که جز دستگیریت کاری ندارم ولی امیدوارم در آینده نزدیکی در پای میز محکمه عدالت شما را ببینم.» (۱۵) ف.السلطنه را به قزاق خانه می‌برند و فرخ خشمناک به جستجوی پسرش بر می‌آید. خادمان خانه که از فریادهای فرخ به شدت هراسیده‌اند از جای برخاسته بر آن می‌شوند او را به اتاق پسرش راهنمایی کنند. پیرزنی که پرستار کودک است اشک ریزان دست فرخ را می‌گیرد... آهسته آهسته با خود تا نزدیک اتاق می‌برد... صدای نفس کشیدن آرام کودکی به گوش می‌رسد. خواب طفل با وجود تمام آن سرو صداهای غیر عادی آن شب بهم نخورده است. فرخ نزدیک او می‌شود و لبان خود را بر پیشانی کوچک کودک چسبانده «بوسه گرمی از آن بر می‌گیرد.» (۲۱) فرخ می‌گوید باید همین حالا پسرم را با خود ببرم و پیرزن اصرار دارد که این کار فردا صورت گیرد «بهتر است شما هم امشب این جا بمانید فردا همگی با هم می‌رویم.» ولی فرخ می‌گوید این خانه برای من شوم است و لحظه‌ای نمی‌خواهم در این جا بمانم. سپس از کودک می‌پرسد: با من خواهی آمد؟ کودک سر خود را پائین می‌آورد. فرخ یا پونجی خود را روی دوش انداخته و کودک را زیر آن

می پوشاند و سپس با شتاب هر چه تمامتر از باغ گذشته و از در بیرون می رود.»
(۲۲)

صبح فردا تهران در هیجان، هراس، انتظار به سر می برد. دولت‌مردان را یکی یکی به زندان می برند. مردم عادی، کارمندان ادارات، پیشه‌وران بدون اینکه بفهمند چه پیش آمده و چه کار باید بکنند در میدان توپخانه گرد آمده‌اند و رفت آمد قزاق‌ها و صاحب منصب‌ها و آمد و شد کالسکه‌های رجال زندانی را تماشا می‌کنند. در همین جا است که جواد ارباب قدیم خود را در جامه صاحب منصب قزاق می‌شناسد و به او نزدیک شده اظهار آشنائی می‌کند. فرخ نیز از دیدار جواد و تندرستی و آزادی او شاد می‌شود و با او قرار دیدار می‌گذارد.

در این جا نویسنده ما را به جایگاه اشخاص دیگر کتاب، عفت، جواد، سیاوش میرزا، علی اشرف خان می‌برد. عفت بهبود یافته و در خانه پدری به انتظار دیدار فرخ لحظه شماری می‌کند. جواد پس از رهائی از زندان و بازیافتن تندرستی خود و پس از مدتی پیشخدمتی در یکی از اداره‌ها با سرمایه‌ای که فراهم آورده دکان کوچک سیگار فروشی در خیابان دروازه قزوین برای خود دست و پا می‌کند و منزل خود را به گذر تقی خان انتقال می‌دهد. او در این خانه اجاره‌ای عاشق دختر زیبای پیرزن صاحب خانه می‌شود. این دختر که جلالت نام دارد با اینکه از توده‌های بی‌نام و نشان جامعه است دختری است با کمال و جمال. در کنارهای منزل به مادرش کمک می‌کند. با جوراب بافی بخشی از مخارج روزانه شان را به عهده می‌گیرد. او نیز به جواد دل می‌بندد. وصف این عشق و عاشقی، و شرمندگی و

بی دست و پائی جواد و زنده دلی و پیش قدم شدن جلالت در عرصه دلدادگی به خوبی پرداخته شده است. نویسنده بصیرت ویژه‌ای در زمینه زندگانی و سوگ‌ها و شادی‌های مردم ژرفای جامعه نشان می‌دهد. جواد خواهرش را شوهر داده و اینک با مادر پیرش زندگانی می‌کند. در آمد او اندک است و با وضع کنونی خود نمی‌تواند با جلالت عروسی کند. از این گذشته او جوان محبوب و نجیبی است و حتی از اشارات صریح جلالت نیز جا می‌خورد و به اتاق خود پناهنده می‌شود. جلالت دریافته که جواد عاشق اوست اما از گریز و بی‌دست و پائی او خشمگین است و به شیوه‌های گونه‌گون این ناخشنودی خود را به جوان می‌فهماند. وقتی جواد در می‌زند او پیش از دیگران به باز کردن در می‌شتابد، در حیاط در راه او می‌ایستد و به روی او تبسم می‌کند، از پشت شیشه اتاق او را می‌پاید «جواد زمانی که صبح رهسپار دکان است، دختر... را دید، این بار به خود جرأت داده می‌خواهد چند کلمه‌ای روی لب بیارود. اما هر چه فکر کرد مطلب جالبی به نظرش نمی‌رسد. عاقبت فقط می‌تواند بگوید: همشیره بی‌زحمت در را ببندید. این روزها از برکت نظمیه دزد در شهر خیلی زیاد شده... دختر به شنیدن کلمه همشیره آهی کشیده با دل‌تنگی تمام می‌گوید: چه اهمیتی دارد، بگذار دزدها بیایند. ما که چیزی نداریم ببرند اگر بنا باشد مرا هم ببرند که خیلی خوب و بجاست افلاً دیگر این حرف‌ها را نمی‌شنوم...! جواد بسیار ناراحت شده به فکرش می‌رسد بگوید: خدا نکند چنین چیزی بشود، اگر شما را ببرند من را هم باید ببرند ولی خودداری می‌کند و سر را پائین انداخته دیوانه وار از خانه بیرون می‌رود. جلالت مدتی می‌ایستد و به حال جوان که به نظرش بسیار

غریب آمده می‌اندیشد. هر بار که کلمهٔ همشیره را به خاطر می‌آورد گوئی قلبش فشرده‌تر می‌شود و بدون اینکه بفهمد قانون و رسم مملکت به او چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد که با جوان نامحرم این طور صحبت کند عقلش سر جا نمی‌آید و خشم و دل‌تنگی اش فرو نمی‌نشیند.» (۷۵)

کار عشق و عاشقی جواد و جلالت بالا می‌گیرد و این دو روز به روز بهم نزدیک‌تر می‌شوند. دختر اصرار دارد که زودتر عروسی کنند و جواد که وضع مالیش خوب نیست این کار را به آینده محول می‌کند. طرفه این جاست که پای سیاوش میرزا نیز به این «ماجرای فرعی» داستان کشیده می‌شود. وضع شاهزاده کک و سیاوش میرزا پس از مرگ مهین و منتفی شدن عروسی او با سیاوش میرزا، روز به روز بدتر می‌شود عشرت‌های شبانهٔ سیاوش میرزا را فقیر و خسته می‌کند، به راهنمایی «دوستان» به قمار و سپس به شیره‌کشی می‌افتد. نوکر او محمد تقی نیز که وضع خراب ارباب را می‌بیند در صدد ترک خدمت است. شاهزادهٔ آس و پاس به روز بدی افتاده «خواهی نخواهی به واسطهٔ نداشتن پول کافی روش زندگیش تغییر می‌یابد، دیگر ساعت سه از شب رفته هوس رفتن خانهٔ «... سیاه» را نمی‌کند و نیمه شب عرق فروش بیرون دروازهٔ دولت را برای خرید بطری شراب به هر قیمتی باشد از خواب بیدار نمی‌سازد، هر شب جمعه به شمیران نمی‌رود و برای خانم‌هایی که می‌شناسد تحفه‌های گران قیمت از مغازه‌های خیابان لاله زار نمی‌خرد... حالا دیگر به زنان طبقهٔ پست می‌پردازد و با آنان وقت می‌گذراند» (۵۷)

دو سال پس از مرگ مهین روز بیست و هشتم ماه صفر، شاهزاده با چند نفر از رفیقان به قصد تماشای نخل به خیابان ناصریه می‌روند و در زیر

عمارت شمس العماره کنار هم می ایستند. البته تماشای نخل که قرار است از طرف بازار به خیابان بیاید برای آنها بهانه‌ای بیش نیست، و در حقیقت شکار دخترهای نادان بیچاره را در نظر داشتند. به موجب دستور اداره نظمیه، زنان در طرف دیگر خیابان ایستاده‌اند و عده‌شان نیز بسیار زیاد است و عده‌ای از آن‌ها چون آمدن دسته نخل دیر شده روی زمین نشسته نان و گوشت کوبیده‌ای را که شب گذشته تهیه کرده و به همراه آورده‌اند با لذت تمام می‌خورند... «در این هنگامه، ناگهان چشم سیاوش میرزا به دختر جوانی می‌افتد که نقاب خود را بالا زده و چهره دلفریبش را نشان می‌داد... چشمان درشت و گیرنده‌ای دارد، ابروانش کشیده و سیاه است، بینی قلمی و لبان سرخس دل می‌برد، و باریکی اندام متناسب و ساق پاهای ظریفش نظر هر بیننده‌ای را جلب می‌کند. چهره و دستانش به رنگ گندمی است و حسن شرقی را به کمال دارد. پیراهنش... از پارچه نازک و مشکی است و خال‌های ریز و سفیدی دارد، کفش چرمی سیاه روی باز کار بازار تهران در پای کرده است و جورابش به رنگ خاکستری و بافت تهران به نظر می‌آید.» (۵۹)

سیاوش میرزا لحظه به لحظه شوریده‌تر می‌شود و اگر از آژان‌ها و مردم نمی‌ترسید بی‌تردید به آن سوی خیابان و به نزد زن‌ها می‌رفت... دختر زیبا هم که از نگاه او ترسیده می‌کوشد خود را در میان زن‌ها مخفی کند و از دید هراسناک این مرد وقیح دور شود. جمعیت زن و مرد دو ساعت است که در زیر آفتاب سوزان در انتظار عبور نخل‌اند «عاقبت نزدیک ساعت سه بعد از ظهر (صدای) شیپوری بر می‌خیزد و دقیقه‌ای بعد سر دسته از بازار کنار خندق بیرون می‌آید. ابتدا اسب سواران که هر کدام اسب دیگری را بدون داشتن

سواری یدک می‌کشند با تانی می‌گذرند و به خوبی معلوم است که آن‌ها را از سر طویله‌های اشراف و متمولین قرض گرفته‌اند... سیاوش میرزا که تا هنگام رسیدن «دسته» چشم از رخسار دختر بر نداشته است، از رژه اسبان که مانعی بین او و دختر شده‌اند سخت برآشفته به زمین و آسمان ناسزا می‌گوید... حالا نوبت به نقاره چبان رسیده که بر شترهائی سوارند و سپس اسرا و عرب‌های نیزه دار با تانی تمام می‌گذرند و باریختن گاه بر سر خود شور بیشتری بر پا می‌کنند... سیاوش میرزا از شدت دلتنگی پایش را به زمین می‌کوبد... قلبش که تا آن موقع در مقابل هیچ زنی نطپیده این بار به طپش افتاده است... تصادفاً در این هنگام به سبب اختلافی که بین مشهدی حسن قناد و حاج حسین رزاز... پیش آمده، چه هر یک می‌خواهند علامت محله شان: چاله میدان و راسته بازار پیش بیفتد و کار به گفتگو و مشاجره کشیده یک مرتبه عبور دسته قطع می‌گردد و عده‌ای که خسته شده‌اند و می‌خواهند هر چه زودتر به خانه رفته و غذائی بخورند به وسط خیابان هجوم می‌آورند، شاهزاده هم فرصت را غنیمت می‌شمارد و خود را به صف زنان و نزدیک دختر می‌رساند و همان موقع می‌شنود دختر به پیرزنی که در کنار اوست می‌گوید: «شاه باجی، دیگر برگشتن را با واگن برویم. پاهایم خیلی خسته شده از این جا تا گذر تقی خان هم راه زیاد است.» (۶۰ و ۶۱)

سیاوش میرزا پس از پراکنده شدن جمعیت دنبال پیرزن و دختر راه می‌افتد اما در ازدحام مردم رد آن‌ها را گم می‌کند. او که سخت عاشق دختر شده از محمد تقی یاری می‌طلبد اما نوکر «وفادار» که می‌بیند کیسه پول شاهزاده ته کشید او را استهزاء می‌کند «خیال می‌کنم این فکر و خیال و

ناراحتی شما برای امشب باشد» (۶۴) ولی شاهزاده می‌گوید: «اگر می‌خواهی کاری برایم بکنی در جستجوی این دختر باش که قلب و روح مرا با خود برده است.» (۶۵)

جستجوی شاهزاده برای یافتن خانهٔ «جلالت» سرانجام به نتیجه می‌رسد و او در صدد بر می‌آید که به وسیله‌هایی جواد و مادرش را از خانهٔ دختر دور کند. در نتیجه روزی پیرزنی به در خانهٔ جلالت می‌آید و بازبان چرب و نرم و با وعده پول بیشتر دادن اتافی را که جواد و مادرش در آن نشسته‌اند اجاره می‌کند. جواد و مادرش ناچار از خانهٔ جلالت می‌روند و در همان نزدیکی‌ها در پشت خیابان جلیل آباد دو اتاق پیدا می‌کنند و به آن جا می‌روند.

علی‌رضا خان نیز که از اقدامات کابینهٔ کودتا و توقیف اشراف به وحشت افتاده با گروه خود انجمن و کنکاش می‌کند. این‌ها می‌کوشند با پخش شبنامه و شایعه، یاری گرفتن از بازاریان، دولت جدید را سرنگون کنند. «این کار خیری است و هر کس در این کار خیر کمر نبندد درست مثل این است که به حکومت یزید و معاویه و شمر بن ذوالجوشن کمک کرده است.» (۱۲۰)

در تهران حکومت نظامی برقرار است، اما به تدریج یخ سکوت می‌شکند و کارمندان اداره‌ها و پیشه‌وران به سرکار می‌روند. گروه زیادی از مردم کم‌کم به وضع جدید خو می‌گیرند «بوی امید به مشامشان می‌رسد چه بیشتر زمامداران سابق را در زندان می‌بینند» (۱۲۱)

فرخ بیش از دیگران امیدوار است و بوی خیر از اوضاع جهان می‌شنود. شب است و او در کنار پسر خود نشسته است، صدای تیر تفنگ از دور شنیده

می‌شود. فرخ با خود می‌گوید «چه بهتر که این رجال بی ایمان و این وجودهائی که پای بند به هیچ چیز نیستند، هر چه زودتر به زندان بروند تا دیگران نتوانند هزاران جرم و خیانت مرتکب شوند و دیگر قدرت نیابند تا جوانی مانند مرا تنها به گناه دوست داشتن، آن چنان آزار دهند که یک باره در سلک بدبختان در آید.» (۱۳۲)

فرخ اکنون با پسرش در خانه عفت بسر می‌برد. پدر عفت مرده و او با مادرش در خانه بزرگی زیست می‌کنند و از فرخ می‌خواهند نزد آن‌ها بسر برد. عفت که از همان آغاز دیدار با فرخ، مهر این جوان فداکار را به دل گرفته بود اینک که او پس از غیبتی طولانی به تهران بازگشته امید بیشتری به وصل دارد. مهین سال هاست در گذشته و فرخ آزاد است. پس عفت می‌تواند به همسری فرخ در آید و از فرزند او نیز مراقبت کند.

دوستان فرخ شبی در خانه عفت گرد می‌آیند و او داستان غیبت چهار ساله خود را از تهران باز می‌گوید. او و اسیران دیگر در راه کلات راه می‌سپردند و شبی پر برف در قهوه خانه سر راه بسر آوردند. فرخ با یاری سه تن از روستائیان احمد آباد - که تا مشهد دوازده روز و تا سرحد ایران و روس دو روز فاصله دارد - می‌گریزد و پس از بهبود یافتن مدتی در خانه یکی از آن سه نفر می‌ماند و در مزرعه او کار می‌کند. سپس مستخدم سید حسین علی خان از اعضاء قنصلخانه ایران در عشق آباد می‌شود و همراه او به روسیه می‌رود. چندی بعد حسین علی خان ترقی می‌کند و مأمور بادکوبه می‌شود و فرخ را نیز همراه خود می‌برد. زمانی که این دو به بادکوبه می‌رسند آتش نبرد و انقلاب در آذربایجان و گرجستان و ارمنستان شعله ور است. نیروهای ارتش سرخ

ضد انقلاب را شکست می‌دهند و خطر سرایت انقلاب عظیم روسیه، سرمایه داران را به وحشت انداخته است. «فرخ هر چند نفعی در آن انقلاب ندارد. اما چون صدمه و آزار بسیار از هموعان دیده بود به وقایع سهمگینی که در اطرافش می‌گذرد با خونسردی می‌نگرد و به نظرش چندان غریب جلوه نمی‌کند.» (۲۱۳)

فرخ در بادکوبه با جوانی ایرانی آشنا می‌گردد و به راهنمایی او وارد «کمیته‌ای انقلابی» می‌شود. این کمیته می‌کوشد با باری گرفتن از حکومت انقلابی قفقاز «انقلابی بدون خونریزی در ایران بوجود آورد.» راهنمای فرخ، رفیق ج در نشست مشورتی می‌گوید: «اگر رفقا با انقلابی موافقت دارند که تنها خرافات و دشمنان دانش و آزادی را از بین ببرد و موجب خونریزی بی‌جا و اذیت و آزار مردم نباشد خوب است همین امشب صریحاً دوباره قسم یاد کنند.» (۲۲۳) همه سخنان رفیق ج را می‌پذیرند و قسم می‌خورند، تنها دو نفر از اعضاء کمیته که بیشتر تندروی انقلابیون روسیه را می‌پسندند از پیشنهاد او ناخشنود می‌شوند.

این گروه با چند هزار مرد مسلح و سه کشتی توپدار به ساحلی انزلی می‌رسند و شهر را به توپ می‌بندند. نمایندگان قوای انگلیس مستقر در بندر با بیرق سفید به جانب کشتی‌ها می‌روند و با انقلابیون به مذاکره می‌پردازند «هر چند معلوم نمی‌شود که بین آن دو قاصد و انقلابیون چه گذشت... اما همین قدر با تعجب دیده می‌شود که پس از مراجعت آنان، فرمانده قشون انگلیس دستور عقب نشینی افرادش را به رشت صادر می‌کند و غازیان و بندر انزلی را تخلیه و برای ورود مهاجمین بی‌دفاع می‌گذارد.» (۲۲۶) انقلابی‌ها بر بندر

انزلی و سراسر گیلان دست می‌یابند و کابینه و ثوق‌الدوله که منفور مردم است به علت رسیدن این اخبار به تهران، سقوط می‌کند.

کار گروه انقلابی به زودی به اختلاف می‌کشد. هر روز اخباری دال بر مصادره اموال و املاک مردم و قتل اشخاص و سوء استفاده بعضی از سران انقلاب به رفیق ج می‌رسد و او را پربشان و مضطرب می‌سازد. تذکرات و تهدیدهای او به سوء استفاده چپ‌ها به جایش نمی‌رسد و زمانی که کار اختلاف بالا می‌گیرد و فاسدان خود را در خطر می‌بینند، رفیق ج را می‌کشند. در این بین قوای قزاق سر می‌رسد و انقلابی‌ها می‌پراکند و در هم می‌شکنند. گروهی کشته می‌شوند و گروهی می‌گریزند ولی فرخ در شهر می‌ماند و دستگیر می‌شود. فرخ در نزد فرمانده قزاق «با لحن صادقانه‌ای اختلاف نظر انقلابی‌ها و ماجرای کشته شدن رفیق ج را به تفصیل شرح می‌دهد و می‌گوید اگر تا حال با آن‌ها موافقت داشته و همکاری می‌کردم برای این بود که تصور می‌کردم نیات پاک و وطن پرستانه‌ای دارند... اکنون حاضر در صف دولتی‌ها قرار بگیرم و با جان و دل برای قلع و قمع متجاسرین بکوشم» (۲۳۸) به این ترتیب فرخ در قسمت پیش فراوان قزاق به سمت نایب سومی بکار می‌پردازد، و پس از حرکت قزاق‌ها به تهران، در کرج به نزد فرمانده قوا می‌رود و به او می‌گوید: «من از کنکاشی که شده مطلعم و از قصد و نیتی که در پی عزیمت ناگهانی قزاق‌ها به تهران است با خبرم، حالا که دست به چنین اقدام مهمی زده‌اید به من هم که از دستگاه حکومت‌های سابق رنج فراوان کشیده‌ام اجازه دهید کسانی را برای گرفتاری و مجازات صورت دهم و استدعای دیگرم آنست که موافقت فرمائید خودم به دستگیری این اشخاص

اقدام کنم.» (۲۳۵) فرمانده قوا نیز که از لحن مظلومانه فرخ (با نایب دوم محمد رضا خان کنونی) متأثر شده در خواست‌های او را می‌پذیرد.

دوستان فرخ ماجرای دردناک زندگانی او را با تأثر می‌شنوند. احمد علی خان به صاحب منصب قزاق، از دوستان فرخ می‌گوید «به راستی آنچه بر سرش آمده هم شنیدنی بود و هم بسیار عجیب!» (۲۵۷) همان شب، فرخ با دوستان خود وداع گفته به دنبال مأموریتش می‌رود و علی اشرف خان را دستگیر می‌کند. علی اشرف خان مدتهاست از کار اداری بیکار شده و خود را در دود و افیون غرق ساخته. او حتی ستم‌هایی را که بر عفت روا داشته بود فراموش کرده است. البته گاهی تصمیم می‌گیرد به نزد پدر عفت برود و به گناهان خود اعتراف کند و زمانی بر آن می‌شود وارد گروه علی رضاخان، برادرش شده بر ضد دولت به مبارزه برخیزد اما اعتیاد به دود او را از این کارها باز می‌دارد «مانند آدم غصه دار آهی می‌کشد و بلافاصله نوکری را صدا زده دستور تهیه آتش و منقل و افور را با ذغال‌های سینه کبوتری می‌دهد و پس از کشیدن چند بست به خواب سنگینی فرو می‌رود. تریاک و شیره کم کم حواس او را هم دچار اختلال کرده او دیگر به زحمت خاطره ازدواج خود را با عفت به یاد می‌آورد و گذشته چون خوابی در نظرش می‌آید.» (۲۶۰)

سیاوش میرزا در این میان دنبال نقشه خود و طرح‌های محمد تقی است. محمد تقی موفق شد پیرزن بدکاری را به عنوان زنی مقدسه وارد خانه جلالیت کند. این زن مرتب نماز و دعا می‌خواند و هم چنین از خوبی زندگانی فرنگی‌ها سخن می‌گوید. مادر جلالیت با این قسمت اخیر گفته پیرزن موافق

نیست: «این حرف‌ها چیه می‌زنی، خاکت ب سرم مگر فرنگی مثل ما دست به آب می‌رساند، مگر فرنگی مثل ما حمام با خزینه «کُر» دارد، مگر فرنگی هیچ وقت روضه خوانی می‌کند... نه، نه دیگر از این حرف‌ها نزن، زود برو سر حوض دهانت را آب بکش و بدان که فرنگی نجس است، نجس!» (۲۸۱)

پیرزن به تدریج اعتماد جلال و مادر او را جلب می‌کند و جلالت را با حيله گری به خانه‌ای می‌آورد که محمد تقی از پیش برای عشرت و عیش سیاوش میرزا اجاره و آماده کرده است. شب می‌شود و پیرزن به بهانه‌ای از اتاق خارج می‌شود و سیاوش به درون می‌آید و در کنار جلال می‌نشیند. دختر به هراس می‌افتد. سیاوش میرزا با ملایمت می‌گوید چرا بدون جهت این قدر از من می‌ترسی، من از همان روز اول که تو را در خیابان ناصریه دیدم به تو دل باختیم. من شاهزاده‌ام و آنچه تو بخواهی می‌توانم انجام دهم، خیال بدی هم درباره‌ات ندارم و به زور و جبر هم کاری نمی‌خواهم بکنم. تو فقط قول بده اگر فردا آخوندی بیاید صیغه من خواهی شد، آن وقت تو را راحت و آسوده خواهم گذارد» (۲۹۹)

همان شب فرخ میهمان احمد علی خان است. بر حسب تصادف منزل میزبان مجاور خانه‌ای است که محمد تقی برای سیاوش میرزا آماده و اجاره کرده. فرخ و دوستش در حال گفت و گو هستند که صدای استغاثه زن جوانی را از خانه همسایه می‌شنوند و هر دو بی‌درنگ به یاری او می‌شتابند، سیاوش میرزا و محمد تقی فرار را بر فرار برتری می‌دهند، سیاوش میرزا در حال فرار زخمی می‌شود و فرخ و احمد علی خان، جلالت را که از ترس در حال مردن است، نجات می‌دهند و فرخ او را به خانه‌اش می‌رساند. از سوی دیگر توطئه

گروه علی رضا خان فاش می‌شود. و قزاق‌ها او و همراهانش را دستگیر می‌کنند. حاجی آقا غاصب خانه فرخ که با سوء استفاده از جهل بابا حیدر خانه جوان بیچاره را متصرف شده خوش و خرم با همسر و کودکانش ایام می‌گذراند و نمی‌داند فرخ با مراجعه به عدلیه و مقامات قضائی حکم تعقیب و اخراج وی را از خانه بدست آورده «راستی حیا نمی‌کنید، خیال می‌کنید قزاق شدید دیگر جان و مال مسلمانان در اختیار شماست و می‌خواهید با این حرفها مرا از سر خانه و زندگیم بیرون کنید؟» (۳۲۸) فرخ به او می‌گوید: «دو روئی و تقلب را دیگر کنار بگذار، بایستی همین امروز خانه را خالی کنی و جل و پلاست و اهل و عیالت را از این جا ببری.» (۳۲۸)

فرخ از سیر حوادث و از دست دادن مهین خسته و مغموم است. «پی در پی از خود می‌پرسد بعد چه خواهد کرد و همه این کارها چه حاصلی برای او آورده؟ زیرا تمامی آن شبه انتقام‌هایی را که کشیده است نه مهین را به او بازگردانده نه به قلب پُر خون و جریحه دارش التیامی بخشیده است.» (۳۵۰) او می‌داند عفت عاشق اوست و خود نیز در لحظه‌هایی که دست عفت را بدست می‌گیرد احساس می‌کند ضربان قلبش تندتر و شدیدتر می‌شود و گفته‌های گرم و ساده زن جوان او را دگرگون می‌سازد. «در همان حال که به دریای غم فرو می‌رود همین که زن جوان نزدیک شده و سر او را در سینه‌اش می‌گیرد و با دستان لطیف خود آن را نوازش می‌دهد و به دلداری و غمخواریش می‌پردازد سخت منقلب می‌شود و گوئی مهین را در برابر خود می‌بیند بی اختیار می‌خواهد احساسات گرم خود را با بوسه‌های آبداری به شبع محبوبه نشان دهد. آن وقت چون به خود می‌آید و متوجه می‌شود که

دیگری در برابرش می‌باشد، چشمان را روی هم گذارده با آرامی عفت را عقب می‌راند و مانند کسی که از خواب ناراحتی برخاسته عرق پیشانی اش را پاک می‌کند و با شتاب از جای بر می‌خیزد و به بهانه‌ای خود را از آن محیط خلاص می‌سازد.» (۳۵۳) عفت با شور و هیجان زیاد از فرخ و پسر او مراقبت می‌کند. عشق او به فرخ لحظه به لحظه زیادتر می‌شود و به فرخ می‌گوید تو نمی‌خواهی احساسات مرا به چیزی بگیری زیرا من زن بدبختی هستم، لکه دار هستم و تو پاکی و به همین جهت حاضر نیستی خود را با معاشرت با من لکه دار سازی. سرانجام در یکی از لحظه‌های شوریدگی فرخ «به کلی دگرگون شده خود را سراپا شیفته و فریفته عفت می‌بیند. عفت هم تسلیم است، و فرخ برای بار اول دهان خود را روی لب‌های نازک زن جوان می‌گذارد و بوسه‌ای طولانی که آلام آن دو را برای لحظه‌ای تسکین می‌دهد از دهان قشنگ عفت بر می‌گیرد و از او می‌پرسد: زن من خواهی شد؟ پسرم را به پسری خود می‌پذیری؟... عفت هم در پاسخ او با تصمیم راسخ می‌گوید: آری عزیزم، آری شوهرم...» (۳۶۰)

روزها پی در پی می‌گذرند و کابینه کودتا (سید ضیاء) به هیچ یک از وعده‌های خود وفا نمی‌کند، مردم کم کم نومید می‌شوند و در می‌یابند در به پاشنه پیشین می‌گردد. سیاوش میرزا هنوز از وصل جلالت نومید نشده و در به همان صدد است به یاری محمد تقی به صورتی دختر زیبا را پیدا کرده وی را به عقد خود دریاورد. در همان حال به علت حادثه شب کذائی، شبی که جلالت را به نیرنگ به خانه خالی از اغیار کشانده بود، دچار آسیب چشم شده. پزشک نگران است که یکی از چشم‌های شاهزاده نابینا شود. سیاوش

میرزا می‌کوشد مادرش را به زناشویی خود با جلالت راضی کند ولی او این کار را وابسته آزادی شاهزاده ک و موافقت او می‌داند. چند روز بعد نیز محمد تقی به او آگاهی می‌دهد که جلالت و جواد ازدواج کرده‌اند و عملی شدن آرزوی سیاوش میرزا دیگر ممکن نیست. سه ماه پس از کودتای شب سوم اسفند ۱۲۹۹ کابینه سید ضیاء سقوط می‌کند و رجال زندانی شده آزاد می‌شوند و دستخط مقام همایون بار دیگر لیاقت و کاردانی و میهن پرستی محبوبین را به مردم خاطر نشان می‌سازد در شبکه‌های زیاد به قزاقخانه می‌رود تا آن‌ها را به باغ نگارستان ببرد و در آن جا پایان کابینه سیاه و بازگشت دوران آزادی و مشروطه جشن گرفته شود. مردم بی‌خبر از همه جا نیز در صحن باغ جمع شده خلاصی و قدوم رجال و زمامداران گذشته را به دژ آزادی به یکدیگر تبریک می‌گویند. سرانجام نفاق کار خود را کرده است و سرنوشت مملکت دچار ابهام شده. میهن پرستان و علاقه‌مندان آزادی و مشروطه حقیقی چاره‌ای جز تحمل ندارند و بایست فقط چشم به خدا بدوزند چه کوشش بندگانش برای از میان برداشتن خارهای راه ترقی و پیشرفت به جایی نرسیده است. (۳۷۶)

فرخ و عفت اینک با هم بسر می‌برند. سیاوش میرزا به فرنگ رفته است جواد و جلالت زندگانی خوشی دارند. علی رضا خان پس از رهائی از زندان باز به تکاپو افتاده. فرخ از سقوط دولت و رهائی یافتن محبومین متأسف و متأثر است و به سرنوشت تلخ مردم ایران می‌اندیشد و امیدوار است که «منتقم حقیقی خودش عاقبت کسی را بفرستد و شر دشمنان آزادی و اصلاحات را از سر این ملت محروم دور سازد.» او به خود می‌گوید: «اگر بتوانم پسر مرا

تریت کنم و نگذارم فساد جامعه او را هم مانند دیگران لایبالی و تنبل و بی‌علاقه به زاد بومش بیار آورد، شاید به سهم خود برای اعتلاء وطنم خدمتی کرده باشم» (۳۷۸)

فرخ و دیگران به پایان خط رسیده‌اند اما «بار دیگر مردم ستم‌دیده، روزگار سه ماه پیش خود را از سر می‌گیرند.» (۳۷۶)

سیر ما در داستان تهران مخوف (و یادگار یک شب) در این جا پایان می‌گیرد، و اکنون بایست ارزش هنری و اجتماعی آن را بسنجیم. کتاب دقیقاً نزدیک هشتاد و چند سال پیش نوشته شده و نخستین یا از نخستین کوشش‌های نویسندگان ما برای نگارش «رمان اجتماعی - انتقادی» به زبان فارسی بوده است. ح. کامشاد می‌گوید «سبک و روشی که بیشتر نویسندگان زمان رضاشاه اختیار کرده‌اند همان است که در تهران مخوف آمده.» (ادبیات منثور جدید ایران، ۵۸) و این داوری تا اندازه زیادی درست است زیرا آثار محمد حجازی، محمد مسعود، جهانگیر جلیلی تا حدودی ادامه راه داستان‌نویسی مشفق کاظمی است. تهران مخوف اثر واقع‌گرای محض نیست، آمیزه‌ایست از واقع‌گرایی و رومانتی سیسم. صحنه‌های بسیاری در این داستان می‌توان یافت که نه فقط در بیان بلکه در مقابله آدمها با هم یا ایستار آنها درباره رویدادها احساساتی و رومانتیک است و از این جمله است صحنه‌های معاشقه فرخ و مهین در ده اوین، عشق مفرط سیاوش میرزا به جلالت، حالات بسیار احساساتی عفت و نظر مثبت فرمانده کل درباره سخنان و پیشنهادهای فرخ... در مثل در همین مورد اخیر می‌بینیم فرخ به

واسطه حسن تصادفی، ناظر کنکاش چند تن در رشت درباره حمله به تهران و ساقط کردن دولت است و همه آن اشخاص را نیز شناسائی می‌کند. سپس در کرج به دیدار فرمانده کل (رضاخان میرپنج) می‌رود و آنچه را که دیده است برای او - که خود از جمله کنکاش گران بوده - باز می‌گوید. خود این مطلب به این صورت با واقعیت تاریخی همخوان نیست اما به هر حال وجهی دارد زیرا می‌توان در دفاع از نویسنده گفت که کتاب وی در ایران در زمان سلطه رضاخان سردار سپه چاپ می‌شده و بیانی صریح‌تر از این مانع از چاپ کتاب می‌گشته است و چه بسا موجبات توقیف نویسنده را نیز فراهم می‌آورده. ولی با اطلاعی که اکنون از طرح قبلی کودتا و روحیه رضاخان داریم، بی‌تردید پس از گزارش فرخ به فرمانده قوا سیر رویدادها می‌بایست صورت دیگری می‌یافت، زیرا در آن روزها جز سید ضیاء و رضاخان و چند تن از محارم ایشان - و البته خود احمد شاه قاجار - شخص دیگری از طرح و توطئه کودتا خبر نداشت و نمی‌بایست هم خبری داشته باشد. کمترین اقدامی که فرمانده قوا در آن لحظه می‌توانست انجام داده باشد این بوده که دستور توقیف فرخ را صادر کند نه اینکه با نظر مثبت به درخواست او بنگرد.

به هر حال رومانتی سیسم مشفق کاظمی در سال‌های پس از ۱۳۱۰، سال‌های چیرگی بیشتر حکومت رضاشاهی در آثار جلیلی و حجازی و دیگران بسط یافت تا کار به جایی رسید که در آثار دوره پایانی حکومت بیست ساله منحصرأ حجازی، مستعان و علی دشتی... و دیگر رومانتیک‌ها و پند و اندرزگویان «پرورش افکار»ی مجال ابراز وجود می‌یافتند، و علوی در زندان، هدایت در هند یا در انزوا بسر می‌بردند و نویسنده آتشین احساس و

جوان، جلیلی که راه به جایی نمی‌برد به ناچار به خودکشی دست می‌زد. واقع گرائی مشفق کاظمی در «تهران مخوف» نیز البته جای نمایانی دارد. در واقع «تهران مخوف» دربارهٔ اصلی بحرانی در ایران سخن می‌گوید، بحرانی که دو فراروند سیاسی متضاد در آن وجود داشته. یکی طرفداران ترقی و مخالفین خان خانی و دیگری فئودال‌ها. این کتاب که در ۱۹۲۲ میلادی تألیف شده جامعهٔ ایران را در دورهٔ مطلق‌العنانی اشراف و واپس‌گرایان به ما می‌نماید.» (یادگار یک شب، ۳۸۴، ادبیات منشور جدید ایران)

مشفق کاظمی رومانس عاشقانهٔ مهین و فرخ را در متن فراروندی سیاسی قرار داده است. به خوبی روشن است که نویسندهٔ جوان آن روزها طرفدار تجدد است و سررشته داری فئودال‌ها و اشراف را یکی از موانع پیشرفت کشور می‌داند. او انقلاب مشروطه را می‌پذیرد ولی بر آنست نشان بدهد آن انقلاب به سبب نفوذ افکار خرافی و مداخلهٔ اشراف به آماج‌های خود دست نیافته. حقوق مردان و زنان، آزادی بیان و احزاب که از ضروریات تجدد و پیشرفت است، تأمین شده. «اشراف و اعیان به سهولت به مقام وزارت می‌رسند و به آسانی به وکالت ملت برگزیده می‌شوند و چه بسا که در گاهواره به حکومت و فرمانفرمائی منصوب شده‌اند. اینان در ظاهر دعوی راهنمائی و رهبری ملت دارند ولی در باطن بزرگترین دشمن دانش و فرهنگ و برقراری حکومت مردم بر مردم می‌باشند. اینان نادانی عموم مردم مخصوصاً زنان را می‌خواهند و با همه نیروی خود از هر گامی که در راه گسترش آموزش برداشته شود جلوگیری می‌کنند.» (تهران مخوف، ۲۶۲)

در تهران مخوف و یادگار یک شب مردم برخلاف اشراف و فئودال‌ها،

حضور غیر فعال دارند و بیشتر تماشاگر رویدادها هستند. ابنان «در انتظار» ند کابینه سید ضیاء دست اشراف و واپس گرایان را از کارهای مملکتی کوتاه کند. کار این انتظار و فعال نبودن مردم در اثر مشفق کاظمی به جایی می‌رسد که در شب کودتا «زمانی که جمعی قزاق لخت و گرسنه بدون داشتن سلاح و مهمات قابلی رو به پایتخت آورده و تهران را تهدید می‌کنند» مردم تن پرور و سرخورده و نومید از همه جای تهران «ورود آن‌ها را مسأله مهمی به حساب نمی‌آورند.» (یادگار یک شب، ۱۰)

فهرمانان مثبت «تهران مخوف» فرخ، احمد علی خان، رفیق ج، مهین، جواد... همه صبغه رومانتیکی دارند و آدمهای منفی کتاب بر خلاف آن‌ها واقع بین‌تر و پویاترند. مهین گرچه روحیه‌ای احساساتی دارد، در برخی صفحه‌های کتاب به صورت دختری دلیر ظاهر می‌شود که رسم مقبول را نمی‌پذیرد و خواهان حقوق تازه‌ای برای زن ایرانی است. وقتی پدر او به رابطه وی با فرخ اشاره می‌کند و گسستن آنرا می‌خواهد، مهین می‌گوید «فرخ را دوست می‌دارم و او هم مرا دوست دارد. مگر ما یکدیگر را دوست داشته باشیم چه عیبی دارد؟» (تهران مخوف، ۲۹) فرخ با اینکه مرد گرمرو و پر نکاپوئی است در بسیاری از لحظه‌های زندگانی در مقام شخص آرمان خواهی جلوه گر می‌شود که پایگاه اجتماعی معینی ندارد و علت همکاری او با قزاق‌ها نیز همین است.

یکی از مزایای بزرگ رمان مشفق کاظمی تصویرهایی است که از تهران سال‌های پس از استقرار مشروطه بدست می‌دهد. نویسنده در درون محله‌ها و خانه‌ها و کافه‌های آن روز تهران نفوذ می‌کند و ارتباط آدمها را با این

مکان‌ها و با همدیگر نشان می‌دهد. جامعه‌ای که او وصف می‌کند جامعه‌ای است کاملاً «ملمع». معمم و فکلی، شهری و روستائی، مسلمان و ارمنی... با کردارها و گفتارهای ویژه خود می‌آیند و می‌روند و مرحله انتقالی جامعه را از وضع فئودالی به وضع جدید (بورژوائی؟)، نمایان می‌سازند. مهمتر از همه این‌ها در «تهران مخوف» ما نفوذ تدریجی تمدن غربی را به ایران و به ویژه به تهران می‌بینیم و نیز این مسأله مهم را مشاهده می‌کنیم که ورود این تمدن، خط فاصل آشکاری می‌کشد بین اکثریت مردم و طرفداران تجدد. طرفداران تجدد از توده مردم جدا شده‌اند و در حوزه‌های زیست خود فعالیت دارند، و توده‌های مردم در بستر رسم‌ها و عادات قدیمی حرکت می‌کنند. این شکاف هنوز نیز باقی است و در آثاری مانند «دراز نای شب» (۱۳۴۸) نیز انعکاس یافته. الگوی کتاب مشفق کاظمی همان الگوی رمان‌های قرن هیجدهم اروپاست و او در اخذ و اقتباس این الگو و ترکیب آن با سنت روائی قصه نویسی ایرانی توفیق زیاد بدست آورده است.

زیبا

محمد مجازی

محمد حجازی در ۱۳۱۶ ه. ق در تهران به دنیا آمد.^۱ پدرش سید نصرالله مستوفی (وزیر لشکر) از مستوفیان معروف و اصلاً اهل تفرش بود. چهارده ساله بود که پدرش درگذشت و از جوانی وارد خدمت دولت شد. او آموزش‌های ابتدائی را در منزل نزد معلم سرخانه و فارسی و عربی و آموزش‌های مقدماتی را نزد سلطان العلماء و شیخ محمد حسین المعنی و دبستانی آموخت. سپس وارد مدرسه سن لوئی شد و در آن جا آموزش متوسطه را به پایان برد. در سال ۱۳۰۰ خورشیدی از سوی وزارت پست و تلگراف به اروپا رفت و هشت سال در آن جا ماند و در رشته تخصصی روان‌شناسی نیز تحصیل کرد و در این زمینه شش جلد کتاب نوشت که یک جلد آن چاپ شده است. در طی هشت سالی که در اروپا بود کم‌کم به فکر نوشتن رمان و داستان‌های اجتماعی افتاد، قدیمی‌ترین اثرش که با عبارت‌های مسجع و مقفا نوشته شده هنوز انتشار نیافته است. پس از آن داستان «هما»

(۱) یا در فروردین ماه ۱۲۸۰ خورشیدی، ۲۴ ذیحجه ۱۳۱۸ قمری (از نیما تا...، ۲۴۴)

۱۳۰۶ را به چاپ رسانید. این کتاب نویسنده‌اش را مشهور ساخت. آثار او در زمینه‌های زیر است:

- ۱ - فنی و علمی: روان‌شناسی، تلگراف بی‌سیم، مختصری از تاریخ ایران
 - ۲ - داستان و مقاله: هما، پریچهر، زیبا، پروانه، سرشک، آئینه، اندیشه، ساغر، آهنگ، نسیم، راز پنهان.
 - ۳ - ترجمه: شادکامی (کاپزل جان بی)، روبا (فروید)، حکمت ادیان، عیش پیری و راز دوستی (سیسرو)، رشد شخصیت (شاختر)، سلامت روح (بورنارد - اوراستریت)
 - ۴ - نمایشنامه: حافظ، عروس فرنگی، جنگ، حاجی متجدد، مسافرت قم، محمود آقارا وکیل کنید. محمود آقارا وکیل کنید در ۱۳۲۸ در یکی از تئاترهای تهران به روی صحنه آمد و موفقیت بسیار یافت.
- آموزش‌های مقدماتی حجازی در مدرسه‌های «اسلام» و «سن لوئی» تهران بوده. مدرسه سن لوئی St. Louise یکی از مدارس مشهور تهران بود که وسیله هیئت اعزامی مذهبی فرانسوی که مذهب کاتولیک رومی داشتند بنیاد گذاشته شده بود. حجازی در فرانسه مدتی به خواندن علوم سیاسی اشتغال ورزید ولی بعد به تحصیل در رشته تلگراف بی‌سیم پرداخت. پس از بازگشت به تهران از رؤسای دوائر وزارت پست و تلگراف شد و مدتها مدیر مجله ماهانه «پست» بود. در ۱۳۱۶ مدیر بخش «سازمان پرورش افکار» شد که به منظور هدایت افکار مردم در جهت اهداف حکومت رضاشاهی تأسیس گشته بود و در این منصب، مدیریت مجله ایران امروز را به عهده گرفت. این مجله سخنگوی فکری دستگاه حکومتی بود. حجازی پس از

شهریور ۱۳۲۰ نیز متصدی مقامات مهم، از جمله مدیر سازمان رادیو و تبلیغات گردید و در اواخر عمر به منصب «سناتور» دست یافت و هم چنین به دلیل نگارش داستان‌های پروانه و سرشک نخستین جایزه سلطنتی کتاب را ربود. (مبلغ این جایزه پنجاه هزار ریال بوده است.)

هما ۱۳۰۶، پریچهر ۱۳۰۸، زیبا ۱۳۱۰ (یا ۱۳۰۹)، آئینه ۱۳۱۱، اندیشه ۱۳۱۶، ساغر ۱۳۴۰، آهنگ ۱۳۴۰، نسیم ۱۳۵۰ و دیگر نوشته‌های حجازی او را نویسندehای رومانتیک معرفی می‌کند. در کتاب‌های او جز داستان زیبا، گرایش شدید نویسندeh به تثبیت وضع موجود نمایان است. حجازی و علی دشتی و عبدالرحمن فرامرزی (که پس از شهریور ۱۳۲۰ مدیر روزنامه کیهان و وکیل مجلس شد) ... سه نویسندehای بودند که در اواخر حکومت رضا شاه به جدّ در تقویت او می‌کشیدند و سانسور جرائد و کتاب‌ها را به عهده داشتند. در روزنامه باباشمل از روزنامه‌های فکاهی و پیشرو پس از شهریور ۱۳۲۰ مقاله‌ای طنزآمیز و انتقادی به شیوه خود حجازی بر ضد او به چاپ رسید که دگرگونی ایستار این نویسندeh را از پایگاهی به نسبت اجتماعی و مردمی به سوی پایگاهی رسمی نشان می‌دهد.

«زمانی که به میهن خود بازگشتم، تا آن جا که دل و کلک من از رنگ و جلای زمان، آزاد بود، به زیبایی می‌نوشتم و از این بیان شیرین و تازگی سبک شادی‌ها می‌کردم. پیر و جوان خواستار آثارم بودند و زن و مرد آن‌ها را خریدار می‌شدند. ولی نمی‌دانم چه روی داد. شهوت مقام مرا در ربود یا اراذل فرصت طلب بر موفقیت من حسد بردند. ناگهان خود را در تالار «پرورش افکار» دیدم که بیان تند و تیزم را از دست داده‌ام. حتی همانند

عنصری که قصیده‌ای دربارهٔ فتح سومنات محمود غزنوی سرود، زبانم در مدح بلیغ رضا شاه باز شد. هر کلام مناسب و بیان مطلوب که از «پیر استاد» بیاد داشتم به گردش انداختم... اما آن‌ها مجله‌ای به من دادند و فرمان دادند که باید به نوشتن پردازم، و عهد کهن ایران را تجدید کنم. پس به نوشتن آغازیدم ولی همچون کسی که در خواب راه می‌رود و به هیچ مقصدی نمی‌رسد، نوشته‌هایم بی آب و تاب و سرد بود. آئینهٔ تخیلم زنگار گرفته بود.» (بابا شمل، چاپ تهران، شمارهٔ ۸۱. «چون شماره روزنامه در دسترس نبود، مطالب را از متن انگلیسی کتاب ح. کامشاد به فارسی نقل کردیم^۱». بنگرید ادبیات منشور جدید ایران، ۷۷) در واقع نوشته‌های حجازی از همان آغاز محافظه کارانه بوده است اما با نفوذ روز افزون او در دستگاه حکومتی محافظه کارانه‌تر گردید.

خود حجازی دربارهٔ سبک نگارش خود می‌نویسد:

۱) عبارات باباشمل که پس از نوشتن کتاب به دست آمد، چنین است:
چون به وطن مألوف مراجعت کردم تا وقتی که قلب و قلم رنگ تعلق زمانه را به خود نگرفته بود الحق «زیبا» می‌نوشتم و خودم از این شیرینی بیان و تازگی اسلوب لذت می‌بردم. پیر و جوان طالب آثارم بودند و مرد و زن کتاب‌هایم را خریدار اما نمی‌دانم چه شد، حب مقام به کلام زد و یارندان ماجراجو به گرمی بازارم حمد بردند، عوض شدم یا عوض کردند... هرچه الفاظ زینده و تعبیرات دلپذیر از پیر استاد به خاطر داشتم روی دایره ریختم... ولی مثل کسی که در خواب راه می‌رود و به مقصد نمی‌رسد، نوشتجاتم همه بیرنگ و بی‌حاصل بود. «آئینهٔ پندارم زنگ گرفته بود. (روزنامهٔ باباشمل، شمارهٔ ۶۸، از تما تا...، ۲۴۸)

از همه نوشته‌های من قصد نیکوکاری... خدمتگزاری، تلقین به خیر، راهنمایی به خیر بر می‌آید مثل اینکه قصد من این است که خواننده را خوبتر و خوشتر بکنم... من بلاهای جانداران، حتی اجسام این دنیا را درک می‌کنم و رنج می‌برم وقتی می‌بینم که مخلوق این دنیا و به خصوص انسان‌ها گرفتار چه رنج‌های عجیب و غریبی هستند.^۱

جمال زاده می‌نویسد:

رمان‌های خداوندگار ذوق و ملاحظت، حجازی از حیث انشاء و فکر و بیان مطالب بی‌نهایت جالب توجه و اهمیت می‌باشد ولی باز قوه جاذبه آنها کافی نیست و در قرائت آن‌ها ولع و عطشی که در خواندن رمان‌های فرنگی به انسان مستولی می‌شود، حس نمی‌گردد.^۲

«هما» نخستین داستان او بخشی از رویدادهای تاریخ استقرار مشروطه تا کودتای ۱۲۹۹ را تصویر می‌کند. رویدادهای این دوره از هرج و مرج سازمان‌های اداری، وضع آشفته کشور و دسته بندی قدرتمندان و احزاب، اشغال ایران از سوی روسیه تزاری و انگلستان، ضعف حکومت مرکزی و فساد و ناامنی حکایت دارد و به قسمی در کتاب حجازی منعکس می‌شود. بر این زمینه اجتماعی، قصه عاشقانه هما و حسنعلی خان قرار داده شده است. حسنعلی خان روشنفکر و کارمند یکی از اداره‌های دولتی و کتابخوان است. زندگانی به نسبت آرامی دارد ولی به دام زناشویی نامناسبی افتاده و از این

(۱) سالنامه دنیا، سال ۲۹، ۱۳۵۲

(۲) دلبران تنگانی (مقدمه) ۲۶، تهران، ۱۳۵۲

بابت رنج می‌برد. در این زمان دوست یک دل و جانش می‌میرد و سرپرستی همسر و دخترش را به او می‌سپارد. حسنعلی خان مدتها از این زن و دختر نگاهداری می‌کند و هزینه معاش آنها را می‌پردازد اما بی‌اعتنائی او به مقررات اداری سبب اخراجش می‌شود و به تنگدستی می‌افتد. او هما دختر دوستش را از جان و دل می‌خواهد و هر وقت به او می‌نگرد میماید دوستش را در نظر می‌آورد. در این بین هما به دفتر خاطرات حسنعلی خان دست می‌یابد و از عشق او نسبت به خود آگاه می‌گردد و در می‌یابد چرا حسنعلی خان در راه همسری او با فریدون که جوان آراسته و خوبی است سنگ می‌اندازد. پس از این واقعه، سلسله رویدادهای متفاوتی رخ می‌دهد که از این قبیل است: رفتن حسنعلی خان به قزوین، آماده شدن وسایل عروسی هما و فریدون، آشکار شدن این موضوع که فریدون زن و بچه دارد، دخالت روزنامه نویس کلاش و جاسوسی به نام شیخ حسین در ماجرا، فراهم آوردن وسائل دستگیری حسنعلی خان و فریدون بدست قزاق‌ها به تحریک شیخ حسین... حسنعلی خان با «پاپوف» افسر مأمور دستگیریش، نزاعی مردانه می‌کند و پاپوف که از دلیری او خوشش آمده او را عفو می‌کند و مانع از اعدام او به اتهام جاسوسی می‌شود. فریدون نیز آزاد می‌شود و به نزد زن و بچه خود می‌رود و حسنعلی و هما ازدواج می‌کنند و به تهران برمی‌گردند. هما در تهران به اتاق حسنعلی خان وارد می‌شود: «هرگز و جاهت هما به این تمامی بر حسنعلی خان نمایان نشده بود. یک لحظه از خود بی خود شد، حتی به هما التفاتی نداشت... هما دو قدم دیگر جلو آمد و همدیگر را در آغوش کشیدند و گریستند. ملائک آن قطرات گرانها را ربودند.» (۱۷۵)

«نویسنده در معرفی هما همچون نمونه تقوی و نماد زن آزاد شده و پیشرو ایرانی، و با عرضه حسنعلی خان در مقام روشنفکری درستکار و فروتن، به زحمت بسیار افتاده است. هیچ یک از این اشخاص واقعی به نظر نمی‌رسند و فضیلت قدسی آن‌ها نیز معنایی ندارد. هر دو به شدت ضعیف به نظر می‌رسند و به وقت رویاروی شدن با مشکلات اشک می‌ریزند و بی‌هوش می‌شوند و به سبب بی‌تصمیمی و کم‌روئی رنج می‌برند. اما شخصیت شیخ حسین این طور نیست. این شخص حیل‌گر و فریبکار که در زیر ردای دین پنهان شده آماده است برای سود خود به هر کاری دست بزند. او در لحظه‌های کوتاهی که در قصه ظاهر می‌شود نوع خود را به قدرت و به طوری زنده مجسم می‌کند. شاید همین طرح موفق کوتاه، ایده آفریدن شیخ حسین از یاد نرفتنی داستان «زیبا» را به حجازی الهام کرده باشد.» (ادبیات مشور جدید ایران، ۷۵)

در بیشتر آثار حجازی دل و احساس و عرفان و شعر میدان دار است. «آن قدر شراب و خون دل خوردم که از دست رفتم. تا مدد غصه نباشد شراب مست نمی‌کند... ناگهان دخترک دست به گردن من انداخته گفت: من ترا دوست می‌دارم. مرا این جانگذار و با خودت ببر...» (آئینه، قطعه شیراز)

ملک الشعراء بهار درباره «بابا کوهی» از قصه‌های احساساتی کتاب «آئینه» می‌نویسد: «حجازی، خداوند شعر و ذوق تنها ترا برای چاشنی دادن طعم حال و نمک پاشیدن بر لقمه خیال از میان همه ما انتخاب کرده است. چرا شب و روز، گاه و بیگاه نمی‌نویسی؟ چرا هر روز و هر شب بابا کوهی نمی‌نویسی؟ هر ساعت هزار اختر و احمد از مریمکده خاطر یوسفزای خود

بیرون نمی آوری؟ حجازی «اشعار» شیرین تو که به صورت نثر آن هم نثری به سادگی طفولیت و به مروت و شیخوخیت در آمده است از آن رو در من تأثیر می بخشد که مبتنی بر اصول و قواعدی نیست. آری این خیالات از هر قاعده و اصلی بیرون است، اشعار تو به عین مانند طبیعت و دنیا است» (آئینه، ص ۴۰۴) نوشته بهار رومانیک و احساساتی بودن نوشته های حجازی را به تأکید بیان داشته است.

حجازی در «پریچهر» بر آنست که زنی هوسمند و سنگدل را مجسم سازد ولی پریچهر خود چنان مبهم است که ماهیت واقعی او نزد خواننده مرموز و پوشیده می ماند. پریچهر زن علی با دوست شوهرش فریدون می خواهد رابطه برقرار کند ولی فریدون زیر بار نمی رود، در نتیجه پریچهر او را نزد شوهرش خطا کار جلوه می دهد و فریدون برای رهایی از دشواری های پیش آمده همراه با مهاجرین به میدان نبرد می رود و علی نیز به سبب غم و اندوه جان می سپارد. «پروانه»، داستان عشق دختری رومانیک است به شاعری که از راه خواندن آثار او عاشقش شده. «سرشک» درباره یک نفر آمریکائی است به نام ویلیام که ماجراهای عاشقانه زیاد با زن ها داشته ولی اکنون با یکی از آنان زناشویی کرده. زن مالیکولیائی و نابهنجار است و نسبت به زنان دیگر حسد می برد. او که گمان می کند شوهرش با زنان دیگر رابطه پیدا کرده دیوانه می شود و زمانی که ویلیام در خواب است او را کور می کند. کمیساروف معتقد است که حجازی قصه پروانه را به تأثیر پذیری از زولا نوشته است. کمیساروف شباهت زیادی بین پروانه حجازی و ترزراکن امیل زولا می بیند، البته تأثیر ناتورالیسم زولا در پروانه و دیگر آثار حجازی دیده می شود اما

در این جا همانندی و مشابهتی بین کتاب غیر مؤثر اخلاقی حجازی و کتاب ترسناک اما قوی زولا موجود نیست» (ادبیات متثور، همان ۷۸)

آثار نمایشی حجازی نقص‌های بسیار دارد، توضیحی درباره اشخاص، وضع صحنه و جامه‌ها و اثاثیه و میزانشن *mise en scène*... در آن‌ها موجود نیست. اما این نمایشنامه‌ها از جمله «محمود آقا را وکیل کنید» جنبه انتقادی نیرومند دارد. کمیساروف در تفسیر این اثر، مقایسه‌ای بین آن و «حاجی آقا»ی صادق هدایت برقرار می‌کند. از نظر او تفاوت اساسی بین این دو اثر، در نوع فساد و شری است که حجازی و هدایت به نمایش در می‌آورند. هدایت ماهیت ارتجاعی طبقه رو به زوال را به زیر تازیانه نقد هجائی خود می‌اندازد و نشان می‌دهد که چگونه این طبقه با همه وسایل و ابزاری که در اختیار دارد می‌کوشد جنبش نوظهور آزادیخواهانه را خاموش کند. هدایت در برابر حاجی آقا، شاید سیاسی، منادی الحق آرمان خواه را قرار می‌دهد ولی در اثر حجازی، ما تصویر دیگری می‌بینیم. در این جا نویسنده فقط شیادانی را نشان می‌دهد که می‌کوشند با هدف‌های خود خواهانه و فرصت طلبانه به مجلس راه یابند. حجازی برخلاف هدایت فساد اجتماعی را طرح نمی‌کند فقط می‌کوشد نشان بدهد کافی است افراد فاسد را دور کنیم و میدان را برای اعمال اصلاحی دولت بگشائیم. «محمود آقا» منحصرأ ستیزه بین گروه‌های سیاسی را نشان می‌دهد، و نویسنده در سوی کسانی است که بر کشور حکم می‌رانند. (ادبیات متثور، همان، ۸۲)

حجازی در کتاب‌های «آئینه» و «اندیشه» «ساغر» و «آهنگ» و «نسیم» همچون نقالی اندرزگو ظاهر می‌شود که رویدادها و افکاری را بیان می‌کند،

از این رو شکل قصه‌های کوتاه او به سنت افسانه سرائی و حکایت گوئی ایرانی نزدیکی بیشتری دارد. در مثل در کتاب آئینه قطعه‌های ادبی (پائیز، صبحی، گل سرخ، تفرّج نوروز، شیراز) و قطعه‌های انتقادی (مارگیر، مادر زن، مجلس عبادت، دو گدا، عاشقی کار خوبی است) و نقد ادبی (ماخذ لیلی و مجنون، سعدی و حافظ، فردوسی) هست و نیز داستان‌های کوتاه: فاتح رومی، بابا کوهی، گیتی... که برخی از آن‌ها بسیار مؤثر است. در این نوشته‌ها لیریسیم خوش آهنگی وجود دارد که آن‌ها را به شعر تغزلی نزدیک می‌کند. جمله‌های حجازی غالباً قدیمی و مأخوذ از اشعار کهن به ویژه اشعار سعدی است. حجازی در بیان خود بیشتر احساس و سخن دل را می‌پروراند و بیشتر داستان‌ها و قطعه‌هایش بیان کلی دارد و در بسیاری جاها افکاری را عرضه می‌کند که در اشعار کهن و عرفان ایرانی می‌توان دید.

محل رویدادهای رمان «سرشک»، آمریکاست و به گفته نویسنده «این کتاب سرگذشت واقعی زن و شوهری است که گرفتار بیماری توهم و شهوت عشق شده‌اند و این ماجرا نوشته خود آنهاست و افزوده است که در مدت اقامت در آمریکا، آنها را دیده.» و در واقع خواسته است اغتشاش جامعه آمریکائی و اختلال اعصاب و جرائم طبقه مرفه و نیمه مرفه آمریکا را نشان بدهد.

ویلیام شخص عمده داستان جوانی است زیبا و زیباپسند، بار آمده در خانواده متوسط نجیب، اما پدر و مادر او را متکبر و لوس بار آورده‌اند، و او قادر نیست تحصیلات منظمی بکند، پس به شهوترانی روی می‌آورد در همان زمان از زن طالب مهر و نیکی و وفاداری است. در او هم احساسات

رفیق وجود دارد هم غرور و خودپسندی اما نیروی تحمل و منطق در او اندک است.

زنانی که در زندگانی او نمایان می‌شوند یکی مادلن باهوش و مهربان است. ویلیام او را به گناه اینکه زشت است به همسری نمی‌پذیرد. الیس را نیز رد می‌کند زیرا این زن زندگانی را از دریچه انسانی شاعر و خیال‌باف نمی‌نگرد. سپس بالیدا - که شخصیتی غامض دارد - آشنا می‌شود. لیدا در پی شوهری است که خود را سراسر وقف همسرش کند اما این زن بیمار روانی است. از حسد ویلیام را کور می‌کند. ولی ویلیام از دادگاه تقاضا می‌کند او را تبرئه کنند. لیدا نیز از همه چیز می‌برد و بقیه عمر را به پرستاری از شوهر کورش می‌پردازد.

صحنه‌های ناتورالیستی در داستان کم نیست از جمله صحنه «جشن ارواح» که بازرگانی به افتخار نویسنده‌ای ترتیب داده و ویلیام ناظر آن می‌شود و مناظری دارد از قبیل گیوتین و سر بریدن خون آلود، گول جارو به دست، مار بزرگی که از درختی آویزان است، تابوتی که مرده‌ای در آن خوابیده...

در پروانه زنی باهوش و با استعداد ولی فقیر را به جوانی بی‌بند و بار و سودجو شوهر می‌دهند. جوان زن را «شیئی» می‌داند نه انسان. در داستان تفصیلاتی از قبیل داشتن دو زن عقدی و یک زن صیغه وجود دارد. عشق و شهوت سراپای زندگانی شخص عمده داستان را در بر می‌گیرد و او را به تزلزل روح و به مرگ می‌کشاند. (از نیما تا روزگار ما، ۲۵۴ تا ۲۵۶، محمد حجازی و سرشک او، خلاصه اخبار مؤسسه خاورشناسی، شماره ۲۷،

مسکو ۱۹۵۸).

حجازی به زبان‌های انگلیسی و فرانسه آشنائی داشت، به موسیقی عشق می‌ورزید و سه تار می‌نواخت. او در سال ۱۳۵۲ خورشیدی در تهران درگذشت. «سبک حجازی، هدفش بیان شعری و لطیف همراه با موشکافی مینیاتوربست و غنای تفصیلات است که البته برای خوانندگانی که به سنت چسبیده‌اند تا به زبان محاوره عامه، طرفه است و گاه گاهی چاشنی خوبی از واژگان مردم پیدا کرده است... آثار حجازی از فراروند نثر نو فارسی بسیار دور است.» (ادبیات نوین ایران، ۸۶)

محمد حجازی با نوشتن «هما» ۱۳۰۶، وارد عرصه «رمان نویسی» فارسی شد و با نوشتن داستان بلند «زیبا» (۱۳۰۹) شهرت و قدرت خود را در نویسندگی تثبیت کرد. «هما» همانطور که دیدیم رومانس عاشقانه‌ای است که بر زمینه‌ای اجتماعی قرار گرفته، اما این زمینه اجتماعی کمرنگ است و حتی می‌توان گفت به طور زنده با عشق هما و حسنعلی خان پیوندی نیافته است. حجازی با نوشتن «هما» نشان می‌دهد که آگاهی دقیقی از وضع طبقات، مکان‌ها، و روابط تو در تو اجتماعی ندارد، و بیشتر سرگرم مشکل‌های نظری و روانی است. قهرمانان عمده «هما» و بیشتر آثار دیگر او، روشنفکر و کارمند اداره یا افراد مرفهی هستند که روسو و ولتر، و دیگر نویسندگان اروپا را می‌شناسند، کردارشان با ادب و نزاکت همراه است و عشق و آرزوهایشان ملکوتی است. این اشخاص از قماش آدم‌های کوچه و بازار و خیابان نیستند، و با مکان‌های پست، و مشاغل بی‌اهمیت سر و کاری ندارند و به قسمی

همانند خود حجازی می‌خواهند مسائل اجتماعی و فردی را به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز که نه سیخ بسوزد نه کباب حل و فصل کنند، اما داستان «زیبا»ی حجازی تا حدودی به مازهای پیچ در پیچ جامعه نزدیک می‌شود و گاه از آن عبور می‌کند در این جا افراد طبقه‌های فرو دست جامعه نیز در داستان مجال حضور می‌یابند.

رویدادهایی که در «زیبا» به نمایش در می‌آید همانند رویدادهای داستان «هما» بخشی از رخدادهای تاریخ استقرار مشروطه در ایران است، و حجازی توانسته است در آن، کنش و واکنش‌های طبقه‌ها و جدال مستبدان و آزادیخواهان و فرصت‌طلبی «میوه چینان انقلاب» را به وسیله داستان انتقادی خود زنده کند و مجسم سازد. «زیبا» داستانی است بلند و به طریقه تک گفتار درونی و صفی نوشته شده. نویسنده یادداشت‌هایی را که یک زندانی زندان شهربانی (نظمیه) نوشته بدست آورده به صورت داستان در آورده است. داستان دارای دو بخش است و بخش دوم که «پس از چهار سال» نام دارد، ادامه ماجراهای بخش نخست است... در این بخش ما قهرمان داستان را می‌بینیم که بقیه حسب حال خود را برای وکیل مدافعش نقل می‌کند. علت گسیختگی و فاصله زمانی یافتن دو بخش، زندانی شدن او بوده است. قهرمان داستان به حکم قانون در زندان از نوشتن محروم می‌ماند و هم چنین برای «فاش نشدن اسرار» از نوشتن تن می‌زند.

شیخ حسین قهرمان داستان برای ادامه تحصیل علوم شرعیه و گرفتن اجتهاد از مزینان خراسان به تهران می‌آید و در حجره مدرسه‌ای مسکن می‌گیرد. این طلبة متدین و ساده دل و دارای اخلاق روستائی از هر جهت

چشم گوش بسته است. او با یادآوری دوران کودکی می‌گوید پدرش مالک کوچکی بوده اما در چشم او از همه دنیا بزرگتر می‌نموده است. مادرش نیز قدرت زیاد داشته زیرا می‌توانسته او را کتک بزند و در صندوقخانه تاریک حبس کند یا همه‌گونه خوراکی به وی بدهد. شیخ حسین از همان دوران کودکی طالب قدرت است. روزی که مادرش در خانه نیست، با دست و دلی لرزان زیر پایش را با متکا بالا می‌آورد و خود را به ناچه می‌رساند و کلاه مهمانی پدرش را که از پوست آستر دار و خیلی کلفت و سنگین است به زمین انداخته با زحمت برداشته بر سر می‌گذارد: «می‌خواستم بزرگی او را به زور و جبر بر خود ببندم.» (۸)

زینب نامزد او مدام از دست او در عذاب است زیرا حسین می‌خواهد تلافی بزرگی و قدرتی را که مادر و پدر بر سرش دارند بر سر او در آورده باشد. از کارهای دیگر کودکان او تقلید از روضه خوان ده است اما پدر او را از این کار باز می‌دارد. «نامهای امامان و بزرگان نباید بازی بچه‌ها باشد.» (۹) و هم چنین روزی که پدرش خم می‌شود و دست پیشنماز ده را می‌بوسد به هراس می‌افتد زیرا می‌بیند قدرت و بزرگی پدرش بدان گونه نبوده است که به تصور می‌آورده. مشاهده این پرده از نمایش زندگانی او را به راه جدیدی می‌اندازد و چون فکرش به جایی نمی‌رسد مشکل را با پدرش در میان می‌گذارد و او پاسخ می‌دهد «حاجی آقا درس خوانده و عالم شده... و کسی به بزرگی او نیست» حسین با خود می‌گوید: «پس من هم کتاب می‌خوانم و عالم می‌شوم آن وقت هر چه می‌خواهم می‌کنم.» (۱۶) سپس به دنبال رؤیاهای خود بر آن می‌شود منحصرأ به کار علم پردازد. صبح روز بعد،

زود بر می‌خیزد و پهلوی پدر به نماز می‌ایستد. پدر بعد از نماز او را در آغوش گرفته می‌نوازد که الحمد لله فطرت پسر من به مسلمانی است.» (۱۷)

مادر و پدر علاقه‌مندند پسرشان به کار رعیتی پردازد اما چون شوق او را به ملامت می‌بینند او را نزد شیخ بقال می‌فرستند تا درس بخواند. مدتی بعد حسین برای ادامه تحصیل به سبزوار می‌رود و به وقت عزیمت او زینب پیش از دیگران ناله و زاری می‌کند و می‌گوید: «الهی من بمیرم! آن جاکتی برای تو آبگوشت می‌پزد، وقتی اوقات تلخ می‌شود کی را می‌زنی؟ زینب که پیش تو نیست.» (۱۹) شیخ حسین هشت سال در سبزوار می‌ماند و در صرف و نحو و معانی و بیان و فقه و اصول و کلام و منطق مُتبحر می‌گردد. «در بحث و جدل جوئی چنان تیز و تند شدم که دیگر کسی را با من جرأت مقاومت نبود. کتاب و رحل و چراغ را بی محابا بر سر مخالف می‌کوفتم.» (۱۹) او به زهد و تقوی مشهور می‌شود، نماز نافله‌اش ترک نمی‌گردد و دعای سحرش دو ساعت طول می‌کشد. مدرسین و علما او را احترام می‌کنند. پدرش به مراجعت او اصرار دارد که بیا زینب و مادرت از آتش فراق می‌سوزند... ملک و آبی به اسم تو خریده‌ام، بیا و به کار رعیتی پرداز که بهترین ثواب هاست اما حسین که هنوز به آن قدرت و بزرگی دلخواه نرسیده از بازگشت به مزینان تن می‌زند و چون خود را در سبزوار برتر از مدرسان دیگر می‌بیند، عزم سفر به «دارالعلم طهران» می‌کند.

تهران در چشم طلبه ساده دل، اوقیانوس بی‌کران است، مردم از هر طرف در آمد و شدند، کسی احوالی از او نمی‌پرسد. حسین در این شهر چیزهایی می‌بیند که هرگز ندیده است و سعت میدان مشق و قزاقانی که با توپ و تفنگ

به هر طرف می‌روند مبهوتش می‌کند، شمار زیاد مساجد و عظمت آن‌ها زبانش را به حیرت می‌بندد، درشکه‌ها به تاخت در حرکت اند، واگون چینی به قوت با یک دست زنگ می‌زند و با دست دیگر به پشت اسب‌ها شلاق می‌نوازد، دو چرخه سوارها مثل برق می‌گذرند «خود را در میان جمعیت مضطرب، وحشت زده، غریب و بی‌کس می‌بیند.» (۲۲) پس از جستجوی بسیار وسیع‌ترین مدرسه تهران را می‌پسندد و قصد می‌کند حجره‌ای در آن جا بگیرد. متولی مدرسه به شوخی می‌گوید: این جا مدرسه است، مکتب نیست... حسین مانند گرگی که به شکار حمله کند در جان متولی می‌افتد که بسم‌اله این گوی و این میدان، بیا مباحثه کنیم! آیا باب ادله عقلیه را می‌دانی و از مسأله ضل اطلاع داری؟ قضیه ترتب را چگونه تفسیر می‌کنی... متولی بدست و پا می‌افتد و روز دیگر به وی می‌گوید: «آشیخ از تو خوشم آمد... طلبه خوبی خواهی شد.» (۲۳)

شیخ حسین در دیار ناآشنا و غریب تهران آشنائی دارد: حاجی صفر سبزواری تاجر پوست. متولی مدرسه سبزواری می‌خواسته کاغذی به حاجی بنویسد و حسین را به او بسپارد. حسین گفته است سفارش مرا به خدا کنید. غیر از دعای خیر سفارش نامه‌ای لازم نیست و اکنون افسوس می‌خورد که چرا آن کاغذ را نگرفته. از کاروانسرا دار می‌پرسد حاجی کجا منزل دارد؟ و او می‌گوید حاجی دو سه مرتبه این جا آمده و سراغ شما را می‌گرفت... در این هنگام حاجی سر می‌رسد و شیخ حسین را به خانه خود می‌برد و از او پذیرائی می‌کند. به سفارش حاجی یکی از بهترین حجره‌های مدرسه را به او می‌دهند. (۲۴)

حاجی پسرش مهدی را برای درس خواندن به حجره شیخ می‌فرستد. مهدی آقا سیه چرده، نازک اندام است، چشمهای درشت و سیاه و گونه‌های قرمز دارد. اعضاء چهره‌اش ظریف و متناسب و میانه بالاست. همیشه می‌خندد و همه چیز را به بازی می‌گیرد. اما شیخ بر خلاف او سفید پوست، قوی هیكل و بلند قامت است، به ندرت می‌خندد و هیچ وقت شوخی نمی‌کند. چشمهایش درشت نیست و گویا ربایندگی ندارد. زمانی که او خود را با مهدی مقایسه می‌کند بی‌اختیار دماغش را توی مشتش می‌گیرد. دستش پر می‌شود. آه از نهادش بر می‌آید. دلش می‌خواهد شکل مهدی باشد. (۳۲)

مهدی گوش هوش به درس ندارد و کوشش شیخ حسین برای مלא کردن او به جایی نمی‌رسد، زیرا دل به زنی طناز و هوسباز سپرده است. معشوق او «زیبا» از آن فتنه‌های روزگار است، به بزم عیش و عشرت ثروتمندان و اعیان راه دارد و ناز بر فلک و فخر بر ستاره می‌کند. یکی از این بزرگان او را این طور وصف می‌کند «در حقیقت بدجنس غریبی است، همچون چیزی ندیده بودم، خیلی گران...» (۷۲) هر کس به زیبا نزدیک می‌شود در گرداب زیبائی و طنازی او غرقه می‌گردد، دل هوسبازی دارد، امیال و خواست هایش حد و حصری ندارد، او عاشق پیشه و هوسران نیز هست و هرچند گاهی با جوانی خوشگل روبه‌هم می‌ریزد، و اکنون نیز با مهدی روی هم ریخته است. حاجی، مهدی آقا را به شیخ سپرده و خود به سبزوار رفته: «باید مواظب باشید نمازش ترک نشود و چشم و قدمش به فعل حرام نرود. من مهدی را تا امروز مثل دختری چشم بسته بار آورده‌ام اما بچه‌های تهران از شیطان بد ذات ترند و بایزید بسطامی را... [از راه] نیز در می‌برند» (۲۶) اما مهدی آقا علاقه‌ای به

درس ندارد، بعضی روزها از درس طفره می‌رود. کم‌کم کارش به غیبت دو سه روزه می‌رسد. شیخ حسین همچنان سرش بکار خود گرم است و خواب مجتهد شدن و اقتدار می‌بیند. یکی از روزها آنقدر غمگین می‌شود و صورت سفید زنی در وسط هلال سیاه چادر می‌درخشد. شیخ سرش را برگردانده و چشمها را به زمین می‌دوزد و آیه استغفار را مکرر می‌خواند. زن به اعتراض فریاد می‌کشد که: پس مهدی کو؟ یک هفته است پسر هر روز پی بیعاری می‌رود و شما نمی‌پرسی شاگردت کجاست و چه می‌کند؟ (۲۸)

شیخ حسین اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و زن می‌گوید: رفقای بد مهدی مرا از راه در برده‌اند، ضایعش کرده‌اند... آشیخ مگر از خدا نمی‌ترسی. حاجی صفر... به امید تو پسر خوشگلش را در این شهر خراب ول کرد. به اظهار زن، مهدی و او نامزدند و اکنون شیخ باید از ولگردی مهدی جلوگیری کند. پس از رفتن زن، شیخ حسین دچار اضطراب می‌شود. برای نخستین بار در زندگانش، مرغ فکر وی بند اطاعت را گسیخته دیوانه وار به هر سو می‌پرد. به هر چه می‌نگرد، چهره آن «پری» حائل است. دیده را که بر هم می‌نهد، روشن ترش می‌بیند. تا آن زمان که بیست و پنج سال بر او گذشته هرگز «نفس» را اجازه تمنا نداده. شاید گاهی ترسیده و پنهانی زیر لب چیزهایی می‌گفته اما شیخ اعتنائی نمی‌کرده... به هر حال شیخ با نامه‌ای حاجی را از وضع و کار مهدی با خبر می‌کند. بیست روز نگذشته حاجی سراسیمه به تهران و به حجره شیخ می‌آید و گزارش کار مهدی را می‌خواهد. می‌گوید «مهدی نامزد ندارد! این پتیاره ابلیس است، می‌خواهد پسر بیگناه مرا داخل معصیت کند... خدایا این چه شهری است... یک جوان معصوم چشم و گوش بسته را نمی‌شود یک

هفته بی پرستار گذاشت... با خودم می برمش به سبزوار، درس خواندن بسش است.» (۳۴) فردا در گاریخانه باز چشم شیخ به همان زن یعنی «زیبا» می افتد که از رفتن مهدی نالان است و می گوید: مهدی جان رفتی! ترسیدی من نتوانم جورت را بکشم، برو ای بی وفا... مهدی بی اختیار یک قدم به طرف زیبا می رود و آهسته می گوید عزیزم گریه نکن. (۳۵) حاجی خشمناک بر سر زن فریاد می زند و مهدی را کشان کشان به سوی خود می کشد و سپس عزم می کند با چوبی که در دست دارد زن را بزند. شیخ از جا می جهد و در میان آنها حائل می شود که حاجی آقا خلاف شرع می کنی. زمان حرکت فرا می رسد و شیخ نیز تصمیم می گیرد با حاجی به سبزوار برود و خود را از دست اضطراب نجات دهد. معلوم می شود ظرفیت گاری پر شده و جایی برای شیخ نیست و مسافرت او به روز بعد موکول می شود. شیخ به حجره بر می گردد و مضطرب است. سیمای زیبا و بوی عطر او از دیده و جانش دور نمی شود. در این اندیشه هاست که زنی نزد او آمده می گوید: خانم سلام رساندند و عرض کردند تشریف بیاورید منزل... باید یک بسته و یک پاکت برای مهدی آقا... به سبزوار ببرید. (۳۷)

شیخ حسین پس از مجادله های درونی بسیار حاضر می شود به خانه «زیبا» برود. وارد حیاطی مصفا و اتاقی منقح و مزین می شود و روی زمین می نشیند و به نیمکت مخمل تکیه می کند. «پرده بالا رفت و زیبا خانم با چادر نمازی به نازکی پرده شکیب عشاق وارد شد. سلامی پُر از غنچ و دلال کرد و نزدیک در نشست. من سر را به زیر افکندم و پنهانی می لرزیدم و به صدای بلند استغفار می کردم. خانم شکر خنده ای کرد و پرسید: چرا استغفار

می‌کنید؟ گفتم از شنیدن صدای نامحرم. گفت این کار آسان است، صیغه محرمیت بخوانید تا بتوانم با شما آزاد صحبت کنم... با آداب تمام صیغه را جاری کردم. خانم پرده از رو برگرفت و من شرم از دیدگان» (۳۸) زیبا داستان عشق و دلدادگی خود را به تمامی بیان می‌کند و خود را نامزد مهدی می‌نامد. حسین همزمان با تناول میوه و شیرینی به زیبا می‌گوید حاجی صفر قصد دارد پسرش را زن بدهد. «جیغ و دادش بلند شد که حاجی غلط کرده مهدی مال من است، خواهد دید پدرش را می‌سوزانم. دو هزار تومان از پسرش طلبکارم... بدهد آن وقت هر غلطی می‌خواهد بکند. به مجلس عریضه می‌دهم، به شاه عارض می‌شوم... پس از توپ و تشر باز به ناله و زاری افتاد... محاسن مهدی را یک به یک می‌شمرد. از همه مهمتر آنکه در طهران همچو چیزی پیدا نمی‌شود که جوان ۱۹ ساله غیر از مادر و خواهرش با هیچ زنی نشست و برخاست نکرده باشد. گفتم تعجبی ندارد. من بیست و پنج سال دارم و جز با مادرم و زینب با هیچ زنی معاشرت نکرده‌ام. هویت زینب را پرسید. گفتم. گوئی کشف غریبی کرده باشد، فریاد زد فاطمه سلطان بیا! بیا بین آشیخ بیست و پنج سال دارد و هنوز زن ندیده، مثل مهدی آقا باکره است. گفتم استعمال لغت باکره برای رجل غلط است بگوئید عذب با خلی... همچنانکه گوسفندان خریداری را معاینه می‌کنند، دو نفری در سراپای من دقت می‌کردند و زیر لب می‌گفتند ماشاءالله چه گردن کلفتی دارد، هیکلش چه درشت است. میچ دستش را تماشا کن. چه جوان یلی است اگر لباس پوشد... مدتی مباحثه و جدال داشتند. شنیدم فاطمه سلطان می‌گفت: غصه چه معنی دارد، پیرت می‌کند، از سکه می‌افتی. (۴۰)

شیخ حسین عزم رفتن می‌کند. زیبا می‌گوید: «پاله‌ای شربت میل بفرمائید و بروید... گیلاس شربت را آورد و به دستم داد، به یک جرعه تا ته نوشیدم. شیرین و سرد و معطر بود ولی مزه خاصی داشت. دهانم را قبض کرد و بخاری در دماغ و سرم پیچید. خواستم پیرسم چه شربتی بود، خجالت کشیدم که مبادا مورد مسخره واقع شوم... اشیاء در نظرم به خنده و رقص در آمده بودند... دلم می‌خواست برخیزم و زیبا را بغل بگیرم و در اتاق بچرخانم... گیلاس دیگری از آن شربت به دستم دادند... تبسم کنان گرفتم و ابلهانه نوشیدم. دیگر نفهمیدم چه شد... فردا نزدیک ظهر در آغوش زیبا بیدار شدم.» (۴۱)

حال روحی شیخ حسین پس از این واقعه و پیش از آن به حال شیخ صنعان مشابه است. هر دو شیخ اسیر کمند زیباروئی می‌شوند و به کرشمه‌ای و جرعه شرابی عقل و ایمان به باد می‌دهند. شیخ حسین می‌خواهد برخیزد و فرار کند و آن قدر اشک بریزد و ریاضت بکشد تا آفریدگار از ترحم، آن شب و روز را از طومار عمر و حافظه‌اش برگیرد. کسی که چندین سال از زندگانی را در کار علم و ریاضت کرده است اکنون اسیر ساعدین مرمری شده و راه‌گریز ندارد. سقوطها همه دردناک است به ویژه سقوط پرهیزکار در ورطه گناه و اینک شیخ حسین در ورطه گناه و در چنبره افسون ملیحه اصفهانی یا «زیبا» افتاده است و باید زندگانی گذشته را وداع گوید و گام به عرصه زندگانی اداری و سیاسی بگذارد.

شیخ حسین یکی دو دفعه تلاش می‌کند به حجره و زندگانی پیشین خود

برگردد ولی هر بار خرد او مقهور غریزه‌اش می‌شود و در برابر عشق و زیبایی زانو می‌زند. در این جا غامض الدوله پسر عموی دروغی زیبا وارد داستان می‌شود. حسین مزینانی بی‌درنگ می‌خواهد زیبا را از غامض الدوله خواستگاری کند اما پاسخ زیبا این است که اگر بی‌اجازه زناشوئی کنند «پسر عمو» دیگر ماهیانه‌ای به او نخواهد داد «آن وقت از کجا نان خواهیم خورد؟» و پافشاری می‌کند حسین وارد یکی از اداره‌ها شود، آن‌گاه که موجب کافی پیدا کرد، می‌تواند او را خواستگاری کند. روز بعد حسین را در حیاط وزارت... می‌بینیم که حیران در گوشه‌ای ایستاده است. رفت و آمد افراد قطع نمی‌شود، بعضی با سر و دست اشاراتی می‌کنند، گروهی پژمرده و ناتوان به سختی خود را می‌کشانند، بعضی کیسه‌های چرمی آبتن زیر بغل خود را به چپ و راست حرکت می‌دهند. ناگهان کالسکه‌ای با پیش تازی و مشایعت چند سوار نمودار می‌گردد. مهمه «وزیر آمد» فضا را پر می‌کند، هیجانی در حاضران پدید می‌آید... با آن شتابی که کالسکه و سواران می‌تازند در مغز ساده حسین این خیال می‌آید «که الان از درون کالسکه وجود خارق العاده‌ای شبیه به صاعقه و برق، جستن خواهد کرد و هر چه بدی است پکسره خواهد سوخت. چند نفر دویدند و در کالسکه را باز کردند! پس از لحظه‌ای انتظار کله کلاه و دو سیل آویزان و سرانگشت هائی کلفت و بی مهارت نمایان شد. یکی این دست و دیگری بازوی آقا را گرفتند و آهسته و به ملایمت مثل بار شیشه از کالسکه بیرونش آوردند. راستی آقا با سایرین تفاوت داشت، به اشخاص و در و دیوار چنان گیج و ویج نگاه می‌کرد مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده... از جلو هر دسته که می‌گذشت

همه به رکوع می‌رفتند ولی او نه ملتفت اشخاص بود و نه به تقلید و ادای آن‌ها توجهی داشت. صورتش از سنگ، حجاری شده بود... همینطور که می‌رفت، همچو آهن ربا که بر خرده آهن بگذرد همه را به خود جذب می‌کرد و به دنبال خود می‌کشانید. به زودی در انبوه جمعیت از نظر من پنهان شد. از همنوع خود وحشت کردم! تا آن روز هیچ وقت از انسان نترسیده بودم.» (۴۷)

حسین ویلان و سرگردان در کوچه و بازار راه می‌افتد. او که زبان مدرسه و علم را به آن خوبی بلد است ابداً نمی‌داند با چه زبانی با وزیر سخن گوید. دست از پا درازتر به خانه می‌آید تا ماجرا را برای زیبا حکایت کند ولی زیبا به خنده می‌گوید «از پک و پوزت پیدا است که موش برگشته‌ای... می‌خواستم امتحانت کنم. من خودم کارت را درست می‌کنم.» (۴۸) ولی حسین برای نشان دادن جرأت خود، بر آن می‌شود خودش کار خود را درست کند. این بار در صف مقدم منتظران می‌ایستد و به محض دیدن وزیر با صدای غرا سلام می‌کند و به اشاره وزیر به اتاق او می‌رود. وزیر که او را با مخبر یکی از روزنامه‌ها به اشتباه گرفته می‌گوید «همراهی می‌کنم اما باید شما زبان لجاره‌ها را با قلم ببندید» و پاکتی حاوی چند اسکناس به او می‌دهد. حسین خیال می‌کند شهریه‌ای است که جلو می‌دهند. می‌گیرد و سپاسگزاری می‌کند! و به پرسش‌های وزیر پاسخ‌های پرت و پلا می‌دهد. وزیر می‌فهمد اشتباه کرده و حسین زرنگی کرده پاکت اسکناس را روی میز می‌گذارد. وزیر آن را بر می‌دارد و به گوشه‌ای می‌اندازد و می‌گوید چرا از اول نگفتی مخبر روزنامه نیستی. کیستی و چه می‌خواهی؟ حسین می‌گوید شغلی در این وزارت خانه

می خواهم. «گفت نمی دانم از گیر شماها کجا بروم، کاروانسرای مفتخور این جاست، باز هر روز بیکارها از کوچه می آیند و شغل می خواهند. اگر این مشروطه بازی نبود معلومتان می کردم» (۵۰) و سپس او را پیش «محرر دیوان» رئیس کابینه می فرستد، رئیس کابینه می پرسد معلومات و تخصص او چیست؟ حسین می گوید در فقه و اصول تبحر دارد. رئیس کابینه می گوید بیشتر اعضاء این وزارت خانه اصول را خوب بلدند و احتیاجی به وجود شما نداریم و به موجب بند جیم از ماده دو حکم متحدالمال مورخه چهارم ثور، استخدام شما ممکن نیست. (۵۱)

حسین مزینانی بار دیگر شرمنده به نزد زیبا باز می گردد. زیبا او را دلگیری می دهد که غامض الدوله کارت را درست خواهد کرد. هفته ای نمی گذرد که زیبا برایش مژده می آورد که کارش درست شده است. پس به منزل غامض الدوله می رود «قدش کوتاه، شکمش جلو آمده در گونه هایش رگ های سرخی مانند ریشه های درخت بید نمایان بود...» غامض پاکتی در آورده به او می دهد که این حکم استخدام شماست... دیگر مزاحم حال زیبا نشو و هر کاری داری به من مراجعه کن. (۵۷) در حکم آمده که به موجب بند ج از ماده دو همان متحدالمال میرزا حسین خان به ریاست دفتر احصائیه منتخب و معین می شود. با خود می گوید این بند ج چه معنائی است. دریای ژرفی است که خیال او به عمق آن نمی رسد. غامض او را به حضور وزیر می برد و «آقای میرزا حسین خان» بارها در پاسخ پرسش های وزیر پرت و پلا می گوید و هر بار غامض به قسمی لا پوشانی می کند و خطای مضحک او را می پوشاند و به شیوه های اداری سر و ته قضیه را به هم می آورد. در مثل وزیر از او

می پرسد: شما در فرنگستان بودید کجا برای تحصیل بهتر است؟ مثل اینکه ندائی به او رسیده باشد می گوید مصر بر سایر نقاط برتری دارد. وزیر می گوید: می گویند پاریس خوب است عرض می کند، خیر چنین نیست مصر دارالمؤمنین است... غامض مطلب را درز می گیرد که اجازه بفرمائید میرزا حسین خان برود و مشغول خدمت بشود. (۶۲)

چند لحظه بعد حسین خان خود را پشت میز بزرگی نشسته می بیند، زبانش خشک شده و از تشنگی می سوزد و نمی داند چکار کند. یکی از کارمندان صفحه ای پهن و دراز که خطوط الوان متوازی و متقاطع دارد زیر چشمش می گشاید و شرح کشفی درباره آمار و ارقام می دهد. حسین خان بیچاره که در آن خطوط پیچیده و درهم، روزگار شوریده خودش را می بیند با کمال بی شرمی می گوید: بگذارید من مطالعه کنم، نظرات خودم را بعد به شما خواهم گفت... پرویز عضو دفتر احصائیه سر می رسد و ریاست میرزا حسین خان را تبریک می گوید: پیشینه رئیس قبلی را روی دایره می ریزد و از بی سوادى او در زمینه «احصائیه» داستان ها می سراید. پرویز جوانی است پاکدل، میهن دوست، فرنگ رفته و تحصیل کرده که در نظام فاسد اداری آن روزگار اسیر شده، و محکوم است در زیر دست قاتلها، بی سوادها، دزدها بسوزد و بسازد. او «طرح قشنگی برای احصائیه کشیده» و همین طرح را میرزا حسین خان به خاطر می سپارد و در نشست های اداری با آن فخر می فروشد و اظهار وجود می کند، و سپس به یمن دانشی که از پرویز آموخته او را از دفتر احصائیه به دائرة دیگر می فرستد! پرویز در آن جا نیز از کشیدن طرح و عرضه پیشنهاد برای اصلاح کارها غافل نمی ماند و باز نقشه ها و طرح های او

برای اظهار فضل‌های رئیس دایره به کار می‌آید. پرویز درد خدمت به وطن دارد، اما نظام اداری و سیاسی کشور خود را نمی‌شناسد و نمی‌داند آب از سرچشمه گل آلود است. پرویز روزی هم به خانه میرزا حسین خان می‌آید، و «بیش از دو ساعت رمز طلسمات احصائیه را به او خر فهم می‌کند» (۶۶). حسین خان در اندیشه کارهای اداری است که زیبا سر می‌رسد و می‌گوید: «این جوانک کی بود؟ از پشت شیشه دیدمش، خیلی با نمک بود، لباسش مُد امسال است.» (۶۷) مدتی بعد وضع حسین خان همانند وضع غامض الدوله می‌شود. زیبا عاشق پرویز شده با حسین خان سر ناسازگاری پیش می‌گیرد و حسین در آتش حسد می‌سوزد. به هر حال میرزا حسین خان طرح و جدول‌های پرویز را روی کاغذ سفید نقل می‌کند و به نزد وزیر می‌برد، وزیر در سرلوحه اوراق کمی دقت می‌کند و می‌گوید: خطش خوب است، بیست تومان به مواجیش اضافه کنید. من از دست این خرچنگ نویس‌ها ذله شدم. (۶۸)

از این به بعد زندگانی میرزا حسین خان در خانه و اداره به کار بند بازی شبیه می‌شود که برفراز ورطه‌ای خوفناک می‌باید خود را نگاه دارد و تعادلش را از دست ندهد.

میرزا حسین خان از ذوق افزایش حقوق پیش غامض می‌رود و زیبا را خواستگاری می‌کند...! «زیبا مضطرب شد و گفت: مگر دیوانه‌ای می‌خواهی از وزارتخانه بیرون کنند. گفتم چطور ممکن است... من مستخدم دولتم تا خیانت من ثابت نشود هیچ کس نمی‌تواند مرا بیرون کند. خندید و گفت

راستی که دهاتی هستی! عمو جان یک روزه برایت پاپوش می‌دوزند، هزار خال رویت می‌گذارند...» (۷۸) گفتگو با زیبا به او می‌فهماند که هفتاد هشتاد تومان حقوق ماهیانه‌اش عשרی از اعشار هزینۀ خانه و مخارج زیبا نمی‌شود. «من ماهی هفتاد تومان خرج لباس دارم» پس می‌خواهد مانع خروج زیبا از خانه شود که «تو زن من و در اختیار منی. هر چه می‌گویم باید اطاعت کنی! فریاد زیبا بلند می‌شود که من تو را از کنج مدرسه از چنگک شپش‌ها در آوردم و آدمت کردم، مشروبات و غذاهائی که در خواب نمی‌دیدی به حلقت ریختم، بغلت خوابیدم! اعیان این مملکت جان و مالشان را می‌دهند که جای تو باشند... به گریه و زمزمه می‌افتد که من خراب عشقم و گرنه دارائی مرا حالا هیچ کس نداشت. چرا باید آتیه‌ام را فدای شماها کنم، همه چیزم را روی شماها بگذارم؟» (۷۹)

حسین خان به تدریج در گردونه کارهای اداری می‌افتد و در چم و خم چاپلوسی، فساد، رقابت، حيله گری راه یافته به مراتب بالاتر می‌رسد، در کمیسیون‌ها به دیگر رؤسا فخر می‌فروشد و زمانی که سخن آن‌ها جز درباره مسائل شخصی نیست، به حال اعتراض از جا برمی‌خیزد تا کمیسیون را ترک کند «رئیس کابینه با خنده‌ای بلند گفت بنشین برادر، این جا فرنگستان نیست، خدا پدرت را بیامرزد، نشخوار آدمیزاد حرف است.» (۸۹) بعد پرونده حاجی محمد حسین به روی میز می‌آید. حاجی برای توضیح گام پیش می‌نهد و با رنگی پریده و اعضائی لرزان به سخن در می‌آید که «هزاران نفر از تصدق سر دولت به نان می‌رسند من بیچاره چه جزوی دارم که دولت نانم را از دستم بگیرد؟» (۸۹) رئیس کابینه با پرخاش به او می‌گوید که وزارت خانه

دکان بقالی نیست که پنج شاهی ماست از آن بخری و به خانه ببری. وزارت خانه دارای قوانین و مقررات است. حاجی از ترس هتاکی رئیس کابینه سکوت می‌کند و وحشت زده و شرمسار است. ناگهان ناله‌های بی‌صدائی که از نهاد حاجی در فضا انتشار یافته میرزا حسین را می‌لرزاند و او بی‌اختیار می‌گوید «حاجی شما بروید و آسوده باشید که تا به کار شما رسیدگی نشود به هیچ امر دیگری اقدام نخواهد شد. من به شما قول می‌دهم.» (۹۰) زمانی که حسین از وحشت گستاخی خودش آگاه می‌شود حاجی از اتاق بیرون رفته و مجلس هنوز در بهت و سکوت است. ولی تهور و جسارت حسین کار خود را می‌کند و گرهی که از تردیدها بر پیشانی‌ها خورده است، باز می‌شود و همگی قول او را تأیید می‌کنند. قرار می‌شود نخست به پرونده (دوسیه) حاجی رسیدگی شود اما میرزا یوسف خان متصدی پرونده‌ها اداره را ترک کرده است. بقیه وقت کمیسیون به بحث درباره حضور و غیاب کارمندان، گل آلوده بودن خیابان‌ها و... می‌گذرد. به وقت عزیمت به خانه، رئیس کابینه میرزا حسین را به درشکه خود دعوت می‌کند و او فرصت را از دست نمی‌دهد و به تلافی «پذیرائی شرم‌آوری» که روز اول از رئیس کابینه دیده است، به نخوت در کنارش می‌نشیند و هر چه را رئیس کابینه می‌گوید به تمسخر جواب می‌دهد. رئیس کابینه می‌گوید «برادر پیداست که تازه چرخمی... این حاجی محمد حسین که خود را به سالوسی زده صد هزار تومان چیز دارد حالا پنج هزار تومان از دولت مطالبه می‌کند. نه به این آسانی نیست پنج هزار تومان را نمی‌دهند دست بابا برود تنها نوش جان کند.» (۹۶)

روز بعد غامض الدوله میرزا حسین را احضار می‌کند که «شنیده‌ام دیشب

مانع کار کمیسیون شده‌اند... کار حاجی به شما چه مربوطه است...؟» و او را تهدید به انتظار خدمت می‌کند. میرزا حسین ترسان می‌شود «کار حاجی از معقولات است و حدّ او دخالت در معقولات نیست» از آسمان به زمین می‌افتد، بنای قدرت او با یک فوت غامض ویران می‌شود. می‌خواهد از اتاق بیرون برود و تهران را نیز ترک گوید. غامض می‌گوید «زیبا را می‌خواهی ببری؟» میرزا حسین به هوش می‌آید و می‌گوید: بلی، زیبا نامزد من است، زن من است. (۱۰۵) غامض عوض می‌شود و از سر مصالحه در می‌آید و او را ناظر بر نشست رئیس‌ان اداره می‌کند. یکی از این رؤسا، اقتباس همایون به اتاق او آمده دسته بندی‌ها و دسیسه‌های اداری را روی دایره می‌ریزد و راه و چاه را نشان می‌دهد. کمیسیون این بار هم از رسیدگی به پرونده حاجی ناتوان می‌ماند زیرا پرونده نزد غامض الدوله است. غامض الدوله میرزا حسین را به خانه خود می‌برد. خانه او دو طبقه است و سرسرا و اتاق‌های وسیع و بزرگ دارد. جار و چهل چراغ و اسباب و زیور خانه، حسین را مبهور می‌کند. کرسی بزرگی با لحاف و پشته‌های مخمل در میان است و بخاری فرنگی با آتش نمایان در کنار اتاق می‌سوزد. غامض برای رفع خستگی لباس از تن در می‌آورد، کلاه از سر برمی‌گیرد و عبا به دوش می‌اندازد. «رو بروی من زیر کرسی نشست. سرش مثل نقشه جغرافیا پُر از لک و پیس کچلی بود و چون از هیبت ریاست عاری شده بود، دیدم فوق‌العاده زشت است.» ترسش از دلم ریخت. حظ کردم» (۱۱۴) باز سخن از وضع اداره‌ها به میان می‌آید اما هدف، سخن «زیبا» است. غامض باز میرزا حسین را تهدید می‌کند و او نیز غامض را تهدید می‌کند که زیبا را به خراسان خواهد برد. غامض می‌گوید:

حقه بازی را کنار بگذار. اگر توانستی ملیحه را از تهران بیرون ببری مفت چنگت... حسین به تعجب می‌گوید: ملیحه چه کسی است... غامض می‌گوید بگو به پیغمبر ملیحه اصفهانی را نمی‌شناسم و او در این باره قسم یاد می‌کند. «غامض فکری کرد و گفت ای بیچاره جوان صاف و ساده. گرفتار چه گرگی شده‌ای! پس بگذار حقیقت را برایت بگویم... این زیبا دختر خاله شما از فاحشه‌های معروف این شهر است.» (۱۱۷)

غامض به شتاب و وضعیت زیبا را بیان می‌کند. همه شهر چشمشان به دنبال اوست، در هیچ مجلسی نیست که صحبتش نباشد. هر چند وقت خاطر خواه جوانی است ولی زود سیر می‌شود و راهش می‌اندازد. جوانی مثل تو باید دختر زیبایی را به زنی بگیرد، دختری که انگشتش را نامحرم ندیده با ده هزار تومان جهیز... اتفاقاً همچون دختری هم برایت در نظر گرفته بودم! تو دست از سر ملیحه بردار، من هم آن دختر را برایت می‌گیرم. (۱۱۹) غامض سپس به توضیح وضع دردناک خود می‌پردازد که هیچ زنی او را خشنود نمی‌کند. «در سه چهار سال اخیر متجاوز از ده صیغه گرفتم و همه را بیرون کردم. یکی از دیگری شل‌تر و سردتر بودند. اکنون یکسال است که ملیحه عظم را دزدیده و اداره‌ام کرده. راست یا دروغ دستی به گردنم می‌اندازد و به رغبت و گرمی سر و صورتم را می‌بوسد... محض رضای خدا مرا از این عیش دروغی محروم نکن، بگذار چند روز آخر عمر را در این اشتباه خوش بسر برم.» (۱۲۰) با شنیدن این حقایق سر میرزا به دوار می‌افتد و سپس به خود آمده می‌گوید اگر من از عشق خود دست بکشم چه خواهم داشت؟ غامض می‌گوید: رحمت به شیرت باشد... حالا بیائیم بر سر معامله. اگر تو ملیحه را

ترک کنی آن دختر را برایت می‌گیرم و در تشکیلات جدید ترا رئیس محاسبات می‌کنم. (۱۲۱) پس از چانه زدن‌های بسیار میرزا حسین سخن از ناشایستگی بعضی رؤسا به میان می‌آورد که اگر همه یا بعضی از آنها مثل رئیس کابینه بی‌سواد و از شغل خود بی‌خبر باشند وای به حال مملکت. غامض خنده درازی می‌کند و می‌گوید: عجب احمقی هستی، رئیس کابینه پدر زن آتیه‌ت. زبانت را گاز بگیر! (۱۲۴)

غامض و میرزا حسین به وزارت خانه باز می‌گردند، اکنون حسین با تکبر بیشتری در پشت میز می‌نشیند و آتیه بهتری در انتظار دارد. پرونده حاجی را نیز به دست او سپرده‌اند و غامض به او گفته هزار تومانی مداخله دارد اما میرزا حسین چون آدم با انصافی است، پیش خود قرار می‌گذارد از حاجی بیش از پانصد تومان نگیرد و هم چنین پرویز را دلداری می‌دهد و به خانه خود می‌برد تا برای آتیه رقیبی برای غامض الدوله تراشیده باشد «شاید پرویز هم بتواند مثل او از غامض گروی بگیرد و به فایده‌ای برسد.» (۱۳۲)

میرزا حسین رئیس کل محاسبات می‌شود و به وسیله غامض دختر محرر دیوان رئیس کابینه را خواستگاری می‌کند و خانه‌ای با اثاثیه مجلل اجاره می‌گیرد تا بتواند متناسب با مقام خود اشخاص را به آبرومندی پذیرد. حاجی به نزد او می‌آید و قصه‌ها در پریشانی خود می‌سراید. میرزا حسین می‌گوید: از روی شما خجالت می‌کشم تیغم نبرید. «بیچاره با صدای گریان گفت: یعنی می‌فرمائید امیدی نیست، باید بروم بمیرم؟ گفتم نه، این طور هم نیست زیرا پس از هزار زحمت توانستم آقایان را به پانصد تومان قانع کنم... اشکش از تارهای ریش جاری شد، خداحافظی کرد و رفت.» (۱۳۸) حسین خان

سرگرم اندیشه‌های شیرین زفاف با دختر محرر دیوان است که زنی وارد اتاق می‌شود. گرچه چادرش کهنه و کفشش پاره است از قد بلند و حرکات طنزآمیزش معلوم است که «زیبا»ست. با گریه دروغی که یکی از شوخی‌هایش بوده می‌گوید: آقا به عرض بنده برسید. شوهرم اجزای شماست، مرا بی‌خرجی گذاشته و رفته، طفلم از گرسنگی فریاد می‌کشد. میرزا حسین پیشخدمت را با شتاب مرخص می‌کند و به زیبا می‌گوید: ای امان، تو این جا آمدی چه کنی؟ «با خنده مقداری دشنام داد و گفت دیشب کجا بودی؟ می‌خواهی فریاد بزنم تو کی بود و چرا به این مقام رسیده‌ای! در عرض پنج دقیقه صورت در پول سیاهت می‌کنم... میرزا حسین، دست‌های زیبا را می‌بوسد و به التماس او را روانه می‌کند با این قول که ظهر در خانه باشد. و به این ترتیب برخلاف پیمانی که با غامض بسته به نزد زیبا باز می‌گردد. (۱۵۰)

میرزا حسین در پاسخ اعتراض غامض که چرا به خانه زیبا رفته‌ای؟ پاسخ می‌دهد از وضع خود مطمئن نیست و تا غامض به او اطمینان کامل ندهد دست از زیبا برنخواهد داشت. از سوی دیگر نیز با زیبا در نیرنگ می‌کوبد و پرویز را به رخ او می‌کشد. مدتی بعد داماد محرر دیوان می‌شود و روابط خود را با زیبا نیز حفظ می‌کند و برای رفع نیازمندی‌های خود و زیبا به بیت‌المال دست‌برد می‌زند، از حاجی عیالمند و ستم دیده که به خاک سیاه نشسته رشوه می‌ستاند و در همان زمان از بدی و تبهکاری خود غافل نیست، خود را پست و ملعون می‌شمارد اما کتمان نمی‌کند که بدتر از خودش بسیار دیده است. با نامه پدر خود را وادار می‌کند آب و ملک مختصری را که تنها وسیله معاش خانواده ایشان است بفروشد و آن پول را به مصرف عیاشی‌های

شبانہ می‌رساند. مرگ پدر و دیوانگی مادر و تباہ شدن خانواده خود را نظاره گر می‌شود. بارها قصد می‌کند از محیط آلوده تهران بگریزد ولی رشته‌های هوس و مقام او را چنان اسیر کرده است که قادر به هیچ کار مثبتی نیست. سفری به خراسان می‌کند و خانواده در هم پاشیده‌اش را به تهران می‌آورد «... از ورود ما شادی فراوان کردند و سفره مفصلی گسترده‌اند. چون من در غم بی‌پولی بودم از مریم (دختر محرر دیوان) پرسیدم: این بساط را با چه تهیه کرده‌ای؟ آیا از آن مختصر که وقت رفتن دادم هنوز باقی است؟ زیبا گفت نه عزیزم، مخارج خانه را من از مزد بی‌خوابی شبانہ می‌دهم. خجالت نکش!» (۳۰۰)

وضع اسف بار زندگانی او را وادار به تلاش‌ها و نیرنگ‌های بیشتری می‌کند. برای ورود به وزارت خانه به در و دیوار می‌زند. سه ماه غیبت کرده و به خراسان رفته و حکم اخراجش را صادر کرده‌اند. برای اصلاح کار خود وارد دسته بندی احزاب می‌شود، دموکرات شده طپانچه به کمر می‌بندد، با مجاهدین مشروطه آشنا می‌گردد، روزنامه نویسی می‌کند و برای وزیر درستکاری که مانع انتصاب او در وزارت خانه می‌شود، توطئه می‌چیند. بدین معنی که داستان ساختگی عشق دختر وزیر را در روزنامه چاپ می‌کند، این داستان دروغ در بین مردم شهرت می‌یابد، دختر که تاب تحمل رسوائی و چنین بهتان زشت و ناروا نداشته خودکشی می‌کند و وزیر از کار کناره می‌گیرد. سپس برای ریودن جواهرات خان همدان با زیبا همدست می‌شود و چیزی نمانده که بدست نوکران و قداره بندگان خان کشته شود. یکی از صحنه‌های هیجان‌انگیز بخش دوم «زیبا» ماجرای قدیم السادات است. این

شخص از روزنامه نویسان و مشروطه خواهان به نام است و با حيله و نیرنگ در خانه «مهرالسلطنه» زن یکی از اشراف در گذشته تهران لنگر می اندازد و کم کم مدعی صاحب خانگی می شود و قصد دارد با مهرالسلطنه ازدواج کند و مال و منال او را به یغما ببرد. او پسر ساده دل خانم را به بهانه وطن پرستی گول می زند و هر چه پول دارد از دستش می گیرد و در عوض قدردانی عقدنامه دروغی برای مادرش درست کرده است. مهرالسلطنه شکایت به میرزا حسین می برد: «دیشب قدیم السادات سخت گرفته بود که باید بیایم اندرون: پیغام دادم حیا کن، اگر مصطفی بفهمد شکمت را پاره می کند. گفته بود این عقدنامه را مظهرالعلما مهر کرده، ده نفر می فرستد مصطفی را آن قدر بزنند که بمیرد... ای امان آقای قیاس الدوله (لقب تازه میرزا حسین خان است) این بلای روزنامه نویسی از خانه شما به جان من افتاد. ما را از شر این دزد بی حیا خلاص کنید اگر نه تریاک می خورم و خودم را می کشم» (۴۵۰)

قدیم السادات از رفتن مهرالسلطنه به نزد میرزا حسین خان آگاه می شود و در احساس خطر از دست دادن زن و مال و منال به جنگ حسین خان می آید «مهرالسلطنه حق من است، چرا پابت را توی کفش من می کنی؟... راستش را بگو والا کارت ساخته است، تعجب می کنم با آن حرفها که میرزا باقر (از سرجنابان های سیاست آن روز) از خیانت تو پیش «داداش قره» گفت چرا تا به حال زنده ای؟ حکم قتل صادر شده... مصطفی هم به خونت تشنه است... و عاشق دختر مرده (دختر متانت السلطنه) شده زار می زند و می گوید اگر معلوم بشود که حرفها دروغ بوده می رود سر قبر او خودش را می کشد اما پیش از مردن در عدلیه و همه جا خواهد گفت که دروغها را تو قیاس الدوله به دهان

او گذاشتی. (۴۵۳)

قدیم السادات داد و بیداد و تهدید و اشتلم می‌کند و میرزا حسین از پشیمانی و خجالت و ترس از بی‌آبرویی و وحشت کشته شدن از پا در می‌آید. سید در کار رفتن است و حسین در وحشت که صفر نوکر، منقل و دستگاه و افور بدست وارد می‌شود. سید می‌گوید بی‌اور خوب به موقع آوردی «نشست و مشغول شد. هیچ تریاکی به اندازه آن روز من از منقل لذت نبرده.» (۴۵۴) در آن موقع سینی و اسباب دود و دم به داد میرزا حسین می‌رسد و او مجال پیدا می‌کند خود را دوست قدیم السادات و کمک کار او و ابنمایاند و می‌گوید اگر یاری او نباشد سید به وصل مهرالسلطنه نخواهد رسید و «من از هیچ کس نمی‌ترسم. یک دسته مجاهد و فدائی دارم که به یک اشاره، داداش قره و میرزا باقر و عدلیه و تو... را از بین برمی‌دارند... بهترین شاهد من در دوستی همین تریاک هاست که برای تو خواسته‌ام، اگر پسندیدی می‌نویسم دو سه من بفرستند.» (۴۵۶) سید خوشحال می‌شود و بقیه تریاک‌ها را در جیب می‌گذارد و می‌رود. همین که سید خانه را ترک می‌کند زیبا خنده‌کنان وارد می‌شود و می‌گوید «دیدی منقل را چه به موقع فرستادم... ملتفت شدم که از توپ‌های سید جا خورده‌ای، منقل را به کمکت فرستادم، و آن چند لوله تریاک را که سالار مهیب یادگاری به من داده بود فدا کردم.» (۴۵۹)

میرزا حسین خان ناچار است عروسی سید و مهرالسلطنه را راه بیندازد مهرالسلطنه فغان می‌کند «آخر چه بلائی به سرم آمد...، رسوای این شهر شدم...» و سپس می‌گوید حتی اگر مصطفی را هم به عدلیه احضار کنند یا

بکشند زن قدیم السادات نخواهد شد... حسین خان نومیدانه در کار رفتن است که دایه خانم می‌رسد می‌گوید خانم را راضی کرده است، به سید بگوئید فردا شب عروسی است. حسین خان به نزد سید می‌آید که خانم گفته مصطفی را ببرند بکشند، مرا تکه تکه کنند، من زن سید لانت نمی‌شوم «به یک دست آتش به انبر گرفته و به دست دیگر گرز وافور را بلند کرد و بالای سر لرزاند. گفت به جدّم... گفتم حرص نخور که دو مثقال تریاک ضرر می‌کنی، فردا شب توی حیاط خلوت عروسی است اما مصطفی باید یکی دو ماه نداند.»

(۴۶۵)

پس از مجلس ضیافت و پایان میوه و شیرینی خوردن‌ها میرزا حسین خان و قدیم السادات تنها می‌مانند. میرزا حسین می‌گوید «این قلم و این کاغذ بردار و بنویس و روزنامه را به من واگذار کن. سید خندیده می‌گوید: مگر قدیم السادات مرده که روزنامه گوهر را صاحب شوی. آن وقت که جیبم خالی بود ترا به منشی‌گری قبول نداشتم حالا که الحمد الله این همه مکنت زیر دستم ریخته... من با این روزنامه خیال‌ها دارم، باید ایران مدار بشوم... پارک می‌سازم و درشکه و کالسکه و اتومبیل می‌خرم.» (۴۷۵ و ۴۷۶)

میرزا حسین برجسته گلوی سید را می‌فشارد که روزنامه را به من واگذار کن وگرنه الان کلاکت را می‌کنم... سید تسلیم می‌شود و چند حکایت از دزدی‌های میرزا باقر را برای چاپ در روزنامه تقریر می‌کند تا به این وسیله بزرگترین دشمن میرزا حسین از میان برود. هم چنین سید کارهای او را کودکانه می‌شمارد که مگر نمی‌دانی که می‌توانم روزنامه دیگری علم کنم، مگر خودت نمی‌توانی روزنامه دیگری راه بیندازی... فحش دادن به میرزا

باقر چه اثر دارد. او که گیتی (دختر منانت السلطنه) نیست خودش را یکشد، همان فحش نامه را پیراهن عثمان می‌کند و اسباب شهرت و دخل قرار می‌دهد... پای میرزا قانقرا یا کرده و رو به مرگ است. شاید تا فردا زنده نباشد، اگر مُرد تو نفس راحتی می‌کشی... اما من با مرده میرزا باقر کار دارم... رفقا را جمع می‌کنم. نخل و کتل و دسته راه می‌اندازم، نطق‌های انقلابی می‌کنم و مرگ او را به گردن مستبدین می‌گذارم...» (۴۷۷) و سپس میرزا حسین‌خان را تهدید می‌کند. میرزا حسین آشفته و دیوانه وار به خانه باز می‌گردد «سید از حالم نفهمید که اگر فوتم کند می‌افتم» از ترس می‌لرزد. تب شدیدی دارد و به بستر می‌رود و کابوس‌های وحشتناک می‌بیند و چیزی نمانده است که دیوانه شود. صدای مصطفی او را از خواب بر می‌انگیزد. دیوانه وار قاه قاه می‌خندد و می‌خواهد به مصطفی بگوید ترا نمی‌شناسم و او فرصت نمی‌دهد و می‌گوید: مگر نمی‌دانید قدیم السادات مرده. حسین میرزا از شادی نعره می‌کشد و به سوی خانه مهرالسلطنه می‌دود و به اتاق سید می‌رود «آن وجود نحیفی که می‌خواست ایران مدار بشود، آن وجود مخوفی که می‌خواست مرا به هزار زجر و عقوبت گرفتار کند، آنکه دیشب از ترس دیوانه‌ام کرده بود، لاشی بیش نبود.» کاشف به عمل می‌آید که دایه خانم برای رفع شر قدیم السادات، صدیقه خواهر خود را راضی کرده زن او بشود، ماشاءالله تنه توشه خانم مهرالسلطنه را دارد، حاضر شد برای ثواب زن سید بشود. خانم خیال داشتند ماهی پنجاه تومان به سید مستمری بدهند... صدیقه هم از آن هاست. اگر سید زنده مانده بود، چَمش را بدست می‌آورد و منترش می‌کرد. (۴۸۰) حسین میرزا ماجرا را از صدیقه می‌پرسد و او پاسخ

می‌دهد دوای سفید بختی به سید خورانده. دوائی که صد دفعه به شوهر مرحوم قدیمش می‌داده تا محبت او را زیاد کند. دوای سفید بختی مخلوطی بوده است از شیر دختر و... و مغز موش آن نیز با مغز موش‌های سم خورده. حسین به یاد رجز خوانی‌های سید می‌افتد. ناگهان برقی در خاطرش می‌درخشد. «دیدم من هم با مرده قدیم السادات کار دارم.» (۴۸۱) دو هزار تومانی از خانم مهرالسلطنه می‌گیرد و دسته و علم و کتل راه می‌اندازد، از اطراف و اکناف گروه گروه مردم را به خانه مهرالسلطنه می‌کشاند، سخنرانی‌های آتشین راه می‌اندازد که خادم بزرگ میهن بدست مستبدین کشته شد. دروغ او به آسانی تکرار می‌شود و همه می‌گویند کارکنان متانت السلطنه و مستبدان، قدیم السادات را کشته‌اند. روز بعد به وقت تشییع جنازه، پلیس‌ها سر می‌رسند و مانع از حمل جنازه می‌شوند. همه به میرزا حسین می‌نگرند اما او برای مخفی کردن وحشت خود دستمالش را در می‌آورد و مشغول سرفه کردن می‌شود. ناگهان یکی از جوان‌ها دست به طپانچه می‌برد و سینه به سینه صاحب منصب فریاد می‌کشد «علمدار آزادی را کشتید بس نیست، حالا نمی‌گذارید نعشش را به خاک بسپاریم... صاحب منصب گفت: پسر مگر دیوانه شده‌ای، این چه فضولی است می‌کنی! هوشنگ چک محکمی به گوش پیرمرد نواخت، پلیس‌ها ریختند که هوشنگ را بگیرند، مصطفی و رفقایش شیروار طپانچه‌ها را کشیدند و پلیس‌ها را خلع سلاح کردند... صاحب منصب فرار کرد اما پلیس‌ها تا از ما انعام نگرفتند دست از گریه و زاری برنداشتند و نرفتند.» (۴۸۵) نخل و کتل را برمی‌دارند و دسته سینه‌زن و نوحه خوان به راه می‌اندازند، از صدای سنج و طبل و شیپور و آواز

نوحه خوان زن‌ها و بچه‌ها از خانه‌ها بیرون می‌ریزند و جمعیت هر لحظه زیادتر می‌شود. تظاهرات دنباله پیدا می‌کند و نخست وزیر از عهده برآوردن خواست‌های میرزا حسین و حزب او بر نمی‌آید و ناچار استعفا می‌دهد و شهرت و قدرت میرزا حسین صد چندان می‌شود.

دربارهٔ رمان زیبا نظرهای متفاوتی هست. گروهی آن را در زمرهٔ آثار احساساتی و حتی پاورقی مجله‌ها قرار داده‌اند و بعضی آن را اثری جدی و هنری می‌دانند. دکتر ایرانیان باور دارد که «پایان این رمان برای اشخاص آن سراپا شکست است».

- حسین که قدرت مطلق را باور داشت می‌فهمد که قدرت مطلق در کار نیست و تنها مرحله‌هایی از قدرت وجود دارد و او هرگز به پایان راه نخواهد رسید.

- زیبا که دیگر نمی‌تواند با جامعه... یگانه گردد با یکی از خوانین به همدان می‌رود تا مدتی محبوبهٔ او باشد. امکان رفتن به راهی دیگر در جامعه‌ای سنت‌گرا برای او ممکن نیست.

- پرویز که سراپا مقرراتی است و پیشرفت را در نوشتن قانون‌های سازنده می‌داند، به هیچ روی نمی‌تواند با نظام دسیسه‌کار و تباه اداری همگام شود و اندوهگین و واخورده از کار دولتی کناره می‌گیرد.

- خانوادهٔ سنتی حسین با از دست دادن «زمین» از میان می‌رود، یعنی فدای هوس‌های خودخواهانهٔ او می‌شود.

در بخش افزودهٔ داستان (به نام پس از چهار سال)، حسین و زیبا دوباره به

تهران بازمی‌گردند. نخست نقشه‌ای برای دزدیدن جواهرات خان همدان می‌ریزند. (که به نتیجه نمی‌رسد و موجب ربوده شدن مریم به وسیله نوکران خان و دیوانه شدن زیبا می‌گردد) و سپس روزنامه‌ای سیاسی بنیاد می‌کنند... در این بخش همه گره‌های سیاسی کنار منقل تریاک گشوده می‌شود. مجاهدان مشروطه لات و هرزه‌گرد و آدمکش شناسانده می‌شوند. رفتار آدمهای داستان سراپاساختگی است و همه این‌ها با شتاب سرهم بندی شده. در این بخش حجازی از «زیبا»ی ۱۳۰۹ دورگشته است. (واقعیت اجتماعی و جهان داستان، ۶۵) ح. کامشاد می‌نویسد: «زیبا در زمره بهترین آثار ادبی جدید ایران قرار دارد. داستان (که بخش سوم آن هرگز چاپ نشد) غنی و پُر از حادثه است. دو شخصیت عمده آن زیبا زن جوان، جذّاب و هوسباز، و دارای روابط بسیار با حوزه‌های قدرتمندان اداری است، و شیخ حسین طلبه فقیر روستائی و دانش آموز فقه و کلام، که به دام جذابیت زیبا می‌افتد... و به صورت طفیلی طبقه اشراف در می‌آید.» (ادبیات منشور جدید ایران، ۷۶)

نظر دکتر ایرانیان درباره ساختگی بودن و سرهم بندی بودن بخش دوم «زیبا» احتمالاً نظری شتاب زده است. حجازی اساساً در بخش نخست نیز نظر خوشی نسبت به مشروطه و ثمره‌های آن ندارد و این نمود اجتماعی و دیگر نمودها را از نظر منفی و ناآوارایی می‌نگرد. بخش دوم البته به جذابیت بخش نخست نیست اما دنباله و نتیجه آن است و صحنه‌های هیجان آور بسیار دارد. در داستان زیبا ده‌ها صحنه از تهران، تهران پر تجمل، تهران پر ثروت و رنگارنگ، تهران آلوده به فساد و فریبنده نقاشی شده. نویسنده از

زاویه قدرت جوئی و شهوات بشری به تهران و آدمها می‌نگرد و از همین زاویه نیز آن‌ها را به صحنه می‌آورد: زیبا، حسین، غامض الدوله، قدیم‌السادات، مریم، میرزا باقر، سالار مهیب خان همدان... در صحنه‌های ترسناک و گیرائی با هم روبرو می‌شوند و چهره واقعی خود را نشان می‌دهند. این اشخاص به ظاهر مهربان، مؤدب، ایران دوست، وظیفه شناس، رفیق باز و درستکارند اما در باطن بر ضد هم توطئه می‌چینند و برای نابود کردن یکدیگر نقشه می‌کشند. حجازی به ویژه کوشش بسیار دارد که انسان‌ها را منحصر‌الگرگ یکدیگر بداند. آدمها به انگیزه سرشت‌های کور قدرت و شهوت عمل می‌کنند و راه خود را به سوی پول، منصب، زن و مال و منال و خانه سینه خیز طی می‌کنند. هیچ اصلی نزد بیشتر شخصیت‌های «زیبا» جز اصل «توفیق و قدرت یابی - به هر قیمت که باشد» موجود نیست. زمانی که شیخ حسین خسته از آلام روزگار به نزد شیخ شهاب، عارف و درویش وارسته می‌رود، مثل باران اشک می‌ریزد و عذاب مرگ و عقاب آخرت را عیان می‌بیند. او خود می‌داند که «مایه روحش آنست که رئیس و حکمروا و ثروتمند و عیاش باشد» (۱۷۶) در حالیکه عارف وارسته‌ای مانند شیخ شهاب «با وجود داشتن کمال قدرت و نیروی بدنی و نهایت متانت و طاقت روحی، بسان دوشیزه‌ای والا نژاد، شرم‌دار و کم روست.» (۱۷۴) شیخ حسین به دست و پای شهاب می‌افتد و راه نجات می‌خواهد. «گفت حاشا به مدرسه برنگردی! نهاد تو با عشق مال و مقام و ریاست عجین است... اگر از کرده‌ها پشیمانی، در همان مقام که هستی بمان و احسان کن.» (۱۷۷) همین مسأله درست پیش از پنجاه سال بعد در دامستان «نغمه در زنجیر» (۱۳۶۷) امیر فجر

تکرار می‌شود. در این جا نیز «اشراق» سرگردان و دردمند به محضر «علامه مشکات» عارف عاشق پناه می‌برد و از او طلب ارشاد می‌کند. آخرین سفارش مشکات به اشراق این است که انسان باید در هر حال یاور بیچارگان و درماندگان باشد. (نغمه در زنجیر، ۵۲۳) اما شیخ حسین و اشراق از دو قماش جداگانه‌اند. اشراق البته جوانی هنرمند، پاکباز و درستکار است در حالی که حسین مردی قدرت طلب و آلوده است. اشراق به راهنمایی مشکات به یاری زلزله زدگان می‌شتابد و سپس به عرصه مبارزه گام می‌نهد در حالی که حسین پس از خروج از محضر «شهاب» همچنان به دزدی و توطئه چینی و غارت بیت المال ادامه می‌دهد. او به غامض می‌گوید طلب حاجی را باید بدون یک شاهی کم و کسر به وارثان او پرداخت کرد، و داوطلب می‌شود خودش حواله را به آنها بدهد و از اولاد حاجی نگهداری کند. غامض خندیده و می‌گوید: «حالا فهمیدم این همه مقدمه و اظهار تقدس برای چه بود. همان قصه عابد شدن گریه است. نه عزیزم زن حاجی و اولادش سرپرستی تو را لازم ندارند من از تو پیرترم و برای قیمومیت صالح نرم... ساده تر آنکه هزار تومان از این پول باید به من برسد... اگر تو راست می‌گوئی و می‌خواهی آدم درستی باشی خودت چیزی نگیر.» (۱۷۸) حجازی این مسأله را حتی گامی به پیش می‌برد: حسین به خانه «محرر دیوان» می‌رود. به گمان او غامض و محرر دیوان دو برادر مهربان‌اند که ریشه جانشان درهم آویخته... اما همین که با احتیاط بر ضد غامض لب به سخن می‌گشاید، «محرر» نیز او را همراهی می‌کند و سپس هر دو در اغراق بر یکدیگر سبقت می‌جویند و هر چه بدی و جنایت از بشر متصور است به غامض نسبت می‌دهند، و میرزا حسین خان در

می‌یابد «دوستان اداری مانند گرگان گرسنه‌اند که گرد هم جمع شده‌اند، هر که سست شد و افتاد دیگران پاره‌اش می‌کنند.» (۱۸۲)

حجازی کردار اشخاص را از دید سرشتی می‌نگرد، جامعه و تحولات و قانونمندی‌های آن را نمی‌بیند. اشخاص نیک داستان او پرویز، شهاب، متانت السلطنه، مریم... گوشت و پوست و خون ندارند و گاه به صورت «کاریکاتور» در می‌آیند. حجازی دربارهٔ زمینه‌ای مهم نیز ساکت است و آن نشان دادن اهمیت چرخش تاریخی انقلاب مشروطه در زندگانی سیاسی مردم ایران است. زیر بنای اقتصادی را به رابطهٔ پولی و داد و ستد شهری کاهش می‌دهد و از تأثیر آن در رو ساخت زندگانی اجتماعی غافل است، نویسنده از سوی دیگر می‌کوشد با تجسم چهره‌ها و گونه‌های متفاوت آدمها ژرفای سرشت‌های جنسی و قدرت‌طلبی را پُر رنگ‌تر و تعیین‌کننده‌تر از آنچه هست نشان بدهد و هرج و مرج، فرط‌اس بازی‌ها و دسیسه‌های خطرناک و روابط زیر جلی را به انگیزه‌های روانی منسوب می‌دارد ولی نمی‌تواند یا نمی‌خواهد روابط تو در توی زیرین اجتماعی را تحلیل کند، روابطی که دست کم نیازهای سرشتی و بهیمی بشری را شدت می‌بخشد. مهمتر از همه او هنوز در دائرةٔ اخلاق قرون وسطائی در حرکت است و جدال دل و عقل را عمده می‌کند. میرزا حسین خان از آغاز تا پایان زیر نفوذ دو سرشت عمدهٔ قدرت‌طلبی و جنسی عمل می‌کند و هرگاه در کارهای خود شکست می‌خورد یا با مانعی بزرگ روبروی می‌گردد «ندای وجدان» اش را می‌شنود و جهان را فریبنده، دغل، بی‌اساس می‌نامد و به عرصهٔ صوفیگری پناه می‌برد و جویای صفای روستا می‌شود. در این تراز نویسنده «برگهای داستان خود را

با کردار گرائی عامیانه در پوششی از پندار گرائی شبه مذهبی انباشته است» (واقعیت اجتماعی، همان، ۸۸) اما در همان زمان صحنه‌های انتقادی طرفه‌ای عرضه می‌کند که از دیدگاه رئالیسم و جامعه‌شناسی اهمیت دارد. روزی حسین به خانه زیبا می‌آید. سر زده وارد اتاق بزرگ می‌شود و غامض و زیبا را می‌بیند که به عیش نشسته‌اند. بر سر و مغز غامض الدوله می‌کوبد و غامض نیز به او می‌آویزد، سپس هر دو در حوض می‌افتند. شب هر دو در خانه «زیبا» می‌مانند و صبحگاه غامض در آشتی می‌کوبد: «البته می‌دانی که کابینه متزلزل است در این چند روزه دموکرات‌ها استیضاح خواهند کرد و کابینه می‌افتد و چون به طور یقین در کابینه جدید دو یا سه نفر وزیر دموکرات خواهند بود، می‌خواهم اگر وزیر ما دموکرات باشد مردانه مرا در کار خود نگاهداری چون می‌دانم که در انجمن مرکزی این فرقه اهمیت فوق العاده‌ای پیدا کرده‌ای. سیاست شخصی حکم می‌کند که انسان در هر دو فرقه (اعتدالی و دموکرات) دوست و کارکن داشته باشد.» (۱۹۴ و ۱۹۵) جای دیگر همین غامض به حسین میرزا می‌گوید «باید چاره‌ای جست و الا پس گرفتن پول از میرزا باقر از جمع کردن روغن ریخته مشکل تر است. باید چاله را از جای دیگر پُر کرد. یقین بدان که عمر من و تو در این وزارت خانه دو سه روزی بیش نیست... فلان السلطنه که به این وزارت خانه می‌آید هم پیشکار دارد و هم یک فوج خویش و وابسته. وای به حالت اگر با گرفتاری ملیحه، بی پول باشی... گفتم شما آگاه ترید چه باید کرد؟ گفت برو الساعه خرید فلان اشیاء را پیشنهاد کن.... نزدیک به صد هزار تومان به مالیه مملکت ضرر زدیم، ده هزار تومان عاید غامض و چهار هزار تومان نصیب من شد.»

(۲۲۱) داستان زیبا صحنه‌های خنده آور نیز دارد که از جهت هنر طنز و مطایبه در خور توجه است. صحنه‌هایی مانند دیوانه شدن مادر حسین، باردار شدن زینب از مرد نامحرم، ربوده شدن مریم به همدان و عقد او برای لاله قربان از همدستان سالار مهیب، خودکشی گیتی دختر متانت السلطنه بسیار غم‌انگیز است. ماجراهای فرعی زیادی نیز در داستان هست که اگر با ایجاز بیشتری نوشته می‌شد بهتر بود و خط سیر اصلی قضیه را پُر رنگ‌تر و پُر کشش‌تر می‌کرد. چهره آدمها به ویژه زیبا بسیار گرم و گیرا ترسیم شده است و این اشخاص می‌توانند معرف گونه و نوع خود باشند.

دکتر ایرانیان دو انتقاد اساسی جامعه شناختی بر رمان «زیبا» وارد کرده است که در خور توجه است. «به نظر حجازی انقلاب مشروطه نه فقط جامعه را دگرگون نکرده بلکه آن را میدان آشفستگی‌ها و زمینه خوبی برای بی‌بند و باری‌ها کرده است... دیگر آنکه در داستان هرگز به اربابان بزرگ تاخته نمی‌شود بلکه این ژاندارم‌ها یعنی مجاهدان پیشین هستند که روستائیان را نگران و بیچاره می‌کنند [در حالیکه] در آن زمان ژاندارمها برای جلوگیری از آشوب‌های پاد انقلابی که همواره از سوی خان‌ها و زمینداران بزرگ پایه ریزی می‌شد، به روستاها فرستاده می‌شدند، وجود آنان در ده برای نگاهبانی رهاوردهای انقلابی و آسایش روستائیان بود نه وارونه آن» (واقعیت اجتماعی، ۷۱ و ۷۲)

انتقاد نخست دکتر ایرانیان به ویژه بسیار اساسی است زیرا در خیلی از جاها می‌بینیم که حجازی دست آوردهای انقلاب مشروطه را انکار می‌کند. میرزا باقر، داداش قره، موچول آقا... دموکرات‌های انقلابی به صورت

آدمکش حرفه‌ای معرفی می‌شوند. موچول آقا که از سوی فرقه دموکرات مأمور کشتن میرزا حسین است به وسیله زیبایی و طنز زیبا به دام می‌افتد و در ربودن جواهرات سالار مهیب شرکت می‌کند «میرزا حسین «زیبا» را به نام بدری به موچول آقا معرفی کرده است، سپس می‌فهمد او و زیبا در این مدت مشغول تهیه [وسایل] دزدی بوده‌اند.» (۴۹۶) جای دیگر شب هنگام در دعوی میان قزاق‌های سرهنگ علیخان و سربازها و لوطی‌های سرتیپ صادقخان بر سر تقسیم آب محله، میرزا حسین را می‌بینیم که ناخواسته وارد زد و خورد می‌شود و با چوبدستی، قزاق‌ها را تار و مار می‌کند. همان شب مشروطه خواهان محله از جمله جلیل ترکه «به داشتن قار داشی مانند او افتخار می‌کنند... با قزاق (معارض مشروطه خواهان) دعوا کردن کار همه کس نیست.» (۳۴۶) با این همه کتاب «زیبا» از لحاظ فن نویسندگی و صحنه پردازی و انتقاد اجتماعی از آثار مشابه خود از جمله «تهران مخوف» دست می‌برد و حجازی در متن آن از نظر توجه به واقعیت‌ها و تجسم آن‌ها چیزهایی نوشته که سدّ وابستگی‌های سیاسی و طبقاتی وی را شکسته و به شیوه رئالیسم مایل گشته است. او در این داستان می‌کوشد در تطبیق فهرمانان خود با واقعیت صمیمی باشد و فراروندی اجتماعی را در سیر داستانی بلند نشان دهد و از خیالات کاذب و بسیار احساساتی پرهیزد.

جنايات بشر

بيع انصاری

ربیع انصاری فرزند علی محمد انصاری از نویسندگان دوره رضاشاهی است. کتاب‌های او جنایات بشر یا آدم فروشان قرن بیستم (۱۳۰۹) و سیزده نوروز (۱۳۱۱) در زمان انتشار به توفیق نسبی دست یافت. انصاری کارمند دولت بوده و مدت‌ها در کرمانشاه به مشاغل دولتی اشتغال داشته. کتاب جنایات بشر او نیز حکایت‌گر مشاهدات وضع محرومین و تیره روزان این شهر است. «در این کتاب دو دختر از خانواده‌ای آبرومند ربوده شده به فاحشه خانه‌ای در کرمانشاه فروخته می‌شوند. آدم ربایان و فاسدان آنها را شکنجه می‌دهند و به سختی تحقیر می‌کنند و نویسنده بر آنست که بیشتر فسادهای اجتماعی را به بسط تمدن جدید نسبت دهد... سیزده نوروز کتاب دوم انصاری در روز جشن ملی ایرانیان آغاز می‌شود ولی با بسط مطالب درباره تیره روزی روز افزون خانواده‌ای گرد تیره‌تر و اندوهناک‌تر می‌گردد. درونمایه اثر، جدا از تجدد ادبی آن اهمیت سیاسی و اجتماعی دارد زیرا بر زندگانی درونی جامعه اقلیت محرومی پرتو می‌افکند، جامعه‌ای که در سده اخیر موجب بحران‌های سیاسی مهمی بوده است. این اثر و درونمایه نادره

آن را می‌توان زنگ خطری بشمار آورد که نویسنده به صدا در آورده است و حاوی مبالغ زیادی انتقاد دربارهٔ مأمورین حکومتی است و رفتاری که آن‌ها با بکار انداختن ماشین قانون‌ها به مردم روا می‌دارند.» (ادبیات منثور جدید ایران، ۶۱)

هر دو کتاب ربیع انصاری، گرچه درونمایه‌های مهم اجتماعی دارد، به دلیل افراط در بسط مطالب، اخلاق‌پردازی، و نقص‌های بیانی و ساختمانی قصه‌گوئی و مبالغه در احساسی کردن و نمایشی کردن رویدادها... از نشان دادن وضعیت تراژیک دوران تاریخی و پایدار ماندن در دانستگی خواننده ناتوان است.

«جنایات بشر» درونمایه‌ای اجتماعی را در قالبی پر سوز و گداز و رومانیک نشان می‌دهد. ربیع انصاری نویسندهٔ کتاب مانند مشفق کاظمی، محمد حجازی، جهانگیر جلیلی با مسألهٔ روسپیگری درگیر است و می‌خواهد سرگذشت اندوهبار زنان شوربخت ایرانی را که به ورطهٔ فساد سقوط کرده‌اند به عرصهٔ داستان بیاورد. داستان او البته در خطی مستقیم پیش می‌رود و با مرگ زن داستان پایان می‌گیرد.

زن داستان بدریه نام دارد و از خانوادهٔ ثروتمندی است. «پدرم تاجری از اهالی رشت بود و در میان همشهریان خود شهرت و اعتباری داشت. اسم او حاجی جلیل آقا و مادرم نیز از نجبای فامیلی است که در آن شهر معروفیت دارند.» (۲۵) بدریه بگانه اولاد این خانواده است. در پنج سالگی به مکتب می‌رود (هنوز مدرسه‌های جدید در رشت باز نشده) و نزد ملاجی قرآن و گلستان می‌خواند و می‌آموزد. زمانی که هشت ساله می‌شود، آموزنده‌ای

فرانسوی به نام مادام مارگریت پیدا می‌کند و در بافندگی، حاشیه دوزی، خیاطی و سخن گفتن به زبان فرانسه مهارت می‌یابد و زبانزد خانواده‌های اعیان شهر می‌شود و خواستگارهای زیادی بدست می‌آورد. اما خود او عاشق نوشتن و خواندن است و به خواندن مقاله‌های اجتماعی به ویژه دل بستگی دارد و گاهی نیز با نام مستعار مقاله‌هایی برای جرائد می‌نویسد.

پدر و مادر بدریه خشک و قشری نیستند. حاجی جلیل آقا چند سفر به روسیه رفته دارای افکار روشن و نو است. مادر «بدریه» مختصر سواد دارد و با شوهرش موافق است و نسبت به او احترام و اطاعت فوق العاده دارد. مادام مارگریت که محبوب این خانواده است زمانی که بدریه پانزده سال دارد می‌میرد و «درگذشت او شیرازه زندگی آن‌ها را می‌گسلد و انواع مصائب به خانواده آن‌ها روی می‌آورد. مارگریت فرشته سعادت و نیک بختی آن‌ها بوده... او می‌میرد و خوشبختی را نیز از خانه آن‌ها به گور می‌برد» (۲۹) سپس حاجی جلیل آقا در معامله قند زیان می‌کند، مال التجاره‌اش در دریا غرق می‌شود و به ورشکستگی می‌افتد و جز خانه و باغچه‌ای برای او باقی نمی‌ماند. بدریه پدر را تسلی می‌دهد و به گردن می‌گیرد از راه نویسندگی مخارج روزانه خانواده را بدست آوردا پدر «او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید نه دختر جان هنوز من نمرده‌ام که اداره کردن امور خانام به عهده تو باشد. من زنده‌ام و تا نفسم در می‌آید... کار نموده و نمی‌گذارم شما در ذلت و عذاب باشید.» (۳۱)

«بدریه» نامزد پسرخاله‌اش همایون است که قرار است به زودی از فرنگ به ایران برگردد. این دو پنهانی با هم مکاتبه دارند و زمانی که مادر بدریه در

این باره کنجکاوی می‌کند، دختر عاشق می‌گوید «من جسمی هستم که پسر خاله عزیزم جان آن محسوب می‌شود، او را چون بت ستایش می‌کنم و می‌دانم که او هم در دنیا به کسی جز من علاقه‌مند نیست.» (۳۲).

بدریه و همایون مانند مهین و فرخ داستان تهران مخوف از کودکی به هم علاقه‌مند بوده‌اند و بیشتر وقت‌ها با هم بسر می‌بردند. همه می‌گفته‌اند که این دو کودک در آینده زن و شوهر خواهند شد. همایون نیز علاقه‌مند به تحصیل، موسیقی دان و آواز خوان است. پاره‌ای از روزها نزد بدریه می‌آید «و تا دو ساعت برای او ویلون می‌زند. بدریه هم گاهی به طور شوخی می‌گوید: برادر خفه شدم از بس وزوز کردی. بیچاره بی‌درنگ ویلون را به زمین می‌گذارد و از او رنجشی نیز حاصل نمی‌کند.» (۳۴) در زمان وقوع داستان، همایون «هفت سال و کسری است که به خارج رفته و در تمام این مدت مکاتبه بین او و نامزدش قطع نشده.» (۳۴)

بدریه روزی تنها در اتاق نشسته و مشغول حاشیه دوزی است. مادرش نیز به کارخانه داری اشتغال دارد. در این زمان ملیحه خانم دختری نجیب و فاضله، از دوستان پدر بدریه با پیروزی به نزد بدریه می‌آید و می‌گوید «در منزل تنها بودم و احساس خفقان و خلق تنگی می‌نمودم. تصمیم گرفتم برای هواخوری از خانه خارج شوم و این پیروز را که چند روز است به عنوان کلفتی به منزل ما آمده همراه برداشته و از خانه خارج شدم. دیدم به تنهایی میل به تفریح ندارم بهتر دانستم بیایم... تقاضا کنم با یکدیگر به تفریح و گردش برویم.» (۳۵) پیروز نیز وارد گفتگو می‌شود و شرحی دربارهٔ مزایای تفریح در هوای آزاد بیان می‌دارد با این همه «بدریه» چندان علاقه‌ای به

گردش ندارد و مادرش نیز از بیرون رفتن او احساس دل‌تنگی و ملولی می‌کند. با این همه برای اینکه با میل دخترش مخالفت نکرده باشد به او رخصت گردش می‌دهد. (۳۶)

دو دختر به طرف سبزه میدان رهسپار می‌شوند و پیرزن دنبال آن‌هاست. بدریه از همان آغاز از پیرزن خوشش نمی‌آید ولی ملیحه به دفاع از او برمی‌خیزد که زن بدبخت و فقیری است. شوهرش مرده و دامادش او را از خانه بیرون کرده به نزد ما پناه آورده است. چند روز پیش نیز برای دیدن دخترش رفته و با دامادش آشتی کرده «خیال نمی‌کنم پیره زن بدی باشد... مخصوصاً خیلی مقدس است و هیچوقت نماز و دعای او ترک نمی‌شود.» (۳۸)

پیرزن به دخترها پیشنهاد می‌کند که با او تول (اتومبیل) به گردش بروند و می‌افزاید گردش کنان به در منزل داماد او بروند و سوار او تول او شده کمی گردش کنند. بدریه مخالفت می‌کند و ملیحه می‌گوید «چه عیب دارد اگر با اتومبیل گردش کنیم؟ گفتم آخر بدون سابقه در اتومبیل کسی که او را نمی‌شناسیم جهت ندارد سوار شویم. گفت شما هم عجب فکرها می‌کنید، این شخص داماد اوست و این پیرزن میل دارد خدمتی به ما کرده باشد.» (۴۰) به علت اصرار ملیحه و ترغیب پیرزن، «بدریه» به گردش با اتومبیل موافقت می‌کند. پیره زن برای خبر کردن داماد خود حرکت می‌کند و ملیحه و بدریه نیز به دنبال او وارد خانه صفرعلی داماد پیرزن می‌شوند. صفرعلی مردی است قوی بنیه و گردن کلفت و برای حاضر کردن اتومبیل به گاراژ می‌رود. در راه خانه به گاراژ «بدریه نگرانی ویژه‌ای احساس می‌کند و هر قدر

به سیمای پیرزن دقیق‌تر می‌شود از او بیشتر نفرت پیدا می‌کند. به ویژه می‌بیند رنگ چهره پیرزن که تا آن وقت سفید مایل به زردی است خیلی کبود شده و تیرگی فوق‌العاده در چشمان و قیافه او مشهود است.» (۴۱)

بدریه باز احساس خطر می‌کند و نگرانی خود را با ملیحه در میان می‌گذارد ولی ملیحه او را به بدخیالی متهم می‌کند و می‌گوید «خیلی خوب محض خاطر شما سوار نمی‌شویم ولی دوستی من و شما تا امروز بود.» (۴۲)

بدریه نیز به واسطه تردید و به جهت نرنجاندن خاطر دوست خود از امتناع خود دست بر می‌دارد. با این همه قدمهایش طاقت پیش رفتن به سوی اتومبیل فورد سواری صفرعلی را ندارد. در این موقع پیرزن به او نزدیک شده بازوی او را با شدتی که او هیچ مقاومت نمی‌تواند بکند و طاقت حرف زدن نیز ندارد گرفته به طرف اتومبیل پیش می‌برد و او را داخل اتومبیل می‌اندازد. بدریه متفکر و بی‌اراده خود را گوشه اتومبیل می‌اندازد و دوار زیادی در سر خود احساس می‌کند و حتی جرأت اعتراض به رفتار خشن پیرزن ندارد.» (۴۳)

راننده و پیرزن از ترس و تردید دخترها استفاده می‌کنند. راننده، اتومبیل را به سوی خارج شهر هدایت می‌کند «سکوت محضی میان آن‌ها حکمفرماست فقط صدای ماشین مانند زمزمه هولناک آبی که از آبشاری مرتفع ماقط شود بلند است» (۴۶) ماشین در راه رشت - قزوین یا به گفته راننده در راه دوشنبه بازار است که دخترها احساس خطر می‌کنند ولی راننده و پیرزن پی در پی آنها را تسلی می‌دهند و به گردش و خوردن قهوه در دوشنبه بازار ترغیب می‌کنند. راننده پس از رسیدن به قریه و گذر سریع از آن

به سرعت به سوی قهوه خانه پیش می‌تازد و دو بست متر دورتر از آن نگاه می‌دارد که خوب نیست خانم‌ها. جلو قهوه خانه پیاده شوند. بدریه که دچار هراس شده خوشحال می‌شود و ملیحه نیز به خنده‌های کاملاً مصنوعی یا خنده ترس افتاده می‌گوید عجب تصورات بی‌جائی می‌کردیم. تفریح و گردش خود را بیهوده و با خیالات مهمل از بین بردیم. دو دختر در این موقع متوجه می‌شوند مرد دیگری با پیرزن و صفرعلی مشغول صحبت است مثل اینکه چیزی در میانه دارند و تقسیم می‌کنند، غروب نیز نزدیک می‌شود. در قهوه خانه جمعیت به نسبت زیادی هست و بدریه ناگهان چشمش به اتومبیل هودسن سواری می‌افتد که زمان توقف آن‌ها جلو گاراژ از شهر خارج شده بود. راننده و پیرزن نیز می‌آیند تا به اتفاق دخترها سوار اتومبیل فورد شوند، صفر علی (راننده) می‌گوید: خانم‌ها بیخشد شما را معطل کردم. پسرعموی خود را که او هم شوfer است این جا دیدم و قدری به اتفاق مادرزنم با او صحبت کردیم. (۵۱) صفرعلی به سوی اتومبیل خود می‌رود ولی هرچه می‌کوشد نمی‌تواند آن را به راه بیندازد. ماشین خراب شده است! شب فرا رسیده و ماشین همچنان خراب است و ملیحه و بدری در اضطرابند. بدری به صورت پیرزن می‌نگرد می‌بیند که رنگ صورت وی سفید، شده و تبسم بسیار سرد و مخوفی در لب‌های او پیدا است. راننده که نتوانسته ماشین را درست کند پیشنهاد می‌کند که دخترها و پیرزن با اتومبیل هودسن به شهر مراجعت کنند. بدریه مخالفت می‌کند و می‌خواهد پیاده به شهر برگردد. صفرعلی جلو او را می‌گیرد که «حتماً باید سوار اتومبیل هودسن شوید بدریه می‌گوید: هیچ الزامی ندارم که سوار شوم. گفت مجبورید. گفتم غلط زیادی

نکن. چه اجباری دارم و با مشت توی سینه او زدم. دیدم شوهرها با یکدیگر چشمکی رد و بدل کرده و بعد از آن گفتند کار از کار گذشته حالا که به میل نمی آئید به زور می بریم. علی اصغر تو او را ببر من هم این را می آورم و غفلتاً مرا بغل زده و به طرف اتومبیل برد و من شروع کردم به فریاد زدن و فحش دادن. ملیحه بیچاره هم مانند من اسیر و گرفتار شده بود، او هم شروع به داد زدن کرد. خلاصه از یک طرف مرا و از طرف دیگر ملیحه را در میان اتومبیل هودسن انداختند. علی اصغر که خیلی تنومند و گردن کلفت بود بالا آمد و گفت بی خود داد و قال نکنید که هیچ فایده ندارد و به فوریت اتومبیل را به راه انداخت... دیدم سرش را از دریچه اتومبیل خارج کرد و گفت ننه به حسن بگو اتومبیل را ببرد شهر، بارک الله خوب دست بردی زدی، وقتی برگشتی باز سهم مضاعف ترا خواهیم داد و به سرعت به راه افتاد.» (۵۳ و ۵۴) مقاومت دخترها در برابر آدم ربایان به جایی نمی رسد و هر دو به سبب ضربه مشت آنها بیهوش می شوند و هودسن سواری به سرعت از شهر رشت دور دورتر می شود.

مدتی بعد نسیمی خنک بدریه را از کابوس وحشتناکش بیدار می کند و مادر و پدرش را به یاری می خواند ولی صدای زنده آدم ربایان به او پاسخ می دهد که نه مادری هست نه پدری. آنها را باید فراموش کنی. (۵۶) دخترها گریه می کنند و در آغوش هم می افتند. ملیحه می گوید «همه تقصیرها با من است. من جانی و خیانت کارم. منم که دو خانواده عقیف و اصیل و نجیب را به خاک تیره روزی افکندم» این دو پس از گریه بسیار می خواهند به وعده،

آدم ربایان را به آزاد کردن خودشان برانگیزند ولی یکی از آنها می‌گوید «سایرین هم از این قول‌ها خیلی دادند ولی مرغی که از دام پرید دیگر به چنگ نمی‌آید.» (۵۸) بار دیگر اتومبیل حرکت می‌کند و برای اینکه دخترها به وقت ورود به قزوین سر و صدا راه نیندازند آلت فتری مانند فلاپ سنگ با پارچه ضخیمی که به آن متصل است به دهان آنها می‌گذارند و پا و دست آنها را با دست بند و پا بند می‌بندند... چادر و پیچۀ آنها را نیز مرتب کرده آنها را از همه حیث به صورت مسافران معمولی در می‌آورند و به این ترتیب بدون هیچ مانعی از قزوین نیز خارج می‌شوند. (۶۴ و ۶۵)

در بیابان نزدیک نهر آبی، اتومبیل متوقف می‌شود. بدریه تب شدیدی دارد و می‌خواهد با آب نهر سر و صورت خود را بشوید. آدم ربایان اجازه می‌دهند مشروط بر اینکه او بیش از ده قدم از اتومبیل دور نشود. بدریه می‌گوید: آخری حیاهای بی‌عفت و عصمت چطور می‌توانم جلو روی دو اجنبی خود را تطهیر کنم. می‌گویند کار از این حرفها گذشته تو با همه چیز حتی عفت و عصمت هم باید وداع کنی.» (۶۶)

دخترها در بیم و اضطراب و آدم ربایان شاد از زیبا و عالی‌ترین متاع بدست آمده، شب هنگام به همدان وارد می‌شوند و در خانه پیرزن عفریته‌ای که نوکر گردن کلفتی دارد مسکن می‌گیرند. دخترها در اتاقی گاه گلی محبوس می‌شوند و همه شب را با آه و زاری بسر می‌آورند. صبح روز بعد باز به ترتیب پیشین آنها را از همدان خارج می‌کنند و به سوی کرمانشاه به راه می‌افتند، و چون بدریه در بین راه فریاد کمک می‌کشد، پس از عبور «صحنه» کرمانشاه، او را به شدت کتک می‌زنند. ملیحه که به حمایت از دوستش

برخاسته نیز از کتک بی نصیب نمی ماند (۸۲). مدتی بعد این «کاروان» به طاق بستان می رسد. بدریه به هوش می آید و باز شروع به گریه می کند. سپس آرامشی در خود احساس می نماید. برابر خود استخر کوچکی می بیند که طرف شمالی آن به فاصله صد قدم به سلسله جبالی امتداد یافته و در دامنه کوه دو اتاق بزرگ با شکوه که مملو از آثار قدیمه و مجسمه های سنگی است مشاهده می کند. از دور کودکانی را می بیند که به بازی مشغولند و پیرزنی که جلو نهر آبی نشسته پشم ریزی می کند... تصور آزادی آنها مخصوصاً بازی بچه ها به قدری در او مؤثر واقع می شود که بی اختیار آه گرمی می کشد و می گوید آیا بهتر از نعمت آزادی خدا نعمت دیگری هم آفریده است؟ (۸۴)

آدم ربایان دخترها را به کرمانشاه و به خانه سکینه خانم می برند. و در اتاقی محبوس می کنند و قبل از اینکه دست و پای آنها را باز کنند هر کدام یکی یکی بوسه از آنها می گیرند بدریه و ملیحه خشمناک می شوند ولی آدم ربایان می گویند «چرا عصبانی شدید. این اولین قدم زندگانی جدید شماست. از این بوسه ها مکرر خواهید دید» (۹۰) سکینه خانم نیز پیش می آید، او زنی تنومند و سیاه چرده است و ظاهراً چهل یا چهل و پنج ساله است و می گوید: خانم ها خوش آمدید، قدم بالای چشم. امیدوارم تا من در این شهر هستم و زنده ام به شما خوش بگذرد. (۹۰) سکینه خانم سپس به دو دختر اطمینان می دهد که به زودی آنها را به صورت خانم های مجلله شهر در آورده و معروف خاص و عام خواهد ساخت!

بدریه ضمن صحبت با سکینه خانم در می یابد که این زن به سبب درگذشت شوهرش روسپی شده و اکنون خانه اش محل خرید و فروش

دخترهائی است که از شهرهای متفاوت می آورند و به قیمت هائی بین پنجاه تا دوپست تومان می فروشند. «با شما هم می خواهند همین عمل را انجام دهند.» (۱۰۴) بدریه از سکینه یاری می خواهد و او که به سبب ورود این دو دختر متحوّل شده و قصد توبه از کارهای زشت خود دارد، به بدریه وعده یاری می دهد. «انگیزه من خوابی است که دیشب دیدم، در عالم رؤیا دیدم بال در آورده در آسمانها پرواز می کنم. همه اینها از اثر دیدار شماست.» (۱۰۶) به زودی آدم ربایان متوجه توطئه سکینه و بدریه می شوند و این بار هر سه را به باد کتک می گیرند و آن سه زن بدبخت را از پای در می آورند و سپس بدریه و ملیحه را در حال بی هوشی به خانه «جعفرخان» می برند تا به کلی از شر آنها راحت شوند. در ضمن مقداری تریاک در آب حل کرده در گلوی سکینه می ریزند.

زمانی که بدریه چشم باز می کند خود را در اتاقی میان تخت خواب قشنگی می بیند که خوابیده و سرش را با دستمالی بسته اند و دختر جوان و خوشگلی با سر باز و موی آشفته روی صندلی نشسته او را باد می زند. (۱۱۱) بدریه نخست گمان می برد در خانه خود در شهر رشت است ولی آسیه یا همان دختر او را از اشتباه بیرون می آورد. بدریه خواهان دیدار با ملیحه می شود و آسیه می گوید این کار بسته به اجازه «خانم بزرگ» است... در این زمان بدریه می بیند که «در اتاق باز شده زن نسبتاً جوان و فربهی به خنده و خوشروئی پیش می آید. او تمام سر و صورت خود را با پودر و سرخاب آرایش داده قریب یک من طلا آلات به سر و سینه و دستهای

خود آویزان کرده مانند قاطر پیش آهنگ صدای زنگ‌های او به گوش می‌رسد، و می‌گوید شکر می‌کنم خدا را که حالت شما بهتر شده، خدا مرگ بدهد به آن کسانی که شما را این قدر اذیت و آزار دادند. سپس با مهربانی پیش آمده صورت بدریه را غرقه بوسه می‌کند. (۱۱۳) روشن است که بدریه این زن و دائرة اقتدار و شهرت او را نمی‌شناسد و گام نخست اقتدار او آنست که نامهای بدریه و ملیحه را به پری خانم و حوریه تغییر داده است. زمانی که دو دختر به هم می‌رسند و گریه می‌کنند، خانم بزرگ می‌گوید آرام باشید، در این خانه فقط بایستی خندید و عیش کرد. این جاگریه مفهومی ندارد. (۱۱۶) بعد روشن می‌شود که خانم بزرگ بدریه و ملیحه هر یک را به دو بست تومان خریده است. بدریه از حال سکینه می‌پرسد و او پاسخ می‌دهد «ولش کن پیره سگ پتیاره را، او سقط شد و به جهنم رفت.» (۱۱۶)

بدریه از سخنان آسیه در می‌یابد که این دختر نیز ربوده شده است و صدمات ممنوعان و مصائب روزگار او را روسپی کرده. «هرگونه حسی در ما خفته و خاموش شده... هر وقت امثال شما را مشاهده می‌کنیم که در سلک ما داخل شده‌اند قلباً خوش وقت و مسرور می‌شویم... دنیا فاحشه است و مردم دنیا همه فاحشه پرستند!» (۱۲۳)

بدریه در همان روز نخست ورود به خانه «خانم بزرگ» مسلول می‌شود و قطره‌های خونی از سینه‌اش بیرون می‌آید و روز به روز بیشتر دچار ضعف می‌گردد. اما ملیحه که زودتر بهبودی یافته گرفتار مشتریان خانه می‌شود و گوهر عفاف را از دست می‌دهد. چند روز بعد که حال بدریه بهتر می‌شود و از اتاق بیرون می‌آید صدای زاری آشنائی را می‌شنود و بدون اجازه آسیه

خود را به سوی صاحب صدا می‌اندازد. «گرگ‌های آدمخوار جوانی ملیحه را فدای شهوت خود کرده‌اند» (۱۳۸) او و بدریه مشغول گریه و زاری‌اند که خانم بزرگ سر می‌رسد. بازوی بدریه را می‌گیرد و به گوشه‌ای می‌اندازد و می‌گوید بی‌شرم کی به تو اجازه دخول در این اتاق داد؟ سپس سیلی محکمی به گوش آسپه می‌نوازد که این طور پرستاری می‌کنند؟ (۱۳۸)

حوالی غروب همان روز خانم بزرگ و مستخدمه‌ای پیر و چهار زن وارد اتاق بدریه می‌شوند و جعبه توالتی همراه دارند. خانم بزرگ بدریه را از حرکت صبحگاهی او بخشیده و اکنون نیز می‌خواهد او را رئیس همه خانم‌های خانه سازد و می‌خواهد بوسه‌ای از صورت وی بگیرد. بدریه با پشت دست توی صورت او می‌زند که صورت نجس خود را نزدیک من نیاور. خانم بزرگ کوچکترین اهمیتی به این فحش نمی‌دهد و واقعاً مانند شتری که به رقاصی وادارند با کلمات رکبک و هرزه جست و خیز و رقاصی می‌کند و به همراهان می‌گوید خانم خیلی ناز می‌کند و نمی‌داند چه خوش بختی را داریم برای او تهیه می‌کنیم! (۱۴۱)

زن‌ها دست و پای بدریه را می‌گیرند و خانم بزرگ به آرایش او مشغول می‌شود و سپس او را به اتاقی می‌برند که چند مرد در آن جا نشسته‌اند. جوانی پیش می‌آید و دستش را به طرف سینه بدریه دراز می‌کند. بدریه نخست نگاه خشم آلودی به وی کرده بعد با قوت مستی به دهان او می‌زند. خون از بینی جوان جاری می‌گردد. داد و بیداد مردها بلند می‌شود. خانم بزرگ و جمفر خان فرا می‌رسند، بدریه را کتک زده در اتاقی محبوس می‌کنند. خانم بزرگ سپس شربتی به او می‌نوشاند و بدریه به علت آن از هوش می‌رود. وقتی به

هوش می‌آید متوجه می‌شود خانم بزرگ و چند تن دیگر از جمله آن جوان مضروب بالای سرش ایستاده‌اند. جوان پیش آمده می‌گوید: «خانم ما دیشب با یکدیگر سازش کردیم و امیدوارم در آتیه مرا از مستخدمین و فدائیان خود بدانید. بدریه متوجه می‌شود که او را به عمد بیهوش کرده و مرتکب بزرگترین فجایع شده‌اند.» (۱۴۶)

خانم بزرگ او را نصیحت می‌کند که خود را آزار ندهد و از فرصتی که بدست آورده بهره‌گیرد و خود را از اینکه مورد توجه حضرت والا قرار گرفته سعادتمند بداند. جوان یا حضرت والا نیز پیش می‌آید و دو لیره در دست خانم بزرگ می‌گذارد و می‌گوید بدریه را آزار ندهید. هنوز عقلش به جای خود نیامده. خانم بزرگ دو لیره را به او مسترد می‌دارد که شما اشتباه کرده‌اید. قیمت این خانم خیلی بالاتر از این چیزهاست، و برای شب اول او را کمتر از ده لیره نمی‌فروشم! این صحبت‌ها شرم‌آور است و بدری فکر می‌کند «الاغ یا قاطر را به این مفتی و وقاحت خرید و فروش نمی‌کنند که این‌ها در اطراف قیمت او دارند چانه می‌زنند. خلاصه پس از گفتگوهای زیاد به پنج لیره مصالحه می‌کنند.» (۱۵۱) بدریه پس از این حادثه دیگر به رهائی خود نمی‌اندیشد و مرگ را بر رهائی برتری می‌دهد. او از آسیه می‌خواهد برایش کاغذ و مدادی بیاورد تا برای مادرش نامه بنویسد و در دل کند و در پاسخ این پرسش که چه کسی حامل نامه خواهد بود می‌گوید: نسیم صبا حامل امواج روح غمدیده من است. میل دارم سرگذشت روزانه‌ام را به صورت نامه به جهت پدر و مادر و نامزد عزیزم بنویسم. (۱۵۳) چند روز بعد بدریه در می‌یابد که ملیحه بیمار و بستری است و زمانی که با اصرار و دیوانه وار به

سوی اتاق ملیحه می‌دود، جسم نحیف و لاغری می‌بیند وسط اتاق دراز کشیده، صورتش به کلی سیاه گشته و لب‌ها متورم گردیده و دندان‌ها به یکدیگر کلید شده است. (۱۵۹) ساعتی بعد ملیحه در آغوش بدریه جان می‌دهد. خانم بزرگ سر رسیده می‌گوید: چشمش کور می‌خواست تریاک نخورد. حالا هم که مرد به جهنم بروید یک نفر را خبر کنید بیاید او را ببرد در گودالی بیندازد. (۱۶۲)

زندگی بدریه با رنج و شکنجه در خانه خانم بزرگ ادامه می‌یابد و نویسندۀ به بهانه نامه‌های او به مادرش صفحه‌های زیادی را دربارهٔ مفاسد جامعه، بدی روسپیگری و علل آن سیاه می‌کند. در همین زمان بدریه به وسیلهٔ زنی روسپی که از رشت آمده آگاه می‌شود مادرش دیوانه و پدرش بیمار شده و هم چنین همایون نامزدش از فرنگ مراجعت کرده به جستجوی او برآمده است. تنها کسانی که به بدریه یاری می‌دهند طلعت و آسیه هستند که پنهان از دیدگان جستجوگر خانم بزرگ مداد و کاغذ و گاه اخباری از وضع خانه و خارج از خانه به او می‌رسانند. آسیه نیز دختر زیبا و تحصیل کرده‌ای بوده که فریب جوان عیاشی را خورده به روز سیاه افتاده. جوان عیاش به نیرنگ و وعدهٔ زناشوئی او را به بهانهٔ گردش به باغی می‌برد و قول می‌دهد هیچ اقدامی برخلاف شرافت و انسانیت از او ناشی نخواهد شد. آن روز آسیه و جوان عیاش «با شیفتگی، گیج عیش و خوشگذرانی می‌شوند و بی‌اختیار خسته در ساحل نهر آبی زیر درختان سرو و صنوبر... افتاده از شهد محبت که بایست نام آن را شرننگ محنت گذاشت سرمست می‌گردند. آسیه

زمانی به هوش می آید که می بیند دامان عفافش دریده شده. پس به جوان اعتراض می کند و او می گوید برای اشخاصی که به زن و شوهری یکدیگر انتخاب شده اند این حرف از موهومات خواهد بود.» (۲۳۷ و ۲۳۸)

مدتی می گذرد و آسیه باردار می شود و جوان جفاکار از آب در می آید. آسیه ناچار برای جلوگیری از رسوایی خانواده به کرمانشاه می رود و در میان راه فریب خانم بزرگ را می خورد و به خانه فساد می آید. در این هنگامه ها و رویداد مرگ ملیحه، جوان عیاش به خانه خانم بزرگ می آید و آسیه را می بیند «مدتی در صورت او خیره شده عقب عقب می رود و می گوید: عجب! گفتند تو مرده ای. حالا تو را در فاحشه خانه می بینم... آسیه می گوید من فاحشه نبودم، تو مرا فاحشه کردی ولی عیبی ندارد بیا عهد قدیم را تجدید کنیم.» (۲۴۹)

آسیه که تصمیم به کشتن خانم بزرگ و او دارد به این وسیله جوان را فریب می دهد و زمانی که آن دو به اتاق او آمده اند با رولور هر دو را به قتل می رساند و سپس خودش را نیز می کشد.

بیماری بدریه به تدریج شدت می گیرد و بیماری های سفلیس و سل دست به دست هم داده او را از پا در می آورند. عفونت بیماری او به قدری زیاد می شود که برای او و مشتریان خانه طاقت فرسا و تحمل ناپذیر می گردد. (۲۵۶) جعفرخان صاحب اصلی خانه که دیگر امیدی به بهبودی بدریه ندارد او را از خانه اخراج می کند و به خرابه ای می اندازد. روزهای سیاه زن سیاه تر می شود و لحظه به لحظه به ورطه نابودی نزدیک تر می گردد. در این موقع انسانی نیکخواه - که همان نویسنده کتاب است - سر می رسد و از ناله های

دردناک او از خرابه پی به وجود وی می‌برد و با استمداد از پزشکان شریف و دوستان خیرخواه خود عزم می‌کند به نجات وی بشتابد. این گروه وسائل استراحت و بهبود بدربه را فراهم می‌آورند و به مداوای او مشغول می‌شوند. در آخرین صحنه داستان همایون را می‌بینیم که در پی جستجوهای مداوم خود به کرمانشاه رسیده به وسیله نویسنده با احوال نامزد خود آشنا گشته است. بدربه یادداشت‌ها و نامه‌های خود را به نویسنده می‌سپارد تا او از سرگذشت زنی که به واسطه جنایت آدم فروشان قرن بیستم به این روز سیاه افتاده آگاه گردد. همایون نیز این اوراق را می‌خواند و پی در پی اشک می‌ریزد. روز بعد همایون و گروه خیرخواه به کلبه دختر می‌روند. «نگاه‌های نافذ آن دو موجود بدبخت به یکدیگر تصادم می‌کند. هر دو چند ثانیه به هم خیره می‌شوند و پس از آن با عجله خود را در آغوش یکدیگر می‌اندازند و هر کدام صبحه زده در گوشه اتاق دست در گردن... بیهوش می‌افتند. هیچ‌کس طاقت مشاهده این منظره حزن‌انگیز را ندارد و همه آن افراد دستمال در دست [گرفته] و زار زار گریه می‌کنند.» (۲۸۲) پزشک وارد می‌شود و به معاینه قلب همایون و بدربه مشغول می‌گردد و سپس با ناامیدی از جای خود بلند شده می‌گوید: هر دو مرده‌اند.

در سال هائی که ربیع انصاری جنايات بشر (۱۳۰۹ خورشیدی، ۱۹۳۰ میلادی) را به چاپ می‌رساند، آثاری مانند زیبا (محمد حجازی)، تفریحات شب (محمد مسعود) داستان‌های تاریخی، پلیسی و رومانتيك غربی مانند آثار الکساندر دوما، میشل زو آگو، موریس بلان، بینوایان هوگو و خانم

کاملیا آلکساندر دومای پسر و حتی بل آمی دوموپاسان [در ترجمه فارسی داش مشدی پاریس] به فارسی نوشته و ترجمه و چاپ شده بود و هم چنین خوانندگان ایرانی داستان‌هایی را که به سبک اروپائی نوشته شده بود، مانند تهران مخوف مشفق کاظمی، روزگار سیاه عباس خلیلی و همایون علی اصغر شریف می‌خواندند. (چهار چهره، انور خنامه‌ای، ۱۲۰ و ۱۲۱) بیشتر این آثار صبغه رومانتیک دارد و به الگوی آثار رومانتیک اروپائی نوشته شده است. شوریدگی، عشق، فریب، اغفال، در غلطیدن به ورطه فساد و گرایش به گریز از جامعه‌ای که «انسان‌ها در آن گرگ یکدیگرند»، درونمایه این آثار است. از این رو نویسنده «جنایات بشر» و دوستان او، زمانی که همایون و بدریه را به خاک می‌سپارند بر سنگ مزار آنها این جمله‌ها را می‌نویسند: «این است مدفن دختر و جوان ناکام و بدبختی که دست جنایتکار بشر زندگانی آنها را باز نشده پرپر کرده زیبائی‌ها و آمال عاشقانه و پُر از سعادت آنها را دستخوش هوی و هوس و مطامع و شهوت رانی‌های خود نمود.» (۲۸۴)

در همان زمان در برابر این «بطوفان‌های عشق خون آلود» صادق هدایت و بزرگ علوی واکنش نشان می‌دهند. هدایت در داستان «دون ژوان کرج» از زبان دون ژوان که با نامزد همسفرش سر و سَرّی یافته است می‌نویسد «اوه، آتش دهن سوزی نیست که. حکایتش مته حکایت همه زن‌های عقیفس که اول فرشته ناکام، پرنده بیگناه، مجسمه عصمت و پاکدامنی هستن. اونوخت به جوون سنگدل شقی پیدا می‌شه، اونارو گول می‌زنه. من نمی‌دونم چرا آن قدر دخترای ناکام گول جوون‌های سنگدل رو می‌خورن و برای دخترای

دیگه عبرت نمی‌شه؟ اما همین خانوم هفتاد جوون جنایتکار رو دم چشمه می‌بره تشنه بر می‌گردونه» (سگ ولگرد، ۳۷) علوی نیز در مقدمه گلهای سفید (در متن اصلی نامه‌های بک زن ناشناس) اشتفان زوایک (مجله دنیا، ۱۳۱۴) می‌نویسد به تازگی نوشتن داستانهای فاحشه خانه‌ای در کشور ما رواج بسیار یافته و نویسندگان آنها به دلیل عدم آگاهی اجتماعی مطالب کم بهائی به دست خوانندگان می‌دهند، در حالیکه همین مطالب در غرب با آگاهی و مهارت تمام نوشته می‌شود و مقایسه آثار ایرانی و فرنگی در این زمینه سطح نازل اقتصاد و فرهنگ ایران را نشان می‌دهد. انور خامه‌ای نیز می‌گوید «در آن دوران کشور ما از نظر آشنائی با ادبیات جهانی و پیشرفت آن خیلی عقب بود. بهترین آثار خارجی که ترجمه می‌شد از دبستان رومانی سیم قرن نوزدهم فرانسه مانند نوشته‌های لامارتین و شاتوبریان بود. حتی از آثار رئالیست‌های معروف این قرن مانند بالزاک، استاندال و زولا هیچ کتابی ترجمه نشده بود. چند داستان از مویسان و یکی دو کتاب از آنا تول فرانس مانند «تائیس» که دکتر غنی ترجمه کرده بود، جدیدترین آثار خارجی بود که بدست ما می‌رسید...

در اواسط ۱۳۱۴ چمدان علوی انتشار یافت (این تاریخ اشتباه است. چمدان در ۱۳۱۳ در تهران به چاپ رسیده) و من از جهت پیوند خاصی که با نویسنده آن داشتم آن را به دقت خواندم. تفاوت خاصی میان این اثر با داستان‌های دیگر، حتی بهترین آنها مانند «زیبا»ی حجازی و «تفریحات شب» محمد مسعود، وجود داشت. داستان‌های علوی هم واقع‌گراتر و هم هنرمندانه‌تر بود.» (چهار چهره، ۱۲۱ و ۱۲۰)

بر حسب این داوری «جنایات بشر» ربیع انصاری نیز چندان اثر دندان‌گیری نبوده و همچون هماندهای خود: روزگار سیاه خلیلی و منهم گریه کرده‌ام جلیلی... با آثار ویکتور هوگو، بینوایان و نتردام دو پاری قیاس‌پذیر نیست (همان، ۱۲۱) و هم چنین اثر ربیع انصاری از واقع‌گرائی سهم‌اندکی دارد. در واقع همین طور نیز هست. ربیع انصاری گرچه دست روی مسأله‌ای مهم گذاشته اما در نمایش دادن واقعیت‌ها به صورت داستانی توفیق چندانی بدست نیاورده است. در کتاب او اشخاص یا منفی و سیاه سیاهند یا مثبت و سفید سفید. صفر علی، علی اصغر، جعفرخان، خانم بزرگ و پیرزن فریبکار... مجسمه‌رذالت و تبهکاری هستند، بدریه، همایون، حاجی جلیل آقا پیکره خوبی و در همه حال این شخصیت‌ها تکامل نمی‌یابند و با جریان رویدادها زیر و بالا می‌شوند. نویسنده به ویژه در زمان سبب‌یابی رویدادها و نمودهای اجتماعی تناقض‌گوئی می‌کند. جائی می‌نویسد: اکثر این روسپیان به واسطه فقر و فلاکت، بدرفتاری شوهر، اجرای غلط قوانین، شوهر دادن‌های زورکی، فساد اخلاق جوانان و هزارها عیب دیگر فاحشه شده‌اند. (۱۲۸) و جای دیگر آدم ربایان و تبهکارانی مانند جعفرخان و صفر علی به طور خلاصه «جنس بشر» را مسئول فساد معرفی می‌کند (۱۳۹) یا از زبان بدریه می‌نویسد: «من فاحشه هستم یا آن محیطی که فاحشه بودن را می‌پسندد؟» (۱۴۸) یا از زبان آسیه می‌گوید: «بشر جنایتکار است.» (۱۲۳) با این همه داستان ربیع انصاری هیجان‌انگیز است، اما وقف‌های نویسنده برای موعظه‌گوئی و شیوه «گزارشنامه نویسی» او از روانی آن می‌کاهد. (ادبیات منثور جدید ایران، ۶۱)

مسأله رواج روسپیگری و نفوذ آثار آن به داستان‌های فارسی در آن زمان به احتمال زیاد مربوط به اوضاع پریشان اقتصادی ایران پس از جنگ جهانی نخست از طرفی و رویه‌های مستبدانه حکومت رضاشاهی از طرف دیگر بوده است و در این باره گفته‌اند که «در نتیجه بحران اقتصادی گسترش یابنده پس از جنگ جهانی نخست، ازدواج برای مردم زحمتکش جزو تجملات به حساب می‌آمد و به آن جا انجامید که در ایران روسپیگری رواج زیاد یابد.» (آثار سلطان زاده، ۱۰۵، صد سال داستان نویسی در ایران ۱/۳۴) البته طرح این مسأله در آثار نویسندگان بعدی و دیگر نیز مکرر می‌شود، و از این جمله است: داستان «زیر چراغ قرمز» چوبک، «مسافرهای شب» جمال میر صادقی، طوطی (۱۳۴۸) زکریا هاشمی و نمونه فرنگی آن را در «کریستین و کید» گلشیری و برخی از نوشته‌های اسماعیل فصیح می‌توان دید. در مثل در کریستین و کید مثلث معروف عشق دو مرد و یک زن را می‌بینیم. زن و شوهری انگلیسی به اصفهان آمده‌اند و روشنفکری ایرانی با زن انگلیسی سر و سری یافته است. اما در این جا وضع اقتصادی تعیین کننده نیست در حالی که در اثر کوچک ساعدی به نام «دندیل» وضع روسپیان، از دیدی اجتماعی و نراژیک باز تابانده می‌شود.

تفریحات شب

محمد مسعود (م. دهاتی)

محمد مسعود (م. دهاتی) مدیر روزنامهٔ مرد امروز، نویسندهٔ پرشور و پر جراتی بود. او در زمان هر دو پهلوی، رضا و محمد رضا، به نویسندگی پرداخت و در اوج خلاقیت خود کشته شد. مسعود در کار روزنامه نویسی بی‌باک بود و به چپ و راست می‌تاخت، رسوائی‌ها و فساد اشراف و سررشته داران کشور را آفتابی می‌کرد، نظامیان و واپس‌گرایان، وزیران و وکیلان و سرمایه‌داران و حتی عامهٔ مردم را به باد انتقاد می‌گرفت. در شمارهٔ ۱۰۴ سال پنجم مرد امروز به تاریخ ۲۹ فروردین ماه ۱۳۲۶ کاریکاتوری می‌بینیم که تا حدود سمت و سوی نویسندگی محمد مسعود را نشان می‌دهد. ملت نجیب مانند بیماری محتضر به بستر افتاده و رگهای حیاتی او به سوی بیرون کشیده شده است. هشت پیکره که هر کدام نمایندهٔ طبقه یا عامل جریان ویژه‌اند مانند کودکی که به پستان مادر چسبیده باشد به رشته‌ای از رگها چسبیده مشغول مکیدن اند. شخصی که جامعهٔ وزیران بر تن دارد و تجسم دولت است، رگهای حیاتی را می‌مکد، و کسی که جامعهٔ نظامی به تن دارد، رگهای شجاعت و شهامت ملت را. ملاک رگهای منابع ارضی، واپس‌گرا، رگهای شور و نشاط،

همسایه قوی، رگهای استقلال اقتصادی و سیاسی، تاجر رگهای ثروت داخلی، انگلستان رگهای منابع زیر زمینی را به دهان گرفته‌اند. در قسمت پائین کاریکاتور بافوری را می‌بینیم که همچون شخصی در کنار منقل ایستاده رگ غیرت را چسبیده و آن را می‌مکد. به این ترتیب روزنامه مرد امروز در سنگری می‌جنگد که چند دشمن نیرومند را آماج حمله قرار داده است. چنین کسی اگر سر سالم به گور می‌برد تعجب داشت! نصر الله شیفته سر دبیر روزنامه مرد امروز می‌نویسد «بارها از دهان این مرد شجاع شنیدم که می‌گفت: من به مرگ طبیعی نخواهم مُرد زیرا در این مبارزه با عوامل فساد، به حدی دشمنان من قوی و سر سختند که شاید به بهای جان من این مبارزه تمام شود.» (مرد امروز شماره ۱۳۸، ص ۱۵، ۲۴ بهمن ماه ۱۳۲۶)

محمد مسعود در «شهر کوچکی که مرکز تقدس و زهد است» (بهار عمر ۱۰۹)، و به احتمال قوی قم است زاده شد. او در خانواده‌ای مذهبی و زحمت کش و در میان فقر و فاقه پرورش یافت و در همان شهر قم آموزش‌های ابتدائی را به پایان آورد و برای تحصیل علوم دینی در یکی از مدارس قدیم حجره‌ای گرفت و به خواندن جامع المقدمات پرداخت. در هفده سالگی به کار روزنامه نویسی روی می‌آورد و به تقلید از روزنامه صوراسرافیل روزنامه‌ای می‌پردازد با تقلید خشک و بچگانه و سخن از وطن، آزادی، قانون، مشروطیت... به میان می‌آورد. در فاصله هفده و بیست سالگی او، پدرش می‌میرد در همین زمان درس بیست سالگی به تهران می‌آید و به کارهای متفاوت از جمله نقاشی و خطاطی چاپخانه مشغول می‌شود. گمان می‌رود که در آغازهای ورود به تهران و پس از کارهای

کوچک نخستین و پس از پایان رساندن آموزش‌های متوسطه وارد کارهای اداری شده باشد. مسعود سال ۱۳۱۱ «تفریحات شب» را چاپ می‌کند که داستان سرگردانی‌ها و شب زنده‌داری‌های او و دوستان اوست. او این کتاب را به جمال زاده نویسنده «یکی بود یکی نبود» تقدیم کرده است.

آرین پور می‌نویسد که مسعود در محله ابرقوی قم (شهر نوین امروز) در حدود ۱۲۷۴ به دنیا آمده است. پدرش میرزا عبدالله قمی شغل علافی یا کاروانسرا داری داشت، تهیدست و بیسواد اما آزادیخواه بود و در دوره مهاجرت میهن پرستان و نمایندگان مجلس از آنها پذیرائی کرد. مسعود که تا ۱۳۱۳ به میرزا محمد هلال معروف بود، پس از پایان آموزش ناقص ابتدائی به کار و کاسبی پرداخت. دوره کودکی مسعود در فقر و فاقه و محرومیت گذشت، نحیف و زودرنج بود، در اعتراض به شیوه آموزشی مدرسه به تقلید از روزنامه‌ها مطالبی به روی کاغذ می‌آورد و به این علت تنبیه می‌شد و پایش را به فلک می‌بستند و او نیز در حمله به مدیر و آموزگاران از پای نمی‌نشست. داستان «روزنامه نویسی» او را صمصام نظام رئیس شهربانی قم که مردی شاعر و ادیب بود، شنید و او را به حضور خواست و با او گفت و گو کرد و از او پرسید: هدف روزنامه‌ات چیست؟

- بنده هدفی ندارم. فقط می‌نویسم. مدیر و ناظم نباید بی‌جهت بچه‌ها را

فلک کنند و بزنند.

صمصام نظام که او را «پسر باذوقی» دید عکس پیرمردی را که خود کشیده بود به او داد. مسعود عکس خود صمصام را خواست که برایش «از هر جایزه‌ای گرانبهاتر است» به این ترتیب رئیس شهربانی قم و نوجوان روزنامه

نویس با هم دوست شدند. مسعود از صمصام نقاشی یاد گرفت و به کتابخانه او راه یافت.

به هر حال او را از مدرسه اخراج کردند و او در حالی که گاه این طرف و آن طرف پرمه می زد و گاه به کاری مشغول می شد، نقاشی می کرد و روزنامه صوراسرافیل و حبل المتین می خواند. مرگ پدر بار زندگانی خانواده چهار نفری او را بر دوش مسعود گذاشت و چون عرصه بر وی تنگ شد به فکر خودکشی یا فرار افتاد.

در بیست سالگی به تهران آمد و با حقوق ناچیزی در چاپخانه به سمت نقاش و خطاط مشغول کار شد. با دو جوان دیگر: گلچین (که بعدها گزارشگر رادیو لندن شد) و اعتضادی تاجر اتاقی اجاره کرد. کتاب تفریحات شب به الهام از زندگانی این سه جوان فقیر و حرمان کشیده نوشته شده است. این کتاب در آغاز به صورت پاورقی در «شفق سرخ» چاپ شد و باعث شهرت مسعود در محافل ادبی گردید. داور وزیر عدلیه که بسیار مفتون این کتاب شده بود وسائل سفر مسعود را به بلژیک فراهم کرد و مسعود در ۱۳۱۴ به خرج دولت به این کشور رفت. او در بلژیک در رشته روزنامه نگاری تحصیل کرد و با دختر جوانی به نام ژینت دوست شد اما با او ازدواج نکرد و پس از بازگشت به زاد بوم خود همیشه از این دختر و عشق او با رنج و حسرت یاد می کرد و از هجران او غصه می خورد. بعدها در تهران زنی را صیغه کرد و این زن دختری زاد که مسعود او را ژینت نام گذاشت. پس از شهریور ۲۰ به نام حق شناسی از داور خواست رزنامه «مرد آزاد» او را دوباره منتشر کند (روزنامه داور در ۸ بهمن ۱۳۰۸ منتشر شده بود) ولی نتوانست

امتیاز آن را بدست بیاورد. روزنامهٔ مرد امروز را در ۲۳ مرداد ۱۳۲۱ به چاپ رساند.

مسعود با هیجان و شور و روان می‌نوشت. جمال زاده دربارهٔ او می‌گوید: قلم مسعود... به اندازه‌ای حساس است و به اندازه‌ای در نفوذ و رخنه کردن به زوایا و خفایای احساسات بشری ماهر و قادر است که انسان تعجب می‌کند که در محیط ایران کنونی که فاقد تألیفات و تحریرات منشور از این قبیل می‌باشد، این نویسنده این قدرت را از کجا حاصل کرده است.

کتاب‌های مسعود مانند آبی که در کوهستان جاری باشد گاه نازک و باریک بازمزمهٔ دلنشین آفتابی می‌شود و گاه دیگر مانند سیل هتاکمی با غرش و عربده سرازیر شده و نظارگان را سراسیمه می‌سازد. (روزنامهٔ کوشش، شمارهٔ ۲۰۸۵)^۱

در ۱۳۱۲ وزیر فرهنگ وقت (گویا اسماعیل مرآت) محمد دهاتی را که اکنون محمد مسعود نام داشت برای تحصیل روزنامه‌نگاری با بورس دولتی به اروپا فرستاد و این فرصت خوبی برای این نویسنده جوان بود که آموزش‌های خود را در زمینهٔ مسائل اجتماعی و داستان نویسی تکمیل کند. خود او در این باره می‌نویسد «من از سال ۱۳۰۶ به بعد به طور مرتب در روزنامه‌های ستارهٔ صبح، قانون، آئینهٔ ایران، شفق سرخ، اطلاعات با امضای م. دهاتی مقاله نویسی کرده تا سال ۱۳۱۲ چند کتاب انتشار داده‌ام... از همه آثار من علاقه شدیدی به اصول آزادی و عدالت هریدها بوده است. در

۱۳۱۲ خورشیدی از طرف وزارت فرهنگ، مأمور مطالعه در امور مطبوعاتی و تعلیمات عالیه اروپا شده و به پاریس و از آن جا به بروکسل رفته چندین سال مشغول انجام مأموریت و تحصیل در رشته روزنامه نگاری بودم و در سال ۱۳۱۷ به علت نشر مقالاتی درباره سوسیالیسم در روزنامه «لاگازت» بلژیک مغضوب سفارت ایران واقع و به تهران احضار شدم. از آن تاریخ به بعد تا شهریور ۱۳۲۰ به اتهام تمایلات سوسیالیستی، مطرود دستگاه حکومت رضاشاهی و زیر نظر مأمورین شهربانی بودم و پس از فرار «نابغه» در ۲۸ شهریور ماه ۱۳۲۰ تقاضای امتیاز روزنامه مرد امروز را کردم. پس از ده ماه زحمت و مرارت موفق به اخذ امتیاز [روزنامه] شدم. اولین شماره مرد امروز در ۲۹ مرداد ماه ۱۳۲۱ نشر یافت و از همان شماره اول همین رویه را داشتم که اکنون دارم.» (فوق‌العاده مرد امروز، بهمن ۱۳۲۳)

روزنامه مرد امروز با عناوین تند و مقاله‌های آتشین و حتی زننده و هتاک وزیران، وکیلان، احزاب، شروتمندان و کارخانه‌داران معروف را فرو می‌کوبید و در نتیجه پی در پی به محاق توقیف می‌افتاد. از این روزنامه هفتگی در مدت پنج سال از مرداد ۱۳۲۱ تا بهمن ۱۳۲۶ فقط ۱۳۸ شماره نشر یافته است در حالیکه اگر توقیف‌های مکرر آن نبود می‌توانست در حدود ۲۶۰ شماره روزنامه انتشار یابد. خود محمد مسعود نیز بارها مورد تعقیب قرار گرفت و متواری شد، مخالفان دفتر روزنامه‌اش را آتش زدند و به گفته خودش در طی مدت شش سال کار روزنامه نویسی شش شب هم نتوانست در خانه خود شب را به روز برساند. اما او نیز مرد میدان بود و از حمله به مخالفان باز نمی‌ماند.

شب جمعه ۲۲ بهمن ماه ۱۳۲۶ محمد مسعود زمان خروج از چاپخانه مظاهری - که روزنامهٔ مرد امروز در آن به چاپ می‌رسید - و زمانی که پشت رُل ماشین خود می‌نشیند، به قتل می‌رسد «قاتل در کمین نشسته در حدود ساعت ۹/۵ بعد از ظهر به اتومبیل که در آن باز بوده نزدیک می‌شود و با اسلحهٔ گرم که نوع آن هنوز معلوم نشده دو تیر پایپی به سمت شقیقهٔ مسعود خالی و بی‌درنگ فرار می‌کند.» (مرد امروز، شمارهٔ ۱۳۸، بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۲۶)

پس از قتل مسعود، میدانی باز شد که عوامل دست اندر کار سیاسی یکدیگر را متهم به ارتکاب این قتل کنند. نگارندهٔ این سطور سال‌ها پیش از این شنیده بود که رزم آرا رئیس ستاد ارتش به فرمان اشرف پهلوی در این کار دست داشته. گروهبانی مأمور کشتن محمد مسعود می‌شود و سپس گروهبان دیگری قاتل را می‌کشد و این دومی را نیز محاکمه و اعدام می‌کنند. در همان روزها برادران لنکرانی - از ماجراجویان سیاسی - اعلام داشتند گروهبانی ارتشی به این قتل دست برده است. «خود این برادران لنکرانی و از جمله حسام از اعضاء حزب توده، در شب وقوع حادثه در حوالی چاپخانهٔ مظاهری دیده شده بودند و فردای آن شب نیز وسیلهٔ دادستان دادگستری احضار شده و مورد بازجوئی قرار گرفتند. گزارش پلیس نیز حاکی از آن بود که اینان در حوالی خیابان اکباتان و چاپخانهٔ مظاهری به گشت و گذار مشغول بوده‌اند. اینان گفتند که در قتل مسعود دستی نداشته‌اند. اطلاع یافته بودیم جان مسعود در خطر است و می‌خواستیم او را نجات دهیم اما به موقع نرسیدیم.» (اسرار مرگ مسعود، پرویز نقیبی، ۱۷۹) گروهی دیگر مرگ

مسعود را نتیجهٔ سرمقالهٔ «حجاب» می‌دانستند. پس از انتشار این سرمقاله مسعود مورد تهدید سخت قرار گرفته بود (مرد امروز شمارهٔ ۱۳۸) سال‌ها بعد دکتر فریدون کشاورز نوشت «گروه ترور حزب توده به دستور مهندس کیانوری، محمد مسعود را کشته است» «روزنامهٔ مرد امروز» را مردم از هم می‌قاپیدند و چند ساعت پس از انتشار آن قیمتش به ده برابر و بیشتر از آن می‌رسید. مسعود با شجاعت تعجب‌آوری به شاه، خاندان سلطنت و به خصوص به اشرف حمله می‌کرد. حزب در کشتن او چه نقمی داشت؟ این کار که فقط به نفع دربار بود. کیانوری به کجا وابسته بود که چنین کاری را کرد؟ شاید هم او که غالباً می‌گفت: من یک حقه زدم این جا هم می‌خواست با کشتن مسعود حقه بزند و این کار به گردن شاه بیفتد» (من متهم می‌کنم، ۹۶) کیانوری خود سپس در اعترافات اخیر خود سخن دکتر کشاورز را تأیید کرد و گفت این قتل به دستور سازمان اطلاعاتی حزب توده انجام گرفت... تا آن وقت همه خیال می‌کردند که دربار این قتل را انجام داده است.

اکنون محرز شده است که حسام لنکرانی، ابوالحسن عباسی، سیف‌الله همایون فرخ، منوچهر رزمخواه و... زیر نظر خسرو روزبه مسعود را به قتل رسانده‌اند. عباسی با یاری این اشخاص به اتومبیل مسعود نزدیک می‌شود و شخصاً دو تیر به شقیقه او رها می‌کند و سپس این گروه جریان حادثه را به اطلاع خسرو روزبه می‌رساند. روزبه در پاسخ اظهارات دادستان ارتش و در بازجویی‌های خود جریان واقعه را به همین صورت تصدیق و تأیید کرد، نهایت اینکه گفت این قتل به فرمان مقامات بالای حزب صورت گرفته و اطاعت دستورهای حزب از شرایط جدا نشدنی کارهای انقلابی و حزبی

است. اما متأسفانه روزبه را در این زمینه نیز فریب داده بودند. حزب توده به گفته دکتر کشاورز در این قتل چه نفی داشته؟ سران دیگر حزب از جمله ابرج اسکندری هیچ اطلاعی از این تصمیم‌گیری نداشته‌اند. می‌گویند علت قتل مسعود حملات شدید مرد امروز به شوروی و حزب توده بوده. این سخن نادرستی است زیرا بسیاری از مجله‌های پرتیراژ آن روز، مجله صبا، تهران مصور،... حمله‌های سخت‌تری به شوروی و حزب توده داشتند، اگر علت قتل مسعود حمله به این‌ها بود پس مدیران آن مجله‌ها را نیز بایست می‌کشتند. عامل حقیقی قتل مسعود، مهندس کیانوری بوده است. او در خفا با دربار و با اشرف پهلوی رابطه داشته و نقش جاسوسی دو جانبه را بازی می‌کرده. اشرف پهلوی که سخت مورد حمله مسعود قرار گرفته بود از کیانوری می‌خواهد کلک مسعود را بکند و او و کامبخش که دائره‌ای مافیائی در حزب درست کرده بودند و حتی حسام لنکرانی را «که زیاد می‌دانست» کشتند، پی مصلحت شخصی خود مجلس آراستند و تصمیم قتل مسعود را گرفتند که مصالح سیاسی حزب چنین اقتضاء می‌کند، یا گناه این جنایت به گردن شاه می‌افتد علت عدم تعقیب برادران لنکرانی - که پس از ۲۴ ساعت آزاد شدند نیز دستور اشرف پهلوی بوده و گرنه با تعقیب حسام لنکرانی و پی‌گیری بازجوئی از او سرنخ بدست می‌آمد و عوامل اصلی قتل روزنامه نگار دلیر ایران شناخته می‌شدند. (بیشتر مطالب زندگینامه مسعود ماخوذ است از دوره روزنامه مرد امروز شماره ۱۱۲ تا ۱۳۸ چاپ تهران ۱۳۶۳ با مقدمه م. ع سپانلو، شرح حال و اسرار مرگ محمد مسعود، پرویز نقیسی، من متهم می‌کنم، دکتر فریدون کشاورز، ۱۳۵۶ ادبیات منشور جدید ایران، ح.

کامشاد ۱۹۶۶)

آثار محمد مسعود جز مقالات او که در روزنامه‌های متفاوت و به ویژه مرد امروز چاپ شده و هنوز در مجموعه‌ای واحد تدوین نگشته، عبارتند از: تفریحات شب ۱۳۱۱، در تلاش معاش ۱۳۱۲، اشرف مخلوقات ۱۳۱۳، گلگهائی که در جهنم می‌روید ۱۳۲۱، بهار عمر ۱۳۲۴.

محمد مسعود را می‌توان از مقاله‌نویسان مهم ایران شمرد. او می‌داند موضوع سخن را از کجا آغاز کند و چگونه پایان دهد. بیانی آتشین دارد، به چالاکی وارد مطلب می‌شود و به زیرکی از آن بیرون می‌آید. صراحت و اشاره، طنز و جدّ، همراه با دشنامهای دستمال پیچیده یا آشکار در نوشته‌های او همدوشند. در همان زمان نوشته‌های او همهٔ معایب روزنامه نویسی را داراست. هیجان‌انگیزی (Agitation) می‌کند، از روی مطالب می‌جهد، و گاه مدعای خود را دلیل صدق سخن قرار می‌دهد، آسمان ریسمان می‌بافد، تناقض گوئی می‌کند... اما در همه حال آتشین، پُر شور، نزدیک به فهم عامهٔ مردم می‌نویسد و سخن خود را با مثل‌ها و تعبیرهای عامه و ادبی و حکایات و اشعار گذشته و حال می‌آراید:

دولت علیه شاهنشاهی و اولیاء محترم امور که مسلماً دیوانه نیستند، همیشه بند تنبان را به جای افعی، مظهر العجایب را به عوض نادعلی، و بیوهٔ کره دار را به اسم دختر بکر قالب می‌کنند.

من در قاموس لغات هیچ لفظی برای نشان دادن درجهٔ فساد حکومت و هیچ کلامی برای بیان میزان ظلم و جنایتی که این هیأت حاکمه نسبت به

مملکت و جامعه مرتکب می شود، نمی توانم پیدا نمایم.

(مرد امروز، شماره ۱۱۹، بیست و چهارم مرداد ۱۳۲۶)

می گویند در زمان شاه سلطان حسین [از] هر صد نفر اصفهانی، یک نفر افغانی بود و وقتی نادر ظهور کرد، همان اصفهانی ها تا قلب هندوستان رفته دروازه های اسلامبول را گشوده از راه قفقاز، روسیه را مستأصل کرده و دنیای آن روز را مسحور شجاعت و مردانگی خود نمودند.

(همان، شماره ۱۱۳، ششم تیرماه ۱۳۲۶)

بیکاره ها، بیعاره ها که مثل مگس روی مرده ملت و زوز می کنند، خودشان از همه منفورترند، به مفت خورها فحش می دهند، جواز می گیرند و جواز بگیرها را دزد می دانند! حقوق مفت و مسلم گرفته یللی می زنند و تمام بدبختی ها را ناشی از حقوق مفت بگیرها می دانند. انتخاباتشان از همه مفتضح تر بوده و به انتخاب تحمیلی اعتراض می کنند.

(همان، شماره ۱۱۴، سیزده تیرماه ۱۳۲۶)

فاتحین سست عنصر و بی اراده (انقلاب مشروطه) ماده فساد را ریشه کن نکردند. احمد شاه با سلام و صلوات بر تخت شاهی جلوس کرد و تمام شاهزادگان قاجار دوباره بر سر کار آمدند، والی و حاکم، وزیر و فرماندار شدند... در مجلس شورای ملی هم بر روی آن ها باز شد و این قدر پُست و صندلی بوجود آمد که حتی فراش ها و خواجه باشی های دربار فتحعلی شاه هم به نوائی رسیدند و ملت نادان و خوش باور، باور کرد که حکومت استبدادی پایان یافته و رژیم مشروطیت بدست آورده است.

(همان، شماره ۱۱۶، بیست و هفتم تیرماه ۱۳۲۶)

ما در میان این آتش گرم و آن حرارت سوزان انتظار حریقی را داریم که خشک و تر را با هم سوزانیده و لااقل بیگناه و گناهکار را با هم محو و معدوم نماید.

این قبرستان همیشه باید ساکت و آرام، منظم و بی صدا باشد. لولیدن کرمها در این خاک زرخیز اهمیتی ندارد مادام که از آن‌ها صدائی بلند نشده و توجه دیگران را جلب ننماید. شعله آتش هر چه هم دور باشد، برای نفت خطرناک است مخصوصاً در مجاور محیطی که خطر آن همیشه دنیا را تهدید نموده است.

(همان، شماره ۱۱۹، بیست و چهارم مرداد ماه ۱۳۲۶)

اوج مبارزه‌های محمد مسعود و توقیف پی در پی روزنامه مرد امروز در نیمه‌های سال ۱۳۲۶ و پس از پایان گرفتن غائله آذربایجان و جریان انتخابات دوره پانزدهم مجلس شورای ملی و در زمان نخست وزیری قوام السلطنه بوده است. محمد مسعود که در آغاز نخست وزیری قوام السلطنه به تقریب در صف موافقان مشروط او بود، در این دوره سیل حمله را به طرف او سرازیر کرد تا آن جا که «قوام السلطنه را قهرمان حتمی و جنون» نامید و «منز او را کدوی گنبدیده» نام نهاد (خروش آسمانی به جای مرد امروز، ۱۱ مهر ۱۳۲۶) و یک میلیون ریال برای اعدام قوام جاتزه تعیین کرد! (نسیم شمال به جای مرد امروز، ۲۵ مهرماه ۱۳۲۶) در حالیکه پیش‌تر می‌نوشت: «به عقیده من شخصی در انتخاب همکاران بی سلیقه‌تر، در بذل و بخشش بیت المال گشادبازتر و در عدم توجه به قوانین جسورتر و بی‌مهاباتر از آقای قوام السلطنه نمی‌شود پیدا کرد! ولی با تمام این احوال ضرر کناره‌گیری قوام به مراتب بیشتر از بودن ایشان است و قوام السلطنه شخصی است که عملاً

نشان داده دارای شخصیت و استخوانی است که دیگران فاقدند و هم چنین در سیاست خارجی مورد احترام است.

(مرد امروز، شماره ۱۱۴، سیزده تیرماه ۱۳۲۶)

چندی بعد در ۱۸ مهرماه همان سال می نویسد:

«قوام السلطنه کهنه آپاراتی سیاست ننگین ایران، سیاست تزویر و حقه بازی، سیاست دروغ و بی رحمی، سیاست غارتگری و جنایتکاری بر عکس آنچه بعضی خیال می کنند نه تنها داری هیچ صفت ممتازی نیست بلکه از حلیه صفاتی هم که بوی مردانگی و شهامت می دهد عاری و مبرا می باشد.»

(صدای مردم، به جای مرد امروز، ۱۸ مهر ۱۳۲۶)

عجیب تر اینکه مسعود - که آن همه به هیئت حاکمه آن روز ایران می تازد و مسئول همه سیاه روزی ها و فسادها می داند، گاه از کسانی ستایش می کند که اهرم اصلی هیئت حاکمه و به مراتب بدتر از قوام السلطنه بوده اند. در مثل از تقی زاده فراموشخانه ای مشهور، عاقد قرارداد نفت در عهد رضاشاه و رئیس مجلس سنای زمان محمد رضا شاه و یکی از عوامل مهم تخریب مشروطه ایران، این طور یاد می کند:

«اسم تقی زاده توأم با نهضت آذربایجان، با طغیان ملت، با مبارزه و جنگ های خونین مجاهدین [البته تقی زاده در آن زمان در جای امنی در تهران یا در کنار رود تابمز بوده است] با انهدام و خرابی اساس استبداد و با طلوع آفتاب آزادی... می باشد. تقی زاده در میان چین های صورت و قیافه با اراده و متین خود، تاریخ پرافتخار مجاهدین و فدائیان صدر مشروطیت را به یاد می آورد...»

(خروش آسمانی به جای مرد امروز، ۱۱ مهر ۱۳۲۶)

رویه‌مرفته کار محمد مسعود در کار روزنامه نویسی فراز و نشیب و غث و ثمین زیاد دارد، صرفنظر از هیجان انگیزی گاه به مسائل انحرافی کشانده می‌شود، در مثل از کسانی طلب اصلاح کارهای کشور می‌کند که خود عامل مهم خرابی و فسادند، و البته نیز پای مسائل شخصی را به میان می‌آورد که زبنده نویسنده‌ای آزاد اندیش و اصولی نیست.

محمد مسعود به اعتباری داستان نویس نیست زیرا آنچه در این زمینه نوشته گزارش‌های شورانگیز یا دردناکی درباره وضع جوانان روشنفکر با لایه‌های دیگر طبقه‌های اجتماع ایران است، و از این رو کم و بیش به جهانگیر جلیلی همانند است. سه کتاب پیوسته او تفریحات شب ۱۳۱۱، در تلاش معاش ۱۳۱۲ و اشرف مخلوقات ۱۳۱۳ فضائی سرشار از اندوه و تیرگی دارد و از بدبینی و فساد و انحطاط اخلاق مردم حکایت می‌کند. انسان‌ها در زندانی محبوس گشته‌اند که هیچ روزنی به رهائی ندارد. در همان زمان کتاب‌های مسعود: «با مهارتی کم نظیر پرده از روی اجتماعات ما برداشته و با شیرین‌ترین و حقیقی‌ترین طرزی باطن قسمتی از زندگانی ایران را بیان کرده است» (عبدالحسین میکده، مقدمه تفریحات شب، ص ۵)

داستان «تفریحات شب» ناچار از میخانه آغاز می‌شود. تالار مهمانخانه پُر از جمعیت و دود غلیظ است، همه مردم و صدای ارکستر در هم آمیخته، فریاد نوش نوش از همه سو به گوش می‌رسد. در محوطه کوچک رقص «چند تنی به شلنگ اندازی مشغولند و در میان آن‌ها خانمی که از سر تا سینه شیهه به شامپانزه و از سینه به پائین مثل لک لک است با جست و خیزهای مضحکی

آخرین شاهکار رقص خود را به نمایش می‌گذارد... صدای جرننگ جرننگ پول روی میز مهمانخانه چپی قطع نمی‌شود. مدیر با شکم‌گنده و قد کوتاه خود مثل خرس سر پا ایستاده از ته دل خنده می‌کند، پیشخدمت‌ها در نکت و پو هستند. نویسنده و دوستش نیز در گوشه‌ای پشت میزی نشسته‌اند. روی میزشان تنگی شراب و ظرفی کتلت چیده شده. کمی دورتر از آن‌ها دختری زیبا می‌کوشد جوانی را متوجه خود کند. اشخاص با ظاهری آراسته با یکدیگر خوش و بش می‌کنند و زیباترین کلمات، کلماتی مانند جانم، عزیزم را به یکدیگر می‌گویند «ولی در همان زمان مانند گرگ‌های گرسنه مواظبند دیگران را اغفال کرده کیسه شان را تهی سازند!» در این منجلاب کوچکی که مولود تمدن مادی است، دوستی و صمیمیت و همه خصائص ممدوح انسانی تحلیل رفته دو روئی، مجامله، شارلاتانی، حقه بازی به شدت خودنمایی می‌کند. (۲)

از همین عبارت‌های آغازین کتاب می‌توان دریافت که محمد مسعود سیر داستان خود را با مبالغی شعارهای رنگارنگ و تند سدّ می‌کند. پیش از آنکه حادثه‌ای روی دهد زن‌ها در کار فریب مردها و مردها در کار اغفال زن‌ها هستند، بانوی رقااص به شامپانزه و مدیر مهمانخانه به خرس تشبیه می‌شود، تمدن جدید بد است. زن‌ها، فرشته‌های زیبای گذشته به حشرات موذی و زهردار تشبیه می‌شوند و مردها، تکیه‌گاه مادی و معنوی زن‌ها به غولانی. در این زمان دستی به سرشانه نویسنده می‌خورد و رشته افکارش را می‌گسلد، گیلای شراب به او تعارف می‌کند که «داداش کجاها را سیر می‌کنی؟ نویسنده می‌گوید: هیچ، توی نخ کارهای دنیا هستم. حریف می‌گوید: بگیر،

بنداز بالاگور پدر دنیا» (۳)

نویسنده و دوست بلند قد و خوشگذران او نظاره گر رقص و پایکوبی دیگرانند. دوست نویسنده باور دارد که انسان باید فی نفسه و بدون هیچ دلیل خوش باشد. او به جنس زن، چه پیر و جوان علاقه مند است، با همه این‌ها زن جوان را بیشتر از پیره زن‌ها دوست دارد. (۶) دوره پنجم ارکست آغاز شده. یکی فریاد می‌زند: ریش این آهنگ در آمده... و برای عروسی ننه جانتان خوب است، دیگری داد زده می‌گوید: در ختنه سوران حاج میرزا آقاسی هم همین رنگ را می‌زدند. مدیر ارکست با خشم می‌گوید این خرده فرمایشات را برای آقا جانتان بکنید. (۷) جوانی از میان جمعیت راه خود را به سوی مکان ارکست باز می‌کند: ما پول حسابی می‌دهیم، ارکست خوب می‌خواهیم... صدای کشیده آبداری در فضا طنین می‌اندازد، فریاد و فحش مردم بلند است، زد و خورد آغاز می‌شود، مشنری‌های قاچاق، در می‌روند، شیشه‌های پنجره شکسته می‌شود، همه فرار را بر قرار برتری می‌دهند.

نویسنده و دوستش وارد کافه قشنگی می‌شوند. ظاهر ژولیده و ژنده آن‌ها با وضع تالار کافه مجلل سازگار نیست مانند نخودی است که میان شیربرنج پیدا می‌شود. در این جا عطر باممن و کتی امتشمام می‌شود، از سر و صدا و زد و خورد خبری نیست، زنها و مردها مشفول «دانس» هستند. پیانو زن همراه آهنگ یکی از قطعه‌های عاشقانه شیلر را می‌خواند. نویسنده و دوستش مثل موش باریک شده‌اند تا پیشخدمت از آن‌ها دستور خوراک و نوشابه نخواهد. اشخاصی که در این کافه گرد آمده‌اند از ثروتمندانند. یکی مغازه مجللی در خیابان لاله زار دارد، دیگری در قمار به پول هنگفتی دست

یافته، سومی دختر خانواده ثروتمندی را از راه در برده و با حقه بازی داماد آن‌ها شده و اکنون روی پر قو غلت می‌زند، چهارمی چند سال پیش به مأموریت اداری رفته هنگام رفتن الاغ هم نداشته سوار شود ولی در برگشتن به واسطه «جدیت» و «لیاقت» آخرین سیستم اتومبیل زیر پا دارد و اکنون چند سال است در کنار سفره حضرت سلیمان نشسته و هر چه می‌خورد تمام شدنی نیست. (۱۲)

نویسنده و دوستش قهوه سفارش داده‌اند، اما زیر میز از بطری مشروبی که پنهانی با خود آورده‌اند مشغول پر کردن فنجان قهوه از باده‌اند و همینکه چشم پیشخدمت را دور می‌بینند به سلامتی هم سر می‌کشند، زیرا قوه خرید مشروب گرانقیمت کافه را ندارند.

نویسنده و دوستش لحظه‌های بعد در کوچه و خیابانند، سرشان گیج می‌خورد، و دنبال شکارند، آن‌ها برای لحظه حال زیست می‌کنند و از غم دیروز و اندوه فردا آزادند. زن جوانی به تورشان خورده است. «بازحمت در منزل را پیدا می‌کنند... میل دارند خیلی زود تور سیاهی را که به شکار پیچیده عقب بزنند مبادا عوض ماهی قزل آلا، قورباغه جنگلی به تورشان خورده باشد دختری به سن شانزده هفده سال با موهای طلایی، لبهای باریک، صورتی فشنگ، اندامی لاغر ولی متناسب، دماغی ظریف، چشمانی جذاب، ساکت صامت مثل مجسمه مرمر جلو آن‌ها ایستاده نگاهشان می‌کند.» (۱۷)

چادر زن کهنه، گالش هایش پاره است، پیراهنی از چلوار آبی آسمانی به تن دارد که سر آرنج‌های آن وصله دار و لب‌های آستینش چرک و ریش

ریش شده، جورابی مندرس به پا دارد که تا زانو پر از لکه‌های گِل است. گردن باریک و بلورینش در تیرگی چرک فرو رفته، مرارتی جانفرسا در چشمان درشت او تمرکز یافته. معلوم می‌شود که مادر دختر بیمار شده و دختر در آن وقت شب برای پیدا کردن پزشک به همه جا سر زده و تیرش به سنگ خورده و در حال مراجعت به خانه، دوست نویسنده وی را فریب داده خود را شاگرد مدرسه طب معرفی کرده است. «بی اختیار او را در آغوش فشردم می‌گویم پرستوی قشنگم معذرت می‌خواهم، رفیق من دیوانه است. او به شما دروغ گفته ولی من... حاضرم به هر قیمتی است برای شما طبیبی پیدا کنم.» دخترک دو دستی به سینه جوان فشار آورده او را از خود دور می‌کند و در زمان بیرون رفتن از در با صدائی مرتعش می‌گوید: ای بی شرف‌ها! دوست نویسنده سر را بلند می‌کند که شرافت چه صیغه‌ای است؟ نویسنده می‌گوید: داداش تصدیق کن که حرکت زشتی کردی! دوست نویسنده پاسخ می‌دهد: این همه تقصیر تنگدستی است. (۲۰)

این دو جوان دقائقی بعد در مکان‌های عشرتند. درشکه چی به ترکی آواز می‌خواند و آنها سوار بر آن درشکه به سوی عیش می‌روند، هوا خیلی سرد است. گذشته تاریک، آینده مبهم و حال پریشان است و دیگر هیچ. چون دست ایشان از محسوسات تهی است بس به خود حق می‌دهند به همه معنویات سفارشی: آبرو، نجابت، انسانیت... پشت پا بزنند. در راه به سه نفر از دوستان خود برخورد می‌کنند: گوجه فرنگی، پکر، اسکلت. اول خرازی فروش، دومی ممیز نواقل و سومی شاگرد چاپخانه است، روزها در پی نان پیدا کردن جان می‌کنند و شبها دور هم جمع شده دمی به خمره می‌زنند تا از

آلام روزگار نجات یابند. از سیرابی فروش، جا شیردانه‌ای پنج شاهی می‌خرند، با شاگرد شو فرها هم آواز شده تصنیف نمی‌دونی تریاک چه بوئی می‌ده؟... را می‌خوانند و مجموع این حرکات را «تفریح» می‌نامند. گوجه فرنگی آدمی بی‌بو و خاصیتی است، پکر معشوقه‌اش را از دست داده، اسکلت به واسطه زحمت کار چاپخانه لاغر و مردنی شده، هوای مخلوط با غبار سرب ریه او را فاسد کرده است. این یاران غار و حریفان بزم‌های شبانه اکنون بهم رسیده‌اند و متلک می‌گویند و می‌شنوند و قاه قاه می‌خندند. این گروه کورمال کنان پیش می‌رود و در راه به فیلسوف، پیر دیر و سردمدار خود برخورد می‌کند. فیلسوف، پیر مجرّبی است، تار می‌نوازد، از آغاز خلقت تا لحظه کنونی را توضیح و تفسیر می‌کند و همیشه مست است. حریفان بزم شبانه به حوالی عشرتکده می‌رسند «آوازهای مستان، عربده‌ها، فحش‌ها، قال و قیل‌ها، ساز و ضرب‌های بدی که آهنگ‌های مخصوص به این محل را می‌نوازد و حالت انزجاری در انسان هوشیار ایجاد می‌کند ولی فعلاً ما مست هستیم! انصافاً جای مزخرف و متعفن است، باغ وحش کثیفی است که همه نوع حیوان در آن یافت می‌شود. با وجود این، حالت روحی من بهتر از وقتی است که در آن هتل لعنتی پف کرده بودم.» (۲۵)

گروه به در خانه‌ای می‌رسند که «گوجه فرنگی» در آن نم کرده‌ای دارد. زنی شلنگ‌انداز پیش می‌دود و مانند عنتر دور و رگوجه فرنگی و راجی می‌کند و آن‌ها را به زیرزمین مفروشی هدایت می‌کند. آنها به زیرزمین رفته چمباتمه زده و می‌نشینند. نویسنده در این اندیشه است که چرا همسر و فرزندی ندارند، چرا ایام شباب را باید بیهوده بگذرانند، چرا از ثروت و

شادی بی‌نصیب مانده‌اند. و سپس همگی به خواندن تصنیف «به یک نگاه ای دل، خراب ساخت ما را، به غمزه سوخت جان را، خبر ندارد» می‌پردازند.

(۳۱)

در این جا نویسنده سیر داستان را متوقف کرده به دوره کودکی و نوجوانی، ایام تحصیل در مدرسه، سختگیری معلم، پرورش غلط، فساد جامعه، دزدی و چپاول زورمندان، فقر محرومان... گریز می‌زند و آن‌گاه مشاهده‌های کنونی را به روی صفحه کاغذ می‌ریزد. زنان و مردانی که به واسطه سفلیس نابینا شده‌اند، کودکانی که به علت بی‌دروغی مفلوج گشته‌اند، دانش آموزانی که گمراه شده و به این اماکن فساد آمده‌اند... همه و همه نویسنده را به جوش و خروش و طغیان می‌آورد. گروه سپس برای خالی بودن عربضه یا به منظور جلب توجه بازی در می‌آورد. گوجه فرنگی و فیلسوف و اسکلت ماسک (صورتک) می‌زنند تا نقش لوطی و عتر را بازی کنند. نویسنده و یک نفر دیگر نامزد آوازخوانی می‌شوند. «گوجه فرنگی درست مثل لوطی‌های بازارچه نایب‌السلطنه، سیبیل‌های دم عقربیش از لب کلاه هم بالا رفته و با عتر رقصان‌ها یک مو تفاوت ندارد... اسکلت از همه بیشتر با عتر شدن تناسب دارد زیرا دست و پایش بلند و باریک و جمجمه‌اش عیناً مثل میمون است» (۴۳) نویسنده و دوستش نخست می‌خواهند اشعار حفظی مدرسه (نالم همی چونای من اندر حصار نای مسود سعدیا الا یا خیمگی خیمه فرو هل منوچهر یا تصنیف قشنگ مرغ سحر ناله سر کن بهار) را بخوانند ولی گوجه فرنگی مثل روباه خیز زده گلوی نویسنده را فشار می‌دهد که: احمق این تصنیف را باید در جشن‌های سیاسی

خواند. این تصنیف نیست، پرو پاگاند است. سپس خودش شروع به خواندن می‌کند: خاله جون رو، رو، رو، رو، عدس پلو، رشته پلو...» (۴۴) با این حبله مجلس آنها کاملاً می‌گیرد و زن‌ها و مردها دورشان جمع می‌شوند. ضرب و آواز گوجه فرنگی، ساز فیلسوف، شیرجه و معلق‌های اسکلت و به ویژه صورتک‌های مضحک آنها چنان طرفه است که آنها حتی می‌توانند به اندازه حقوق کارمندان رتبه چهار و پنج عایدی پیدا کنند. در این میان زنی زردنبو، لاغر و با چشمان سیاه و درشت نزدیک می‌شود «معلوم است تازه توی کار افتاده زیرا به قاحت و پرروئی سایرین نیست» (۴۵) عنتر از رقص باز می‌ماند و با اینکه نمایش تمام شده صورتک خود را بر نمی‌دارد. دیگران صورتک او را پاره می‌کنند. زن لاغر اندام از دیدن او بکه خورده سر جایش خشکیده و بزرگ اسکلت (عنتر) را نگاه می‌کند. کاشف به عمل می‌آید که او پیشتر نامزد اسکلت بوده است.

نام واقعی اسکلت «جهانگیر» است. او به تهران آمده درس می‌خواند و عاشق دختر صاحب خانه می‌شود. شور و غرور جوانی در وجودش غلبان دارد و به هر چه می‌نگرد تصویر معشوقه را می‌بیند. دختر نیز او را دوست دارد. و زمانی که پدر جهانگیر می‌میرد «برای همدردی با عاشقش سیاه می‌پوشد» مرگ پدر، جهانگیر را به بیغوله‌های جامعه می‌راند، شاگرد چاپخانه می‌شود و به خانه دیگری می‌رود ولی او و معشوق پیمان بسته‌اند که با یکدیگر ازدواج کنند. جهانگیر می‌کوشد با کار اضافی پول و پله‌ای بهم زده با دختر همسر شود ولی پسر صاحب خانه روبروی خانه دختر که ثروت بیکران دارند در غیاب او دختر را فریب می‌دهد. آن «خرس موذی که برای

ربودن غسل او دندان تیز کرده بود» موفق می‌شود، و جهانگیر فقیر شکست می‌خورد و دربدری و ولگردی‌های او زمانی آغاز می‌شود که معشوق خود را با دیگران می‌بیند. دوستان که ناراحتی او را مشاهده می‌کنند او را به می‌نوشی می‌کشانند تا بتواند خود را از وحشت تنهائی رهائی دهد «میان چمن‌های سبز (بیرون شهر) رفقا عرق مفصلی به نافش می‌بندند. در راه، زن‌های عمومی... برایش قر و غمزه می‌آیند... عشوه و طنازی زن‌ها، رذالت جوان‌ها، هرزگی رفقا، بطری شراب، پاکت‌های آجیل و کاسه‌های ماست، خیارهای سبز، تربچه‌های قرمز، بعد هم آشغال‌ها و کثافت‌های مطبوعه... این‌هاست مجموعه زندگانی آتیه او! باید پشت شراب پناهنده شده با اسلحه بیعاری و لاقیدی مجهز گردیده و بر علیه فلاکت‌ها مبارزه نماید. به این ترتیب جهانگیر، جوان نجیب، جوان حساس و شرافتمند... به یک نفر حروف چین الواط ولگرد مبدل می‌شود.» (۵۷)

افراد گروه به خانه‌های خود می‌روند. نویسنده و دوستش نیز تا نزدیک ظهر در خواب نازند و با صدای پیرزن صاحب خانه بیدار می‌شوند، پیرزن مطالبه کرایه عقب افتاده دارد و نویسنده که آه ندارد با ناله سودا کند عذر تقصیر می‌خواهد. لحظه‌هایی بعد او در مدرسه است و مدیر مدرسه او را توبیخ می‌کند و نویسنده سخن از بیماری خود به میان می‌آورد. پزشک مدارس نیز بیماری او را تصدیق می‌کند و اجازه یک هفته مرخصی کف دستش می‌گذارد. نویسنده کتاب، معلم مدرسه است و زندگانی نابسامانی دارد و اکنون که مرخصی گرفته سفیل و سرگردان است که چه کند؟ (۸۱) از ترس طلبکارها جرأت به خانه رفتن ندارد پس سری به همشاگردی دیروز

خود و تاجر امروز «هوشنگ» می‌زند. در حجره هوشنگ چند دلال و تاجر جمع شده‌اند و گفت و گو همه از خرید و فروش و استفاده است. هوشنگ اکنون تاجر معتبری است. او روزی در مدرسه با معلم سرشاخ شده و مدرسه را ترک گفته و اینک برای خودش آدم مهمی شده است. نویسنده «به حضار معرفی می‌شود. نگاهی از بی‌اعتنائی به جانب او می‌کنند. و مشغول کار خود می‌شوند، نویسنده نزد آن‌ها مثل مرده‌های مومیائی و آدمک گچی است و آنها نیز در نظر او مثنی مردمان پاچه ورمالیده، پشت هم انداز، شارلاتان و به اصطلاح مدرسه بد اخلاق چیز دیگری نیستند. کلماتشان همه خالی از لطافت ادبی و حرکاتشان دور از مقیزمآبی و نزاکت طلبی کارمندان است.» (۸۶ و ۸۷) ولی اینان با دست‌های محکم خود مرکب حیات را زیر ران آورده‌اند و کارمندان و آموزگاران با خیالات و موهومات جنون آمیزی در عقب سایه آن چهار نعل می‌دوند و از عدم کامیابی خود، همه موجودات عالم را ظالم و مستوول می‌شمارند.

نویسنده سپس به دوستان دیگر خود سری می‌زند، هر یک دردی دارند، یکی بیمار است، دیگری سفلیس گرفته، سومی بدهکار است و آن گاه نوبت «پکر» می‌رسد. نویسنده به اتاق او نزدیک می‌شود. رئیس اداره، پیرمردی خپله با عینک طلا و لباس شیک پاها را به زمین کوبیده فریاد می‌زند «پدر سوخته‌های سیرابی خور، لش و لوش‌های ولگرد. امروز به شما می‌فهمانم که اداره طویله نیست. این پدر سوخته بازی‌ها نه نه چون آدم را پیش چشمش می‌آورد» (۱۰۰) معلوم می‌شود «پکر» دسته گل به آب داده است، از این رو مانند مستخدم حسابی و از کار در آمده در برابر «مافوق» ساکت است، مثل

«عنکبوت لای کارتن و دوسیه‌ها چسبیده و مثل این است که صد سال پیش خشک شده است» (۱۰۱) «پکر» در عشق شکست می‌خورد و سپس عاشق زن دیگری می‌شود و برای بالا بردن اهمیت خویش، خود را رئیس اداره معرفی می‌کند. یک ساعت پیش از تعرض رئیس به «پکر»، «پیشخدمت اتاق رئیس می‌بیند خانمی شیک با قر و فر تمام» سراغ رئیس اداره را می‌گیرد. پیشخدمت می‌گوید کمیسیون دارند، اما زن اصرار دارد رئیس را ببیند. وقتی می‌فهمد که دیدار رئیس به این زودی دست نمی‌دهد بسته‌ای ابریشمی از زیر چادر در می‌آورد و به وسیله پیشخدمت به نزد رئیس می‌فرستد «خانمی این بسته را تقدیم کرده منتظر جواب است» رئیس غافلگیر می‌شود و در برابر همه بسته را باز می‌کند. این اشیاء در بسته است: کراوات، عینک، پستان بند، دستمال کربدوشین که گوشه‌اش با خط نحسی اکلیل زده‌اند «یادگار» عشق پاک عفت الملوک خانم شاه پرک به... وسط دستمال هم تصویر یک دل آدم کشیده شده چهار طرفش غلط و غلط نوشته‌اند. من عاشقم گواه من این قلب (باغین) داغدار، در دستم غیر از این سند پاره پاره نیست...» (۱۰۳)

پکر و نویسنده از اداره جیم می‌شوند و در راه گوجه فرنگی را می‌بینند. همان طور که از ترکیب اکسیژن و نیتروژن، آب تولید می‌شود، از تشکیل این چند نفر نیز بی‌فکری، لاقیدی، لشی ایجاد می‌گردد. این گروه سه نفره باز در خیابان‌ها مشغول ولگردی هستند و ساعتی بعد با «ماه نوش» آشنا می‌شوند. ماه نوش نیز از قربانی‌های هوس است. آرزو داشته با مردی ثروتمند زناشوئی کند و خانه بزرگ، باغ، خدمتکار و پول بی‌حساب داشته باشد. بر حسب تصادف شاهزاده... که به محل مأموریت می‌رفته او را صیغه

می‌کند و ماه نوش امیدوار است رگ خواب شوهرش را بدست آورده به آرزوی خود برسد. اوضاع مدتی خوب است ولی بعد قهر و غیظ خانواده شاهزاده و بی‌مهری خود او «ماه نوش» را پریشان و بیمار می‌کند، ناچار به خانه پدری بر می‌گردد. مدتی بعد سر و کله جوان ویلون زنی پیدا می‌شود. جوان عاشق اوست و به طور مرتب کاغذهای عاشقانه می‌فرستد و تقاضای دیدار دارد. سرانجام «ماه نوش» تسلیم می‌شود و با جوان به گردش می‌رود. این دو زمان و مکان را فراموش می‌کنند، و وقتی به خود می‌آیند که شب از نیمه گذشته است. ماه نوش به خانه باز می‌گردد و در خانه را آهسته می‌کوبد، «مادرش با چهره زرد و چشمانی که از کثرت گریه پف کرده در را باز نموده بلافاصله آب دهان به صورتش می‌اندازد... و سراسیمه جلو او را گرفته می‌گوید: برادرت ترا خواهد کشت... هر قبرستانی آمدی فوری همانجا برگرد. ما نمی‌توانیم آبروی خودمان را فدای تو کنیم» (۱۲۲) مدتی بعد جوان نیز او را رها می‌کند و ماه نوش به خیل تیره روزان می‌پیوندد. هفت روز مرخصی و ولگردی تمام می‌شود و نویسنده به مدرسه بر می‌گردد. کودکان لاغر و زرد چهره، معلمان نومید و فقیرند، نیمکت‌ها معیوب و شکسته، اشیاء مندرس و پوسیده است. نویسنده از درس می‌پرسد، معلوم می‌شود ساعت درس اخلاق است. نویسنده به خود می‌گوید «شاگردان از من انتظار شنیدن عقاید قطعی و روشنی دارند، در صورتی که من در همه چیز حتی در وجود زندگانی خودم در شک و دچار تزلزل و اشتباه هستم. آن‌ها به هدایت کسی که در کوران‌های زندگانی و جاده پُر اعوجاج حیات طی طریق کند احتیاج دارند در حالتی که من از همه مردم حتی از خود این‌ها بیچاره‌تر و

گمراه‌تر و دست و پا شکسته‌تر هستیم» (۱۳۱)

در این جا تا پایان کتاب، نویسنده به نقد برنامه آموزشی و کتاب‌های درسی دست می‌زند. اشعار سعدی، حکایات تذکرة اولیاء و دیگر کتاب‌های صوفیان، جزوه‌های فلسفه، تاریخ ادبیات را یک به یک انتقاد می‌کند و می‌گوید این آموزش‌های قلندر مآبانه و این حکایات خانه خراب کن مثل میکروب... پیکر اجتماعی ما را فلج کرده است... بر عکس سایر اقوام و ملل که خوشبختانه پیشوایانی که عروس دنیا را اُردنگی کرده باشند نداشتند. دو دست داشته چهار دست هم از طبیعت قرض کرده‌اند از ماشین، سنگ، آب، آهن، هوا و ذغال و از هر چه بدستشان آمده کمک گرفته... صاحب همه چیز شدند. (۱۴۵)... سعدی مرد قرن هفتم است. افکار و گفته‌های او، امروز فقط به درد این می‌خورد که از سلاست بیان و شیرینی مطلب و علو فکر (در قرن هفتم) به آن مباحثات کرده در ردیف سایر آثار عتیق و ذی قیمت خود آن را حفظ کنیم... اگر بخواهیم کتابهای سعدی را شالوده اخلاق و سرمشق تربیت امروزه خود قرار دهیم مثل این است که به دلیل اهمیت شاهنامه بخواهیم گرز و سپر و عمود و تیر کمان را به میدان کشیده با آنها جنگ کنیم (۱۴۷) یقه هر کسی را بگیری کارت عضویت انجمن ادبی از بغلش بیرون می‌آورد... یا دیوان اشعارش از کتاب «رموز حمزه» قطورتر است. ماشاءالله همه شاعر، همه ادیب، همه سعدی و حافظ هستند... هنوز شاعری قدّ مردانگی علم نکرده است که اشعاری مناسب و مفید و به اقتضاء زمان... بسراید. همگی به طور متحدالمآل در وصف چشم و ابروی یار این قدر روده درازی می‌کنند که مغز آدم ورم کرده اگر هم شاعری خوش ذوق و بافریحه می‌خواهد

یادگاری از خود بگذارد، «عارف نامه» بر ایمان درست کرده آن کند و کثافت را بار می آورد...» (۱۴۸)

نویسنده در این خیالات است که فراش اداره پاکتی از کیف چرمی پاره پوره خود بیرون آورده به دست او می دهد. حکم انفصال از خدمت به علت تمرد است! خوشمزه این جاست که فراش با (لب) و لوجه آویخته جلو او ایستاده می گوید: انعام بنده را لطف کنید! نویسنده خشمگین، مراسله اداری را توی سرش زده می گوید: احمق، این گنج نامه قارونی را که برای من آورده ای ارزانی تو و پدرت باشد. بفرما... یارو که می بیند هوای معرکه پس است، دمش را جمع کرده قرقرکنان از نظر دور می شود...» (۱۵۰)

نویسنده به خانه می رود. کتاب های درسی را می بیند. این ها کاغذ و ورق های بهم چسبیده نیست، «مجموعه حیات و ماحصل زندگانی اوست» (۱۷۲) سرش بی اختیار خم شده آرام و ملایم روی کتابها فرود می آید و قطرات اشکش جلدهای مقوائی و چرمی آنها را لکه دار می سازد... سپس تاریکی او را احاطه می کند و او در خواب عمیقی فرو می رود.

در «اشرف مخلوقات» باز جوانانی را می بینیم که آواره و سرگردانند و معنائی در زندگانی می جویند. این ها عبارتند از حاتم مردی خسیس اما خوش اشتها، موسی خان لوکس شکمو، محمدعلی خان معروف به میرزا گرسنه و راوی کتاب... اینان برای تفریح به بیلاق و کنار رودخانه آمده اند، مرغ و خروس و عسل دهاتی ها را می دزدند و الکی خوشند، دهاتی ها نیز در عوض زمانی که آنها سرگرم شنا در رودخانه اند لباسهای آنها را کش می روند.

موسی خان در نظر دارد کتابی دربارهٔ «زندگانی دهقانان» بنویسد و ثابت کند مردم شهر بهتر از روستائیان هستند و اگر در دهات فساد کمتر است فقط «بواسطهٔ عدم وسائل و نبودن ثروت و وسائل خیاشی است...» «ارجمند» که از پرتو کره‌های بی‌پیر و سینهٔ مرغ‌های دهاتی آبی به پوستش افتاده و همیشه در شهر از زندگانی بی‌آلایش روستائی داستان‌ها خوانده... می‌گوید «تو چون جنساً یهودی هستی و یهودی‌ها هم اکثر فاجاقچی و دزد هستند خیال می‌کنی اصلاً فطرت بشر دزدی و آدم‌کشی است...» (اشرف مخلوقات ۸ و ۹) این دو در حال زد و خوردند که میرزاگرسنه با سبدی پر از سیب و قیسی و انجیر که از باغ مجاور دست و پا کرده سر می‌رسد و به نزاع پایان می‌دهد. چندین صفحه آغازین اشرف مخلوقات پر از گفتگوهای ارجمند، لوکس و راوی دربارهٔ انسان، جامعه، زن و مرد، شعر و شاعری و به ویژه مملو از طعنه و حمله به بدی‌های انسان است، و گفت و گو به ویژه در حول این سخن می‌گردد که «اساساً انسان شرور و جانی خلق شده» این‌ها مطالبی است که در «تفریحات شب» نیز آمده بود ولی در «اشرف مخلوقات»، مادهٔ قضایا بسیار غلیظ‌تر شده است. محمد مسعود در همین آغازها، نشان می‌دهد که و صاف چیره دستی نیز هست، و گهگاه به مناسبت از رودخانه، درختان، صفای روستا، شب ماهتاب... تصویرهای زنده‌ای بدست می‌دهد. «بهار فرا رسیده آفتاب درخشندهٔ اردیبهشت ماه بر سطح باغات و بوستان‌های پُر گل و سبزه می‌تابد و بخار لذیذ و فرح بخشی ساقه‌های کاهو و بوته‌های خیار را در آغوش گرفته است. قطره‌های شبنم که روی ساقهٔ گندمها و روی برگهای بادام و گوجه معلق است در پرتو شمع خورشید برق برق می‌زند. تارهای

کار دو انک‌های کوچکی که روی شاخه‌های درخت توت بندبازی می‌کنند مثل رشته‌های امید، روشن و طرب‌انگیز است.» (۲۰)

در «اشرف مخلوقات» نیز ماجراهای فرعی طرفه‌ای هست که می‌توانست ماده قصه‌های کوتاهی باشد یا بشود و از این جهت این کتاب کاملاً به «تفریحات شب» همانند است. یکی از این ماجراها قصه زندگانی ماهرخ و خداداد است. خداداد خرده مالک و باغدار شاد و مرفهی است و با همسرش ماهرخ زندگانی خوبی دارد. روزی در غیاب او همایون، جوانی شهری با ماهرخ آشنا می‌شود و از آن روز به بعد «ماهرخ از زندگانی کثیف ده به تنگ می‌آید و دیگر حاضر نیست لباس پاره بپوشد و دنبال الاغ‌ها و بزها به صحرا برود. می‌خواهد با لباس‌های فاخر و گردن بند الماس به سینما و گردشگاه‌ها برود زیرا زندگی سراسر عیش و راحت شهری‌ها را در ایام کودکی منزل اربابش در شهر به خوبی دیده است.» (۲۳) ماهرخ در شهر تبدیل به زن شیک پوش و زیبای شهری می‌شود و دوستان همایون و دیگران با نگاه خریداری او را برانداز می‌کنند. شوربختی او از روزی آغاز می‌شود که همایون در می‌یابد ماهرخ آبتن است، و به زن دلالة بهودی «شوکت» برای از بین بردن بچه کنکاش می‌کند. شوکت در این کار به سودجویی می‌پردازد و هر روز به نام و عنوانی از همایون پول می‌گیرد، در نتیجه بچه ماهرخ محفوظ مانده سالم به دنیا می‌آید. شوکت بچه را به دایه‌ای «امین و مهربان!» می‌سپارد و دایه به دلیل عدم دریافت مقرری خود بچه را به حال خود رها می‌کند و بچه می‌میرد. ماهرخ به زودی خود را در خانه دیگری می‌بیند و برای تأمین معاش به «ماری» مبدل می‌شود، برای خود انگشتری الماس و جامه‌های فاخر تهیه

می‌کند و به تشویق نمایشنامه نویسی، هنرپیشه‌تئاتر می‌شود. مدتی بعد ماهرخ (ماری) با جوانی ثروتمند آشنا می‌گردد و به ییلاق می‌رود. خداداد در سیمای «ماری» ماهرخ خود را باز می‌شناسد و خود و او را می‌کشد. «نوکر... ابر و صابون و حوله را جلو ایوان بدست گرفت. ماهرخ با ناز و غمزه مخصوص پیش می‌آید... ناگهان تیری صدا کرده دود خاکستری رنگی در فضا منتشر گردید و در میان آن دود فریادی شنیده شد. آخ سوختم! بلافاصله تفنگ دیگری صدا کرد. حالا دیگر خداداد رنجی نمی‌کشد و از فرار ماهرخ گله و شکایتی ندارد زیرا روح آن‌ها به هم ملحق شده بود.» (۳) این ماجرای فرعی کتاب اشرف مخلوقات خیلی با «دز آشوب» بزرگ علوی که سال‌ها بعد نوشته شده (بنگرید به مجموعه قصه نامه‌ها، ۱۳۳۰) شباهت دارد. حمیده دختر مش حسینعلی باغبان به شهر می‌رود و متجدد می‌شود و قصد دارد با پسر ارباب زناشویی کند! مش حسینعلی در غم دوری حمیده سر به بیابان می‌گذارد و در میان برف‌ها جان می‌سپارد. (نامه‌ها، ۸۵ تا ۹۰)

افزوده بر اشخاص یاد شده آدمهای دیگری نیز وارد «داستان» اشرف مخلوقات می‌شوند. حسن سیاه، لوده و معروف به «جیمبو»، شیخ بیان الله که حالا متجدد شده، آقای وحدتی که باور دارد آسمان دریائی است که وارونه نصب شده، سرکار عشقی، قانع خسیس و طماع، امین دیوان... این‌ها همه کارمند اداره‌اند و تصمیم دارند نصف پول «جهانگیر»، دوستشان را صرف عیاشی کنند. یکی دیگر از رفقا، آقای فکری است که پس از مدتی دزدی و رشوه خواری نزد دادستان رفته و گفته «من متصدی ملزومات اداره آدم دزد و بدجنسی هستم. امر کنید مرا توفیق کنند.» فلسفه آقای فکری در این کار

این است که از آزادی خود سوء استفاده می‌کرده و به تقید اجباری و راحتی خیال نیاز زیاد داشته است، و هم چنین از جامعه و اشخاص مودی و امثال خودش به تنگ آمده برتری می‌دهد در زندان بماند. الحمد لله این‌ها به اندازه بخور و نمیری به آدم می‌دهند و چون تکلیف و مقدرات شخص تا مدت مدیدی معلوم است تشویش و اضطراب فکر و خیال هم ندارد به علاوه به اشخاص (زندانی) اجازه خواندن کتاب نیز داده شده است. (۵۲)

نویسنده سپس به انتقاد از زندگانی کارمندان اداره‌ها می‌پردازد «ما مثل ماشین سبگار پیچی هستیم که از خودش هیچ گونه اراده‌ای ندارد.» (۵۳) گروه رفقا باز در خیابانند و جمبو پیشنهاد می‌کند باید دمی به خمیره زد. ساعتی بعد رفقا در کافه کثیفی نشسته‌اند. و به رقص زن چاق و سفیدی می‌نگرند و امین دیوان دستور خوراک می‌دهد «خوراک هم بره ولی ملتفت باش که استخوان گربه، کوچکتر از بره و گوشتش هم نرم‌تر است، ماکباب بره می‌خواهیم نه شلیک گربه» (۵۷) در این جا باز گفته‌ها و اوصاف و بیان تند و تیز «تفریحات شب» بر ضد نیکی و نیکخواهی انسانی مکرر می‌شود. «فکری» می‌گوید: بیشتر مردم بدند. دوستی و ارادت آنها مولود غرض شخصی و منفعت مادی است. (۶۸) اگر بنده و جناب‌عالی آدم نکشته‌ایم نه از نظر این است که فطرت مان آدم کش نبوده... بلکه عواقب آن را در نظر گرفته، عنان نفس سرکش را نگاه داشته‌ایم. (۷۰) همه می‌پرسند چه داری؟ هیچ کس نخواهد گفت از کجا آورده‌ای؟ مردم بدند که بد تولید می‌شود، مردم دزد پسندند که ایجاد دزد می‌شود. محیط فاسد است که فساد تعمیم می‌یابد. (۷۲)

یکی دیگر از اشخاص کتاب آقای پاکدل است. او در قسمت جنوبی مریضخانه در اتاق کوچکی بستری شده. خود او باور دارد پریشانی حواس ندارد و عموزاده‌اش «صمیمی» برای خوردن ارثیه او همه جا وی را مریض و دیوانه معرفی کرده است. پاکدل نیز ماجرائی غم‌انگیز دارد. پس از مرگ پدر وارث ثروت هنگفت می‌شود. «منشی دیوان قضا، گاهی فرمان موفقیت را به پریشانی طفلی کودن می‌چسباند و گاهی سند ادبار و فلاکت را در دست علامه دهر قرار می‌دهد. جانور عجیب و هزار دستی که اسمش تصادف است با چشمان کور و دماغ مختل، گاهی الاغ‌لنگی را زیر پای افلاطون قرار می‌دهد و زمانی طیاره سه موتوره را تقدیم ملانصرالدین می‌کند.» (۷۸)

پاکدل که در مدرسه کوششی برای فراگیری درس‌ها ندارد، به علت ثروت باد آورد، در میدان زندگانی از همه شاگردان زرننگ و درسخوان پیش می‌افتد. در بهترین خانه‌ها منزل می‌گیرد، از نعمات زندگانی بهره می‌گیرد. روزی در بازگشت از بیلاق، با دختر زیبای شانزده ساله‌ای آشنا می‌شود. دخترک عازم شهر است و از پاکدل می‌پرسد برای رفتن به شهر چقدر باید کرایه بدهد. پاکدل او را مجانی سوار اتومبیل می‌کند و به خانه خود می‌برد. دخترک که بدری نام دارد تحصیلاتی مختصر و آوازی شیرین دارد و پاکدل موسیقی دان است و تار خوب می‌نوازد و به تعلیم دختر می‌پردازد. دیری نمی‌گذرد که دختر در زیبایی و آواز سرآمد می‌شود و البته مبالغه زیادی از ثروت پاکدل نیز صرف عیاشی و تجمل پرستی آنها می‌شود. (۸۳) عموزاده او که با وی شریک الملک است و در محل اقامت دارد از پرداخت سهمیه پاکدل خودداری می‌کند، پاکدل برای گرفتن حق خود از عموزاده‌اش به

زادگاه خود می‌رود ولی بدری حاضر نمی‌شود تهران را ترک گوید، پس خانه و اثاثیه و اموال خود را در اختیار مالک قلب و روح خود قرار داده و از تهران خارج می‌شود. صمیمی به حال پاکدل دلسوزی می‌کند و می‌گوید اجازه نخواهد داد او ثروت پدری را صرف عیاشی کند. پاکدل پس از چانه زدن زیاد موفق می‌شود در برابر واگذاری قسمتی از باغ بزرگ خود از عموزاده پولی گرفته به تهران برگردد. زمانی که به در خانه می‌رسد می‌بیند کاغذی به در چسبانده و روی آن نوشته‌اند «این خانه اجاره داده می‌شود!» دود از کله پاکدل برمی‌خیزد. بدری همه اموال او را سرقت کرده به مکان نامعلومی رفته است (۸۴) پاکدل برای کشف مکان اختفای بدری به مجمع احضار ارواح می‌رود. شیادی کهنه کار روح وی را تسخیر می‌کند و وعده می‌دهد که قلب او را آئینه غیب نما سازد: شبی در مکان تاریک احضار ارواح، در عالم خیال صدائی به گوش پاکدل می‌رسد که او را به خروج از خانه و شهر دعوت می‌کند. او به دنبال ندای غیبی به گورستان می‌رود و در میان تاریکی و وحشتزا و ارواحی که وی را حاطه کرده‌اند سرگردان می‌شود و شروع به فریاد زدن و دویدن می‌کند «سایه‌های ارواح همه متوجه او شده‌اند و با خنده‌های خوفناک او را بهم نشان داده و با چشمهای آتش بار نگاهش می‌کنند، فریاد زنان به هر طرف می‌دود و چشمان خود را با دو دست می‌گیرد. صدای خنده ارواح در گوشش می‌پیچد، و دست‌های آتشبار آنها گونه‌هایش را لمس می‌کند.» (۸۷) پاکدل دیوانه شده است.

دنیا چیست؟ یک مزبله کثیف، یک قتلگاه فجیع، یک دارالمجانین

بزرگ که تاکنون تحت هیچ قاعده و قانونی منظم و اداره نشده است. حرکت بدوی و فطری خراطینی که در میان لجن می‌لولد و افکار عالی و فلسفی دیوجانسی که میان خمره زندگانی می‌کند. الفاظ حکمت‌آمیز سقراطی که اعماق حقایق موهومی را می‌شکافد و زیر و بم تصنیف بند تنبانی که زن‌های دهاتی را در میان شلتوک برنج می‌رقصاند، گرد و غبار سم اسبان سواران فاتح و جهانگیری که دور دنیا حلقه می‌زنند و دود چرس و بنگی که در دخمه سیاهی اسکلت متحرکی را به کیف و نشئه وا می‌دارد، همه مرموز و مهمل و ناشی از یک جنون خلقی است که در خمیرمایه مخلوقات عالم سرشته و تکوین شده است. (۱۰۴)

این جمله‌های بدبینانه، درونمایه اصلی کتاب‌های محمد مسعود است. همین معانی را در ترازوی برتر و هنری‌تر در «دارالمجانین» جمال زاده و «دفاع از ملا نصرالدین» ابوالقاسم پاینده نیز می‌بینیم، اما به طوری پوشیده و تجسمی اما در نوشته‌های محمد مسعود به طرزی خشن و صریح بازتابانده می‌شود و نشان می‌دهد که مسعود گرچه نویسنده‌ای است صاحب قلم، اما کلکش بیشتر در جهت تحریک احساسات خواننده به گردش در می‌آید و به روزنامه نگاری می‌گراید. از نظر او دنیای ما دنیای آشفته‌ایست، همه برای دریدن هم دندان تیز کرده‌اند. قاتل و مقتول، ظالم و مظلوم، آکل و مأکول همه دچار یک سرنوشت و گرفتار یک تقدیرند. (۱۰۵) مسعود ده‌ها صفحه سیاه می‌کند تا به این نتیجه و سخن نغز «هابز» فیلسوف انگلیسی برسد که «انسان گرگ انسان است» Homo Homini Lupus و گرچه در این سخنان واقعیت‌هایی نیز هست اما عرضه آن به این صورت جز برانگیختن احساسات

خواننده نتیجه‌ای دیگر ندارد. گروه دوستان که از کار اداری سرخورده‌اند به کار پیله وری و خرید و فروش روی می‌آورند. امین دیوان قالیچه‌ای پاره پوره به دوش می‌اندازد و راوی چند کاسه شکسته و خمره و کاشی و یک عدد پیله سوز توی بقچه قلمکار پیچیده بدست می‌گیرد و می‌خواهند این‌ها را به نام آثار عتیق به دیگران قالب کنند. این دو نفر با یک نفر یهودی به نزد مستر هانری آمریکائی می‌روند تا بُنجل‌های خود را به او بفروشند ولی بیخ‌شان نمی‌گیرد فقط یهودی موفق می‌شود یک دستگاه قلیان شیرازی، چپق و وافور و چوب سیگار و چراغ شیره‌کشی به آمریکائی بفروشد و همین‌که معامله را تمام می‌کند فرار می‌کند و سر امین دیوان و راوی بی‌کلاه می‌ماند. این دو نفر سپس به بازار می‌روند و شاهد معاملات بازاریان و به ویژه تاجران یهودی می‌شوند، و از شنیدن ارقام معاملات چند هزار تومانی سرگیجه می‌گیرند. امین دیوان و راوی در کار معامله ناموفق‌اند ولی موسی خان (لوکس) چند قلم معامله پُر سود صورت داده و شاد و شنگول است و دوستان را به تفریح کنار نهر کرج دعوت می‌کند. دوستان سپس در نقطه‌ی مناسبی در کنار نهر نشسته‌اند و درباره‌ی اهمیت پول و طلا در زندگانی بشر سخن می‌گویند: «طلا را در دست بگیرد و اراده کنی، فوری خانه می‌شود، مرکب می‌شود، زن می‌شود، آبرو و احترام می‌شود، زیبایی و جمال می‌شود، قانون و عدالت می‌شود.» (۱۱۵) راوی باور دارد «پیشرفت صنایع و توسعه تمدن جز از دیاد تشنج روحی و حرص و حسرت نتیجه‌ی دیگری نداشته است... صنایع امروزه مثل پیله ابریشمی است که کرم ابریشم به دور خود می‌تند و با اینکه این تارهای لطیف، اعجاز هنر اوست بر علیه او تمام می‌شود

زیرا طوری او را احاطه می‌کند که در میان آن‌ها خفه می‌گردد!» (۱۱۸) ولی لوکس معتقد است دنیا رو به تکامل است. این قرن از قرن گذشته و این سال از سال ماضی و این ماه از ماه پیش و این روز از دیروز و این ساعت از ساعت قبل بهتر به سعادت بشر نزدیک‌تر است. (۱۱۸)

در این جا باز با ماجرای فرعی دیگری رویاروی می‌شویم. گروه دوستان در برابر کافه با جوانی باریک اندام و سیاه چهره به نام پرویز دیدار می‌کنند. پرویز به زنی نزدیک می‌شود و با او سخن می‌گوید ولی زن با تغییر عذرش را می‌خواهد. کاشف به عمل می‌آید که پرویز و زن یکسال با هم بوده‌اند ولی اکنون که پرویز مفلس شده دیگر قدر و اعتباری ندارد. پرویز پسر حاجی محمد بادامی است و چون صندوق دار پدرش بوده از صندوق پدر پول دزدیده خرج زن می‌کرده. حاجی از کسر صندوق آگاه می‌شود و پرویز را از خانه بیرون می‌کند. پرویز عاشق و مفلس اکنون به در و دیوار می‌زند تا به درگاه معشوق بار یابد ولی جز تعرض او چیزی عایدش نمی‌شود. چند روز بعد راوی برای گردش و کوهنوردی به ارتفاعات شمیران می‌رود. از روی سنگ بزرگی که سینه رودخانه را می‌شکافد می‌جهد، در دامنه تپه سنگی که رودخانه را در آغوش کشیده پیش می‌رود ناگهان در سر پیچی در پناه سنگ بزرگی... با هیكلی انسانی که روی زمین بی‌حرکت دراز کشیده روبرو می‌گردد... رنگ سربی و لباس‌های پاره شده و پر از خاک و رطوبتی که جسد جامد و موحشی را پوشانده نبضش را از کار می‌اندازد. کلاغ‌ها چشم جسد را بیرون آورده‌اند و حدقه دیدگان جسد «مانند دو روزنه تاریکی است که از اعماق فبر روی انسان دهان گشوده و با کشش مرموزی بیننده را به

وادی نیستی دعوت می‌کند. (۱۴۷) این جسد پرویز است که خودکشی کرده. راوی از ترس پا به فرار می‌گذارد اما به زودی مورد بدگمانی واقع شده و دستگیر می‌گردد. در زندان دل شکسته و هراسان با دو نفر دیگر آشنا می‌شود. یکی از آنها متهم به قتل زنش بوده و دیگری اسناد و اوراق دولتی را جعل کرده است «ولی هر چه هست باز صدای تنفس آن‌ها را بیشتر از سکوت تنهائی دوست دارد» (۱۵۳) جوان جاعل همایون نام دارد و معتقد است دست انتقام روزگار دامنگیر او شده زیرا زنی را فریب داده و سبب سقوط او شده. «سابقاً زن یک نفر رعیت بود... با من به شهر آمد و چون حامله شد او را ترک کردم، آخرین خبری که از او دارم این است که در بعضی تأثرها شرکت می‌کرد. سپس با جوانی آشنا شد. این جوان خودش را تاجر و متمول جلوه داده به طمع تصرف پول زن، او را نامزد خود گردانید. راوی می‌گوید نام این زن، ماهرخ نبود؟ چشمان همایون برف می‌زند و می‌گوید اکنون کجاست و چه می‌کند؟ راوی گرچه می‌داند که او بدست شوهر قبلی خود کشته شده و شوهرش هم بلافاصله انتحار کرده» (۱۵۹) چون نمی‌خواهد فکر همایون را آشفته‌تر کند می‌گوید: با همان بوفه چسی ازدواج کرد و حالا هم کار و بار شوهرش خوب است، تجارت می‌کند و صاحب ثروت و اعتبار شده است. در این حال راوی به نزد مستنطق برده می‌شود و به پرسش‌های بنی اسرائیلی او پاسخ می‌دهد و سپس به قید کفیل آزاد می‌شود. راوی بعدها می‌فهمد که پرویز پیش از خودکشی نامه‌هایی نوشته و در آن گفته کسی مسئول مرگ او نیست و به خاطر زنی که به او خدعه زده انتحار کرده است. (۱۶۶)

در پایان کتاب، «فکری» باز به روی صحنه می‌آید. راوی به دیدار او می‌رود و جوایای حالش می‌شود، فکری پاسخ می‌دهد به اتهام دزدی محکوم شده و اکنون عازم زندان قصر است. راوی یقه‌اش را می‌چسبد که علت حقیقی عمل اعتراف به دزدی او را بشنود. فکری می‌گوید: می‌خواهی شاخ و برگ‌گی به آن چیده در روزنامه‌ها بنویسی و به این وسیله شهوت شهرت‌طلبی خود را تسکین دهی؟ (۱۸۱) به هر حال داستان خود را نقل می‌کند: روزی با زنی رویاروی می‌شود که چشمانی گیرا، لبخندی ملیح و شیرین دارد، و فکری به یک نگاه عاشق و دل‌باخته او می‌شود و دنبال او می‌افتد اما به زودی رد او را گم می‌کند اما برحسب تصادف نشانی او را بدست می‌آورد. دیوانه محبت او شده و با او دیدار می‌کند و به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد. سپس برای زن که «الهه» نام دارد منزلی در شمیران تهیه می‌کند و مخارج زندگانی مجلل او را می‌پردازد اما چون حقوق وی کفاف مخارج گران زن را ندارد دست به دزدی می‌زند. در ضمن وسیله کلفت الهه از اسرار زندگانی «الهه» خبردار می‌شود. الهه امروز و بدری دیروز همان زنی است که مال و اموال «پاکدل» را دزدیده و به چاک جاده زده بود. خوشمزه این جاست که الهه در دامگستری خود یکی از مأمورین خارجی را نیز در دام شیطنت خود گرفتار کرده و به خاک سیاه نشانده، و همان کسی است که سر «همایون» کلاه گذاشته و اکنون هم او و هم همایون هر دو تحت تعقیب دادگستری هستند. ماشین زندان سر می‌رسد و فکری را با خود می‌برد. راوی احساس می‌کند که خود فکری هم از کار خود پشیمان شده و به سبب تحریک عصبی مرتکب این خبط شده است. (۱۹۱) در این قسمت، داستان با

جملاتی در مدح آزادی به پایان می‌رسد.

«در تلاش معاش» مشابه و ادامه «اشرف مخلوقات» و «تفریحات شب» است. آدمهای این کتاب گوجه فرنگی، پکر، اسکلت، راوی و دوست او (که نامش برده نمی‌شود) و گروهی از کارگران کارخانه‌اند. مسائل و رویدادهای «در تلاش معاش» با دو کتاب دیگر محمد مسعود مشابه است. دوره گردی و عیاشی شبانه، سختی و دشواری زیست، شوخی‌ها و متلک‌های بی مزه و بامزه، وصف طبیعت، روستا و خیابان‌های شهر... و طرح مسائل فلسفی و اجتماعی به ویژه از دیدگاهی بدبینانه... درونمایه‌های عمده کتاب‌اند. ما از همه اوصاف و مسائل طرح شده در کتاب، سه صحنه را که اساس کتاب است برگزیده به اختصار بیان می‌کنیم.

صحنه نخست در کارخانه‌ای دولتی روی می‌دهد. راوی کتاب و دوستش در اینجا کاری گرفته‌اند و به این وسیله گذران می‌کنند. پیرمردی که رئیس فنی قسمتی از کارخانه است به آنها کمک کرده است تا به کار مشغول شوند. گوجه فرنگی در بین گروه دوستان، جوان خوب و آزموده ایست و چون از کودکی داخل کسب و کار بوده می‌تواند کارهای خانه را مرتب کند و چون کدبانوئی به آشپزی می‌پردازد و شکم خود و دوستانش را سیر کند. «پکر» پس از دسته گلی که معشوقش به آب داده از اداره نواقص اخراج شده. «نویسنده» معلم مدرسه بوده و اکنون بیکار است... این گروه به گفته خود جز می‌نوشی، قمار بازی، هرزگی کاری نداشته‌اند «در تأثر تجدد فعلی بازی کردن دورل به عهده ما جوان هاست مقلد و مقلد. اگر پیشوا و سرمشق شویم

فساد و حماقت رایج می‌شود و اگر پیرو و مقلد باشیم افتضاح و مسخره بوجود می‌آید» (۱۱) پکر به تئاتر رفته و سوفلور، شده تفریح و کسب را با هم جمع کرده است. گوجه فرنگی هم به خانه داری مشغول است. راوی و دوستش در کارخانه به نمره‌های ۱۶۲ و ۸۴ تبدیل شده‌اند و کارشان پاک کردن ماشین‌ها و جارو کردن کارخانه و از این قبیل حمالی هاست. پیرمرد روزی آنها را به مهمانی می‌خواند و سفره‌ای رنگین و مملو از خوراک و نوشابه برای آنها می‌گسترد. پکر و گوجه فرنگی نیز به طفیل این دو نفر به میهمانی می‌آیند و شکمی از عزا در می‌آورند. نویسنده در صفحه‌های بعد اوصاف زنده‌ای از طرز کار اداره و رئیس کارخانه بدست می‌دهد، کار و رنج کارگران را تصویر می‌کند، حماقت رؤسا را نشان می‌دهد «استاد من که یک نفر روسی است و ماهی دوپست و شصت تومان حقوق دارد، خودش و سه نفر دیگر که آنها هم رویهم ماهی صد و هشتاد تومان می‌گرفتند یکماه تمام برای تعمیر اتومبیلی زحمت کشیدند که بالاخره در حراج به چهل و پنج تومان فروش رفت در حالی که مقدار زیادی هم اسباب بدکی برای تعمیرش مصرف شده بود.» (۲۳)

پیر استاد روزی راوی را به گوشه‌ای می‌طلبد و می‌گوید چون او را جوان زیرک و نجیبی تشخیص داده برایش فکر اساسی کرده است: دختری زیبا و نجیب از خویشان خود که دارای خانه و اثاثیه کافی است برای همسری او در نظر گرفته. سپس او را به خانه آن دختر می‌برد تا با زن آینده‌اش آشنا شود. پیر استاد و مادر زن آینده به سخن گفتن می‌پردازند و راوی به جان میوه‌ها، آجیل، نان برنجی، باقلوا و شیرینی‌های دیگر می‌افتد و مشغول خوردن

می‌شود. پیرمرد سخن از حسن‌های دختر می‌کند که مدرسه دیده و متجدد است، از سینما بدش نمی‌آید و خود و مادرش مردمی اهل معاشرت و دارای درک و فهم هستند، چون شوهر حق دارد یک مرتبه نامزد خود را ببیند از این رو راوی می‌تواند از گوشهٔ پرده همسر آینده خود را ببیند.

راوی به اتاقی که دختر در آنست نگاه می‌کند «مجسمهٔ ظریفی از مرمر که بهترین نمونه و شاهکار استاد طبیعت است در نظرش مجسم می‌شود. ابروان باریک و کشیده، چشمان درشت، مژگان بلند و سیاه، دماغی ظریف... زلف‌های پریشان... و گونه‌های گلناری او که رنگ جوانی و عفت دارد تا اعماق روحش نفوذ می‌کند» (۳۸) راوی در آغاز گمان می‌کند فریبی و کلکی در کار است اما بعد در می‌یابد که مسأله جدی و درست است. ولی متأسفانه از نظر او این لقمه‌ای است از حوصله بیش، او برای تصاحب بدبختی آفریده شده نه برای مالک شدن خوشبختی و به خود می‌گوید به طور وجدانی شایستگی ندارد در زندگانی سراسر عفت و نیک‌بختی دختر سهیم و شریک شود. «نه، پری قشنگ و فرشتهٔ معصوم، روح کثیف و آلودهٔ من لیاقت نزدیکی به آستانهٔ عفاف و ملکوتی تو را ندارد.» (۴۵)

از رویدادهای دیگر این بخش کتاب توقیف کارگری است که فسادها و کارهای نادرست رئیس کارخانه را به وزیر مالیه گزارش می‌دهد. وزیر دستور رسیدگی می‌دهد و رئیس کارخانه استشهادی درست می‌کند که شاکی دیوانه است. پلیس به کارخانه می‌آید و «دیوانه» را به دارالمجانین می‌برد.

گوجه فرنگی و دوستانش خسته از فضا و حوادث شهر در تلاش معاش به

روستا می‌روند و در آن جا بساط پيله وری، رمالی، دعانویسی، کاغذ نویسی، درس آموزی می‌گسترند. دکه رمالی و دعا نویسی آن‌ها رونق بسیار دارد و از پرتو در آمد آن صبحانه عسل، شیر، پنیر، مربا و ظهرها گوشت مرغ و بره می‌خورند و خلاصه نانشان در روغن است. «شکم‌ها از عزا در آمده و گوشت نو بالا آورده، آب زیر پوستشان افتاده و چاله گردن صاف شده حتی صورت «پکر» که همیشه زرد و وارفته بوده از سبب سرخ، سرخ‌تر شده. (۱۲۲) این‌ها سپس به فکر اطفاء سرشت جنسی می‌افتند و هر کدام زنی صیغه می‌کنند. صیغه‌ها در عمل پیر و نازیبا از آب در می‌آیند. راوی و پکر از شرکت در «جشن» استعفا می‌دهند و از خانه خارج می‌شوند. هر دو ساکت و آرام شانه به شانه هم قدم بر می‌دارند. هوا کاملاً تاریک شده و سکوت مطلق بر سر تا سر آبادی حکمفرماست. راوی روزی تابستانی را به یاد می‌آورد که او دوستانش بر روی چمن‌های کنار جاده نشسته بودند و دم را غنیمت می‌شمردند. سپس اتومبیلی با چهار سرنشین زیبا رو به نزدیک آن‌ها می‌رسد و توقف می‌کند. ابتدا توجه زیبارویان را حمل بر جوانی و دلربائی خودشان می‌کنند ولی به زودی معلوم می‌شود که ساز فیلسوف که به درخت تکیه داده سبب توجه زیبايان شده است. (۱۳۴)

آن‌ها چون مجلس را بی‌ریا می‌بینند از ماشین پیاده شده با قر و غمزه زیاد نزد گروه دوستان می‌آیند. فیلسوف در ریزه کاری‌های ساز هنگامه می‌کند، کیفی و عشقی می‌نوازد، اسکلت هم آوازی می‌خواند. زیبارویان هم خصوصیت نشان داده ضرب و آواز و رقص بی‌نظیری به راه می‌اندازند (۱۳۵) پس از گردش‌ها و خصوصیت‌ها این عده به تهران می‌آیند و در

امتداد خیابان پهلوی گام می‌زنند. مانند این است که نخستین بار است به شهر وارد شده‌اند، و آن را به این صفا و طراوت ندیده‌اند. تا آن روز جنبه‌های زشت تهران را می‌دیده‌اند اما از این لحظه به بعد مزایا و قشنگی تهران را احساس می‌کنند. میدان سپه را می‌بیند، بنای مجلل و قشنگ بلدیه، عمارت باشکوه و زیبای پست و تلگراف، لاله زار که از جمعیت موج می‌زند، تابلوها، عکس‌های سینماها را مشاهده می‌کنند (۱۴۰) اکنون راوی و «پکر» آن شب بی‌نظیر را به یاد می‌آورند و آه می‌کشند.

گروه دوستان از اقامت در روستا ملول می‌شود و به شهر برمی‌گردد. دوست راوی سالن رقص باز می‌کند. گوجه فرنگی عازم زناشویی با دختر یکی از ثروتمندان است و پکر در اداره جنگل بانی استخدام شده به شمال رفته است. در این میان راوی همچنان سیلان و سرگردان است. دیری نمی‌گذرد که رشته الفت دوستان پاره می‌شود و هر یک از گوشه‌ای فرا می‌روند. راوی چند روزی با پکر دیدار می‌کند اما مناظر زیبای شمال کشور دیگر برای او جاذبه‌ای ندارد. خود نیز حیران است که چه کند و کجا برود؟ «پکر» می‌گوید مدتی بمان و دماغ خود را تازه کن ولی راوی جز در تهران آسودگی پیدا نمی‌کند. هم آنجاست که رنج می‌برد و هم در آنجاست که می‌تواند نفس بکشد. پس با «پکر» بدرود می‌گوید. «دودهای غلیظی که از چاهای زغال در دامنه تپه‌های میان جنگل به هوا می‌رود مانند تنوره ایست که غولان در اعماق زمین نصب کرده باشند. قرمزی ابرهای افق مغرب و صدای جفدها و حیوانات وحشی جنگل در هم و مخلوط مانند چادر سیاهی روی قلبش فشار می‌دهد و ظلمت پر اسرار و محزون در دامن خود مستورش

می سازد». (۱۸۴)

در کتاب «در تلاش معاش» صحنه‌های کمبیک و بیان طنزآمیز نیز هست. در مثل در جایی از کتاب می‌خوانیم «من تاجری یهودی را دیده‌ام که در سن هشتاد سالگی با ششصد هزار تومان سرمایه در موقع دل درد سخت حاضر برای خرید چهار شاهی نبات نشد و یک روز تمام از شدت درد مثل شغال زوزه می‌کشید.» (۸۸) جای دیگر «پکر» را می‌بینیم که در کار تشکیل «کلوپ نمایشی» است و هم چنین نمایشنامه‌ای نوشته و مدعی است نظیر آن را شکسپیر نیز به خواب ندیده. او شبی در کار خود - سوفلوری - ابتکاری به خرج می‌دهد و تماشاگران را به وجد و شغف می‌آورد و همین مسأله باعث می‌شود که فکر نمایشنامه‌نویسی به کله‌اش بزند. این صحنه کتاب در ضمن نقد تئاترهای آن زمان نیز هست. در یکی از شب‌ها، پرده نمایش عشق و عاشقی بالا می‌رود، جوانی در نقش عاشق و زنی «باب کیف همه» در نقش معشوق ظاهر می‌شوند. پکر به کار سوفلوری اشتغال دارد. شخص سوم نمایشنامه به پرچانگی مشغول است و از کلمات قلمبه و مغلق او تماشاگران به چرت افتاده‌اند... عاشق و معشوق در انتظار فرا رسیدن نوبت سخنگویی و بازی خود در گوشه‌ای ایستاده بنای حرف زدن را می‌گذارند. پکر بیهوده در نسخه نمایشنامه‌ای که در دست دارد برای پیدا کردن گفته‌های آن‌ها جستجو می‌کند زیرا عاشق و معشوق سوای مزخرفاتی که به طور رسمی با صدای بلند برای همه بلغور می‌کنند، بین خودشان راز و نیازی دارند که همه بی‌غل و غش است و مربوط به نمایش و نمایشنامه نیست:

عاشق (که پهلوی معشوق نشسته آهسته ران او را نیشگون می‌گیرد): پدر

سگ لوند دیشب کجا رفته بودی؟

معشوقه (با تبسمی پُر مکر): مرگ تو، به موهات قسم، منزل تا صبح به یاد تو تصنیف «تو رفتی و عهد خود شکستی» را می خواندم.

عاشق (با زهر خند): مرگ پدرت، به موی ننه جاننا قسم بخور... پدر سوخته مثل اینکه خاکشیر نبات حلق من کرده باشد، سر هر دروغی تو بمیری می زند!

معشوقه (با قیافه جدی): تو بس که خودت دو رنگ و حقه باز هستی، همه را همینطور تصوّر می کنی.

عاشق (کفرش در آمده یواشکی از جیب شلوار خود گوشه جورابی را نشان می دهد) بر پدر دروغگو لعنت! تو دیشب منزل بودی یا از همین جا وقتی نمایش تمام شد با... توی درشکه پریده باغ بهجت آباد رفتید. بفرما این جورابی که به تو وعده دادم و وقتی دیشب منزلت آمدم که تقدیمت کنم، کلفت گفت از بهجت آباد پیغام داده که شب نخواهد آمد.

معشوقه (که رنگش قرمز شده)...

در این زمان نوبت بازی و گفتگوی رسمی آنها فرا می رسد. عاشق از جا بلند می شود و می گوید: عزیزم از روایح جانبخش ارتعاشات روح تو، از عشق پاک و محبت بی آلاش من که در قلب آن فرشته رحمت، تموجات خفیف، احساسات شدید، عواطف تابناکی نسبت به فدائی آستانه عشق و قربانی بارگاه محبت خود احساس می گردد...

«پکر» گمان می کند گفت و گوی بی پرده زن و مرد از نسخه نمایشنامه افتاده پس به ابتکار خود آنها را در نسخه خود وارد می کند. شب بعد

بازیکنان عوض می‌شوند ولی نمایشنامه همان است. موقعی که عاشق و معشوق به جای دیشبی می‌رسند آقای سوفلور یواشکی به عاشق می‌گوید ران زن را نیشگون بگیر و بگو: پدر سگ لوند دیشب که جارفته بودی...؟! «عاشق» امشب می‌کشد، پکر به عاشق می‌گوید زود جوراب‌ها را در آر، جوراب، جوراب... عاشق هم وسط صحنه لنگ‌ها را دراز کرده جوراب کثیف و پاره خود را در آورده تقدیم معشوقه می‌کند. شاهکار اخیر به قدری جالب توجه می‌شود که تماشاگران یکساعت تمام دست زده متفق‌الکلمه نمایش امشب را شیرین‌ترین تیاترها می‌نامند. (۴۵ تا ۴۸)

گل‌هائی که در جهنم می‌روید و بهار عمر قسمی حسب حال (اتوبیوگرافی) نویسنده است. او در اروپا تحصیل می‌کند و به دلیل علاقه به میهنش به ایران برمی‌گردد. وزیر مختار ایران در بلژیک به تهران گزارش می‌دهد فلانی یا (آقای د، یعنی محمد دهاتی یا مسعود) کمونیست است. نویسنده در تهران سرگردان می‌ماند، به او کار نمی‌دهند و اسباب آزارش را فراهم می‌آورند. همسر بلژیکی او «ژینت» که در انتظار نامه (آقای د) و عزیمت به تهران است نیز پریشان و سرگردان می‌شود و چون مدتی طولانی از شوهرش خبری

نمی‌شود و درد هجران آزارش می‌دهد خودکشی می‌کند. ژینت در آخرین نامه خود به تاریخ ۲۱ آوریل ۱۹۴۲، از مادرش عذر تقصیر می‌خواهد و می‌نویسد از کودکی از مردم شرق بیم داشته «کلمه شرق برای من مرموز و وحشتناک بود» با این همه عشق مرموز و روح اسرارآمیز شرقی را بی‌اندازه می‌پرستیده، به این دلیل با آقای دزناشویی کرده است. او به الکل اخلاق و افیون روح شوهرش معتاد شده... در همان زمان احساس می‌کرده او عطر مسموم و کشنده‌ای است «گل جهنمی بود من از بوئیدن او مسموم شده بودم.» ولی آن را نمی‌توانسته ترک کند. «من... مستوجب دوزخم و از قبول این عذاب باک ندارم زیرا ممکن است در میان شعله‌های جهنم گل‌هایی یافت شود که عطر زهر آگین آنها نشئه حزن آمیز و غم نشاط انگیزی ایجاد کند، که سرنوشت ابدی او لاد آدم است.» (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۱۶ و ۱۷) آقای د در مدت چهار سال جدائی از همسرش از ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۱، دوره رضاشاه و دوره سقوط او هر دری را می‌کوبد باز نمی‌شود، متصدیان کارها او را سر می‌دوانند و از فعالیت آزاد با اداری او جلوگیری می‌کنند. آقای «د» عصیان می‌کند و قلم بدست می‌گیرد و در آخرین نامه به همسرش با کلماتی آتشین دستگاه سررشته داری ایران و فاسدها، خودکامه‌ها، ظلم دیده‌ها و ستمگرها... همه را فرو می‌کوبد، و زندگانی خودش را که گلی است روئیده در جهنم گزارش می‌دهد. این آخرین اثر حیاتی اوست، از او که سال‌ها در این قبرستان، در این جهنمی که کانون عصاره رنج‌ها و الم‌های عالم بی‌انتهاست می‌سوزد.» (۱۸)

در این نامه نخست گزارش حیرت آور و دردناکی از ایران دوره

رضاشاهی بدست داده می‌شود، مردم همه به هم دروغ می‌گویند، همه از یکدیگر می‌ترسند، پاسبان دزد است، قاضی آدمکش است، وکیل دشمن جانی ملت است، فرهنگ کانون فساد و جهل است... جانی برای روشنفکران اصیل و آزادیخواه نیست، راه فراری وجود ندارد زیرا همه راه بیرون شدها را بسته‌اند. در تاریخ باستانی مملکت دو فصل مکرر بیشتر یافت نمی‌شود: هرج و مرج و استبداد... این دو مانند عاشق و معشوق شب و روز یکدیگر را تعقیب می‌کنند. (۲۹) مالک این دوزخ در ایام باستان برای ماران سردوش خود جوان‌ها را می‌کشت، و برای حفظ سردوشی‌های خود، مغزهای جوان را نابود می‌کرد زیرا می‌دانست مغز جوان دشمن زور و نیرنگ است، در برابر ظلم و قساوت طغیان می‌کند و از طغیان او طوفان انقلاب به وجود می‌آید. (۳۱) حاکم دوره بیست ساله نیز همان سنت ضحاک‌کی را دنبال کرده است. او فرمان می‌دهد که همگی تلخ را شیرین، ناخوشی را سلامتی، بدبختی را سعادت، تاریکی را روشنائی، زورگوئی را حرف حسابی، شلاق را نوازش و جان‌کندن را عیش و عشرت بدانند، عده‌ای بی سر و پا را به «پرورش افکار» می‌گمارد، شخصی ابله - که روی دندان‌هایش لب‌های شتر و در جمجمه‌اش مغز الاغ است، مأمور می‌شود از محتویات مغز کوچک خود جمجمه همه کودکان را پُر کند. (۳۸ و ۳۹) مردم از بدبختی و بینوائی مانند شپش در یک اتاق می‌خوابند و کارگزاران جهنم برای توسعه میدان‌های بازی و ورزش کودکان، سقف اتاق را بر سر پدران و مادران آن‌ها خراب می‌کنند. سال به سال و ماه به ماه و روز به روز خرابه‌ها خراب‌تر، مرده‌ها مرده‌تر، دزدها دزدتر، گرسنه‌ها گرسنه‌تر، برهنه‌ها برهنه‌تر می‌شوند، فرشته امید که در دور

دست روی شعله‌های آتش گاه پر و بالی می‌گشاید، یکباره به دور دست‌ها می‌گریزد و جهنمیان را تنها می‌گذارد. (۴۰)

نویسنده پس از بیان تاریکی‌ها و ستم‌های دوره رضاشاهی در میان خاطره‌های دور خود جستجو می‌کند و چهره محزون مادرش را به یاد می‌آورد «در همه عمر هرگز لبهای او را با تبسم و چشمان او را بی اشک ندیده‌ام» (۴۵) پدرش همیشه عبوس و ساکت بوده و کودکان کوی و برزن گرسنه و برهنه بسر می‌برده‌اند و اگر بر حسب تصادف به مکتب می‌رفتند گرفتار ستم معلمی می‌شدند که صد مرتبه از پدرها سخت‌گیرتر بوده است. در روزهای عزاداری کودکان با پیراهن‌های پاره، سر عربان، پای برهنه... در معابر راه افتاده بر سر و سینه می‌کوبند و با گروه عزاداران به مرکز شهر می‌روند. در مرکز شهر قبرستانی وسیع قرار دارد، در انتهای جنوب غربی آن یکی از زیباترین بناهای شرق، صحن و مرقد یکی از پیشوایان دینی دیده می‌شود. (۴۶) خواب‌های کودکانه او سرشار از سرهای بریده و تن‌های مجروح است. شبها زمانی که چشم روی هم می‌گذارد، اجساد پاره پاره و هیاکل غرقه به خون و زن‌های سیاهپوش... در برابرش می‌گذرند. (۵۱)

نویسنده کتاب در کودکی مزاجی علیل داشته، از مدرسه و معلمان می‌هراسیده. با اینکه شاگرد تنبلی نبوده به بهانه‌های گونه‌گون او را کتک می‌زده‌اند. «شدت درد به اندازه‌ای بود که زیر فلک مانند مار به خودم می‌پیچیدم.» (۵۴) گذر هر روزه او از قبرستان است و هم در آنجا شاهد بساط مارگیری و معرکه نفال و مساله گو می‌شود. مارگیر که خود را نظر کرده می‌داند مارهای رنگارنگ و بزرگ و کوچک را از جمعه‌های چوبی در

آورده درباره آن‌ها به توضیح می‌پردازد و با دعا و طلسماتی آن‌ها را منتر می‌کند. نفال، قصه‌های عجیب و غریب و وحشت آوری از زندگانی و مرگ پهلوانان می‌گوید، حقه بازها کار خود را با مهره بازی آغاز می‌کنند «گاهی کلاه طفلی را برداشته پس از آنکه پشت و روی آن را نشان می‌دهند، آن را زیر پای کودکی می‌گذارند. کودک به دستور حقه باز شبیه مرغ‌ها قدقد می‌کند، پس از چند دقیقه، حقه باز از میان کلاه تخم مرغ گرمی بیرون می‌آورد» (۵۸)

دوره کودکی نویسنده به این قرار سپری می‌شود، سپس چهارده سالگی و ایام بلوغ فرا می‌رسد. به تدریج تفاوت زن و مرد و زشت و زیبا را می‌فهمد و به احساسی دست می‌یابد که برایش بی‌سابقه بوده است. از دیدن جنس مخالف به ویژه زن‌های جوان شاد می‌شود و این شادی برای خودش نیز مرموز است (۶۰) با احمد یکی از همشاگردان خود دوست می‌شود و به اندازه‌ای او را دوست می‌دارد که شبها چهره کودکانه او را در خواب می‌بیند که مانند رخسار فرشتگان معصوم نورافشان است. (۶۱) او و احمد قرار می‌گذارند در مراسم عزاداری شرکت کنند و ابزار لازم کار را بخرند، و راوی هر روز کتاب‌های خود را به بهای نازلی می‌فروشد، از قلک خواهر و برادر کوچکترش پول می‌دزدد، حتی از کیف پدر و مادر پول بر می‌دارد. اما او و احمد نمی‌توانند نقشه خود را اجرا کنند، یک ماه به عزاداری مانده «احمد» می‌میرد، راوی بسیار اندوهناک می‌شود و گرچه تا آن روز صدها تابوت و مرده دیده او فقط روز نگاه کردن به تابوت کوچک احمد است که معنی مرگ را در می‌یابد. (۶۴)

در بهار ۱۹۱۴ خبر می‌رسد یکنفر صربستانی ولیعهد اطربش را کشته است. هنوز تابستان همان سال تمام نشده که آتش جنگ سراسر جهان را فرا می‌گیرد. راوی پانزدهمین مرحله عمرش را می‌گذراند، و درباره باورهای خود به تردید می‌افتد، خود را اسیر جبر محیط می‌بیند. در می‌یابد مذهبی را دارد که پدر و مادرش داشته‌اند، ایرانی است اما هیچ کس در این باره رأی او را نپرسیده است، پسر است و این نیز از اختیار او خارج بوده... نتیجه می‌گیرد که «من مولود صدها امر و جبری هستم که قسمی از آن‌ها مربوط به محیط و والدین و قسمی هم مربوط به آفریدگار و طبیعت است.» (۶۹)

سپس به نقد برنامه مدارس و نتیجه انقلاب مشروطه گریز می‌زند، خود را در مصاف زندگانی تنها می‌بیند، کشتی وجود خود را در دریای متلاطم حیات در پیچ و تاب مشاهده می‌کند. در می‌یابد که کشش عجیبی به خدمتکارشان، سکینه، دختر دهاتی هنوز شوهر نکرده دارد. صورت سکینه چندان زیبا نیست اما اندامی موزون و چشمانی جذاب و گیرنده و روحی با نشاط دارد. (۷۸) اما سکینه به زودی به واسطه نداشتن راهنما و فریب‌های حسن آقا بقال و روحانی نمائی به نام «شریف»، منحرف می‌شود و به ورطه سقوط می‌افتد. این دو نفر هر کدام در پنهانی به او قول داده‌اند او را به همسری خود در آورند. بقال واقعاً می‌خواسته با سکینه ازدواج کند اما همین که حاملگی او را می‌بیند تصمیم به قتل سکینه و شریف می‌گیرد. پس صبح زود شکم دخترک بیچاره را پاره می‌کند و سپس به سراغ «شریف» می‌رود. شریف به طرف صحن فرار می‌کند، حسن نیز به دنبال او رفته و هر دو در آن جا متحصن می‌شوند! (۱۲۳) جسد خون آلود سکینه را به خانه راوی

می آورند، خون در دهلیز موج می زند. «زانوهایم سست شده بود! بی اختیار در میان درگاه اتاق به زمین نشستم، پرده سیاهی از ضعف و غم در جلو چشمانم کشیده شد، دیگر نایب حیدر پاسبان و نعش سکینه را نمی دیدم، فقط برادر کوچکم را می دیدم که مشغول گریه بود.» (۱۲۲)

زندگانی و مرگ آقای جلیل نیز به همین اندازه غم انگیز است. پدر راوی که پاسخ پرسش های پسرش را نمی داند او را به نزد آقای جلیل مشروطه خواه می برد. او مردی است بلند قامت به سن پنجاه، درشت اندام و خوش قیافه با چشمانی آبی رنگ و جذاب و دماغ کشیده و ظریف و لبانی نازک و موهای بور و رنگی سرخ و سفید و سیل های پرپشت و صورت تراشیده» (۹۱) کودک پرسش های خود را طرح می کند: آلمان و انگلیس چرا با هم جنگ می کنند؟ مشروطه چه تأثیراتی داشته؟ روزنامه نویسی و نویسندگی چه معنایی دارد؟ آقای جلیل با مهربانی و آرامش، مسائل سیاسی جهان و ایران را برای کودک شرح می دهد: نبرد دولت های اروپائی بر سر تقسیم منافع و اختلاف های مادی است، قلم راهنمای نورانی راه نیک بختی انسان است. اگر این راهنما شکسته شود قافله جماعت بشری گمراه و سرگردان خواهد ماند. (۱۲۸) سپس چند کتاب به کودک اهدا می کند: حاجی بابا، سیاحت نامه ابراهیم بیگ، جام جم هندوستان، بینوایان هوگو، شاهنامه چاپ امیربهادر، یکدوره روزنامه صور اسرافیل. راوی از خواندن حاجی بابا حیرت زده می شود و در رویدادهای آن راز شوربختی زندگانی مردم ایران را مشاهده می کند، از خواندن صور اسرافیل و مقالات چرند پرند دهخدا به هیجان می آید و عزم می کند روزنامه ای به همین سبک انتشار دهد

و مهمل بودن درس‌ها، خرابی مدارس و شقاوت ناظم و فلاکت معلمان را بیان کند. کتاب‌های اهدائی چشم و گوش کودک را باز می‌کند و او را با جهان معاصر آشنا می‌سازد. زمانی که به سبب مرگ سکینه بیمار می‌شود آقای جلیل به عیادت او آمده تسلاش می‌دهد، بدی خرافات و خوبی دانش و سواد را بیان می‌کند، زیان‌های ترس، فقر و گرسنگی و نیکی‌های مظاهر و کیفیت‌های شیرین زندگانی و آزاد بودن و آزاد زیستن را نشان می‌دهد. «گریه و ندبه سمّ زندگی است، ترس از مرگ و شهادت منشاء پستی و زبونی است. ملتی که به گریه عادت کرد و از مرگ ترسید بدبخت‌ترین ملل عالم است. [ملت سربلند] از مرگ نمی‌ترسد و هرگاه نسبت به او ظلم و تعدی شود، یا زیر فشار اقتصادی قرار گیرد و شرافت و افتخارش در خطر افتد و آزادی و عدالتش سلب شود، دامن همت به کمر می‌زند، با زندگانی کامل و حقیقی را برای خود تأمین می‌کند یا از زندگانی ناقص و ننگین چشم می‌پوشد.» (۱۳۴)

خطر ورود قوای در حال جنگ اروپائی به ایران، پدر راوی را می‌هراساند و او روزی به همسرش اطلاع می‌دهد که عزم دارد شبانه از شهر بگریزد... و می‌گوید از ترس روسها نمی‌گریزد بلکه به ملاحظه رئیس ژاندارمهای شهر فرار می‌کند. این شخص دزد و جانی است، اموال مردم را گرفته و کسانی را بی‌جهت تیرباران کرده. آقای جلیل و پدر راوی و چند تن دیگر از او شکایت کرده‌اند و اولیاء امور در عوض رسیدگی به شکایت‌ها، عین شکوائیه‌ها را برای خود او فرستاده‌اند تا به آن‌ها رسیدگی کند. آقای جلیل که رئیس اداره حمل و نقل است با وجود احساس خطر حاضر نیست از وظیفه خود فصول کند و اداره را بی‌سرپرست بگذارد به همین جهت پدر

راوی خیلی برای او دل نگران است. پدر راوی سپس با خانواده وداع می‌گوید و در ظلمت شب ناپدید می‌گردد... فردا راوی را می‌بینیم که در روی پل شهر، محل اتصال جاده به بازار ایستاده است و جمعیت مردم را می‌نگرد. در میان جمعیت شخصی با سر برهنه در وسط دو ژاندارم پیش می‌آید. جلیل را به سوی ژاندارمری، بیرون شهر می‌برند. راوی و دیگران به دنبال او راه می‌افتند. در جلو محوطه ژاندارمری رئیس ژاندارم‌ها ایستاده است و به محض دیدن آقای جلیل به او ناسزا می‌گوید و او را همدست روسها و دزد و خائن می‌نامد و برای تحریک عوام، بی‌دین و بی‌نماز و دشمن خدا معرفی کند. جلیل با شهامت از خود دفاع می‌کند و پاسخ می‌دهد: «مقصودت از این حرفها چیست؟ هر کار می‌توانی بکن و یقین بدان تا اسلحه در دست داری، هیچ کس از تو مؤاخذه نخواهد کرد... تاکنون دیده نشده کسی در قبرستان از مرده‌ها ملاحظه نموده از اموات خجالت کشیده یا خوف و ترسی داشته باشد. سراسر این مملکت گورستان شومی است که فقط جفندها و گفتارها باید در آن زندگانی کنند.» (۱۴۱ و ۱۴۲)

رئیس ژاندارم‌ها که از سخنان آقای جلیل به هراس افتاده فرمان آتش می‌دهد. صدای شلیک تفنگ‌ها در هوا می‌پیچد، فریادی جانسوز از گلوی آقای جلیل بر می‌آید و مانند فانوس روی زانو خم گشته روی زمین نقش می‌بندد. (۱۴۲)

کتاب «گل‌هایی که در جهنم می‌روید»، حاوی گفتارها و شعارها و اوصاف زیادی است، اما در میان آن همه مسائل سیاسی و اجتماعی که مشابه مقاله‌های روزنامه‌ی مرد امروز است، جوهر داستانی به وضوح می‌درخشد. در

واقع این کتاب داستان مرگ و مرگ احمد و سکینه و آقای جلیل است. راه راوی از خانه به مدرسه نیز از گورستان شهر می‌گذرد و در این جاست که او در می‌یابد در سرزمین او سکوتی مرگبار حکومت می‌کند. همین ایده البته در «بوف کور» هدایت که با قدرت هنری والاّی به میان کشیده شده است، به مرتبه هنری سمبولیک می‌رسد، هدایت شهری را وصف می‌کند که قانونی وحشی بر آن حاکم است و به فرمان حاکمی ناشناخته همه چیز در آن زیر فرمان قانون اهریمنی سکوت است. «آفتاب سوزان بر قبرها می‌تابد و روغن مرده‌ها از کنار جاده که خاک پوسیده و [خاک] رُس بود تا وسط خیابان را چرب و متمغن می‌کرد. فاصله ما با مرده‌ها بیش از دو متر خاک نبود و هیچ چیز به اندازه مرگ با ما تماس و نزدیکی نداشت.» (گل‌هایی که در...، ۴۹)

راوی نخست مرگ را از طریق تابوت کوچک احمد ادراک می‌کند. تابوت کوچک او را به دیوار تکیه داده‌اند، روضه خوان‌ها فرا می‌رسند، بغضی گلوی راوی را می‌فشارد به طوری که نزدیک است خفه شود. پس گریان به مزرعه نزدیک خانه خودش می‌دود و کنار نهر آبی که همیشه با احمد به درس خواندن می‌پرداختند می‌نشیند. در میان آواز دور کودکان، صدای احمد را می‌شنود، گوئی صداها از اعماق قبرها بر می‌آید، به قدری دور و مبهم است که چیزی از آن نمی‌فهمد و گاه به اندازه‌ای نزدیک است که گوئی می‌خواهد پرده گوشش را پاره کند. «در میان آن زمزمه دور و همهمه نزدیک فقط صدای احمد است که از همه صداها روشن‌تر و شمرده‌تر به گوشش می‌رسد: احمد شعر مضحکی که غالباً ورد زبانش بود با صدائی که ارتعاشش تا اعماق روح نفوذ می‌کرد مرتب و لاینقطع می‌خواند:

حاجی لک لک به هوا زنگول به پاش بود

رفتیم خونه شون دیدم عزاش بودا (۶۶)

همین صدا و شعر به وقت دیدن جسد سکینه و آقای جلیل در گوش راوی زنگ می‌زند. در کابوس‌های خود برادر کوچک خود را می‌بیند جلو هشتی در ایستاده پا به زمین می‌زند و می‌خواهد سکینه او را هم به دوش گیرد و در میان هشتی احمد با رنگ پریده و صدای مرتعش دست زنان «حاجی لک لک به هوا...» را می‌خواند (۱۲۲) راوی به وقت اعدام آقای جلیل به کلی گیج و دیوانه شده است، صدای قیل و قال مردم به زحمت به گوشش می‌رسد، فقط صدا و چهره احمد را می‌شنود و می‌بیند که رقص کنان و کف زنان در کرانه‌های دور دست افق همان شعر را می‌خواند. (۱۴۳)

این صحنه‌ها بسیار تأثرانگیز و در همان زمان بسیار واقعی است.

«بهار عمر» دنباله گل‌هایی که در جهنم می‌روید و یادآور زندگانی تلخ نویسنده و هم میهنان اوست. در این کتاب که نامه‌ای به «ژینت» همسر بلژیکی مسعود است، نخست تقارنی برقرار می‌شود بین روحیه زنی غربی و مردی از خاور زمین. نویسنده روزی را به یاد می‌آورد که با ژینت و دخترخاله‌های او به گلگشت بهاری خارج از پاریس کوچک شمالی، بروکسل رفته‌اند. سنبله‌های گندم رنگ مغز پسته‌ای به خود گرفته‌اند، خورشیدی فرح بخش بر خوشه‌های گندم و شاخه درختان جنگلی می‌تابد. دختران بلژیکی دست بدست هم داده‌اند در میان چمن‌ها پای کوبان ترانه می‌خوانند:

چرا غمناک باشیم، چرا غصه بخوریم؟

عمر مثل باد صرصر می‌گذرد

از غم و شادی، عیش و اندوه، رنج و ذلت هر چه در معبر اوست

همه را با خود می‌برد

همه را بلع می‌کند

پس بخندیم، برقصیم، بخوانیم، عیش کنیم

تا عمر، تا عمر، محصول ما را به کراهت حمل نکند.

نویسنده نیز در رقص و شادی با دختران هماهنگی می‌کند اما در درونش

غوغای دیگران جریان دارد، خود را مانند «فاوست» گوته پیری پر هوس

می‌بیند که به سبب سحر و جادو جوان به نظر می‌آید و ژینت را مانند

«مارگریت» می‌انگارد که به سبب عشق و دل‌بستگی فاوست، شوربخت و بینوا

شده است. «رقص من، رقص دیوان و شیاطین بود و قهقهه من انعکاس اهتزاز

و تموج روحی بود که به عذاب ابدی محکوم شده باشد. من از جهنم فرار

کرده بودم ولی انتهای رشته‌ای که به پای من بسته بود در جهنم بود و هر

لحظه ممکن بود با کشیدن آن به وادی جهنم کشیده شوم. تو برای من خواب

شیرین بودی و من برای تو بک اشتباه!» (۳ و ۴)

نویسنده اندوه‌ها و پریشانی‌های خود و مردم ایران را بک به بک شرح

می‌دهد، از حافظ و اشعار لطیف او سخن می‌گوید که عمری در آرزوی تبسم

«شمع خلوت سحر» خود بوده، از دوست داشتن و دوست داشته شدن

می‌گوید و از شاعران دیگر ایران که عمری در آرزوی رسیدن به مجهول

سوخته‌اند. «آیا رنجی از این شدیدتر وجود دارد که انسان دچار عطش

سوزان دائمی باشد و هیچ‌گاه قطره‌آبی به لب نرساند؟!... موسیقی و رقص و

نشاط در جهنم حرام است. و زن که مظهر زیبایی و آفرینش و منشاء عشق و حیات است از انظار مخفی و منزوی است.» (۱۰ و ۱۱)

ژینت در دامان راوی به خواب رفته و او دچار کابوس شومی است. باز خود را در جهنم می بیند، فوجی از اسکلتها به راه افتاده اند، فسفر، استخوانهای آنها را شعله ور ساخته و در میان صندوق سینه شان شعله های آتش بهم می پیچد و از میان دندانهای کلید شده شان زبانه آتش بیرون می زند (۱۶) این بخش «بهار عمر» با آغاز قصه «رقص مرگ» (ورق پاره های زندان) بزرگ علوی، همسان است و البته هر دو از موسیقی و ادب اروپائی گرفته شده است. راوی سپس خود را در «بهشت» می بیند اما در آن جا نیز از عطش می سوزد، زنان و مردان زیبا در آن جا مشغول نوشیدن و خوردن و گام زدن و پایکوبی اند اما همین که راوی را در نزدیک خود می بیند لب از سخن گفتن فرو می بندند. راوی دست در دامن زنی زیبا می زند و حسب حال خود را با سوز و گداز بیان می کند ولی پاسخی نمی شنود. زن بیدرنگ به مجسمه سنگی بدل شده است «او با مجسمه سنگی صحبت می کرده است، به مجسمه التماس و تضرع می نموده است» (۲۱) در میان کابوسها، آقای جلیل را می بیند که درس بیداری به مردم می دهد و رئیس ژاندارمها را مشاهده می کند که به سوی آن انسان آزادیخواه آتش گشاده است، احمد را می بیند که در دور دست شعر «حاجی لک لک به هوا...» را می خواند. از کابوس بیدار می شود و در می یابد آغاز «بهار عمر»ش، خزان غم انگیزی بیش نبوده است.

راوی پس از مرگ آقای جلیل بسیار پریشان شده است. در مدرسه نیز رنج می برد زیرا مدیر و ناظم و معلمان به او توجهی ندارند و به علت نرسیدن شهریه می خواهند عذرش را بخواهند. او با سرسختی عجیبی پایداری می کند و سرزنش مدیر و معلم را به جان می خورد. در این میان قزاقها وارد شهر می شوند و ژاندارمها می گریزند. البته این تغییر برای مردم بی اهمیت است، زیرا آنها «هم از قزاقها می ترسند و هم از ژاندارمها. هم ژاندارمها به مردم زور می گویند و هم قزاقان» (۳۰)

وضع مردم روز به روز سخت تر می شود، قحطی در رسیده است، همه با چشمان گود افتاده تمنای لقمه نانی دارند. مردم فوج فوج می میرند. از منزل تا مدرسه روزی نیست که چشم راوی به چندین نعش عریان که از دهانشان خونابه و کف خارج می شود و شکم و دست و پایشان متورم شده نیفتد. (۳۱) دوست راوی، «حسن» شاگرد زرننگ و باهوش که به علت قحطی و سرما می میرد، همه را متأثر می سازد و راوی لحظه احتضار دوستش را به چشم خود می بیند. (۳۴) مردم به علت فقر و گرسنگی حتی گوشت گربه و سگ و علف های بیابان و ریشه درختان را می خورند. راوی و خانواده اش که در کوهپایه آشنائی دارند، از شهر قحطی زده می گریزند و به دامان طبیعت پناه می برند. آهسته آهسته از شهر دور می شوند، نسیم لطیف صبحگاهی گونه هایشان را نوازش می دهد و شعاع زرین خورشید بر چهره شان بوسه می زند. هر اندازه از شهر دورتر می شوند، اندوهشان کمتر می گردد. در دامان طبیعت دیگر از ناله گرسنگان خبری نیست. از آن جا که در صحرا انسانی نیست رنج و بدبختی نیز وجود ندارد. (۴۹) اما همینکه مسافران وارد آبادی

می‌شوند و اطفال خردسال پا برهنه و کچل را می‌بینند باز حُزن و اندوه فرا می‌رسد. سکوت مرگ بر دهکده حاکم است. خانه روستائیان همان کلبه‌های مفلوکی است « که از خانه شغال تنگ‌تر، از لانه سگ کثیف‌تر است و از زمان آدم از پدر به پسر ارث رسیده تا روز قیامت به همین حال دست به دست خواهد گشت. » (۵۰)

مسافران به وقت غروب به خانه خویشان خود وارد می‌شوند. دانی راوی پیشاپیش خانه‌ای برای آن‌ها تهیه کرده. خانه‌ایست تنگ و تاریک، در گوشه اتاقی که دیوارهای آن با گل سفید رنگ شده و سقف آن از رشته‌های عنکبوت پوشیده است می‌نشینند. «خاله‌هایم با چهره رنگ پریده خیر مقدم گفتند. دانی کوچکم که جوانی رشید و خوش سبما بود، قیافه زنده‌تری داشت. او تنها امید و یگانه مایه نشاط مادرم بود.» (۵۲) اما همین جوان با نشاط و مهربان نیز می‌میرد و همه را عزادار می‌سازد. مادر راوی روی نعش برادر افتاده موی کنان کلمات نامفهومی می‌گوید و زمانی خواهرانش را بغل کرده دهان فی آلود آنها را می‌بوسد.

بهار می‌رسد و سرما و قحطی فروکش می‌کند. راوی درباره جشن نوروز و اعیاد دیگر سخن می‌گوید: عید نوروز یادگار ابام حیات و روزهای خوش و خرمی ایرانیان بوده و هست. مراسم چهارشنبه سوری بقایای تشریفات آتش پرستی و احترام به نور و روشنی است. هجوم اعراب... نتوانست این آخرین اثر حیاتی ملی را محو و معدوم کند. (۶۹) فزاق‌ها از شهر بیرون رفته و ژاندارمها باز آمده‌اند، و باز بازار تعزیر، حبس و بند گرم شده است. در

اداره راه به مناسبت جشن پیروزی انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و صلح با آلمان مجلس جشنی برپاست و همه مردم به تماشای آن رفته‌اند. مردم به جهت خارج شدن قشون بیگانه از ایران شادی می‌کنند در حالیکه چنین شادی و جشنی لازم نیست، ایرانیان طالب عدالت و دانائی‌اند، نه با رفتن قشون خارجی مشکل شان حل می‌شود نه با ماندن آن‌ها زیرا دولت و هیئت حاکمه آن روزها به مراتب بدتر و ستمگرتر از قشون خارجی است. (۷۹)

به ناگاه پدر راوی به بستر بیماری می‌افتد و کار خانواده او به افلاس می‌کشد. راوی به واسطه ناکامی به این نتیجه می‌رسد که آفریدگار حکومت زمین را به پاداش عبادت‌های شیطان به او واگذار کرده و سلطنت این دنیا با شیطان خواهد بود. (۸۵) [این ایده مانویان است.] و چون این طور است پس باید از اهریمن پُر فن و لشکریان او حقه بازان، جادوگران و دارندگان علوم خفی، علوم می‌مانند کیمیا، لیمیا، ریمیا و سیمیا (!) کمک خواست. علمی که مس را طلا می‌کند. «آه اگر طلا به دست من می‌افتاد، همه چیز در اختیارم بود.» (۸۷) راوی آرزوهائی دارد که فقط با زر و سیم برآورده می‌شود. می‌خواهد مادر را با نشاط ببیند، خانه و اسباب خانه‌اش (شیک) و آبرومند باشد، از همه شاگردان برتر گردد با «علی» بهترین و خوش سیماترین شاگرد کلاس دوست شود و از همه برتر پدر بیمارش بهبود یابد. خطر فقر و گرسنگی خانواده‌اش را تهدید می‌کند. اسباب خانه بی‌سر و صدا به فروش می‌رود. «پدرم به طرف قبر می‌رفت و مادرم گریه کنان او را مشایعت می‌کرد ولی من برعکس گذشته در دامن حیات می‌لغزیدم و روز به روز نسبت به زندگی مجذوب‌تر، حریص‌تر و در عین حال جدی‌تر و بدبین‌تر می‌شدم» (۸۲)

راوی دنبال طلا و کیمیاگری است. پدر بزرگش نیز طبق روایت هائی «اهل کشف و کرامات» بوده، کفش پیش پایش جفت می شده، از غیب خبیر می داده و آب به جای روغن در چراغ می سوزانده. در مجموعه کتاب های او کتاب های خطی شگفت آوری پیدا می شود: کتاب مصحف هرمس الهمامسه، طلسمات طمطم هندوی، سحرالعیون و دوالیس اسکندرانی، سر مکوم و نوامیس افلاطون و مختصر جالینوس و نسخه های خطی طلسمات و عزائم و کیمیاگری... راوی و دوستش «عباس» پسری منزوی، فکور و جاه طلب، به فکر کیمیاگری، جادوگری و تسخیر ارواح و حقه بازی، مهره بازی... می افتند و به زودی گروهی مرید و طرفدار پیدا می کنند. سپس راوی دوره شش ساله ابتدائی را به پایان می برد و در مدرسه دینی حجره ای گرفته به مطالعه جامع المقدمات می پردازد و مهره بازی، جن گیری و کیمیاگری و این قبیل عملیات را رها نمی کند. یکی از طرفداران پر و پا قرص عملیات او همشاگردی پیشینش «علی» است که پی در پی به نزد او می آید و گروه دیگری نیز از همشاگردی ها و دوستان همسن راوی جمع را کامل می کنند و در این میان «ابوطالب» نامی که عصبی و منزوی و دانشجویی محروم است مجذوب علی می شود و می کوشد با او دوست شود. راوی و عباس این کار را صلاح نمی دانند ولی نمی توانند مانع رفت و آمد ابوطالب و دیدار او با «علی» بشوند. سرانجام روزی حادثه شومی روی می دهد. ابوطالب در بحرانی عصبی علی را می کشد و پدر علی با تیغ سلمانی سر ابوطالب را می برد و زمانی که پلیس عزم می کند وی را دستگیر کند خود را می کشد. راوی باز دچار کابوس می شود و به این نتیجه می رسد «آه زندگی چه رؤیای تلخ و چه قصه

جانگدازی است. از خواب‌های مغشوش و از حوادث روح فرسا از هیچ کدام جز خاطره‌های تلخ و ناگوار چیزی باقی نمی‌ماند. اصلاً خاطره خودش تازه «وهم» و خیالی بیش نیست.» (۱۳۴)

نظمیه راوی را احضار می‌کند و رئیس آن که با پدر وی دوستی دارد، جوایز واقعبیت ماجرای علی و ابوطالب می‌شود. راوی آنچه را دیده است بیان می‌دارد و رئیس نظمیه به او تکلیف می‌کند آنچه را که روی داده است درسی چهل نسخه بنویسد تا به دیوارهای شهر الصاق گردد و مردم از نگرانی بدر آیند. عصر همان روز... راوی در کوچه پرمه می‌زند و از دیدن خط خود که آن همه مردم را به دور خود جمع کرده کیف و لذت می‌برد.» (۱۳۶) و در می‌یابد جادوگری و سحر همانا سحر و جادوی قلم است «در قلم، سحر به جای شیطان و اعجاز خدائی نهفته است.» (۱۳۷) نیرومندترین قدرتی که انسان را به دنبال خود در راه بی‌پایان تکامل می‌کشد آثار فکری و ادبی نویسندگان است. او چند روز بعد روزنامه «شفق» را به تقلید از صور اسرافیل نشر می‌دهد «روزنامه نیم ورقی که با جوهر کپی و منگنه تجارتخانه پدرم... ایجاد کردم.» (۱۳۸) راوی شعری را سرلوحه شفق قرار داده «صبح است شفق به دشت و کهسار دمید...» و به همین واسطه از شیخ کچوئی معلم عربی خود سبلی می‌خورد زیرا استاد گمان می‌برد که او «دنبال بابی‌ها افتاده و از حرف‌های عباس افندی تقلید کرده است.»

از مباحث مهم روزنامه «شفق» دفاع از آزادی و قانون و جلوگیری از منکرات است. راوی با برادر زن رئیس نظمیه، «منصور» دست به کار نشر

روزنامه می‌شوند و نیز قرار می‌گذارند زنی بدکار به نام «معصومه» را از جامعه اخراج کنند. معصومه زن اسدالله شکارچی بوده. به سبب فقر گاه از زرژ ارمنی دارو فروش نسبه می‌برده و به تدریج معشوق زرژ گشته است. جوان ارمنی نیز به واسطه ترس جرأت اظهار عشق خود را ندارد و به راهنمایی جاهلان و رمالان روزی که گمان می‌برده معصومه تنهاست به خانه آنها می‌رود و می‌خواهد او را ببوسد. معصومه که روحش از این قضایا بی‌خبر بوده به علت ترس به زمین می‌افتد و اسدالله که در کمین بوده زرژ را می‌کشد و سپس خود به زندان می‌افتد. معصومه به سبب فقر، منحرف می‌شود و حالا راوی و منصور قصد اصلاح او را دارند. «ما چند روز بهم دروغ می‌گفتیم تا کم‌کم از قصد و نیت حقیقی خود آگاه شدیم... منظور، طرد معصومه از جامعه نیست... مقصود آشنائی با معصومه است!» (۱۵۱)

بیماری پدر راوی روز به روز شدت می‌گیرد. از او دیگر بیش از پوست و استخوانی نمانده: مدت دو ماه است که او از جای خود تکان نخورده است. روح و زندگانی دست و پا و بدن وی را ترک گفته و فقط سر اوست که هنوز زنده است و حیات دارد... کله بی‌موی او مانند کدوئی خشکیده در گوشه تاریک و روشن اتاق برق می‌زند و در میان گودی حلقه چشمان او به‌به‌های دیده، حرکت خفیف و مرموزی دارد... غذای او یعنی غذای جمجمه او گاه گاه چند قطره شراب طبی است که با قطره چکان لای دهان نیمه بازش چکیده می‌شود، و سلول‌های مغز او را نگاه می‌دارد.» (۱۵۷) ولی همین شخص نیم جان با دلیری مرگ را استقبال می‌کند، فکر و اندیشه و روح را جاوید

می‌داند، جهان وسیع ابدیت را نظاره‌گر می‌شود و از آن سوی جهان محسوس نگران حال خانواده خود می‌گردد و مانند برگسوزن می‌گوید: «فردا که فکر و اراده‌ام از قید سلول‌های مفرز نجات یافت، آسوده‌تر، راحت‌تر، آزادتر در جهانی وسیع‌تر، باشکوه‌تر، و زیباتر به زندگانی ابدی ادامه خواهد داد و از راه رشد و نمو سعادت شما که منشعب از روح و فکر و اراده من هستید، شاد خواهد بود.» (۱۶۴)

پدر را به خاک می‌سپارند و راوی به خانه باز می‌آید و در اندوه مرگ او گریستن آغاز می‌کند. «بهار عمر» که در واقع مفهوم مخالف آن «خزان زندگانی» در نظر است بدین سان پایان می‌گیرد و پیداست که مسعود توفیق نیافته است «سوانح» دیگر زندگانی خود را که پر از حادثه و ماجرا بوده است بنویسد.

پنج اثر محمد مسعود با هم پیوند دارد و روی هم رفته حسب حال او و سرزمین و زمان اوست که با دیدی بدبینانه و قلمی آتشین نگاشته شده. محمد مسعود از درون کوره رنج فریاد می‌کشد و میل دلش به جانب محرومان و ستمدیدگان است. هنر برای او رنج و شکنجه است نه وسیله تفریح یا تفنن یا تصویرپردازی. در بهترین اثر او «گلگله‌ای که در جهنم می‌روید...» مردی را می‌بینیم که به مصاف جهل و مرگ می‌رود. عنوان کتاب احتمالاً از «گلگله‌ای بدی» (گلگله‌ای اهریمنی یا دوزخی) بودلر (یا آثار ادبی دیگر غرب) برداشته شده اما درونمایه و ادراک نویسنده کاملاً ایرانی است. ایرانی که در زیر چکمه‌های حاکم خودکامه بیست ساله و عفریت نادانی و خرافات فریاد

می‌کشید. حال اگر این فریادگاه رسانست یاگاه در آن اصول تحریر و الحان رعایت نشده و به صورت توفیدنی بنیان کن و آتش فشانی در آمده غمی نیست زیرا «این بانگ نای ستمدیدگان»، آتش است، رعد و برق و صاعقه است نه زمزمه مخملین اشرافی در باغهای پُرگل، بیان سوز دل است نه معرفت بندبازی کلامی یا نثری مصنوع.

من هم گریه کرده‌ام

جهانگیر جلیلی

جهانگیر جلیلی نویسندهٔ من هم‌گربه کرده‌ام (۱۳۱۲) و کاروان عشق به تقریب در دورهٔ رضاشاهی زیست و به سرودن شعر و نوشتن داستان پرداخت. آثار او احساساتی و سرشار از شوری رومانسیک است. یکی از دوستان جلیلی به نام ع. هاشمی حائری دربارهٔ او می‌نویسد: «صبح روز اول فروردین بود که جنازهٔ او را از بیمارستان نجمیه حرکت دادند... بی اختیار به یاد «کاروان عشق» او افتادم که آخرین اثر قلمی او بود... دیدم آن آرزوی شیرینی که در پایان کاروان عشق برای تشکیل خانواده دربارهٔ خود نموده تا ساعتی دیگر زیر خروارها خاک مدفون شده و این کاروانی که با یک دنیا حزن و اندوه به راه افتاده گویی کاروان عشق او، یعنی آرزوهای جوانی و احلام شیرین و رؤیاهای زیبای او را تشییع و بدرقه می‌کند... پیوسته قیافهٔ متبسم و چشمان گیرنده و نافذ و پیشانی بلند و سفید او که مزین به غرور ملی و شاعرانه بود از نظرم محو نمی‌شود... با وجود محرومیت و ناکامی از لذایذ مادی زندگانی قلبی پُر از امید و دلی مالا مال از آرزوهای شیرین داشت.»

جلیلی در ۲۹ سالگی خودکشی کرد. مرگ او برای ادبیات جدید فارسی ضایعه‌ای بشمار می‌آید. «من هم گریه کرده‌ام اثر نویسنده‌ای است جوان. جلیلی پس از پایان دادن آموزش‌های عالی خود در ادب کلاسیک فارسی و حسابداری - و هم چنین آموختن زبان انگلیسی و فرانسه - به چاپ اشعار و مقالات ادبی در روزنامه‌ها و مجله‌های متفاوت دست بُرد. نخستین کتاب او «من هم گریه کرده‌ام» (۱۹۳۳ م، ۱۳۱۲ خورشیدی) که شور احساساتی و هوشمندی بسیاری را نشان می‌دهد، نخست زیر نام مستعار «آسیائی» به صورت مقالات پیوسته در روزنامه معروف آن دوره، «شفق سرخ» به چاپ رسید. این نوشته‌ها هیجان زیادی برانگیخت و نویسنده جوان بی‌درنگ به شهرت رسید. دواثر بعدی او «از دفتر خاطرات» (۱۹۳۵ م، ۱۳۱۴ خورشیدی) و کاروان عشق (۱۹۳۷، ۱۳۱۷ خورشیدی) گرچه توفیق اثر نخست او را بدست نیاورد، گواه کافی استعدادی است که می‌توانست رشد و بسط یابد.» (ادبیات منثور جدید ایران، ۶۴)

دکتر خانلری می‌گوید: من هم گریه کرده‌ام به مخالفت با نظر محمد مسعود دربارهٔ روسپیان نوشته شده که در «تفریحات شب» آمده بود. من هم گریه کرده‌ام به قسمی با دومین کتاب خود جلیلی «از دفتر خاطرات» نیز مخالفت دارد. شکل و موضوع و صحنه‌های «از دفتر خاطرات» به طور عجیبی مشابه آثار نخستین محمد مسعود است. درونمایه آن، سرگردانی و دلهرهٔ جوانان است به ویژه جوانانی که مدعی روشنفکری‌اند. «کاروان عشق» قصهٔ معمولی عشقی است. از دفتر خاطرات مجموعه‌ای از طرح‌ها و فقره‌های فرعی (اپی زودها)ست بنیاد شده بر خاطرات جوانانی که نمی‌توانند در

زندگانی چه کنند یا چگونه با اضطراب‌ها و بیزاری و دلهره ennuui خود بجنگند. مسائل عمده کتاب وصف معاشرت با روسپیان، دفاع از حق زن، فساد اداری، نقص نظام آموزشی، رمان‌های سرگرم‌کننده بدآموز، فیلم‌های زیان بخش است. اما درونمایه تازه و متناسب با آن زمان کتاب به پشتیبانی از احیاء ادبی و نقد آثار فضلا و علامه‌ها می‌پردازد. جلیلی کاملاً ایده آلیست است ولی رگه‌هایی از واقعگرایی هم در آثارش نمودار می‌شود و آن همدردی شدیدی است با شوربختی زنان در جامعه‌ای که تغییر می‌کند ولی هنوز سنت پا برجای جدیدی به جای سنت‌هایی که تجدد آن‌ها را از بین می‌برد، ایجاد نشده است. (ادبیات مثنوی جدید ایران، ۶۵)

من هم گریه کرده‌ام در ۱۳۱۳ به صورت کتاب چاپ شد. جلیلی کارمند وزارت دارائی (اداره انحصار تریاک) بود و همه عمر مجرد زیست. از آغاز جوانی به سرودن شعر و قطعات ادبی پرداخت و در مجله‌ها و روزنامه‌ها به چاپ رسانید.

در خور توجه است که در فاصله سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ یعنی اوج قدرت رضاشاهی، بیشتر آثار شاعران و نویسندگان ما محزون و گرفته است، تفریحات شب (۱۳۱۱) مسعود، چمدان (۱۳۱۳) علوی، زنده به گور (۱۳۰۹) هدایت... از تیرگی محیط و گرفتگی روحیه نویسندگان خبر می‌دهند و پایان کار اشخاص داستانی غالباً با شکست و در بدری است، حتی علی دشتی که مقرب دستگاه خاقانی رضاشاهی است در خرداد ۱۳۱۴ می‌نویسد:

خوشا آن روزهایی که انتظار مرحمتی نداشتم. آن روزهایی که مثل یک

محکوم به اعدام منتظر نوید لطف و عفو پادشاه نبودم... اینک به پاداش این جهش کریمانه یک روح پر از ایمان و بی‌دریغ، حتی مثل یک حمال هم نمی‌توانم آزادانه نفس بکشم.

(ایام محبس، ضمیمه، چاپ ۱۳۲۷)

شخص داستانی «من هم گریه کرده‌ام» می‌گوید:

چیز غریبی است. در اجتماع و مدنیت همه گونه وسائل سقوط و فساد فراهم است. آن وقت می‌گویند حذر کنید و خود را برکنار دارید. ما را نزدیک آتش نشانده‌اند و می‌گویند نسوزید.

این را نیز باید گفت که جلیلی به رغم تحصیلات عالی خود و اطلاعات خوبی که از ادب اروپا دارد (و مکرر به نویسندگانی مانند روسو... اشارت می‌کند و کتاب‌های موريس لبلان و ميشل زواگورا افسانه فرنگی و پوچ و مهمل می‌نامد) از نظر فکر احساساتی و رومانتيك و از لحاظ صنعت داستان نویسی ضعیف و سهل انگار است و روی هم رفته معرف جوان‌های احساساتی خانواده‌های نیمه مرفه دوره رضاشاهی است.

«من هم گریه کرده‌ام» در واقع داستان نیست، گزارش احساساتی و شورانگیزی است درباره زنی روسپی و از زبان خود او. زن روسپی جوان است و ظاهراً بیست سالی بیشتر ندارد. خودش می‌گوید از خانواده ثروتمندی بوده است «روز جشن هیجدهمین سال تولدم، مصادف با فراغت از تحصیل مدرسه شده بود... در آن جشن پیراهن لیموئی رنگ بی‌آستین به تن داشتم و هیچ وقت به قشنگی و طنازی آن شب خود را در آئینه ندیده بودم... سعادت مرا نشاط جوانی، تمول و دارائی، علاقه پدر و محبت مادر

تأمین کرده بود. در همین شب پدرم به عنوان «پری» و هدیه پیانوی عالی و ظریفی به خانه آورد. (۷) زن، مدرسه رفته و کتابخوان است و حتی می‌تواند دیباچه گلستان، قسمتی از اشعار شاعران اروپائی، نامه‌هایی از مادام دو میونیه را از حفظ بخواند. از خانه و مدرسه خاطرات شیرینی دارد. دختری بوده است خود رأی و نازپرورده و به ویژه خواننده و دوستدار کتاب‌های عاشقانه. به زودی پیانو نواختن را نیز یاد می‌گیرد و در این فن نیز پیشرفت می‌کند. هر وقت کتاب «تیره بخنان» و یکتور هوگو را می‌خواند، می‌خواهد در عشق و وفا مانند «فانتین» باشد و هر زمان اودیسه، هومر را از نظر می‌گذراند، بر آن می‌شود مزایای اخلاقی «اولیس» را به عاریه گیرد. عاشق است اما نمی‌داند معشوقش کیست، فقط می‌خواهد معشوقش دست کم مانند «فرهاد» (نظامی گنجوی) یا «ورتر» گوته باشد و قدر عشق و وفاداری را بداند. در واقع «عاشق خیالی» است. عشق به صورتی بر او ظاهر می‌شود که همه ایثار و فداکاری باشد آن گونه که در داستان‌ها و اشعار عاشقانه آمده است در مثل آن جا که عاشقی و معشوقی به گردابی می‌افتند و نجات دهنده‌ای به سوی آن‌ها می‌آید و نخست در صدد نجات عاشق بر می‌آید ولی عاشق:

همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر!
 محور افکار او همین افسانه‌های زیبا و فریبنده است، در انتظار معشوقی است، رقت قلب و احساس دارد، و زمانی که دست گربه‌اش لای در مانده و مجروح می‌شود، ساعت‌ها اشک می‌ریزد و اندوهناک می‌گردد... این دختر اشرافی و نازپرورد که رقص و موسیقی بلد است و آثار خیام، گوته، آنا تول

فرانس، کارلا بل را می‌شناسد و در خانواده به زیبایی و حسن معاشرت و آداب دانی شهره است، خواهان شوهری است تندرست، عشق ورز و خوش بنیه و خود نیز خواهان است به تأثیر روسو پسرش را مانند امیل و دخترش را همانند «صوفی» پرورش دهد (۱۱) اما این آرزوها واقعیت نمی‌یابد و دختر به علت غفلت، و سوسه کتاب‌های عاشقانه، نازپروردگی و فریب خوردن سقوط می‌کند و «بکتا گوهر حیات» را از دست می‌دهد، و اکنون می‌خواهد «شرح سقوط» او، چراغ خطری باشد بر فراز چاه عمیق و خطرناک زندگانی و عابری را از افتادن در آن باز دارد.

سر و کار او اکنون با جوان‌های بی‌تجربه، کارمندان اداره، تاجرهای میانه سال... است. نویسنده با چند خط سریع هر یک از این اشخاص را نشان می‌دهد که برای خشنود ساختن سرشت‌های زیستی به خانه «زن» آمده‌اند و دست یا صورت او را می‌بوسند. جوان محصل دو جامی می‌نوشیده و مست و پاتیل شده. مرد چهل ساله زن و بچه داری از خانواده‌اش گریخته و دست در آغوش زن، پی در پی جام‌های باده را سر می‌کشد و در ممتی سر طاسش را به روی زانوهای او گذاشته. روزها و شب‌های زن بدین گونه می‌گذرد و طرفه این جاست که خود او نیز به حال آن جوان محصل و این طاس چهل ساله افسوس می‌خورد و در عالم خیال به آنها هشدار می‌دهد که به او نزدیک نشوند. «ای بیچاره‌ها از آغوش زن‌هایتان فرار می‌کنید و به بغل من پناه می‌آورید. از بهشت روگردان هستید و فریب روشنائی و آتش جهنم را می‌خورید.» (۱۹)

روسی فاضل در همان زمان که در اندیشه سقوط و شوربختی خود فرو

رفته و در ژرفای جان‌ش دردی ژرف احساس می‌کند باز از روسو و گوستاو لوبون باری می‌طلبد که فکری برای تربیت مردانی بکنند که با داشتن زن و فرزند می‌خواهند شب را در آغوش زن دیگری به صبح برسانند. او به همان آسانی که در خیابان راه می‌رود و مردان زن باره را «فریب می‌دهد»، وارد عرصه روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، اخلاق و فلسفه می‌شود. از نویسندگان و شاعران بزرگ شاهد مثال می‌آورد. دیگران را به سری نیکی و زیبائی راهنمایی می‌کند، اندیشه‌ها و احساس خود را به طور عریان به روی کاغذ می‌ریزد و در همه حال در سطح مسائل شناور است. با این همه دمی از نقد فیلسوفان و شاعران و به طور کلی نقد جامعه بشری باز نمی‌ماند و می‌گوید همان روسو که کتاب امیل یعنی بنیاد تربیت جدید را نوشته و برای کودکان مردم دلسوزی کرده خود، «کودکانش را سر راه گذاشته است.» پس درسهای مدرسه و کتاب‌هایی همچون «امیل» نمی‌تواند از سقوط دختران جلوگیری کند: «فرنگی مآبی و تجدد خواهی دروغین، خانه‌های ما را خراب کرده است، به جای عفاف قدیمی، آزادی مطلق و خودسری جاهلانه در خانواده‌های متوسط و عالی حکمفرمایی می‌کند. نه رسوم شرقی محفوظ است نه آداب صحیح فرنگی.» (۲۵)

در سراسر کتاب آوا و استدلال خود نویسنده که جوانی احساساتی و فاقد دانش جامعه‌شناسی است شنیده می‌شود. قهرمان «داستان» به مادران جوان خطاب می‌کند که چرا او را مقصر می‌دانند و از عوامل سقوط وی سخنی به میان نمی‌آورند «چرا از مترجمین کتاب‌های عشقی و سراپا دروغ و بی‌حقیقت نمی‌پرسند که کتاب‌های افسانه فرنگی را از چه رو بی‌سبب منتشر

ساخته افکار پسران و دختران جوان را با الف لیل‌های فرنگی مشوب می‌سازند.» (۲۵) نویسنده، کتاب‌هایی مانند آثار موریس لبلان، داستان‌هایی مانند میشل زواگو، نستواداموس را نام می‌برد که مانع رشد اندیشه مردم است و این مسأله نشان می‌دهد که در سال‌های استقرار حکومت بیست ساله روز به روز آثاری از این دست بیشتر می‌شده و ترجمه آثار خارجی جای آثار نویسندگان ایرانی را می‌گرفته است. مشفق کاظمی نیز به همین مسأله اشاره می‌کند. عفت که به یاری فرخ از ورطه روسپیگری رهایی یافته و اکنون درد دوری از او را با خواندن «رمان» تسکین می‌دهد، در اتاق زیبا در کنار بخاری چدنی که با زغال سنگ می‌سوزد نشسته است و کتاب می‌خواند «ناگهان کتاب را به طرفی پرتاب کرده و با دل‌تنگی تمام می‌گوید: باز هم که صحبت مردن است. یک کتاب خوب و سرگذشت با سرانجام خوش به دستم نمی‌رسد. آخر چه اندازه ناکامی و مرگ. (بادگار یک شب، ۳۱)

زن روسپی بین داورهای تاریخی، فلسفی، اجتماعی و لحظه موجود که در کنار مرد سر طاس می‌نوشیده کردار آن «غول بسی شاخ و دم» را تحمّل می‌کند، در نوسان است. مرد طاس با آواز نخراشیده خود «رطل گرانم ده ای مرید خرابات» حافظ را می‌خواند و زن برافروخته می‌خواهد با پاشنه کفش خود بر سر او بزند که «ای بدبخت جای خواندن این غزل این جا نیست. کی رطل گران حافظ این شیشه عرق است؟ کجا صنم حقیقی آن عارف پاک طینت من هرجائی هستم؟» (۲۸) مرد او را در بغل می‌گیرد و زن برای رهایی خود پیشنهاد می‌کند به تصنیف خواندن پردازند. او و آن «خوک مست» به تقلید قمرالملوک وزیر می‌خوانند: تو رفتی و عهد خود شکستی... در این

وقت ننه تریاکی سراسیمه وارد می‌شود که «خانم، این چه ترتیبی است. ما این جا را به اسم نجیب خانه کرایه کرده‌ایم، دیگر این وقت شب موقع آواز خواندن نیست. فردا همسایه‌ها به صدا در می‌آیند.» (۲۹) زمانی که خواننده به گفت و گوهای بی‌پایان زن با خود او و دیگران گوش می‌دهد و از مازهای پر پیچ و خم اندیشه و احساس نویسنده عبور می‌کند، پی در پی با هشدارهای اخلاقی، نقد اجتماعی و حمله به برنامه‌های آموزشی و اشخاصی موهوم (که سرانجام همان زمامداران کشورند) رویاروی می‌شود. او «بره‌های» جامعه را از «گرگ‌ها» بر حذر می‌دارد، از مادران عذر تقصیر می‌خواهد، به حال جوانان دل می‌سوزاند. خواننده در این هنگامه ناگاه به واقعیت‌های روزانه بر می‌گردد و زن را می‌بیند که با کفش آخرین مد، جوراب‌های ابریشمین پانمای فرنگی در خیابان‌ها راه افتاده ساق پایش را به مردم می‌نمایاند و دلبری می‌کند. زمستان دارد تمام می‌شود، خیابان را آب پاشی کرده‌اند، همه به او توجه دارند. بعضی از جوانان جلف از درون درشکه و اتومبیل «عشقی» می‌رسانند. زن به جوانی خوش‌پوش نزدیک می‌شود و با صدائی که از حد معمول هم نازک‌تر کرده می‌پرسد: آقا چه ساعتی است؟... جوان دست پاچه می‌شود و با عجله هر چه تمامتر ساعتش را بیرون می‌آورد و برای ابراز خوشمزگی و جلب نظر زن خود را لوس کرده می‌گوید: خانم اجازه بدهید که این ساعت ناقابل خود را به رسم یادگار تقدیم کنم. (۴۰)

جوان شیک پوش که آه در بساط ندارد با ناله سودا کند و از آن‌هایی است که اگر بیست ریالی در جیب داشته باشند شمر جلو دارشان نمی‌شود،

پشت سر خانم راه افتاده اشعار ابرج میرزا را ترنم می‌کند. زن خود را در میان جمعیت پنهان می‌سازد و سپس سوار اتومبیل‌های شهری می‌شود و روی نیمکتی می‌نشیند و سر به سر جوان دیگری می‌گذارد که در کنارش نشسته است. بعد متوجه زن جوانی می‌شود که بچه‌اش را شیر می‌دهد، و زنی عینکی را می‌بیند که شوfer اتومبیل در کنار خودش نشانیده است. شاگرد شوfer لپچار می‌گوید و بلیط فروش هرهر خنده را سر می‌دهد، دیگری با تسبیحی که در دست دارد سلام و صلوات می‌فرستد و چنان با خدا مشغول است که گوئی از حق به غیر نمی‌پردازد. جوان یا پروفیسور قلابی هم سرگرم خواندن «ژان پهلوان» است... زن از اتومبیل در ایستگاه میدان پیاده می‌شود و به طرف شمال، مکان پر جمعیت، می‌رود، چراغ‌های برق روشن شده و در پرتو آن‌ها زیبایی هر چیز مضاعف گشته است... اگر کسی پرسش سینکویچ نویسنده لهستانی را از او بکند و بگوید ای زن کجا می‌روی (کاوادیس؟) باید بگوید خود نیز نمی‌داند! (۴۷)

کتاب با همین آهنگ ادامه می‌یابد. زن در خیابان‌ها راه می‌رود، به مغازه‌ها سر می‌زند، از این و آن متلک می‌شنود و در همان حال به بیان افکار اخلاقی و فلسفی خود مشغول است. از خود می‌پرسد که اگر قانون برده فروشی در جهان الفاء شده و بر حسب قانون بشر هر کس باید آزاد و آسوده باشد پس چرا او با پای خود به بازار برده فروشان می‌رود؟ چرا ثروتمندان به یاد گرسنگان نمی‌افتند؟ آیا مشیت الهی در این است که در زندگانی بعضی شقی باشند و بعضی سعید؟ همه قشنگ و خنده رو هستند اما همه از درد

یکدیگر بی‌خبرند. صورت ظاهر فشننگ است ولی مار هم دلفریب و خوش خط و خال است! اگر مردم در پی آزار یکدیگر نبودند و تقوی بر دنیا حکومت داشت او به این روز نمی‌افتاد و در گرداب بدنامی غرق نمی‌شد. زن می‌کوشد در گفتگو فاپ دکانداری جوان را بدزدد «اما او هم از آن دندانگردها و کهنه‌کارهاست. جواب‌های سربالای زن را با اشتهای کاملی قورت داده و گفته‌های دندان شکن و گوشه‌دار می‌کند» (۵۱) ورود زنی جوان و کودک خردسالش به مغازه و گفته‌های بی‌آلایش کودک اشک از چشمان زن سرازیر می‌کند و آرزوی بچه داشتن قلبش را بدر می‌آورد. به کودک نزدیک می‌شود و او را می‌بوسد. مادر کودک که پاکتی شیرینی در دست دارد می‌گوید بفرمائید این شیرینی کفش بچه است. در همین زمان جوانی بدسابقه وارد مغازه می‌شود و به شوخی و مزاح می‌پردازد. مادر کودک پی می‌برد که مخاطبش نیز زنی هرجائی است چنان‌که نظر حقارت و نفرت در او می‌نگرد که استخوان‌های زن از غایت شرم می‌لرزد. (۵۵)

زن بار دیگر در خیابان است. از رفتار جوانک غمگین است اما با او دشمن نیست. با پرورش غلط و گفتار پوچ دشمنی دارد. او همه سوراخ و سنبه‌های خیابان را می‌شناسد، شمار تریاکی‌های آن را می‌داند، از تعارف‌های قلابی و بی‌سروته مردم نفور است و می‌گوید «اگر من یک زن هرجائی قصد اصلاح اخلاق اجتماع دارم بر من ایراد مگیرید. اغلب نویسندگان عالم از روسو گرفته تا بایرون در اخلاق معاشرتی [عملی] مثل من بوده‌اند.» (۶۰)

صاحب منصبی نظامی دنبال او افتاده و گاهی با دسته شلاقی که در دست دارد آهسته به پای زن می‌زند، او شعر و غزل نمی‌داند فقط حکم و فرمان

می‌دهد. زن خود را از دست صاحب منصب نجات می‌دهد و به کتابفروشی نزدیک می‌شود و در این جا دوست و همشاگردیش پروین را می‌بیند. خیلی تعجب می‌کند و با خود می‌گوید او که با کتاب سر و کاری ندارد این جا چه می‌کند؟ او و پروین سرنوشتی مشابه داشته‌اند، هر دو از خانواده‌ای مرفه و کتابخوان و دارای آرزوهای بلند و پُر شور بوده‌اند. در مدرسه گناهان یکدیگر را به گردن می‌گرفتند و به جان یکدیگر را دوست می‌داشتند. پروین در دوران مدرسه از درس‌های خشک به ستوه می‌آمده و در نامه‌های خود می‌کوشد به شیوه‌های جدید بنویسد. «درست است که سبک نگارش نظامی عروضی و بیهقی را پابندان نثر کهنه می‌پسندند اما چون او در قرون بیهقی و نظامی نیست پس روح زبان فارسی را که از آن‌ها و پدر جد آن‌ها فردوسی، گرفته است در نوشتجات (؟) خویش محفوظ می‌دارد اما به سبک امروز بیان افکار می‌کند.» (۶۴)

پروین خواستگاران فراوانی دارد و سرانجام با جوانی که در قنسولگری ایران در... مشغول کار بوده و اکنون منتظر خدمت است ازدواج می‌کند و هر دو پس از ازدواج به شیوه فرنگی به ماه غسل می‌روند. پروین در این سفر در می‌یابد که شوهرش هیچکاره و ولگرد است نه کارمند وزارت خارجه و در امرار معاش طفیلی پدر خویش است و بدتر از همه اینکه او مبتلا به سوزاک بوده پروین را نیز به این بیماری مبتلا کرده است. به این ترتیب پروین نیز به ورطه فساد سقوط می‌کند. او که روزگاری افکار بیکون را ترجمه می‌کرد اکنون برای اینکه آلام زندگانی را حس نکند خود را در به دامان مسکرات انداخته است.

زن و دوستش در خیابان‌ها راه می‌افتند و از گذشته و حال سخن می‌گویند. پروین در پاسخ دوستش که در کتابفروشی چه کتابی خریده، کتاب را در برابر چشم او می‌گیرد. روی جلد کتاب نوشته است «سوزاک و سفلیس». جوانک پرروئی بازوی پروین را نشگون می‌گیرد و فحش‌های غلیظی از او می‌شنود. پروین که زن بی‌باکی است سپس بدون پروا نزدیک جوان شیک و فرنگی مآب می‌شود و به چالاکی اردنگی از پشت و دو بامبی محکم بر سرش می‌نوازد و مرحمت زیادی به ناف یارو می‌بندد. (۷۸)

پروین و دوستش سپس به نوشگاهی می‌روند و می‌می‌نوشند و شاهد مغالزه‌ها، گفتگوها، سبکسری‌های مرد و زن حاضر در آن جا می‌شوند. در این جا پروین از مردی که شبی وی را آزار داده انتقام می‌گیرد و سپس خنده کنان با دوستش به خیابان می‌روند. روز دیگر زن به راهی دیگر می‌رود و پروین به راهی دیگر. زن با رفیق قدیمی سر طاس خود و دوستان او به طرف اصفهان می‌روند و نویسنده صحنه‌های زنده‌ای از زندگانی مردم آن زمان را به صورت وصفی بیان می‌کند. هنوز مدت کوتاهی از اقامت آن‌ها در اصفهان نگذشته است که نامه پروین به دستش می‌رسد. پروین مسلول و بستری و در حال مرگ است. زن با شتاب به سوی تهران بر می‌گردد و در اتاق دور افتاده‌ای در یکی از روستاهای تهران پروین را در بستر مرگ می‌بیند. مساعی او برای نجات پروین به جایی نمی‌رسد و پروین می‌میرد. این حادثه زن، یعنی فهردان داستان ما را تکان می‌دهد و تصمیم می‌گیرد به سوی خانه و به سوی مادر و پدرش بازگردد. نزدیک در منزل می‌شود. پاهایش می‌لرزد، دلش می‌طپد، گوش‌هایش صدا می‌کند، نزدیک است به زمین بیفتد... به خود

می‌گوید می‌تواند به خانه قدیمی خود مراجعت کرده مانند گربه در آشپزخانه بسر برد. قطرات اشک مثل باران بهاری بر صورتش می‌ریزد. نمی‌داند برای بازگشت به خانه خود شاد است یا هنوز دلش بر مرگ پروین و از دست دادن پاکدامنی خود می‌سوزد. با دست‌های لرزان چکش در را برداشته و به آهنگی آن را با یک دنیا امیدواری و بیچارگی به صدا در می‌آورد.» (۲۰۲ و ۲۰۳)

به این ترتیب زن همانند عفت «داستان‌های تهران مخوف و یادگار یک شب» اما نه با یاری دیگران بلکه با اراده خود به زندگانی آرام و آسوده خانواده برمی‌گردد و به اصطلاح «عاقبت به خیر» می‌شود. ما اگر شاخ و برگ‌های اخلاقی و فلسفی «منهم گریه کرده‌ام» جلیلی را کنار بگذاریم، چند ماجرای ساده بیش نخواهیم داشت. دو زن «خیابانی» با کولباری از رنج و حسرت و دانش فرهیختگان... در معابر پرسه می‌زنند و تن فروشی می‌کنند. حفاظی در کار نیست و سرمای کوچه و خیابان سخت سوزان است. مایه دانشی که آن‌ها اندوخته‌اند در این عرصه به کار نمی‌آید. زن داستانی ما، برای جلب توجه دیگران وارد مغازه می‌شود. «به نظر اول خود را در آئینه قدی ورننداز می‌کند، حس می‌کند که هنوز قشنگ و جوان و بی‌اغرق دلربا و طنّاز است. اگر روز اول به قشنگی خود واقف نبود شاید کارش به اینجانی کشید. اما حالا برای امرار معاش وسیله‌ای سوای وجاهت ندارد.» (۵۱) پروین از این زن چالاک‌تر و بی‌باک‌تر است. در همان زمان که در فکر به تور انداختن مردان است، سر به سر آن‌ها نیز می‌گذارد و از بار کردن شوخی و متلک بر جوان‌های قرتی و شیک خودداری نمی‌کند. زمانی که پروین و دوستش در

کافه نشسته و سیگار دود می‌کنند، ناظر گفت و گوهای دو جوان نویسنده می‌شوند که درباره نمایشنامه و تئاتر سخن می‌گویند. آن که جوانتر است می‌گوید که من دیروز دست به کار نوشتن نمایشنامه‌ای کمیک شده‌ام... سپس با بی‌شرمی متوجه زن شده می‌گوید: به به راستی حیف است که این خانم با این همه قشنگی آرتیست نباشد. من حاضرم در نمایشنامه‌ای که نوشته‌ام بازی معشوقه را به عهده خانم واگذار کنم. اصلاً چه عیب دارد که ما عاشق و معشوق باشیم.» (۹۰)

در «من هم گریه کرده‌ام» دو ماجرای فرعی هست که می‌توانست ماده خام داستانی کوتاه و مؤثر باشد. یکی از این ماجراها مربوط به پروین است و دیگری از آن‌ها مربوط به زن داستانی کتاب... بک مرتبه پروین از جا پریده لگدی سخت از زیر میز به پای دوستش می‌زند و می‌گوید: بین خودش است، تنها نشسته و عجب صورت حق به جانبی به خود گرفته است... جوان مورد بحث تنها نشسته و پالتوش را روی صندلی دیگر گذاشته و پا روی پا انداخته، حلقه‌های دود سیگار به طرف سقف ول می‌کند. زن از پروین می‌پرسد مقصودت چیست؟ پروین ماجرائی را که با جوان «خوش جنس» داشته نقل می‌کند. ماهی پیش از این، جوان «خوش جنس» به دنبال پروین می‌افتد و پشت هم اندازی می‌کند و دروغ می‌بافد و شرح عشق خود را با آب و تاب بیان می‌کند. پروین فریب افسون او را می‌خورد و سوار اتومبیل شیر و کاکائو رنگی که انتظار آنها را دارد می‌شود. شبی سرد است به طوری که سنگ از شدت سرما می‌ترکد. مردم سر روی خود را زیر پالتو و کلاه پوشانده‌اند.

پروین با اینکه دستکش چرمی و آستر پوست خزدار در دست دارد به شدت احساس سرما می‌کند. جوان در کنار او می‌نشیند و راننده ماشین را به سرعت به بیرون از شهر راهنمایی می‌کند. جوان پی در پی دست پروین را می‌بوسد. فرسنگی دور از شهر در نزدیکی آب‌نمای قشنگ و دلپذیری توقف می‌کنند. جوان شوfer ماشین را دک کرده به نوشیدن می‌می‌پردازد. هوای داخل اتومبیل گرم است اما بیرون از آن سرما هنگامه می‌کند، به طوری که شوfer با اینکه پالتو ضخیم و کلفت پوشیده باز از شدت سرما می‌لرزد. جوان پروین به علت نوشیدن می‌گرم می‌شوند و در امتداد نهر آب قدم می‌زنند. جوان دست در جیب بغل کرده پاکتی بیرون آورده به پروین تقدیم می‌کند که قابل نیست ولی این پول درشکه را از من بپذیرید... جوان از پروین فاصله‌ای می‌گیرد و به بهانه‌ای سوار اتومبیل می‌شود و اتومبیل به راه می‌افتد. زن نخست فکر می‌کند که شوfer خواسته مزه بیندازد و اظهار وجودی بکند ولی می‌بیند آنها به سرعت دور می‌شوند و او را جا گذاشته‌اند. یکه می‌خورد و بی‌اختیار فریاد می‌کشد. وزش تند و سوزان باد به صورتش سیلی می‌زند، اتومبیل هر لحظه دور و دورتر می‌شود. سرما در مغز استخوان پروین نفوذ می‌کند و از غایت سرما مانند بچه‌هاگریه می‌کند. به هر حال به هر جان‌کنندی هست نیم فرسنگی راه می‌پیماید و در این جا درشکه‌ای یافته سوار می‌شود. سپس دست درون پاکت می‌کند و یکی از کاغذهای درون پاکت را به خیال اینکه اسکناس بیست ریالی است به درشکه چی می‌دهد و منتظر گرفتن باقی پول می‌ماند. درشکه چی با دیدن کاغذ با صدای خشن و نخراشیده تعرض کنان می‌گوید: «به، مرا دست انداخته‌ای؟ این را بیر خانوات و تویش فلفل و

زردچوبه بییچ؟» پروین پی می‌برد اسکناس‌ها فلایی است و «اعلان تأثر تاریخی و اخلاقی می‌باشد.» (۱۰۸ تا ۱۱۲)

پروین به دوستش می‌گوید تا دق دل خود را خالی نکنم دست از سر این نامرد بر نمی‌دارم. پس خندان به سر میز جوان می‌رود و کنار او می‌نشیند. این دو چنان گرم صحبت می‌شوند که گوئی سال‌هاست یکدیگر را ندیده و خاطر خواه یکدیگرند. پروین پی در پی فرمان می‌دهد و روی میز را از اسباب کافه پر می‌سازد و به تقریب سمساری کوچکی درست می‌کند. مدتی بعد به سوی دوستش می‌آید و می‌گوید کار تمام شد، دیگر هیچ نگرانی و دل‌بازپی نیست. برخیز برویم انشاءالله موفق می‌شویم... پالتو آقا را با قزن قفلی به روی میز وصل کرده‌ام و بیش از این چیزی نگفته با اشاره دست جوان را دعوت به آمدن می‌کند. جوان بر می‌خیزد و با آب و تاب تمام کلاه را بر سر می‌گذارد و می‌خواهد پالتو را بردارد... کشیدن پالتو همان است و ظرف‌ها را ریختن همان. صدای شلیک خنده پروین بلند شده در کافه هو، داد و بیداد و جنجال راه می‌افتد. صدای بگبر بگبر و بیند بلند می‌شود. پروین و دوستش خنده کتان به سرعت تیر شهاب از پله‌ها سرازیر گشته وارد خیابان می‌شوند. (۱۱۸)

ماجرای سفر زن داستان به اصفهان تا حدودی کمیک است. تاجر متمول یا همان مرد سر طاس، دو تن از دوستانش را نیز همراه آورده است و آنها را دوستان صمیمی و قدیم خود معرفی می‌کند. سپس زن را نیز صیغه خود می‌شناساند، در نتیجه صیغه برادر و خواهری زن و آن دو تاجر دیگر خواننده می‌شود. در راه سر طاس و دوستانش چنان از دوستی خود دم می‌زنند که زن در دل به صمیمیت آنها رشک می‌برد. «بیرون شهر نزدیک قهوه خانه در

کنار رودخانه که آبش گوئی از قتلگاه عبور کرده متوقف می‌شوند و برای مشاهده شهر راه می‌افتند. دهاقین و اهل شهر در آمد و شدند. چشمهای همه بی‌فروغ [است] و همه خسته و خواب آلوده به نظر می‌آیند. دیوارهای منازل شهر کاه‌گلی و اغلب ساختمان‌ها خشتی و بی‌دوام و در عین حال بی‌قواره هستند. مردم برای زیارت به این شهر می‌آیند. آقای سرطاس و رفقایش هم خصوصاً آن آقائی که مسن‌تر و مرگش نزدیک‌تر می‌باشد، خیلی اصرار در زیارت صحن دارند. از نزدیکی دکان‌ها که بی‌شبهت به مزبله دانی نیست رد می‌شویم، توت خشکیده‌های مخلوط با شن را بقال‌ها در کیسه‌ها مقابل دکاکینشان قرار داده و کشمش‌های کثیفی را توی لاوک‌ها در معرض گرد و خاک نهاده دست روی دست گذاشته و به انتظار مشتری نشسته‌اند. تغارهای رو باز ماست زینت افزای دکاکین بوده و حلوا ارده‌ها در طشت‌های سرباز بهترین شاهکار صنعتی این شهر می‌باشد. بساط خرده‌فروشی در هر گوشه و کنار پهن و صدای چغاله‌بادام، تازه‌بادام از هر نقطه بلند است. سبزی‌فروشی مایعی را که به رنگ آبی سیرابی است از طشتک به روی تربچه و پیازچه‌ها و ترتیزکها می‌پاشد... سینه‌کشی آفتاب عده‌ای یله‌داده و چنان مات و مبهوت هستند و یللی تللی می‌دهند، مثل این است که هم‌الآن آنها را با اردنگی از دنیای دیگر به این عالم فرستاده‌اند و از عمرهای خود هیچ‌گونه تجربه نگرفته‌اند.

فضای صحن زیارتگاه با روح و دوگلدسته فیروزه‌فام که از طرفین حرم سر بر آسمان کرده‌اند با آئینه‌کاری و کاشی‌کاری جلو خان، روحانیت و جلوه‌مخصوصی به این دستگاه داده و روح معماری ظریف و قشنگ شرقی

کاملاً محسوس است.» (۱۴۰ و ۱۴۱)

زن نمی‌خواهد به زیارت حرم برود زیرا خود را ناپاک می‌شمارد و شایسته ورود به مکان‌های قدسی نمی‌داند. سر طاس و یکی از دوستانش به زیارت می‌روند و جوان سی و چند ساله که دیدگانش بی‌شبهت به گرگ‌های فراری نیست و زن در گوشه‌ای می‌ایستند. جوان یاد شده یا به تعبیر زن «نی قلیان» سر شوخی و مزاح را باز می‌کند، به انتقاد از سر طاس می‌پردازد و تمول و تجرد خود را به رخ زن می‌کشد. زن می‌گوید آقا، شما مگر یکساعت پیش، از رفاقت و برادری خود با آن آقا دم نمی‌زدید؟ نی قلیان بدون ذره‌ای خجالت می‌گوید: هیچ کس از روابط بین من و شما مُخبر نخواهد گشت و ما می‌توانیم در خفا یکدیگر را دوست بداریم! (۱۴۵)

این جمع «سازگار» به قهوه‌خانه‌ای بیرون از شهر می‌روند و رفیق سر طاس می‌خواهد یک بست بافور بزند. «مرد زردمبو و لاغر در نزدیکی ما جای گرفته و چنان چهار چشمی ما را می‌پاید که حتی در من از نگاه‌های او تولید سوء ظن شده. پس از یکی دو دقیقه و رانداز بالاخره برخاسته و به عجله به طرف ما آمده و بست تریاکی را که رفیق سر طاس به حقه چسبانده بود قاپیده و می‌گوید: آقا بفرمائید به اداره، این تریاک باندرول ندارد، رفیق سر طاس پس از خنده مفصلی با لهجه غلیظ اصفهانی می‌گوید: آقا کجای این تریاک قاچاق است. این محصول ملک طلق خودم می‌باشد و از این بهترش را هم در انبار دارم.» (۱۴۷)

مفتش جویای مکان پنهانی تریاک‌ها می‌شود و رفیق سر طاس نشان انبار خود را در اصفهان می‌دهد. مفتش که یقین دارد مقدار زیادی تریاک قاچاق کشف کرده نزدیک منقل یله داده، بستی چسبانده و با راحتی خیال دود

می‌کند. سر طاس هم یکی دو گیلان عرق به ناف یارو می‌بندد و مفتش هم به خیال ضبط تریاک‌های اصفهان از خوشی در پوست نمی‌گنجد. نی قلیان هم با چشم و ابرو به زن اظهار علاقه می‌کند. شوهر هم از غایت مستی روی پا بند نمی‌شود. جمع «سازگان» می‌خواهند سوار ماشین شوند... مفتش نیز می‌گوید عازم اصفهان است. رفیق سر طاس می‌گوید جناب آقا شما چقدر صاف و صادق هستید. سن تاجر تریاک نیستم... این چند مثقال را هم برای مصرف خود آورده‌ام حالا می‌خواهید زمین و زمان را زیر و رو کنید اگر تریاک بی باندرول یافتید هر چه بفرمائید اطاعت می‌کنم. مفتش از شنیدن این حرف‌ها وارفته و ماتش برده است.» (۱۴۹)

جمع وارد باغ مسکونی با صفائی در کنار رودخانه زاینده رود می‌شود و در این جازن با پیرمرد عارفی آشنا می‌گردد. پیرمرد صاحب باغ است و به او می‌گوید نباید از بدنامی خود شرم‌منده باشد «زیرا دیده‌ام که آئینه دلم است ترا مایوس و بیچاره اما نجیب و خوش سیرت معرفی می‌نماید.» (۱۵۴)

سخنان پیرمرد که همه حاکی از امید و خوش بینی است تنها خاطره خوبی است که زن از اصفهان با خود به تهران می‌برد. پیرمرد از معاشرت با سر طاس نیز منظور ویژه‌ای دارد: «دلم به حالتش می‌سوزد و چون بیچاره در معنی بدبخت است می‌خواهم دستش را گرفته و هدایتش کنم.» (۱۵۵)

سخنان پیرمرد درویش و پیر و طریقت ملامتی [که در طریقت ماکافری است رنجیدن] اثر آرام‌کننده‌ای بر زن دارد. سپس نامه پروین می‌رسد. «سر طاس» موافق به عزیمت زن به تهران نیست ولی «پیر استاد رخصت می‌دهد و سر طاس را می‌فرماید که همان شبانه زن را به راه بیندازد» (۱۶۴) این پیرمرد و پزشکی پیر و پروین در کتاب به صورت آدمهای مثبت نمودار می‌شوند،

دیگران از جمله پزشکی جوان زیر ضربه طنز نویسنده قرار می‌گیرند. زمانی که زن از این پزشک برای درمان پروین استمداد می‌کند، او دست زن را گرفته و ضربان نبضش را می‌شمارد، زن می‌گوید من مریض نیستم، آمده‌ام تا شما را بر سر مریض دیگری ببرم. پزشک پوزخند زده دست زن را که در دست دارد مالش می‌دهد و می‌گوید: هیچ اهمیت ندارد. امشب را این جا تشریف داشته باشید فردا صبح می‌رویم. (۱۸۶)

زن داستانی «من هم گریه کرده‌ام» جانی سخن از تربیت نادرست می‌کند، جای دیگر از تقدیر می‌گوید و زمانی راز هستی را می‌جوید و گاهی به سوی واقعیت‌های اجتماعی برمی‌گردد. او نمی‌داند که چرا خدا در برابر موسی، فرعون را قرار داده و چرا اصلاً گذاشته آدم مرتکب گناه شود و از بهشت بدر آید و بی‌جهت امثال پروین و او را تولید کند. (۴۹) این مطالب قدیمی در کنار اندیشه‌های روسو و سوز و گدازهای ورتر گوته، تولید ناهماهنگی می‌کند و پیداست که خود نویسنده نیز بین افکار قرون وسطایی و جدید در نوسان است. اما جانی به مسأله تمدن غرب و اخذ و اقتباس آن اشاراتی دارد که بسیار مهم است و در همان زمان نیز از سوی کسروی بیان شده بود و سال‌های بعد هم آل احمد از آن سخن گفت. چکیده سخنان جلیلی این است که تمدن غربی با همه خوبی‌هایش مردم را از معنویات دور کرده. «تظاهرات تمدن، این خیابان را چون یکی از خیابان‌های بهشت ساخته است، صدای گرامافون و رادیو به فاصله هر چند قدم شنیده می‌شود. به مدد صدها چراغ پر نور الکتربک، خیابان، روز روشن است. در درون مغازه‌ها، پشت جمبه آئینه‌ها هر چه دل بخواهد حاضر و آماده دارند. هوای خیابان آغشته به عطر و عصاره ریاحین می‌باشد. سطح خیابان مسطح و صاف و بیم هیچ گونه لغزش

و ناراحتی نیست... زن‌ها به استعانت پودرهای صورت و کرم‌های متلون خود را آراسته و زیبا ساخته‌اند. اما باید دید در پس این صورت‌های دلفریب و قشنگ چگونه قلبی فرار گرفته؟ لب و رخسار به ضرب ماتیک و پودر قشنگ و زیباست اما خوی و کردار به واسطهٔ احتیاجات بسیار و تنگی قافیهٔ زندگانی سخت ناهنجار و زشت می‌باشد.» (۵۸)

گرچه این مطالب اهمیت اجتماعی دارند ولی نویسنده به طور مکرر سیر داستان را قطع می‌کند و به شرح و بسط در این زمینه‌ها سخن می‌گوید و سخنان او تصورگرایی و احساساتی بودن مفرط او را می‌رساند و سادگی فکرش را نشان می‌دهد. از سوی دیگر زنی را که جلیلی نشان می‌دهد، گونهٔ عام زن ایرانی نیست. زن طبقه به نسبت مرفه اجتماع است در یک دورهٔ انتقالی. در زمانی که تمدن غربی و مظاهر آن روز به روز رسوخ بیشتری می‌یابد. زن داستان زمانی که به انتهای خیابان می‌رسد، مشاهده می‌کند که ده کافه و پنج سینما در آن جا ایجاد شده، هزاران نفر به این قبیل مجامع آیند و روند دارند و مشروبات الکلی مانند آب نوشیده می‌شود. (۵۹) این دگرگونی‌ها در لباس‌ها، در خانه‌ها و خیابان‌ها و به همان نسبت در آداب و رسوم پیش آمده و از تأثیرات تمدن فرنگی است و داد نویسنده همه جا از آن بلند است.

«من هم گریه کرده‌ام» را به سخنی می‌توان داستان شمرد. اگر خیلی به آن امتیاز بدهیم می‌توان گفت که رمان گونه‌ای کوچک Novelette و قصهٔ عقاب است گرچه چند صحنهٔ داستانی نیز دارد. کلام نویسنده هموار و فصیح نیست اما شورانگیز و پُر آب و تاب است. زود به دل می‌نشیند و به هر حال هم بیان و هم اندیشهٔ جلیلی، احساساتی و رومانیک است.

بوف کور
صادق هدايت

درباره صادق هدایت نوشته‌های زیادی وسیلهٔ ایرانیان و پژوهندگان خارجی نوشته شده و شاید در این کتاب اشاراتی به زندگانی و آثار او کافی باشد. به ویژه که نویسنده این سطور گفتنی‌های خود را دربارهٔ پیشرو نویسندگان جدید ایران در «نقد آثار هدایت» (تهران، ۱۳۵۷) به تفصیل گفته است و خوانندگان علاقه‌مند می‌توانند به این کتاب مراجعه کنند.

هدایت در خانواده‌ای اشرافی در ۱۲۸۱ هـ خورشیدی در تهران به دنیا آمد و در ۱۳۳۰ در ۴۸ سالگی در پاریس خودکشی کرد. یکی از نیاکان او رضاقلی خان هدایت نویسندهٔ مجمع الفصحای ادیب نام آور دورهٔ قاجاریه بوده است. صادق را پس از فراغ از تحصیل ابتدائی و متوسطه به اروپا فرستادند و قرار بود دندان پزشکی یا مهندسی بخواند ولی او که شیفتهٔ هنر و ادب بود بر آن شد معماری زبان پهلوی و فرهنگ کهن ایران را تحصیل کند. فضای روشنفکری فرانسه سبب شد آثار ادبی زیادی بخواند و چند قصه به زبان فرانسه بنویسد. سپس بدون اینکه درجهٔ دانشگاهی بدست آورد به ایران بازگشت و در اداره‌های گوناگون، دارائی، بانک ملی و... بکار مشغول شد اما

دلمشغولیش نویسنده‌گی بود.

پدر و عموهای هدایت همه از رجال علم و ادب و دارای مقامات مهم دولتی بودند. پدرش اعتضادالملک مدیر مدرسه نظام بود. برادرانش محمود هدایت و سرلشکر عیسی هدایت مقام مهم دولتی و نظامی داشتند. هدایت زمانی که انقلاب مشروطه درگرفت سه ساله بود و دوران کودکیش مصادف با سال‌های بحرانی پس از انقلاب شد. او کار ادبی خود را در دوره رضاشاه، دوره خودکامگی که زبان و قلم آزاد نبود، آغاز کرد. به گفته یکی از پژوهندگان ایرانی «هدایت فرزند دوران انقلاب مشروطه و نویسنده عهد دیکتاتوری است.» و در دوره آزادی نسبی پس از شهریور ۱۳۲۰ نیز آثار ارزنده‌ای بوجود می‌آورد. در این دوره او به شور و شوق آمده بود و شکست خودکامگی در ایران و فروریزی فاشیسم آلمان را با حسن قبول می‌نگریست و آینده را امید بخش و درخشان می‌دید. حاجی آقا (۱۳۲۴) و آب زندگی (۱۳۲۳) محصول این دوره زندگانی اوست. اما به زودی وقایع آذربایجان (۱۳۲۵ و ۱۳۲۶) و انشعاب در حزب توده و ازدیاد قدرت محمد رضا شاه و بازگشت خودکامگی... وی را مایوس ساخت. «پیام کافکا» (۱۳۲۷) که نشانه نومییدی او از وضع سیاسی ایران و جهان و توجه شدید به کافکا است، اندیشه و احساس او و وضع کشور ما را در آن روزها به خوبی نشان می‌دهد.

هدایت روی هم رفته فرد عزلت‌گزینی بود، از تظاهر و خودنمایی خوشش نمی‌آمد، و کمتر کسی را به محفل خود راه می‌داد. دوستان او در عهد رضاشاهی: علوی، مینوی، فرزاد... نویسنده و پژوهنده بودند و سپس

مین باشیان (موسیقی دان)، خانلری (ادیب و شاعر) و نوشین (کارگردان و بازیگر تئاتر) بر آنها افزوده شدند. این گروه خود را «ربعه» می نامیدند در برابر ادیبان رسمی همانند فروغی، حکمت، اقبال، تقی زاده... جبهه گرفتند. هدایت و دوستانش گروه اخیر را به طنز «گروه سبمه» نام نهادند. هدایت با اینکه مردی جریده رو بود و در تاریکی می زیست به مردم ایران و پیشرفت فرهنگ سرزمینش دلبستگی بسیار داشت و دیگران را در کار ادب و هنر تشویق می کرد. او به ویژه به فرهنگ باستانی ایران علاقه مند بود و آثار ارزنده ای مانند «اصفهان نصف جهان»، «نیرنگستان»، «اوسانه»، «ترانه های خیام» و ترجمه آثار زبان پهلوی «کارنامه اردشیر بابکان» و... در این زمینه بوجود آورد. بزرگ علوی درباره او می نویسد: «نویسنده ای است که برای نخستین بار در تاریخ ادبی ایران، هنر نویسندگی را به مقام عالی حربه دفاعی طبقات مظلوم ایران ارتقاء داده است. برای او قلم وسیله مقدسی است و با آن باید مردم ایران را که زیر فشار طبقه حاکمه فاسد، از بدوی ترین حقوق بشری محروم شده اند [بیدار کرد... پهلوانان هدایت همه از مردم ایران هستند، همه آدمهای (قصه های) او از اجتماع ایران بیرون کشیده شده اند، و هم چنین از آن جاکه او برای این مردم می نویسد به زبان آنها گفتگو می کند. همانندهای آجی خانم، وقتی داستان های هدایت را می خوانند، اگر خواندن بلد باشند، آنها را می فهمند... هدایت کلماتی را که در شرف مردن هستند و به بهترین وجه احساسات و عواطف توده، [یعنی مردم] ایران را بیان می کنند، روح داده است... او عشق و علاقه مفرطی به ایران دارد اما ایران مترقی که در برابر ظلم و فساد مقاومت کند. علاقه او به فرهنگ عامیانه و زبان فرس قدیم و

انتشار کتابهایی که به زبان پهلوی در دست است، دو نمایشنامه تاریخی او پروین دختر ساسان و مازیار [و قصه سایه مغول] که در آن‌ها پافشاری و استقامت مردان و زنان ایران در برابر زور به منظور حفظ استقلال و شرافت ملی به طرز زنده‌ای جلوه گر شده و همه این‌ها می‌رساند و ثابت می‌کند که هدایت میهن دوستی حقیقی است و اگر خطاها و جنبه‌های ضعف مردم را نمایان می‌کند به منظور انتقاد و با نظر بغض و کینه جوئی نیست بلکه به منظور دفاع از آنها و حمله بر کسانی است که موجب و مشوق این خطاها هستند.» (پیام نو، سال اول، شماره ۱۲، ص ۲۸ و ۲۹)

مجموعه داستان‌های هدایت که با زبانی زنده و اوصافی درخشان نوشته شده بیشتر درباره زندگی مردم عادی ایران است و بیشتر فضائی خفه و تراژیک را می‌نمایانند: زنده به گور (۱۳۰۹) سایه مغول (قصه تاریخی) (۱۳۱۰) سایه روشن (۱۳۱۲)، سگ و لگرد (۱۳۲۳). مهمترین اثر او «بوف کور» به صورت پلی کپی بین دوستانش توزیع شد (۱۳۱۵) و سپس در ۱۳۲۰ به صورت پاورقی در روزنامه «ایران» به مدیریت زین العابدین رهنما به چاپ رسید. درباره این داستان دو نظر بسیار متضاد وجود دارد. بعضی آن را اثری تاریک، نومیدکننده و مروج پوچی Absurdité که درس دل‌مردگی و پوچ‌گرایی می‌دهد می‌دانند و بعضی دیگر آن را اثری مهم، واقع بینانه و درخشان می‌شمارند. فلیپ سوپو آن را شاهکار ادبیات تخیلی قرن بیستم می‌داند. روزه لسکو می‌نویسد: هدایت کسی بود که رسوم کهنه را شکست و با شجاعت و دانائی آثار بدیعی بوجود آورد. (نظرات نویسندگان بزرگ خارجی درباره هدایت، ترجمه حسن قائمیان) با این همه هر دو گروه درباره

درخشان بودن سبک نویسندگی و زبان ادبی هدایت اتفاق نظر دارند، و بیشتر پژوهندگان همزبان با کمیساروف او را «استاد بی معارض و بی نظیر داستان نویسی معاصر پارسی می‌شمارند».

هدایت همسر نکزید و همه عمر رو به تنهایی و تأملات تنهایی داشت از این رو شگفت آور نیست که در بسیاری از قصه‌ها و به ویژه در «بوف کور» خود، کابوس‌ها و رؤیاهای فردی را به شیوه‌ای عجیب به تجسم در آورد اما به نظر ما در همین شیوه شگرف و رؤیائی، هدایت توانسته است واقعیت‌های هراسناک زمان خود را مجسم سازد و گواهی باشد بر آنچه در اعماق جامعه ایران در دوره‌ای تاریک و پُر هراس می‌گذرد. او به مشکل‌های سرحدی زندگانی انسانی: مرگ، هراس و نومیدی... رابطه برقرار می‌کند و گاه مسائلی را بیان می‌دارد که کافکا، ریلکه، ژرار دونروال و بعضی راز و ران تاریک‌اندیش و سرگردان مجسم ساخته‌اند. فکر «خودکشی» از آغاز جوانی او را به خود مشغول داشته بود. زمانی که در فرانسه بود خود را به رودخانه مارن انداخت ولی او را از غرق شدن نجات دادند (۱۹۲۸ میلادی) کوتاه مدتی پس از این رویداد به برادرش نوشت «یک دیوانگی کردم، الحمد الله به خیر گذشت.» (کتاب صادق هدایت، ۱۸۳) هدایت دست کم در دوره‌ای از زندگانی خود به «تقدیر» باور داشت و می‌گفت: «هیچ کس تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و سرشت آنهاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند.» (زنده بگور، ۱۴) در مقاله «مرگ» مطالب وحشتناکی در این زمینه بیان می‌کند و آن را آرامشگاه رنج‌ها و اندوه‌ها و بیدادگری‌های زندگانی می‌شمارد و می‌گوید اگر مردنی در کار نبود

همه بایستی آن را به آرزو می‌خواستند، فریادهای نومیدی به آسمان می‌رفت و همه طبیعت را نفرین می‌کردند. هدایت در خوش بختی دیگران شریک نیست و مدام با اندیشهٔ مردن، تنهائی و دلهره کلنجار می‌رود. «ما... همه مان تنهائیم. نباید گول خورد. زندگی یک جور زندان است. زندان‌های گوناگون ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند، بعضی‌ها می‌خواهند فرار کنند، دستشان را بیهوده زخم می‌کنند و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند ولی اصل کار این است که باید خودمان را گول بزنیم... ولی وقتی می‌آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می‌شود.» (نقد آثار هدایت، ص ۳۹)

از این نظر شگفت آور نیست که می‌بینیم بسیاری از قهرمانان او کشته می‌شوند یا خودکشی می‌کنند اما این دلیل سنگدلی آنها نیست بلکه دال بر شفقت و دلسوختگی آنهاست. در جهانی که در آن ستم حکم می‌راند و گروهی «رجاله» راه نیکی‌ها و مهربانی‌ها را بسته‌اند، داش آکل‌ها و اودت‌ها، منادی الحق، و مجیدها راهی به جز مردن ندارند. در این جهان، نیکی مقهور بدی و زیبائی اسیر زشتی است. هدایت از ظریف اندیشان است، از کسانی که زشتی و پیداد آنها را به شدت به هراس می‌افکنند، و زیبائی و بیگناهی را دوست دارند. به گفتهٔ محمد پروین گنابادی دوست هدایت و پژوهندهٔ معاصر: «صادق در نخستین آثار خود فوائد گیاهخواری و انسان و حیوان... در سیمای انسان بشر دوست و آکنده از احساساتی تجلی می‌کند که مضمون شعر فردوسی:

میآزار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است
 را هدف خود قرار داده... و امیدوار است بشریت در راه انسانی تری گام
 برداشته و خونخوارگی و جنگ و کشمکش‌های ابلهانه را به کناری نهد و به
 سوی مدینه فاضله‌ای رهبری شود که در آن همه افراد در صلح و صفا و
 برادری و عدالت اجتماعی راه نیک بختی... را پیمایند... در نوشته‌های بعدی
 او می‌بینیم با آنکه وی دیگر از رسیدن به چنان هدف بلندی نومید شده و همه
 نمودهای بشری را با دیده شک و بدبینی می‌نگرد باز هم همان غلیان روحی
 و خشم و نفرت در بسیاری از آثارش به چشم می‌خورد و این‌ها نیز معلول
 نومید شدن وی از آرزوهای بلند نخستین دوران نویسندگی اوست.» (مجله
 فردوسی، شماره ۷۳۱، ص ۹)

هدایت رنج انسان‌ها و حیوان‌ها، تاریکی‌های روان سوز جهل و سنم،
 روابط نادرست انسانی را در اعماق جان احساس می‌کند و از دست این
 سنگدلی‌ها و تاریکی‌ها به رؤیا و کابوس پناه می‌برد. گوئی هراس و دلهره و
 تنهایی را آخرین پناهگاه خود می‌داند. کافکا روزی به اتاق «ماکس برود»
 رفت. اما دوستش را ندید. ناگهان متوجه شد که پدر دوستش روی صندلی
 راحتی لم داده و به خواب رفته. کافکا در حالی که افسوس می‌خورد چرا
 خواب پیرمرد محترم را آشفته ساخته با نوک پنجه از اتاق خارج شد و با
 خود زمزمه کرد: «لطفاً مرا رؤیائی بینگارید» شخصیت حساس کافکا را از
 همین جمله می‌توان دریافت. (پیام آوران عصر ما، ۲۰۳)

هدایت نیز از همین قسم حساسیت بهره بسیار داشت و نسبت به رنج و

شکنجهٔ انسان‌های دیگر و جانوران همدرد بود. او ظرافت و حساسیت بی‌اندازهٔ خود را زیر نقاب مطایبه و طنز مخفی می‌کرد، و حال خونین دلان را به این زبان بیان می‌داشت. هدایت زمانی که به قصد خودکشی عازم سفر به فرانسه بود، به دیدار دوستی رفت ولی او را در اتاقش نیافت، پس روی صفحه کاغذی این عبارت را نوشت و روی میز قرار داد و به راه خود رفت «رفتیم و دل شمارا شکستیم» این جمله نیز شخصیت حسّاس و شوخ نویسندهٔ بزرگ ما را نشان می‌دهد. به هر حال «برای درک زندگانی تنفرانگیز و انزواجویانهٔ بوف کور، ضروری است که زندگانی نویسنده و محیط اجتماعی او را به یاد آوریم... باید همراه با دقیق خواندن کتاب اندیشهٔ خود را روشن نگاهداریم و در سراسر این کتاب عجیب سیری راست و دقیق داشته باشیم زیرا خواننده به رغم هوشیاریش به طور مداوم به سوی حالت رؤیائی مسحورکننده‌ای رانده می‌شود. او با ایستار استوار انتقادی به خواندن کتاب آغاز می‌کند ولی به تدریج جوّی تاریک و غامض به درون روح او می‌خزد، رشتهٔ رویدادها محو می‌گردد و سرانجام ایستار غیر انتقادی موافقی خواننده را احاطه می‌کند. ناقد بوف کور مانند جراحی است که هر دفعه که شروع بکار می‌کند زیر تأثیر داروی بیهوشی [که به بیمار خود تزریق کرده است] قرار می‌گیرد. هدایت همانند کافکا «تکنیک رؤیا» را برای برانگیختن این احساس غیر واقعی، به طور عمد بکار می‌برد.» (ادب منشور جدید ایران، ۱۶۷)

یکی از شاعران معاصر در قطعه شعری نوشته است که «ای دوست بیا تا

صدای بلبل هائی را بشنویم که می‌گویند در قدیم می‌خوانده‌اند...» در عصر جدید، در عصر «عظمت آسمان خراش‌ها و دروغ» (به تعبیر شاملو)، هدایت کتاب مهم خود را «بوف کور» نام می‌نهد. عامه مردم در ایران بوف کور را پرنده شومی می‌شمارند. بوف یا جغد در ویرانه‌ها مسکن می‌گزیند و از دیدار روشنائی و مردمان نفور است. پرواز او زمانی آغاز می‌شود که خورشید غروب کند و مردمان و پرندگان و جانوران به خواب فروروند. «ظاهر آشوم شمردن بوف در بین مردم ایران از زمانی که اعراب به ایران آمدند آغاز شده. دمیری در کتاب «حیات الحیوان» آورده است که بر حسب اسطوره‌های اعراب زمانی که انسانی می‌میرد با کشته می‌شود، خود را به شکل بوفی می‌بیند که برگور خود نشسته و بر مرگ بدن خویش زاری می‌کند.» (ادب منثور جدید ایران، ۱۶۵)

آیا هدایت آگاهانه «بوف کور» را در برابر بلبلان شعر کلاسیک فارسی، و مقلدان دوره‌های بعد شاعران کهن قرار نداده است؟ اینان مدام از باغ و گل و بلبل می‌گویند، بلبلانی که روزی و روزگاری در آن باغ‌های قدیمی که اکنون ویرانه‌های آنها نیز موجود نیست آواز دلکش سر می‌داده‌اند. اما راوی بوف کور به رغم آن سرودهای دلآویز و باغهای زیبا خود را به سایه خود پیوند می‌دهد «سایه شومی که جلو روشنائی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است آنچه او می‌نویسد به دقت می‌خواند و می‌بلعد» (بوف کور ۵۱) «شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می‌کند. سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا به دقت می‌خواند. حتماً او خوب می‌فهمید.» (همان ۱۲۲)

درباره «بوف کور» نخست این نکته را باید به یاد داشت که این کتاب به قسمی ادامه زنده به گور (۱۳۰۹) و سه قطره خون (۱۳۱۱) است. مشکل‌های تنهائی، مرگ اندیشی، ناایمنی، هراس و جودی (Angst) که در بیشتر آثار هدایت هست در این سه کتاب به شدت بیشتری مجسم شده. راویان زنده بگور و بوف کور هر دو چیزی یگانه می‌نویسند. هر دو از هستی اصیل و پرشور دور مانده‌اند و هر دو، جهان رمزآمیز و پاکی جز این جهان پست دون را طالبند و جدا ماندگی آنها با وضع قهرمان «یادداشت‌های زیرزمینی» داستایفسکی همانند است که هر چه بیشتر به دیگران نزدیک می‌شود بیشتر رنج می‌برد و تلخ‌تر و زخم دیده‌تر می‌گردد. نکته مهم دیگر موجود در این کتاب هدایت، ساده بودن اصل ماجراست که به نحو عجیب اما زنده‌ای جنبه و همناک و رؤیائی یافته است. اگر بتوان بوف کور را به طور فشرده‌ای بیان داشت شاید چیزی از این قبیل از آب در آید. راوی این قصه مردی است که در مرز رؤیا و واقعیت زیست می‌کند، گاهی در جهان خیال (که برای او البته خیالی نیست) در جوی باستانی و شهری ناشناس و کهن سیر می‌کند و گاهی به واقعیت روزانه بر می‌گردد و از دیدن رجاله‌ها، لکاته‌ها، پیرمردی خنزر پنزری، قصاب، دارو غه‌ها و گز مه‌ها دچار هراس می‌شود، از بد زمانه به شراب و تریاک پناه می‌برد. گرچه به مرگ می‌اندیشد، جویای عشق و زندگانی راستین است. بوف کور دو بخش دارد. بخش دوم از لحاظ زمانی بر بخش نخست مقدم است. در این بخش از زندگانی «راوی» قصه با خبر می‌شویم. او فرزند رقاصه یکی از معابد هند است و در واقع فرزند عشقی ممنوع است. پدر و عمویش - که دو برادر همزادند - برای تجارت به

هند می‌روند و پدرش در یکی از شهرها عاشق دختر زیبایی می‌شود و کیش او را می‌پذیرد و با او می‌آمیزد و خادم معبد می‌شود ولی همینکه دختر رفاصه آبتن می‌شود، پدر راوی را از خدمت معبد برکنار می‌کنند. سپس عموی راوی از سفر می‌آید و عاشق دخترک می‌شود و با بهره‌گیری از شباهت خود با برادرش دختر را گول می‌زند و با او هم‌آغوشی می‌کند. دختر مطلب را در می‌یابد و می‌گوید به شرطی آن‌ها را ترک نخواهد کرد که این دو آزمایش مارناگک بدهند. هر کدام زنده بماند شوی او خواهد بود. آزمایش وحشتناک انجام می‌گیرد و یکی از دو برادر، پدر با عموی راوی؟ نجات می‌یابد و دختر از آن او می‌شود. این دو نفر پس از چندی به «ری» می‌آیند و راوی را که کودکی خردسال بوده بدست عمه‌اش می‌سپارند، و خود به هند باز می‌گردند. بوگام داسی با همان دختر رفاصه معبد به وقت بازگشت یک بغلی شراب ارغوانی مخلوط با زهر مار «ناگک» برای کودکش به جای می‌گذارد. «یک بوگام داسی چه چیز بهتری می‌تواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد.» (بوف کور، ۸۴) راوی و دختر عمه‌اش باهم بزرگ می‌شوند و از یک پستان شیر می‌خورند. دختر عمه زیاد پای بند اخلاق نیست و پس از زناشوئی با راوی با قصابی و سیرابی فروش و جگرکی... رابطه برقرار می‌کند و شویش را به خود راه نمی‌دهد. به این ترتیب دوره سرگردانی راوی آغاز می‌شود. به بیابان می‌رود، ترس از مرگ آزارش می‌دهد، و از این ترس به دود و دم و رؤیا پناه می‌برد. در این فضای آشفته و در هنگامه حسرت‌ها و هراس‌ها، راوی شبی خود را به شکل پیرمرد خنزر پنزری در می‌آورد و گز

لیک دسته استخوانی را بر می دارد و به بستر زنش می رود. زن به تصور اینکه پیرمرد به اتاق او آمده به هماغوشی تن در می دهد ولی در هنگامه کشاکش ها، گزلیک به بدن زن فرو می رود و او می میرد. سحرگاه راوی را می بینیم که جامه اش پاره پاره شده و مگس طلائی دوروبرش پرواز می کنند و کرم های سفید کوچک روی تنش در هم می لولند و او زن مرده ای را روی سینه اش فشار می دهد.

راوی کتاب در بخش نخست کتاب به توصیف یکی از پیش آمده های شگفت زندگانی خود می پردازد. دختری را می بیند که چشمان مسحور کننده ای دارد، سپس رد دختر را گم می کند و برای کشتن وقت به نقاشی روی جلد قلمدان می پردازد. تصویرهایی که می کشد همه شبیه هم است: درختی سرو که زیرش پیرمردی قوز کرده مانند جوکیان هند... نشسته و روبروی او دختری با جامه سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفری تعارف می کند، بین این دو جوی باریکی فاصله انداخته است. (بوف کور، ۱۵) آیا این «مجلس» را دیده یا در خواب به او الهام شده؟ به هر حال نقاشی های او خریدار ندارد و او از این جلد قلمدان ها درست می کند و به هند نزد عمویش می فرستد تا در آنجا بفروش برسد.

رویداد شگفت دیگر: دو ماه و چهار روز پیش از نگارش کتاب، زمانی که راوی سرگرم نقاشی کردن است مردی قوز کرده شالمه هندی دور سر بسته نزد او می آید و می گوید عموی اوست. راوی برای پذیرائی او به این در و آن در می زند، زیرا در خانه خوراکی باب دندان آن مرد نیست، ناگهان یادش به بغلی شراب کهنه می افتد که بالای رف است. همینکه می خواهد بغلی شراب

را بردارد، ناگاه از روزنه‌ای منظرهٔ پیرمرد و درخت سرو و دخترک را می‌بیند. زیبایی دخترک سحرانگیز است. می‌خواهد از جوی پریده نزد پیرمرد رود اما نمی‌تواند و پیرمرد زیر خنده می‌زند. خنده‌ای خشک که مو بر تن آدم راست می‌کند. راوی از ترس از چهار پایه پائین می‌آید اما می‌بیند عمویش اتاق را ترک کرده و رفته است.

از فردای آن روز جستجوی راوی در طلب دخترک آغاز می‌شود. همه جا را جستجو می‌کند اما او را نمی‌یابد تا اینکه شبی، دخترک را جلو در خانهٔ خود می‌یابد و به اتفاق به درون می‌روند. دخترک روی تختخواب دراز می‌کشد، راوی به نزد او می‌رود ولی با شگفتی و ترس در می‌یابد که دخترک مرده است، پس از ترس گزمه‌ها بدن دخترک را قطعه قطعه می‌کند و با کمک کالسکه چینی ناشناسی در دل شب به بیابان برده در آن جا مدفون می‌سازد و خود به خانه برمی‌گردد و در انتظار داروغه و گزمه که برای دستگیری او خواهند آمد می‌نشیند، و بر آن می‌شود پیش از آمدن داروغه شکنجه‌ها و دردهای خود را به روی کاغذ بیاورد و سپس پیالهٔ شراب زهرآلود را سربکشد و خود را از رنج زندگانی رهائی دهد.

می‌بینیم که ماجرای راوی جنبهٔ داستان‌های واقعی را فاقد است و پیچ و تاب و اوج و فرود معینی هم ندارد و همه چیز در فضای خفه‌ای می‌گذرد. اگر چنین است پس چه عاملی موجب گیرائی و سحرانگیزی فوق العادهٔ کتاب شده است؟ چه عاملی آن را از روز انتشارش تاکنون زنده و گرم و گیرانگه داشته؟ پاسخ به این پرسش‌ها آسان نیست با این همه ما می‌کوشیم توضیحی روشن و واقعی برای آن‌ها بیابیم... بوف کور در واقع شرح و بیان «درد» و

«زخم‌ها» می‌است که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. یعنی تجسم زخمی است که به تدریج در ژرفای جان و تن آدمی نفوذ می‌کند و آنها را از درون منهدم می‌سازد. بوف کور به نمایش در آوردن لحظه‌های هراس آدمی است، تجسم از خود بیگانگی و دورافتادگی بشر با آدمیزادگان دیگر است. استیگ داجرمن Stig Dagerman کافکای سوئدی عصر ما، روزی به خود گفت: من نه وقتی می‌خواهم بلکه زمانی که می‌نویسم خواب می‌بینم. «داجر من» می‌کوشد با قدرت، «هراس» و «بی‌یقینی» را مقهور کند اما نه با دور شدن از آنها بلکه با وفادار ماندن به هراس و تردید. «ما هراس خود را در درون خود باز می‌گذاریم همچون بندری دور از یخبندان که در آن می‌توانیم زمستان خود را بگذرانیم.» (پیام آوران عصر ما، ۲۰۴)

هدایت نیز در درون هراس‌ها، تردیدها و شکنجه‌های خود لنگر می‌اندازد. حس می‌کند که زندگانش برای همیشه بیهوده و گم شده است (بوف کور، ۲۰) می‌بیند که دیگر نمی‌تواند با دیگران که همه مانند یکدیگرند، بگو و مگو داشته باشد. می‌خواهد «سر تا سر زندگانش را مانند خوشه انگور در دستش بفشارد و عصاره آن را، نه شراب آن را، قطره قطره در گلوی خشک سایه‌اش مثل آب تربت بچکاند. فقط می‌خواهد پیش از آنکه [از جهان] برود، دردهائی که او را خرده خرده مانند خوره گوشه این اتاق خورده است، روی کاغذ بیاورد.» (بوف کور، ۵۱)

راوی بوف کور و خود هدایت در واقع می‌خواهند انسان‌های دیگر را به رویدادی شکفت، به لحظه‌ای از لحظه‌های تراژیک هستی انسانی آشنا سازند که زندگانی برایش به طور عجیبی طاقت فرسا شده است.

هدایت در دوره‌ای بوف کور را نوشت که خود کامگی رضاشاهی به اوج خود رسیده بود (چاپ نخست کتاب به صورت پلی کپی در بمبئی بوده است، ۱۳۱۵) روشنفکران ایران در مبارزه با دستگاه رضاشاهی شکست خورده بودند. ارانی و علوی و بسیاری دیگر به زندان افتادند، بعضی روشنفکران به خدمت حکومت در آمدند، و بعضی‌ها خود را در می و افیون غرق کردند یا خاموش ماندند. از این میان هدایت که نه عزم مبارزه مستقیم داشت و نه قصد سکوت، به نوشتن «بوف کور» دست زد و آن را در هند به چاپ رساند. کتاب البته بدست شمار اندکی از مردم رسید و در دوره بیست ساله ناشناخته ماند. فقط در سال ۱۳۲۰ که به صورت پاورقی در روزنامه ایران چاپ شد، بر سر زبان‌ها افتاد و فرهنگمداران ایران از آن آگاه شدند. بوف کور در همان زمان که نمایش لحظه‌های هراس انسانی دردمند است، مجسم‌کننده دوره تاریک رضاشاهی نیز هست. به سخن دیگر «آدم مشتاق شناخت دوره رضاشاه می‌تواند سراغ ارانی برود اما نباید فراموش کند که شناخت عمقی‌تر را در هدایت باید بجوید.» (دنیای سخن، گلشیری، شماره ۲۹، ص ۲۵)

در داستان‌های کوتاه هدایت - که بیشتر رئالیستی است - باز درد و هراس میداندار است، باز مشکل هستی و مرگ جلوه گر است اما بوف کور به شیوه‌ای گوتیک، شیوه‌ای عجیب و معمايي، واقعیت‌های بیمارگونی را باز می‌گوید که در ژرفای اجتماع رضاشاهی در کار است، و به همراه تجسم بیماری‌ها و پوسیدگی‌ها، نوعی اندوه جهان Weltschmerz را که رومان‌تیک‌های آلمانی، نووالیس، هولدرلین، شلینگ سخت درگیر آن بودند بیان می‌دارد. راوی قصه، دچار دلهره‌ها و رنج‌های ناشناخته است، از یقین

بسی دور است، حتی به سنگینی و ثبوت اشیاء، به حقایق روشن و آشکار کنونی نیز شک دارد. (۵۲) هدایت رؤیاها و رویدادهای متافیزیکی را به درون حوزه واقعیت‌ها می‌آورد، و واقعیت‌ها را صورت اسطوره‌ای و رمزآمیز می‌بخشد. دخترک اثیری و بوته نیلوفر و جوی آب، کوچه‌های پُر پیچ و خم «ری کهن»، کالسکه چی و گورکن و شراب بغلی و رقص بوگام داسی... از گذشته‌ای دور، بس دور خبر می‌آورند. شهر تهران به صورتی شگرف بدل به «ری» باستان می‌شود، خانه راوی از «حسن اتفاق» بیرون از شهر در مکانی آرام و دور از آشوب و جنجال زندگانی مردم واقع شده، اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق، خانه‌های گلی توسری خورده پیداست. (۱۲) زمامی که راوی با هزار ترس و لرز تصمیم می‌گیرد دوباره منظره پیرمرد و دخترک اثیری را ببیند، دیوار سیاه تاریک، سدّی در برابرش می‌کشد. اگر او می‌توانست این محل را پیدا کند و زیر درخت سرو بنشیند آرامشی می‌یافت ولی افسوس که به جز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده اسب و سگی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد چیز دیگری در کار نیست. (۲۱) دخترک به خانه او می‌آید و راوی به چشمهای او می‌نگرد، در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکم است. (۲۴) پس از مردن دختر، او و پیرمرد کالسکه چی جسد را در بیابان نزدیک رودخانه خشکی چال می‌کنند. سپس راوی تنها می‌ماند. پیرامون او محوطه کوچکی است که میان تپه‌ها و کوههای کبود گیر کرده، روی بکرشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و رودخانه‌ای خشک در آن نزدیکی دیده می‌شود. (۳۸) راوی به راه می‌افتد. در شب عمیقی که سرتاسر

زندگانش را فرا گرفته راه می‌رود. سکوت کامل فرمانروائی دارد... همه او را ترک گفته‌اند، پس به موجودات بی‌جان پناه می‌برد. این نقاش روی جلد قلمدان بیچاره چه می‌تواند بکند؟ می‌خواهد چشمهای دخترک از دست شده را روی کاغذ بکشد و برای خود نگاهدارد. (۲۹)

راوی وارد جهان دیگری شده است، در جهانی قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده است (۴۸) در هراس است که داروغه بیاید و او را دستگیر کند، مدتهاست که منتظر است بدست داروغه بیفتد. این جوان شکسته و ناخوشی دیده دیروز، امروز پیرمردی قوزی شده است، پیرمردی که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد (۵۱) زندگانش همه یک فصل و حالت دارد. مثل این است که در منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است. (۵۳) این اوصاف و حالات ظاهراً هیچ یک مدلول سیاسی ندارد. راوی به زبان اول شخص مفرد سخن می‌گوید، و احوال خود را بیان می‌دارد، تردیها، ادراک‌های درونی‌اش را به سبکی موجز به روی کاغذ می‌آورد. اما چون نیک بنگری از ژرفای دوره و جامعه‌ای خاموش که در آن «قانون سکوت به دقت رعایت می‌شود.» سر بر می‌آورد. این شهری که ساختمان‌های قدیمی و مرموز و هزاران کوچه پس کوچه و خانه‌های توسری خورده، مدرسه و کاروانسرا دارد، شهری که عروس دنیا نامیده می‌شود، همان تهران دوره رضاشاهی است که مانند آدمهای داستان تغییر چهره داده به صورتی عجیب و معمائی در آمده است. پیرمرد خنزرپنزی که در بساطش جز مقداری خرت و پرت دیده نمی‌شود، گدا یا فروشنده دوره گرد نیست، جامعه ایرانی در عصر طلائی (آب طلائی!) بیست ساله است. راوی

بیگناه و ترسخورده «بوف کور» همانند یوان دمتریچ «اتاق شماره شش» چخوف دوره تزارسم است که «دیوانه وار در کوچه و خیابان می‌دود و گمان می‌کند خیل ماموران پلیس او را تعقیب می‌کنند.» (اتاق شماره شش، ۵۵)

اتاق راوی دو دریچه به سوی جهان بیرون دارد. یکی او را به «ری» کهن مربوط می‌کند و دیگری او را به کوچه. در برابر دریچه اتاقش، از همه دورنمای شهر، فقط دکان قصابی و بساط پیرمرد خنزر پنزری پیداست. رجاله‌ها میداندارند و گذر راوی ناچار از میان آنهاست. آنها همه «قیافه طماع دارند و دنبال پول و شهوت می‌دوند.» (۷۴) اما گویا تر از همه اوصاف آن دوره «صدره بهتر ز عهد باستان» کابوس هراسناک راوی است: «چشمهایم که بسته شد دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیرمرد خنزر پنزری جلو اتاقم را به چوبه دار آویخته بودند. چند نفر داروغة مست پای دار شراب می‌خوردند. مادرزنم با صورت برافروخته... دست مرا می‌کشید و از میان مردم رد می‌کرد و به میر غضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می‌داد و می‌گفت: «اینم دار بزین!» من هراسان از خواب پریدم.» (۸۲)

در سکوت نیمه شبی ترسناک، در زیر سایه آسمانی سیاه و فیراندود، در فواصل ناله سگی که از دور بلند است، صدای دسته‌ای از گزومه‌های مست از توی کوچه شنیده می‌شود که می‌گذرند و شوخی‌های رکیک می‌کنند و آواز می‌خوانند: بیا بریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟... و راوی هراسان خود را کنار می‌کشد. (۹۲)

راوی بوف کور از شمار کسانی نیست که با آداب و باورهای عام سازگارند، خوب می‌خورند و خوب می‌پوشند و جماع می‌کنند، همسر و فرزند دارند. او با چنین جهانی که همه را بهم مانند می‌خواهد، و قدر هنرمند را نمی‌شناسد، و زیر و بم احساس اشخاص منفرد را در نمی‌یابد، بیگانه است. آرمان‌ها و آرزوهای او، با واقعیت‌های عجیب دنیا، تضاد دارد. او بر آن می‌شود که سرنوشت خود را عوض کند، از خود و مدار بسته محیطش بگریزد ولی همیشه خود را در همان کوچهٔ بُن بست «سجیه» خود می‌یابد، در میان رجاله‌ها به صورت «نژادی ناشناس» در می‌آید. عجیب‌تر آنکه در این گیر و دار نه زنده است نه مرده، جنازه‌ای زنده است که رابطه‌ای با دیگران ندارد و نمی‌تواند از نعمت فراموشی یا مرگ بهره‌گیرد. از میان هراس‌ها و اضطراب‌های فراوان او، هراسی پنهانی سخت آزارش می‌دهد. هر آن منتظر فرارسیدن گزمه هاست، و به خود می‌گوید «شاید همین لحظه، شاید لحظه‌ای دیگر برای دستگیر کردنم فرارسند»، هراس از گزمه‌ها و زندان در سراسر کتاب جاری و ساری است. در هنگامهٔ رؤیاها و آرزوها و تصاویر زشت و زیبا، در سر بزنگاه‌ها آوای گزمه‌های مست از کوچه‌های بی‌عابر شنیده می‌شود. در این زمینه نوشته‌اند که «این ترس از گزمه‌ها، هر چند به طور ضمنی و تلویحی، حالت عام دانستگی اشخاصی را می‌نمایاند که با جامعه ناسازگارند (در مثل هموسکسوتل‌ها چنین‌اند) و در جامعهٔ «پدر شاهی» چنین واکنش‌های جنسی-روانی به نمادهای مردانهٔ مراجع قدرت، کاملاً عموماً وجود دارد.» (ادبیات منثور جدید ایران، ۱۷۰) زمینه‌های صحنه‌های مورد نظر، بر خلاف دآوری نویسندهٔ «ادبیات منثور جدید ایران» منحصرأ به وضع

اجتماعی اشارت دارد. ما در رمان «بوف کور» فقط موردی ویژه درباره واکنش جنسی و روانی آن چنانی می‌بینیم. راوی برادر زنش را می‌بیند که روی سکوی خانه خودش نشسته است. او نیز مانند مادرش «چشمهای موزب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی... دارد و انگشت سبابه دست چپش را به دهنش گذاشته. راوی دهان نیمه باز پسرک را که شبیه لب‌های زنش هست می‌بوسد.» (۸۰) راوی تصریح می‌کند که به دلیل شباهتی که پسرک با خواهرش دارد وی را بوسیده. هراس راوی از رجاله‌ها، داروغه‌ها و گزومه‌ها بیشتر به قتل زن او مربوط است نه به مسأله هموسکسوالیته. نایمنی و هراس او کاملاً با زمینه‌های اجتماعی ربط می‌یابد. از این گذشته تعبیر و تفسیرهای روان‌شناسانه (فریدوی ویونگی) از اثر پیچیده‌ای همانند بوف کور مُجاز است اما بهیچوجه سخن آخر نیست. روان‌شناس مُجاز است نمادها و اوصاف آثار ادبی را تا سرچشمه‌های سرشتی آنها پی‌گیری کند، اما نباید همه رویدادها و نمادها را به مسائل جنسی برگرداند و نیز نباید همه مسائل مندرج در آثار هنری را به شخص هنرمند اسناد دهد، نایمنی راوی بوف بیشتر از جامعه دشمن‌کیشی است که در آن حکم، حکم‌گزمه است و از همه منظره شهر دکان قصابی حقیر جلو دریچه اتاق او نمایان است و پیرمرد خنزر پنزری که مهره رنگین، گزلیک، تله موش، بیلچه، کوزه لعابی... می‌فروشد. «این‌ها رابطه او با دنیای خارجی است» (۵۷) زندگانی راوی در فقر، شوربختی می‌گذرد، کسی خواهان نقاشی‌های او نیست، پس ناچار تنها می‌ماند و به نیازها و آرزوهایش پشت پا می‌زند. برای گریز از مسکنت به شراب و دود پناه می‌برد و رابطه خود را با

رجاله‌ها می‌برد. در خانه‌ای زیست می‌کند که به گور شباهت دارد. برای وصف هنرمندی محروم در جامعه‌ای بی‌دانش، شاید وصفی از این گویاتر نباشد «در اتاق راوی بوی عرق تن، بوی ناخوشی‌های قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاک‌گینه سوخته، بوی پیاز داغ، بخارهایی که از کوچه آمده...» استشمام می‌شود. او نقاش است اما همانند هنرمندان جامعه‌های عقب مانده همیشه یک چیز را می‌کشد: درخت سروی که در زیر آن پیرمردی چمباتمه زده... او به این جهان بی‌روح و راکد خوگر نشده، احساس می‌کند که این جهان از آن او نیست، از آن گدایان، فضل فروشان، کاسه لیسانی است که در برابر هر حاکم خودکامه‌ای سرخم می‌کنند و همانند سگ مردنی جلو دکان قصابی قطعه‌ای گوشت یا استخوان به حساب خوش خدمتی و دم تکان دادن خود دریافت می‌دارند. اما راوی بوف کور در جستجوی زیبایی، پاکی و اندیشه‌های شریف است. او یکبار آن پرتو خورشید، پرتو گذرنده، ستاره پرنده‌ای را که به صورت زن یا فرشته‌ای بر او تجلی کرده دیده و هنوز در پی آنست (ص ۱۱) این همان زیبایی خیره کننده‌ای است که عارفان اعصار در طلب آن بوده‌اند و گاه در پیاله می‌پرتو آن را می‌دیده‌اند. از نظر راوی زیبایی دخترک اثری فراسوی همه چیزهای زمینی است و همچون شبنم سحرگامی ناب و پاک است. هدایت این زیبایی را در برابر زشتی‌های دکان قصابی و بساط پیرمرد خنزرپنزی و کوچه‌های تومری خورده و تاریکی فراگیر زمانه قرار می‌دهد و در حسرت آن «پرتو گذرنده» آه می‌کشد. همه این قرائن نشان می‌دهد که بوف کور را نمی‌توان بازتاب سرشت جنسی یا اثری منحصرأ روان‌شناختی دانست.

البته دنیای داخلی راوی قصه نیز به همین اندازه مهم است. او در زمان بیان سرگذشت خود می‌گوید فقط دایه و زن لکاته برایش باقی مانده‌اند. دایه، راوی و زنش را شیر داده و هر دو را بزرگ کرده. راوی به همین دلیل دختر او را به زنی گرفته اما این زناشوئی با کامیابی همراه نیست. او زنش را دوست دارد اما زن هرگز به او اجازه نمی‌دهد وی را ببوسد یا در آغوش کشد. «شاید می‌خواست آزاد باشد. بالاخره یک شب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم. تصمیم خود را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خود را راضی کردم که آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن رفته بود و بوی او را می‌داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب به بعد اتاقش را از اتاق من جدا کرد.» (۶۵)

بعضی پژوهندگان می‌گویند این زن نابکار همان دختر اثیری بخش نخست کتاب است که زیبایی پاک و دست نزدنی خود را از دست داده و اکنون به لکاته تبدیل شده و این خود مثالی است از عقده اودیپی. زیرا دارنده عقده اودیپی تصویر دوگانه‌ای از زن دارد که امتداد تصویری است که از مادر خود داشته. یکی همان زن اثیری دست نیافتنی و دست نزدنی است که نمی‌شود با او رابطه جنسی برقرار کرد، و دیگری همان لکاته یا تصویر دیگر از مادر است که با پدر همبستر می‌شود. (مجله جهان نو، سال ۲۵، شماره ۱ و ۲، ص ۳ و ۷) راوی هرگاه می‌خواهد به این زن نزدیک شود، پیرمرد قوزی که شال گردنی بسته و خنده ترسناک می‌کند حضور می‌یابد و راوی ناچار فرار می‌کند یا می‌خواهد «از زور خجالت به زمین فرو برود». زن او را به خود

راه نمی‌دهد و راوی برای خشنود ساختن او حتی تملق عاشقان زنش را می‌گوید. به شدت خواهان اوست: «نمی‌دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستم بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت.» (۶۶)

شخصیت‌های «بوف کور» به طرز عجیبی استحاله می‌یابند و بهم تبدیل می‌شوند. لکاته همان دختر اثری است که همه سحبه‌های پاک و بهشتی خود را از دست داده است. این ایده از جهتی شبیه باورهای گنوستیک‌ها و از جمله مانویان است که باور داشتند «تن اهریمنی است و آفریده اهریمن با این همه فرشتگان به فرمان خدای روشنائی، عناصر روشنی را پنهانی در کالبد انسان داخل کردند. پس انسان‌ها در خود جرقه‌ای از روشنی دارند ولی زن شاهکار اهریمن است و عامل گناهکاری مرد. پس باید از رابطه جنسی و زن دوری گزید.» (مانی و دین او، ۴۳ و ۴۴، هجوم اردوی مغول به ایران، ۲۵۷) زن اثری «بوف کور» آب و روشنی ناب است. نمی‌تواند با چیزهای این دنیا رابطه داشته باشد. آبی که او گیسوانش را با آن شستشو داده از چشمه‌ای منحصر به فرد ناشناس یا غار سحرآمیزی بوده است. او یک وجود برگزیده است. گل‌های نیلوفر نیز همینطور. اگر آب معمولی بر چهره زن بریزند صورتش پلاسیده می‌شود، وجودی لطیف و دست نزدنی است. اما این زیبایی ناب به سوی پیرمرد فوز کرده می‌رود، یعنی زیبایی معنوی دور از دسترس در چنبره چیزهای خاکی و مبتذل گرفتار آمده. هدایت از این مرز فراتر می‌رود و از ایده‌های افلاطونی سخن به میان می‌آورد «مثل اینکه من اسم او را قبلاً می‌دانسته‌ام... مثل این که روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او

همجوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشیم. (۱۸) جای دیگر سخن از وحدت آغازین و اسطوره «مهر گیاه» می‌کند: «مثل نر و ماده مهر گیاه بهم چسبیده بودیم. اصلاً نر او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند.» (۱۵) در این جا هدایت نوعی عرفان لائیک عرضه می‌کند، سخن از «وحدت آغازین» می‌گوید اما در این جا سخنش مانند مولوی نیست (نی بُریده شده از نیستان)، خیلی ابتدائی تر و دنیوی تر است. پای مهر گیاه را به میان می‌کشد. گیاهی که همانند آدمی است... ریشه آن به منزله موی سر اوست، نر و ماده دست در گردن هم کرده و پای در یکدیگر محکم ساخته‌اند. گویند هر کسی که آن را بکند در اندک روزی بمیرد... و نر و ماده آن را از هم جدا نتوان کرد. (بنگرید به برهان قاطع)

به هر حال این زن اثری در بدنی اسیر شده که او را شکنجه می‌دهد و گوش او، گوش‌های حساس او باید به موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد (۲۵) ولی این زن به لکاته‌ای بدل می‌شود که راوی را آزار می‌دهد، فاسق‌های طاق و جفت می‌گیرد، هوسبازی است که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم دارد (۷۳). بعضی دیگر از قهرمانان بوف کور نیز المثنای همنند و بهم تبدیل می‌شوند. در بیشتر صحنه‌ها پیرمرد قوز کرده شالمه هندی بسته حضور می‌یابد و خنده ترسناک می‌کند. او نماد بدبختی و ابتذال است. با حضور خود آسایش راوی را بهم می‌زند. در بخش نخست پیرمرد قوز کرده را می‌بینیم که در کنار جوی نشسته است، بعد همین پیرمرد به گورکن استحاله

می یابد. عمو، پدر زن، پدر، پیرمرد خنزرپنزی، فاسق زن، راوی همه و همه سیمای این پیرمرد را می یابند. این چهره مرموز حتی روی قلمدان و پرده اتاق راوی نیز ظاهر می شود و در پایان، زمانی که راوی زنش را می کشد و به آئینه می نگرد، خود را در حالی که به صورت پیرمرد در آمده می بیند. این نمایان شدن مجدد آدمها در موقعیت های متفاوت، بازگشتن رویدادها و صحنه ها، بازگشتن پی در پی بُن مایه ها (Motifs)، گل نیلوفر، درخت سرو، خانه های هندسی، زنبورهای طلائی، گزمه های مست و تصنیف خوانی آنها، همه نمایانگر حالت وهمی و تب آلود راوی است. واژه هایی که هدایت در بوف کور بکار می برد، موجب دگرگونی سریع اندیشه ها می شود. رویدادها گاه در جهانی مرموز و غیر واقع می گذرد و حالت جادویی به آنها و اشیاء می دهد. از این نظر صحنه های «بوف کور» را با ادب و فیلم اکسپرسیونیستی اروپائی مقایسه کرده اند. «بوف کور را در منظره بصری می توان با فیلم های اکسپرسیونیستی آلمان پیوند داد که هدایت در زمان اقامت در فرانسه دیده بود - اجساد پوشیده از خون که کرما بر آنها گرد آمده اند نمایانگر گندیدگی و پوسیدگی است. در صحنه ای که راوی جسد دختر اثری را دفن می کند، گوشه لباس سیاه او را کنار می زند «در میان خون دلمه شده و کرمهایی که در هم می لولند، دو چشم درشت سیاه که بدون حالت رک زده به او نگاه می کند.» (۳۹) راوی جسد دخترک را با کالسکه ای نعش کش کهنه و اسقاط به بیابان می برد که به آن دو اسب سیاه لاغر بسته شده است. پیرمرد کالسکه چی که صورتش را با شال گردن پهنی پیچیده، آن بالا روی نشیمن می نشیند، شلاق بلندی در دست دارد، کالسکه با سرعت و راحتی از کوه و

دشت و رودخانه می‌گذرد، این‌ها چشم اندازهایی است که راوی نه در خواب دیده نه در بیداری. کوه‌ها بریده بریده، درخت‌های عجیب و توسری خورده از دو جانب جاده پیداست که از لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شود... این‌ها همه ممکن است از فیلمهای اکسپرسیونیستی آلمان گرفته شده باشد. هدایت هم چنین از تصویر بازگردنده قصه‌های شرقی به ویژه دو چشمان سیاه زنانه، گلدان قدیمی که قرن‌ها پیش رویش نقاشی کرده‌اند، بهره‌گیری می‌کند.» (ادبیات منثور جدید ایران، ۱۷۹)

بوف کور رویهم رفته جوّ و فضائی بیمارگون دارد، از این رو پژوهندگان روان‌شناس توانسته‌اند در آن آثاری از شکسته‌روانی، روان‌پریشی و دیگر نابهنجاری‌های روانی بیابند. «در بخش نخست کتاب سه شخصیت اصلی وجود دارد. راوی، زن اثیری و پیرمرد نعش‌کش. این تثلیث پاک و دست‌نزدنی بخش نخست، در بخش دوم به لکانه و پیرمرد خنزرپنذری تبدیل می‌شود... راوی قصه دچار اضطراب اختگی است... همینکه می‌خواهد با زن مورد نظر روابطی برقرار کند، پیرمردی گاه به صورت نعش‌کش و زمانی به صورت پیرمرد خنزرپنذری با قهقهه چندش‌آور خود ظاهر می‌شود و مانع کار او می‌گردد.» (جهان نو، همان، ۹) تردیدی نیست که در آثاری مانند بوف کور، نمادهای جنسی، علائم نابهنجاری‌های روانی و عدم ادراک درست از مکان و زمان و هویت فردی... دیده می‌شود و می‌توان گفت که این عوامل نیروی جنباننده مهمی در آفرینش آثار هنری مُدرن است. اما خود این عوامل به تنهایی نمی‌توانند ایجادکننده آثار هنری باشند یا بشوند، زیرا

همانطور که نی چه گفته است «هنرمندان از گذر بیماری‌های روانی می‌گذرند و بر آن‌ها چیره می‌شوند.» بوف کور هدایت در زمینه‌ی فرهنگی و اجتماعی ویژه‌ای بوجود آمده است و در آن شک خیامی، رمزهای اساطیر کهن آریائی، نیروانای بودائی، اندیشه‌های مانوی و برخی ایده‌های رومانتیک و سوررئالیستی غربی... به شیوه‌ای عجیب بهم بافته شده. «قهرمان داستان، اشتراک زیادی با آدمهای داستانی غربی دارد که ایستاری تحقیرآمیز درباره‌ی زندگانی دارند. در مثل قهرمان کتاب *L' Enfer* اثر باربوس H. Barbusse خود را در بسترش در اتاق مهمانخانه محبوس می‌کند و با دزدانه نگرستن به دیگران از روزنه‌ای در دیوار به زیستنی خالی از شور و شوق ادامه می‌دهد. هم چنین الاستور^۱ شاعر انگلیسی شلی که به بستر بیماری می‌افتد و می‌میرد زیرا نمی‌تواند همانند زمینی دختر زیبائی را که روز و روزگاری در رؤیا در آغوش گرفته بیابد. و نیز «راسکولینکف» «جنایت و کیفر» داستایفسکی خود را در اتاقی تنها محبوس می‌کند، ترشرو، خود آگاه و هراسان از فکر توفیق خود، وضعیت و ناتوانی بشری را خوار می‌شمارد. شگفت آورتر شباهت راوی بوف کور با قهرمان کتاب «یادداشت‌های زیرزمینی» داستایفسکی است. این هر دو از آرزوهای برآورده نشده رنج می‌برند، به مشقت و درد تسلیم می‌شوند، از آدمیان بیزارند، خود را از جامعه کنار می‌کشند، و در انزوا پناهگاهی می‌جویند. قهرمان داستایفسکی به صورت سوسک و راوی

۱) Alastor ایزد انتقام در اساطیر یونان، تشخص مردانه ایزد دیگر یونانی Nemesis که خدا بانوی انتقام و دادگری است.

بوف کور همچون بوف (جغد) تصویر شده‌اند. (ادبیات منثور جدید ایران،
۱۷۴)

با این همه هدایت در همین اثر بیمارگون به طرز زنده‌ای ترس و رنج‌های مردم ایران را که در زیر فشار سنگین دوران خودکامگی بیست ساله کمر خم کرده بودند نشان می‌دهد. به گفته بزرگ علوی: «در بوف کور آن قدر شعر و شاعری و حقیقت و واقعیت و خیالبافی در هم بافته شده که فقط خواننده دقیق می‌تواند مقصود او را درک کند. بوف کور داستانی معمولی نیست، شرح حال و زندگی مردم ایران است که در داستان هدایت مانند خوشه انگور فشرده شده و عصاره آن قطره قطره به شکل کلمات و جملات درآمده است.» (پیام نو، سال اول، شماره ۱۲، ص ۲۸)

نزدیک صد سال است که در ادبیات
 منثور فارسی، نوع ادبی رمان به
 ظهور رسیده است. این نوع ادبی
 گرچه اقتباسی از رمان‌های
 اروپائی بود، با این همه در دست
 نویسندگان ایرانی به صورت
 هنری درآمد تا اوضاع اجتماعی و
 روحیات مردم ایران را در دوره‌ی
 جدید به صورت هنری و مؤثری به
 نمایش بگذارد. رمان فارسی که در
 دوره‌ی میانی عصر قاجاریه در
 ایران پدید آمد، نخست سوییهِ
 تاریخی داشت و سپس گسترده‌تر
 شد و سوییهِ‌های دیگر زندگانی
 مردم ما را نیز در بر گرفت و نمایش
 داد. در این کتاب علل پیدایش رمان
 فارسی و محتوا و گستردگی
 مضامین آن را از آغاز تا دهی
 بیست، سال انتشار بوفکور
 صادق هدایت در روزنامه‌ی ایران،
 مطالعه می‌کنید.

۱۱۹۷



انتشارات نوید شیراز
 ۵۵۰۰ تومان